دانلود
کتاب



# بلادونا

نویسنده : آدلین گریس

Belladonna



# بلادونا

آدلین گریس

ترجمه اطلسی خرامانی

## سرآغاز

با اشک‌های یک نوزاد شروع شد.

**سیگنا فارو**[1]، پیچیده در جامه‌ای به سرخی خون، خیره‌کننده‌ترین کودک دوماهه در مهمانی بود و مادرش این را می‌دانست.

مادرش نوزاد را بر روی دست بلند کرد تا همه او را ببینند و باافتخار گفت: «نگاهش کنین. این بی‌نقص‌ترین موجودی نیست که تابه‌حال دیدین؟»

**ریما**[2] فارو کودکش را در جمع دور می‌گرداند و از خوشی می‌درخشید. سرتاپای خود را از جواهرات فاخری که همه از هدایای همسر معمارش به شمار می‌رفت، پوشانده بود. پیراهن ابریشمینش لاجوردی پررنگ و چین‌های پشتش بیشتر از هر دامن چین‌داری بود که کسی جرئت می‌کرد در حضور او به تن کند.

فاروها یکی از ثروتمندترین خانواده‌های حاضر در آن دوران بودند؛ تمام کسانی که در این مهمانی حضور داشتند، آرزو می‌کردند که بتوانند حتی نوک انگشتان پای خود را در پاره‌ای کوچک از این ثروت فروببرند؛ بنابراین، لبخندی پهن را که می‌دانستند ریما تشنهٔ دیدنش است، بر چهره نقش کرده بودند و کودکی را که با چنان محبت و اشتیاقی بالا گرفته بود،

تحسین می‌کردند.

زنی که به‌جای کودک به ریما نگاه می‌کرد و پوستش را که از گرمای تابستان چسبناک شده بود با بادبزنی خنک می‌کرد، گفت: «خیلی خوشگله.»

زنی دیگر که عمداً بینی کج و کوچک سیگنا و گردن پر از چینش را نادیده گرفته بود، گفت: «بی‌نقصه.»

«شکل مادرش می‌شه، شک ندارم. چشم به هم بزنیم قلب خواستگارهای بیچاره و بی‌خبرش رو توی مشت می‌گیره.» این را مردی گفت که نمی‌خواست اذعان کند چشمان سیگنا او را چقدر مضطرب کرده‌اند؛ چشمانی که یکی به رنگ آبی زمستانی و دیگری به رنگ طلای مذاب بود. چشمانی که هردو برای کودکی تازه به دنیا آمده، بیش‌ازاندازه خردمند به نظر می‌رسیدند.

سیگنا لحظه‌ای از گریه کردن دست برنداشت_ به خاطر دست‌به‌دست شدن، سرخ و پوستش چسبناک شده بود_ هرکس که او را می‌دید، سرخی ظاهرش را طبیعی در نظر می‌گرفت، چراکه تابستان‌ها در **فیور**[۳] مثل پتویی خیس، گرم و مرطوب بود. چه داخل و چه خارج از

خانه‌ها، لایه‌ای از عرق براق کل بدنشان را می‌پوشاند؛ ازاین‌رو، هیچ‌کس چیزی را که بچه از پیش می‌دانست متوجه نشد. اینکه مرگ راهش را به درون عمارت **فاکس گلاو**[۴] پیدا کرده بود. سیگنا می‌توانست آن را دوروبر خود (مثل کسی که متوجه حضور یک مگس مزاحم است) احساس کند. مرگ پوستش را مورمور و موهای نازک گردنش را سیخ می‌کرد. در حضور او سیگنا آرام شد و سرمایی ناگهانی که از نزدیکی مرگ به وجود آمد، نوزاد را تسلی داد.

اما هیچ‌کس دیگری این آسایش را تجربه نمی‌کرد، چراکه مرگ فقط جایی می‌رفت که به آن فراخوانده شده بود؛ و آن شب او را به فاکس گلاو خوانده بودند، جایی که قطره‌قطرهٔ شراب‌ها به زهر آغشته بود.

اولین نشانه، سرفه بود. موج‌های پی‌درپی سرفه کل مهمانی را فراگرفت؛ اما مهمانان در دستمال‌های سفید و زیبایشان سرفه کرده و از اطرافیانشان عذرخواهی می‌کردند، به خیالشان یکی از چیزهایی که خورده بودند این‌طور آن‌ها را به سرفه می‌انداخت. یکی از اولین افرادی که دیگر نشانه‌ها نیز در او پدیدار شد، ریما بود. عرق سرد بر شقیقه‌هایش نشست و وقتی نفسش تنگ شد، نوزادش را به دست یکی از دخترکان خدمتکاری سپرد که نزدیکش بودند. گفت: «معذرت می‌خوام.» دست بر روی گلویش گذاشت و انگشتانش را در فرورفتگی

استخوان ترقوه‌اش فروبرد که عرق داشت در آن جمع می‌شد. دوباره سرفه کرد و این بار، وقتی که دستانش را از دهان دور کرد، خونی به سرخی پیراهن نوزاد دستکش‌های ساتنش را رنگین کرده بود.

همان‌دم، مرگ در مقابلش ایستاده بود و نوزاد به او نگاه کرد که دست بر روی شانهٔ ریما گذاشت. ریما آخرین نفس را کشید و جسد بی‌جانش بر زمین افتاد.

مرگ فقط برای ریما نیامده بود. در عمارت بزرگ چرخ زد و روح بیچارهٔ تمام کسانی را گرفت که صورتشان به کبودی گراییده و سینه‌هایشان برای فرودادن نفسی که نمی‌آمد، بالا و پایین می‌رفت. در میان رقصنده‌ها و نوازنده‌ها چرخید و نفسشان را تنها با یک لمس دستان یخش ربود.

برخی سعی داشتند خود را به در برسانند و فکر می‌کردند هوای عمارت به طریقی مسموم شده است؛ که اگر خود را به باغ برسانند جان سالم به‌در خواهند برد. یک‌به‌یک مثل ستاره‌هایی در حال سقوط بر زمین افتادند و تنها چند فرد خوش‌شانسی که هنوز جام شراب را به لب نرسانده بودند، موفق به فرار شدند.

دخترک خدمتکار به‌زحمت توانست پیش از آنکه خودش هم بر زمین بیفتد و لب‌هایش از خون به رنگ یاقوت دربیاید، سیگنا را به اتاق مراقبت نوزاد برساند. مرگ کوبش قلب او را هم کُند کرد و جسدش را بر زمین انداخت.

سیگنا، گرچه بسیار کوچک بود؛ اما تعفن مرگ آزارش نمی‌داد. به‌جای اینکه طوفان وحشت در اطرافش او را ناآرام کند، روی تنها چیزی که هیچ‌کس دیگر توان دیدنش را نداشت، تمرکز کرده بود؛ روح‌های شفاف آبی‌فامی که مرگ آن‌ها را از بدن‌ها جدا می‌کرد تا عمارت را پر کنند. برخی در آرامش کامل مرگ را می‌پذیرفتند، دست همراهانشان را می‌گرفتند و منتظر می‌ماندند تا به دنیای پس از مرگ برده شوند؛ اما دیگران تقلا می‌کردند تا با چنگ و دندان خود را به بدن‌هایشان برگردانند یا از قاصد مرگی بگریزند که به آن‌ها فرصتی برای فرار نمی‌داد.

در میان تمام این آشوب‌ها، ریمای مُرده و درخشان ساکت در اتاق سیگنا ایستاده بود و با اخمی عمیق و چشمانی تهی به مرگ نگاه کرد که از چارچوب در گذشت. قدم‌هایش در حال نزدیک شدن به نوزاد هیچ صدایی ایجاد نمی‌کرد و اندامش چیزی جز سایه‌هایی مواج نبودند؛ اما مرگ نیازی به دیده شدن نداشت، باید احساس می‌شد. سنگینی‌ای روی سینه بود یا مثل

یقه‌ای تنگ گلو را می‌فشرد. مثل سقوطی در آب‌های نزدیک به انجماد و مهلک.

مرگ خفقان‌آور بود، یخ بود.

و بااین‌حال، وقتی پیش آمد تا روح سیگنا را با خود همراه کند، نوزادی که شکمش انباشته از شیر زهرآگین مادرش بود، کودک فقط خمیازه کشید و خود را در کنج سایه‌های مرگ جا داد.

مرگ، حیران قدمی به عقب برداشت و سیاه‌هایش را پس کشید. بار دیگر تلاش کرد تا روح او را از آن خود کند؛ اما باز لمسش پاره‌هایی از خاطرات زندگی کوتاه این کودک را به او نشان نداد. در عوض، چیزی را به او نمایاند که تابه‌حال ندیده بود... پاره‌هایی از آیندهٔ دخترک را.

آینده‌ای درخشان و غیرممکن.

لمسش نمی‌توانست کودکی را که به دورش می‌چرخید، بکشد و حالا مرگ از این کودک گیج و از آینده‌ای که دید، متحیر بود.

گرچه ریما مایل بود آنجا بماند (گرچه دوست داشت کودکش او را همراهی کند) اما مرگ قدم به عقب برداشت و دستش را به سمت او گرفت. ریما شوکه قدم جلو گذاشت و دست او را گرفت. مرگ گفت: «لحظهٔ مرگ اون فرانرسیده؛ اما برای تو وقت تموم شده. همراهم بیا.»

تعداد ارواح آمادهٔ عبور آن‌قدر زیاد بود که بیشتر ماندن را جایز نمی‌کرد؛ اما مرگ برمی‌گشت. دوباره این کودک را پیدا می‌کرد.

روح ریما، دست در دست مرگ برای آخرین بار به کودکی که تنها و در خانه‌ای پر از جسد پشت سر می‌گذاشتند، نگاه کرد. دعا می‌کرد که کسی به‌زودی سیگنا را پیدا کند... که کسی از او محافظت کند.

و شب، درست همان‌طور که با گریه‌های یک نوزاد شروع شد، با گریه‌های او به پایان رسید؛ اما این بار، کسی آنجا نبود تا شیون‌هایش را بشنود.

# یک

می‌گوید فقط پنج توت بلادونا برای کشتن یک فرد کافی است.

فقط پنج توت شیرین و کوچک که درست از روی شاخه چیده و خورده شده باشند... یا آن‌طور که سیگنا فارو ترجیح می‌داد، له‌شده و در لیوانی چای ریخته شده باشند.

حینی که سر بر روی لیوان مسی خم کرده بود که از آن بخار بلند می‌شد و آن را به مشام می‌کشید، ابروهای تیره‌اش از عرق خیس شده بودند. بی‌شک ساده‌تر بود اگر مستقیم توت‌ها را به دهان می‌انداخت؛ اما هنوز داشت خود را با تأثیری که بلادونا روی بدنش داشت آشنا می‌کرد و آخرین چیزی که می‌خواست این بود که خاله **مگدا**[۵] او را با زبانی به رنگ بنفش روشن و بی‌هوش در باغ پیدا کند.

حداقل، نه دوباره.

از آخرین باری که سیگنا قاصد مرگ را دید، هفته‌ها می‌گذشت. تنها نفس آخرش بود که می‌توانست او را از مخفیگاهش بیرون بکشد و مرگ هرگز دست‌خالی دنیای زندگان را ترک نمی‌کرد. حداقل، قرار بود که این‌طور باشد؛ اما سیگنا فارو دختری بود که نمی‌توانست بمیرد.

اولین بار که سیگنا دیدن قاصد را به خاطر داشت، زمانی بود که در پنج‌سالگی از پله‌های خانهٔ

مادربزرگش پایین افتاد. گردنش شکسته و کج شده بود و بر روی زمین سرد، در همان حال به مرگ نگاه می‌کرد. جایی در پس ذهن می‌دانست که بدن جوانش نباید چنین حادثه‌ای را از سر بگذراند و در این فکر بود که مرگ برای بردنش آمده است یا نه؛ بااین‌حال، مرگ چیزی نگفت، به سیگنا نگاه کرد که استخوان‌هایش دوباره جا افتادند و وقتی‌که دخترک از سقوطی که باید او را می‌کشت کاملاً بهبود یافت، ازآنجا رفت.

پنج سال دیگر گذشت تا دوباره مرگ را دید. سیگنا نشسته در کنار تختخواب مادربزرگش دیده بود که مرگ دست زن را گرفت و روح او را به‌آرامی از جسم جدا کرد. ماه‌ها می‌شد که مادربزرگش بیمار بود و پیش از آنکه بگذارد مرگ او را با خود به دنیای غرق در آرامش پس از مرگ ببرد، لبخندی زد و پیشانی سیگنا را بوسید.

سیگنا به مرگ التماس کرده بود که بازگردد. جسد مادربزرگش را در آغوش گرفت، به مرگ التماس کرد که او را به زندگی بازگرداند و آن‌قدر گریست که دیگر هیچ اشکی در وجودش نماند. هیچ‌کس جز او نمی‌توانست مرگ یا ارواحی را که با خود می‌برد، ببیند و کودک به این فکر افتاده بود که شاید مرگ مادربزرگش تقصیر او باشد... که شاید چون او دختری بود که می‌توانست مرگ را ببیند، پس عامل مرگ مادربزرگش هم خودش بود.

نمی‌دانست چه مدت در آن خانه مانده بود تا اینکه کسی بوی جسد روبه‌فساد را احساس کرد و سیگنا را در حالی یافت که با موهایی کثیف درهم‌ریخته و لباس‌هایی چرک، خود را به پهلوی مادربزرگش فشرده و به خواب رفته بود. آن‌ها او را از خانهٔ مادربزرگش بیرون آورده و به دست اولین سرپرست، از بسیار سرپرستان او داده بودند.

چند سال آینده را به آزمودن توانایی‌های عجیب خود گذراند. ابتدا با خراشیدن انگشتش به خاری شروع کرد، قطرهٔ خون را دید که از زخم بیرون زد و بعد طوری ناپدید شد که انگار هرگز خراشی بر پوستش به وجود نیامده بود. بعدازآن، آزمون‌هایش جای خود را به پریدن از روی سنگ‌هایی با ارتفاعی چنان زیاد دادند که برای شکستن هر استخوانی کافی بود، لحظه‌ای تکان شدید شکسته شدن استخوان را احساس می‌کرد و لحظه‌ای بعد، سلامت خود را به‌دست می‌آورد و توانایی این را داشت که از پهنهٔ صخره‌ای بالا برود.

اما توت‌های بلادونا هیچ‌گاه جزئی از تلاش‌هایش برای آزمودن خودش نبودند. چند ماه پیش وقتی‌که به خانهٔ خاله‌اش رسید آن‌ها را که در باغچهٔ به‌دوراز رسیدگی او رشد کرده بودند، چید و فکر می‌کرد که توت وحشی معمولی باشند. تا وقتی‌که بر روی چمن‌ها نیفتاده و دیدش تار نشده بود، حتی لحظه‌ای گمان نبرد که سمی باشند. آن موقع، سروکلهٔ مرگ پیدا شده و از

پشت خم درخت بلوطی به تماشای او نشسته بود. سیگنا خیلی زودتر از آنکه فرصتی برای صحبت با مرگ پیدا کند، بهبود یافته و حتی اگر این‌طور نمی‌شد نیز خاله مگدا که او را با توت‌های مرگبار در چنگ و زبانی بنفش بر کف باغ یافت، آن‌قدری حواسش را پرت کرده بود که به فکر صحبت با مرگ نباشد. وقتی چند دقیقه بعد سیگنا که زهر از بدنش خارج شده بود از جایش برخاست، چیزی نمانده بود زن بیچاره سکته کند.

سیگنا آن روز چیزی آموخت_ اینکه چطور مرگ را از میان سایه‌ها بیرون بکشد؛ و با علم بر این موضوع، دیگر حاضر نمی‌شد به او اجازه دهد که لحظه‌ای از دسترسش دور بماند.

سیگنا چای را به سمت لب‌هایش برد؛ اما تنها نوک زبانش به بخار گرم برخورد کرده بود که فنجان مسی گرم از دستش به کناری پرتاب شد. لیوان تلق‌تلوق‌کنان روی زمین غلتید و چای بنفش‌رنگ بر کف سنگی و خاکستری آشپزخانه پخش شد؛ سیگنا از روی نیمکت چوبی زهوار دررفته‌ای که رویش نشسته بود، پرید.

چرخید و خاله مگدا را دید که با اخم به او خیره شده بود. این حالتی بود که اغلب بر چهرهٔ خاله‌اش دیده می‌شد؛ اما اگر کسی دقت می‌کرد، می‌دید که لب باریک پایینی و دستان زمخت و پینه‌بسته‌اش در حضور سیگنا می‌لرزند. می‌دیدند که مردمک چشمانش گشاد

می‌شوند و لایه‌ای نازک از عرق بر پیشانی پر از چینش می‌نشیند.

«فکر می‌کنی نمی‌دونم داری چی‌کار می‌کنی، بچه اهریمن؟» خاله مگدا لیوان را در دست گرفت. آن را بویید، نگاهی به داخلش انداخت و با دیدن توت‌های له‌شده اخم کرد. «دخترهٔ کثافت، کارهای اهریمنی می‌کنی.»

خاله مگدا لیوان را به سمت سیگنا پرتاب کرد و گرچه سیگنا خود را کنار کشید؛ اما لیوان درنهایت به شانه‌اش برخورد کرد. در لیوان هنوز آن‌قدری از چای باقی مانده بود که او را بسوزاند و آن‌قدری آب بنفش‌رنگ توت که ژاکت محبوب و خاکستری‌رنگش را لکه کند.

«بهت هشدار داده بودم که اگه این سحر و جادوها رو بیاری توی خونهٔ من چه اتفاقی می‌افته.»

سیگنا بی‌توجه به پوست سوزانش، به چشمان خاله‌اش زل زد و گفت: «چای بود.» صدایش چنان جدی بود که هر که او را نمی‌شناخت گمان می‌برد سیگنا حقیقت را می‌گوید؛ اما متأسفانه خاله مگدا او را می‌شناخت. خود را زنی باهوش‌تر و خردمندتر از آن می‌دانست که از یک "ساحره" فریب بخورد.

البته نه اینکه سیگنا خود باور داشته باشد که ساحره است؛ بااین‌حال، گیاه‌شناسی را دوست داشته و اغلب آرزو می‌کرد که ای‌کاش به‌واقع چند طلسمی به یاد داشت. چقدر خوب می‌شد اگر طلسمی بلد بود که می‌توانست این خانهٔ روستایی را از غبار پاک کند یا برای سیر کردن خود چیزی به‌جز نان‌های مانده و خوراک‌هایی دست‌وپا کند که با چند قلم مواد کهنه‌ای که مگدا برایش باقی می‌گذاشت، درست می‌کرد.

حینی که نسیمی پاییزی از شکاف پنجرهٔ آشپزخانه به درون دمید، خاله مگدا با تشر گفت: «وسایلت رو جمع کن.» ژاکتی به دور بدن نحیف خود پیچید. پوستش داشت سایه‌ای خاکستری پیدا می‌کرد و گهگداری سینه‌اش از حملهٔ سرفه‌هایی خیس و سنگین به لرزه درمی‌آمد. لحظه‌ای سیگنا به پشت سر خاله‌اش و در دل سایه‌ها نگاهی انداخت تا ببیند درست همان‌طور که از یک هفتهٔ پیش و شروع سرفه‌ها وحشتش را داشته، مرگ برای بردن خاله‌اش خواهد آمد یا نه. «امشب توی اسطبل می‌خوابی.» کلمات مگدا چنان خونسردانه بیان شده بودند که لحظه‌ای وجود سیگنا پژمرد و با خود گفت که ای‌کاش هرگز بدبختی درِ خانهٔ او را نمی‌زد که این زن وحشتناک به او پناه بدهد. چقدر بد که به‌جز ماندن در خانهٔ او انتخاب‌های زیادی نداشت.

به خاطر ارثی که در بیست‌سالگی به او می‌رسید و مبلغی که سرپرستش برای نگه‌داری او از این اموال دریافت می‌کرد، سرپرستان احتمالی‌اش یک‌بار بر سر گرفتن او باهم جنگیده بودند. مادربزرگش اولین جنگ را برده بود؛ اما نه از روی طمع، بلکه به خاطر عشق و محبت.

وقتی مادربزرگش مُرد، سیگنا را فرستادند تا با دایی‌اش زندگی کند؛ بانکداری جوان و سالم که ملکی درخور توجه و زندگی عاطفی پرباری داشت. گرچه اغلب سیگنا را به حال خود رها می‌کرد تا خود به اموراتش رسیدگی کند؛ اما سیگنا از سال‌هایی که در کنار او گذراند بیزار نبود. حتی دوستی داشت که در بازی‌های پرجست‌وخیز در جنگل همراهی‌اش می‌کرد و به دنبالش به مأموریت‌های جاسوسی در همسایگی‌شان می‌رفت_ **شارلوت کیلینگر**[۶].

درنهایت زندگی عاطفی دایی‌اش بیش‌ازاندازه اوج گرفت و او در سن سی‌سالگی به خاطر بیماری‌ای که از یکی از بسیار همراهانش گرفته بود، جان سپرد. سیگنا امیدوار بود که پس‌ازآن خانوادهٔ شارلوت سرپرستی او را به عهده بگیرند؛ اما بعد مشخص شد که مادر دوستش هم درست از همان بیماری دایی مُرده بود؛ و این رسوایی درنهایت به پایان یافتن دوستی دو دختر تمام شد و از آن به بعد سیگنا حتی یک نامه هم از شارلوت دریافت نکرده بود.

سیگنا دوازده‌ساله بود که زمزمه‌ها کم‌کم پا گرفتند و وقتی‌که سومین سرپرستش حین آمدن

به دنبال او در تصادف دو کالسکه مُرد و بعد وقتی که چهارمین سرپرستش پس از نوشیدن حجم زیادی نوشیدنی در وان حمام خود غرق شد، زمزمه‌ها به اوج رسیدند. بعضی‌ها می‌گفتند، مرگ این بچه رو نفرین کرده. برخی دیگر می‌گفتند، این شرورترین ساحرهٔ روی زمینه، شیطان خودش اونو به دنیا آورده. هرجایی که بره، قاصد مرگ هم به دنبالشه. سیگنا هیچ‌وقت برای انکار شایعاتشان حرفی نزده بود، چون کاملاً مطمئن نبود اتهاماتشان اشتباه باشد.

تظاهر می‌کرد ارواحی را که در خیابان از کنارشان می‌گذشت یا حتی با آن‌ها زندگی می‌کرد، نمی‌بیند؛ و امیدوار بود که اگر با آن‌ها برخوردی نداشته باشد، شاید یک روز به‌کلی ناپدید شوند.

متأسفانه، نادیده گرفتن ارواح کار چندان ساده‌ای نبود. گاهی فکر می‌کرد ارواح می‌دانند که او خود را از آن‌ها پنهان می‌کند و به همین سبب در خانه زوزه می‌کشیدند، در قاب آینه کمین می‌کردند و همیشه در تلاش بودند تا سیگنا را غافلگیر کرده و با رفتار مضحک خود او را بترسانند.

خوشبختانه، در خانهٔ مگدا هیچ روحی زندگی نمی‌کرد، گرچه این هیچ بهبودی به وضعیت

سیگنا نمی‌بخشید. خاله مگدا از آن دست آدم‌هایی بود که اغلب روزهای خود را در سالن‌های قمار سپری می‌کرد و همیشه با جیب‌هایی خالی به خانه برمی‌گشت. اصلاً خود را نگران مسائل پیش‌پاافتاده‌ای مثل پر نگه‌داشتن آشپزخانه نمی‌کرد و برایش اهمیتی نداشت که سیگنا می‌تواند در میان غبار سنگین سوراخی که نام آن را خانه گذاشته بود، نفس بکشد یا نه. فقط به فکر درآمدی بود که جا دادن به سیگنا برایش فراهم می‌آورد.

سیگنا وحشت خاله‌اش از خود را درک می‌کرد (حتی انتظار داشت که این وحشت به وجود بیاید) اما این وضعیت زندگی رنج‌باری را برای او به وجود می‌آورد. حالا تنها چند ماه با بیست‌سالگی فاصله داشت و به‌زودی می‌توانست ارثش را تصاحب کند و برای خود خانه‌ای بسازد. خانه‌ای که از نور و گرما و مهم‌تر از آن، افرادی متعدد پر شود. در آن خانهٔ بزرگ، پوشیده در پیراهنی زیبا قدم برمی‌داشت و نگاه ده‌ها خواستگار خوش‌قیافه را که حاضر به اعتراف عشق خود به او بودند، جلب می‌کرد. دیگر هرگز تنها نمی‌ماند.

برای داشتن این آینده باید با مرگ روبه‌رو می‌شد. ترجیحاً همین امشب، پیش از اینکه روح یک سرپرست دیگر را هم از آن خود کرده و سیگنا را بیش‌ازپیش انگشت‌نما کند.

خاله مگدا دوباره با جدیت گفت: «وسایلت رو جمع کن، دختر.» دستان استخوانی‌اش

می‌لرزیدند. «دیگه نمی‌خوام امشب توی خونهٔ من بخوابی.»

سیگنا فقط آن‌قدری درنگ کرد تا لیوان را از روی زمین بردارد و جدیدترین فرورفتگی بر سطح فلزی آن را بررسی کند، سپس از آشپزخانه بیرون رفت. پله‌های زهوار دررفتهٔ چوبی زیر پاهای او که به طبقهٔ بالا می‌رفت به ناله افتاده بودند. فقط سعی داشت به صدای پله‌ها که انگار از فشار وزن او آزرده شده بودند و به غبار و دوده‌ای که خانه را از کف تا سقف سنگی‌اش پوشانده بود، فکر کند... که به عنکبوت گردبافی می‌اندیشد که در تار کاملاً دور از دسترسش در گوشهٔ سقف زندگی می‌کرد و گرچه از دسترس خارج بود؛ اما همیشه می‌شد آن را به‌وضوح دید. به هر چیزی فکر می‌کرد تا افکار تیره‌اش را از ذهن دور نگه دارد ـ این فکر که مشکلی بسیار جدی در وجودش بود... که هیولا بود... که اگر مثل افراد عادی بود زندگی همه و همه‌چیز در اطرافش سرنوشتی بهتر پیدا می‌کرد.

مگدا بر این باور بود که سیگنا ردپایی از شیطان را در روح خود داشت و شاید در این مورد حق با او بود. شاید شیطان در دلش جا خوش کرده بود و برای همین سیگنا نمی‌توانست بمیرد. درهرصورت، هرکدام از این‌ها حقیقت داشت، تغییری در کاری که او باید انجام می‌داد، ایجاد نمی‌کرد.

سرفه‌های خاله مگدا خانه را لرزاند و سیگنا با سرعت بیشتری مشغول کارهایش شد. در اتاق‌خواب کوچکش در اتاق زیرشیروانی، صندوقچه‌ای را به سمت درِ اتاق کشید تا از ورود آسان هرکسی به داخل جلوگیری کند و روی نوک پا به وسط اتاق بازگشت. دامنش را در میان بازوان جمع کرد، روی زمین نشست، کتش را درآورده و توت‌های بلادونا را از جیبش بیرون آورد. آن‌ها را مقابل خود گذاشت، سپس از جیب دوم چاقوی زنگ‌زدهٔ آشپزخانه‌ای را بیرون آورد و دستهٔ پر از لکهٔ آن را در تای دامنش پنهان کرد تا هر موقع نیاز شد آن را بردارد. سیگنا پنج توت را برداشت و گرچه دلیلش برای خودش هم روشن نبود، موهای تیره‌اش را صاف و یقهٔ لباسش را مرتب کرد تا مطمئن شود ظاهر دلپسند و موقری دارد، سپس گذاشت شیرینی توت‌ها بر روی زبانش منفجر شوند.

زهر کار خود را از سینه‌اش شروع کرد، گویی که کسی او را با تیغه‌ای آهنین و داغ شکافته بود و ریه‌هایش را در مشت می‌فشرد. پوستش مثل مشکی از آب شده و دانه‌های درشت عرق از شقیقه‌هایش پایین می‌ریخت. سیگنا به عق زدن افتاد و زرداب گلویش را سوزاند. چشمانش را در برابر سایه‌هایی که احاطه‌اش می‌کردند و توهمی عجیب به وجود می‌آوردند، بست.

تنها چند لحظه بعد، تأثیر بلادونا رفته‌رفته کم شد ـ این حجم از زهر باید قادر به کشتن یک

فرد می‌بود؛ اما سیگنا می‌توانست در عرض چند دقیقه تأثیراتش را پشت سر بگذارد... اما باید تا حد ممکن در این وضع می‌ماند، چون دقیقاً به دنبال همین بود؛ این فرصتی بود تا بار دیگر قاصد مرگ را ملاقات کرده و برای یک‌بار هم که شده، لحظه‌ای او را پیش خود نگه دارد.

بالاخره، یخ مسیر خود را به درون رگ‌های او گشود. این حضوری آشنا بود که سیگنا را از درون هوشیار و توجهش را به سمت خود جلب می‌کرد. سیگنا چشمانش را گشود و مرگ را در برابر خود دید.

که نگاهش می‌کرد.

که منتظر بود.

حضورش مسحورکننده و آشنا بود و دوباره مثل همیشه سیگنا را غافلگیر کرد_ مرگ حجمی از سایه‌های درهم‌تنیده و به شکل بدن یک انسان بود. چنان تاریک و خالی از نور که به‌زحمت می‌شد نگاهش کرد؛ بااین‌حال، تنها کاری که از سیگنا برمی‌آمد نگاه کردن به او بود. تمام کاری که انگار در تمام دنیا از او برمی‌آمد. مثل پروانه‌ای در طلب آتش، به سمت او جذب می‌شد و انگار او هم چنین جاذبه‌ای به سمت سیگنا داشت.

مرگ برخلاف همیشه دور نایستاده این بار مثل لاشخوری در برابر طعمه، پیش رویش ایستاده

و سایه‌ها در اطراف بدنش تاب می‌خوردند. سیگنا سر بلند کرده و به عمق بی‌انتهای تاریکی نگاه کرد، گرچه چشمانش می‌سوختند؛ اما حاضر نبود نگاهش را از او بگیرد.

«ترجیح می‌دم هر بار که دلت خواست این‌طور منو احضار نکنی.» صدایش چیزی نبود که سیگنا انتظارش را داشت. نه سرد بود نه گرفته، شبیه صدای جریان آب در یک مرغزار بود که بر پوستش جریان پیدا می‌کرد و او را به شنایی در نیمه‌شب فرامی‌خواند. «باید بدونی که من مرد پرمشغله‌ای هستم.»

سیگنا با نفسی حبس شده در سینه، بی‌حرکت ماند. بیش از نوزده سال برای شنیدن صدای مرگ انتظار کشیده بود و حالا اولین کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد این بود؟ انگشتانش را دور دستهٔ چاقو حلقه کرد و اخمی بر چهره آورد.

«اگه قصد داری زندگی منو نابود کنی، الان وقتشه که بگی چرا.»

مرگ قدمی به عقب برداشت و با این کار قدری گرما، سوزان به نوک انگشتان بی‌حس سیگنا دوید. حتی متوجه نشد که این‌قدر سردش بود. «فکر کردی این کاریه که دارم انجام می‌دم، سیگنا؟» ناباوری‌ای که در صدای مرگ احساس می‌شد، درست مانند حسی بود که خود سیگنا در دل داشت. «که می‌خوام زندگیت رو نابود کنم؟»

چیزی نگران‌کننده در این حرف‌ها بود. چیزی بیش‌ازاندازه آشنا که سرمایی را بر پوست او می‌دواند. سیگنا به او گفت: «اسمم رو نگو. روی زبون مرگ، شبیه یک نفرینه.»

مرگ خندید. صدایی آرام و آهنگین؛ و سایه‌هایش به رقص درآمدند. «اسم تو نفرین نیست، پرندهٔ کوچولو. از آهنگش روی زبونم خوشم می‌آد.»

کاری که صدای خندهٔ او با سیگنا کرد، عجیب بود؛ و گرچه سال‌ها حرف‌هایش را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بود، حالا می‌دید که چیزی برای گفتن ندارد... و حتی اگر چیزی برای گفتن داشت هم فایده‌اش چه بود؟ نباید حواس خود را با بیان کردن حرف‌هایی از سر کنجکاوی پرت می‌کرد_ نه وقتی اعمال مرگ زندگی او را نابود کرده، دوستانش، سرپرستانش و خانه‌اش را از او گرفته بود؛ بنابراین، به خود زحمت نداد تا بیش‌ازاین ذهنش را مشغول نگه دارد. وقتش بود تا از تنها فرصت پیش‌رویش استفاده می‌کرد و می‌دید که مرگ نقطه‌ضعفی دارد یا نه.

با دستانی لرزان، محکم چاقو را گرفت و با سنگینی بدنش مبارزه کرد تا تمام قدرتی را که می‌توانست، جمع کند؛ و بعد چاقو را صاف در سینهٔ او فروبرد.

## دو

خنجر از میان سایه‌ها پایین لغزید و سیگنا زیر لب ناسزایی گفت.

مرگ به سینه‌اش نگاه کرد و سایه‌ها طوری تاب خوردند که گویی او داشت گردنش را خم می‌کرد. «خُب، خُب، چقدر موجود کنجکاوی هستی. واقعاً که فکر نمی‌کردی چیزی به این کوچیکی بتونه روی من تأثیری بذاره؟»

سیگنا با شنیدن لحن پر تمسخر او لب‌هایش را برهم فشرد و خنجر را پس کشید. امیدوار بود که خنجر کاری از پیش ببرد... که او را بهراساند و نشان دهد که سیگنا به‌واقع می‌خواهد که مرگ از او دوری کند. می‌خواست مرگ او را به‌عنوان خطر ببیند. به‌عنوان کسی که نباید پا روی دمش می‌گذاشت. در عوض، مرگ داشت به او می‌خندید.

و به خاطر همان خنده، سیگنا به‌زحمت متوجه کوبش‌های مداوم به درِ اتاقش شد. تنها با شنیدن صدای گوش‌خراش کشیده شدن صندوقچه‌اش بر روی زمین بود که خشکش زد و خاله مگدا را دید که فریادزنان قدم در اتاق گذاشت، صورتش به سفیدی ملحفه درآمده و وحشتی شوم چشمانش را فراگرفته بود. زن بی‌معطلی و با بدنی که می‌لرزید، مشتی از موهای سیگنا را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. نگاهش طوری به پنجره معطوف شد که انگار

قصد داشت سیگنا را ازآنجا بیرون بیندازد.

در کنار خاله مگدا، مرگ شق‌ورق ایستاد و هوا را از اتاق به درون خود کشید. سرما بر پوست سیگنا که در تلاش بود تا خود را از دست خاله‌اش رها کند، نشست... و گرچه سیگنا می‌دانست که باید جلوی مرگ را بگیرد؛ اما این کار را نکرد. چشمان خاله‌اش از نفرت می‌سوخت و وقتی‌که به سمت گردن سیگنا خیز برداشت، سیگنا دندان‌هایش را برهم فشرد، شانه‌های او را در چنگ گرفت و تعادلش را برهم زد.

به‌محض برخورد پوست دست سیگنا با پوست خاله مگدا، گویی آتش در رگ‌هایش به جریان افتاد. خاله‌اش با نفس‌های تنگ و بریده‌بریده طوری به عقب پرت شد که گویی شوک دست‌وپایش را فلج کرده بود. رنگ از پوستش پرید، انگار که لمس دست سیگنا رنگ‌دانه‌هایش را جذب کرده باشد. پای خاله مگدا به گوشهٔ صندوقچه گیر کرد، با فریادی خاموش به پشت افتاد و ریه‌هایش از هوا خالی شدند.

با صدای بلندی نقش زمین شد و شاید برای اولین بار در طول عمرش، صدایی از او به گوش نرسید.

وقتی که سیگنا درک کرد چه اتفاقی افتاده است، دیگر برای کمک به خاله مگدا که چشمان براقش نگاه تهی خود را به سقف دوخته بودند دیر شده بود. مرگ بالای سرش ایستاده و خم شده بود تا جسد را وارسی کند.

در صدایش نشاطی حس می‌شد که گویی تمام این‌ها برایش شوخی بود. «خُب، اینم یه راهیه برای خفه کردنش.»

سیگنا نه بریده‌بریده، بلکه وحشت‌زده نفس‌هایی عمیق فرومی‌داد. «چی کار کردی؟»

تنها آن موقع بود که مرگ قامت راست کرد و متوجه وحشت او شد. «من چی کار کردم؟ متأسفانه اشتباه می‌کنی، پرنده کوچولو.» با همان لحن ملایم و شمرده‌شمرده‌ای حرف می‌زد که کسی در حال صحبت با کودکی به کار می‌برد. «نفس عمیق بکش و به حرفام گوش کن. فرصت زیادی نداریم...»

سیگنا حرف‌های او را نمی‌شنید. وقتی به دستانش نگاه کرد، دید که به رنگ آبی بسیار روشنی درآمده‌اند و مثل بدن یک شبح شفاف هستند. با ناله آرامی دستانش را پشت سر پنهان کرد. ملتمسانه گفت: «از من دور شو! خواهش می‌کنم. نزدیکم نیا!»

وقتی که مرگ پاسخ داد، در لحنش سایهٔ شومی احساس می‌شد، مثل زمانی که تاریکی بر مرغزار دامن پهن می‌کرد. «انگار که خودم سعی نکردم.» از او روبرگرداند و سیگنا بدون اینکه قادر به انجام کاری باشد، به او نگاه کرد که چطور دست در دل جسد خاله‌اش برد و روح او را از بدن بیرون کشید.

روح نگاهی به سیگنا انداخت، یک نگاه به مرگ و بعد با درک آنچه اتفاق افتاده بود، چشمانش گشاد شدند. «ای ساحرهٔ فاسد.»

سیگنا احساس می‌کرد زمین در زیر پایش خالی می‌شود. همان‌طور که به دستان لرزانش خیره شده بود، احساس می‌کرد که ذهنش در خود گره می‌خورد و دیدش سیاه می‌شود. این‌ها دستانی بودند که به او خیانت کردند. دست‌هایی که یک زندگی را ربودند.

زیر لب گفت: «چی کار کردم؟» خشکش زده بود. چی کار کردم؟ چی کار کردم؟ چی کار کردم؟ و بعد با وحشتی که روبه‌فزونی می‌گذاشت: «حالا چی کار کنم؟»

«اول‌ازهمه، نفس عمیق بکش.» به دلیلی وقتی به‌جای مگدا که آن‌طور با بدن شفافش ایستاده بود و شوکه نگاهش می‌کرد، مرگ شروع به صحبت کرده بود، سیگنا احساس می‌کرد

اعصابش قدری آرام گرفته است. «بهت اطمینان می‌دم انتظار نداشتم که این...»

سیگنا گفت: «من چه نیازی به اطمینانی که می‌خوای بهم بدی دارم؟ به خاطر توئه که این اتفاق افتاده.» نمی‌دانست بخندد یا گریه کند؛ بنابراین، صدایی که از گلویش خارج شد ترکیبی از این دو بود.

سایهٔ مرگ سه برابر پیش شد و تاریکی اتاق را فراگرفت. «تو بودی که منو احضار کردی. من جز اومدن به اینجا اونم به درخواست تو کاری نکردم. من دشمن تو نیستم...»

سیگنا با شنیدن این حرف زیر خنده زد. «دشمن من نیستی؟ مثل یه ابر ابدی بالای زندگی من شناوری. به خاطر توئه که من تموم زندگیم رو این‌جور جاها گذروندم، با آدمایی مثل اون و کنار ارواح! به خاطر توئه که من این‌قدر بدبختم... و حالا ببین چی کار کردی.» نگاهش به جسد زیر پایش معطوف شد، بعد دستانش را در میان دستان شفافش فروبرد و دانه‌های داغ اشک از چشمانش سرازیر شد. «تو منو نفرین کردی. حالا دیگه هیچ‌کس حاضر نمی‌شه با من ازدواج کنه!»

مرگ ناباورانه به او خیره شد. «ازدواج؟ برای ازدواج داری گریه می‌کنی؟»

سیگنا با شدت بیشتری گریست، حرف‌های مرگ ذره‌ای به آرام‌تر شدن طوفان ذهنش کمک نمی‌کرد.

اگر نگاه می‌کرد، می‌دید که سایهٔ مرگ چطور پژمرده شد. می‌دید که دست به سمت او دراز کرد؛ اما پیش از آنکه سیگنا بتواند او را پس براند، دستش را عقب کشید... می‌دید که چطور سایه‌ها به دور دهان مگدا پیچیدند و پیش از آنکه حرف بی‌رحمانهٔ دیگری از دهان زن خارج شود او را ساکت کردند.

مرگ با لحنی صادقانه گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌خواستم که چنین اتفاقی بیفته. زمانمون محدوده و می‌دونم که الان هر چی بگم باور نمی‌کنی؛ اما من دشمن تو نیستم. دو روز دیگه حرفم را بهت ثابت می‌کنم. بهم قول بده که تا اون موقع منتظر می‌مونی.»

سیگنا چنین قولی به او نمی‌داد، گرچه جای دیگری برای رفتن نداشت؛ بااین‌حال... تا وقتی که مرگ آنجا را ترک نکرده و گرما به اتاق برنگشته بود، سر بلند نکرد. گرما احساس را به انگشتان دست‌وپایش برگرداند و زندگی بار دیگر به پوستش رنگ بخشید. تأثیر بلادونا به‌کلی از بین رفته و سردردی بر جا گذاشته بود، روح خشمگین خاله‌اش تنها چیزی به شمار می‌رفت که آمدن مرگ را به او یادآوری می‌کرد.

سیگنا از پس چشمان پر از اشکش نگاهی به او انداخت و خاله مگدا با ترشرویی گفت:

«همیشه می‌دونستم شیطان توی وجودته.»

سیگنا بدون اینکه با او بحث کند، خود را بر زمین انداخت تا در بدبختی‌اش غرق شود.

***

مدتی بعد، در اواخر بعدازظهر همان روز، سیگنا جلوی درِ ورودی کج‌وکوله خانهٔ خاله مگدایش که حالا مُرده بود، ایستاده، بازوانش را به دور خود حلقه کرده و انتظار می‌کشید تا پزشک قانونی کارش را به اتمام برساند.

مرد برای آمدن تردید داشت_ نه چون از دیدن جسد می‌ترسید، بلکه چون از سیگنا با آن موهای مشکی پرکلاغی، رنگ عجیب چشمانش و جمعیتی که از دور با نگاهی معنادار به او چشم دوخته بودند، می‌ترسید.

سیگنا زیر لب به خود گفت: «تو هیچ‌وقت نمی‌خواستی این اتفاق‌ها بیفته.» و خود را وادار کرد تا نگاه مضطرب مردم را تاب بیاورد. «شاید قبلاً به مُردنش فکر کرده باشی؛ اما فکر کردن با انجام دادن خیلی فرق می‌کنه. تو خوبی. مردم اگه بهت فرصت بدن ازت خوششون می‌آد. تقصیر اونه.»

تقصیر اونه. تقصیر اونه. تقصیر اونه. این ذکر جدید روی لب‌های او بود.

سیگنا حالا حتی بیش‌ازپیش به مرگ نفرت می‌ورزید. از اینکه مرگ او را به چنین فردی تبدیل کرده بیزار بود؛ اما نمی‌توانست بگوید که از نبود خاله مگدا ناراحت است.

البته، نبود جسمش.

روح خاله مگدا که حتی بعد از مرگ هم ناراحت و خشمگین بود، غرید: «می‌خوای بذاری منو با خودشون ببرن؟ تو به من مدیونی، دختر! می‌خوای بذاری اون‌جوری منو بچپونن توی کیسه؟ یه کاری بکن، جادوگر کوچولو. می‌دونم که می‌تونی منو ببینی!»

سیگنا زیر لب غرید: «متأسفانه صدات رو هم می‌تونم بشنوم.» و وقتی مردی که داشت جسد قرارگرفته در پوشش خالهٔ او را داخل کالسکه‌ای سیاه می‌گذاشت با تعجب نگاهش کرد، سیگنا فهمید افکارش را با صدای بلند بیان کرده است.

سیگنا که نمی‌دانست چه‌کار کند آن‌قدر به مرد و روح شناور خاله‌اش خیره ماند تا اینکه مرد معذب شد، اعلام کرد قصد رفتن دارد و بعد زیر لب چیزهایی در این مورد گفت که چقدر برای از دست رفتن خالهٔ او متأسف است و سعی می‌کند با او در ارتباط بماند.

در تمام این مدت، همسایه‌ها سخت به صلیب‌های دور گردنشان چنگ انداخته بودند و زیر لب می‌گفتند که همیشه می‌دانستند این دختر یک مرگش هست. برای هر که گوش می‌داد روده‌درازی می‌کردند که ذات سیگنا از ریشه خراب بوده و مگدا اصلاً نباید به شیطان اجازه می‌داده که قدم در خانه‌اش بگذارد. حتی شبحی در میانشان بود که پوشیده در لباسی گشاد از بالای سر مردم با چشمانی درشت و بی‌روح به او نگاه می‌کرد و مرتب روی سینه صلیب می‌کشید.

سیگنا سعی کرد با اخم نگاهشان نکند. اهمیتی نداشت که شایعات آن‌ها اذیتش می‌کرد یا نه. اهمیتی نداشت که حاضر بود هر چه دارد بدهد؛ اما فقط یک فرد قابل‌اعتماد در زندگی خود داشته باشد، چون این مردم حق داشتند از او وحشت داشته باشند. سیگنا از قدرت‌های قاصد مرگ استفاده کرده بود.

فقط باید می‌فهمید که چطور چنین اتفاقی رخ داده است. سیگنا به سمت خانهٔ مگدا برگشت و امیدوار بود نه همسایه‌هایش و نه خاله‌اش که حالا حواسش پرت شده بود و داشت به دنبال کالسکهٔ پزشک که در حال بردن جسدش بود سروصدا می‌کرد، متوجه رفتن مخفیانهٔ او به باغ نشوند و دنبالش نیایند.

در این مورد، واژهٔ "باغ" سخاوتمندانه به‌حساب می‌آمد. در طی سال‌ها محوطه خود را با علف‌های هرز و گل‌های وحشی که مگدا اغلب در موردشان غر می‌زد، تزیین کرده بود، باغی که سیگنا بدون استفاده از بیل و قیچی باغبانی تا جایی که می‌توانست به آن رسیدگی می‌کرد. اگر قرار بود دلش برای چیزی در خانهٔ مگدا تنگ شود، بی‌شک برای همین باغ دلتنگ می‌شد.

به زیر درخت بیدی رفت، شاخ‌وبرگ‌های افسارگسیخته را کنار زد تا بتواند به تنهٔ درخت تکیه دهد؛ اما تنها نبود.

زیر برگ‌ها، پنهان میان خاک و شبدرها، جوجه‌ای تازه از تخم درآمده به چشم می‌خورد. چنان تازه به دنیا آمده بود که هنوز چشمانش محکم بسته شده بودند، پوستش صورتی ملتهب به نظر می‌رسید و حتی یک پر هم نداشت.

سیگنا خم شد تا موجود بیچاره را بررسی کند، سرتاپایش از خاک و مورچه‌هایی پوشیده بود که قصد داشتند او را زنده‌زنده بخورند. حشره‌ها، در تهاجم بی‌رحمانهٔ خود تمام وجود او را زیر خود پنهان کرده بودند. سیگنا برای موجود بیچاره دلسوزی می‌کرد؛ درست مثل خودش بود، بیرون رانده‌شده از خانه‌اش و رهاشده به حال خودش تا خود را سیر کند. با این تفاوت که این موجود حتی توانایی‌های سیگنا را هم نداشت؛ چراکه نمی‌توانست به مرگ رو دست بزند.

نهایت شفقت و دلسوزی بود اگر مرگی سریع می‌داشت و از بدبختی خود رهایی پیدا می‌کرد.

اما مرگ مگدا تصادفی بود. اگر سیگنا این بار از روی عمد جانی را می‌گرفت، به چه شخصیتی تبدیل می‌شد؟

نمی‌خواست زیاد به این مسئله بیندیشد؛ اما باید پیش از روبه‌رو شدن با هرکس دیگه‌ای که ممکن بود از طریق او آسیبی ببیند، جواب سؤالش را پیدا می‌کرد.

محتاطانه دستکش‌هایش را درآورد و انگشتی به ستون فقرات جوجه کشید تا قدری از مورچه‌ها و خاک‌هایی را که جمع شده بود کنار بزند. نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر ماند تا ببیند مرگ خواهد آمد یا نه. عجیب بود که جوجه همچنان بر روی زمین تکان می‌خورد و قلبش می‌تپید.

دوباره انگشت برهنه‌اش را، این بار طولانی‌تر از قبل به پشت جوجه فشرد. وقتی دستش را کنار آورد، جانور هنوز نفس می‌کشید.

با چشمانی پر از اشک‌های ناشی از آسودگی به تنهٔ درخت بید تکیه داد. لمس دستش پرندهٔ بیچاره را نکشته بود. لمس او مرگبار نبود. مگر اینکه... مگر اینکه چیزهای بیشتری بود که باید

کشفشان می‌کرد.

به یاد بلادوناهایی که در جیب داشت افتاد و با دستی لرزان پنج توت را از جیب بیرون آورد. وقتی مطمئن شد شاخ‌وبرگ‌ها او را از دیدرس هرکسی که ممکن بود ازآنجا بگذرد دور خواهد کرد، توت‌ها را در دهان انداخت و گذاشت تا بر روی زبانش متلاشی شوند. نشانه‌های زهر به‌سرعت ظاهر شدند، حالت تهوع و دیدی لرزان و درست در برابرش، مرگ بار دیگر ایستاده بود. سیگنا گرچه می‌دانست که مرگ به سراغش خواهد آمد؛ اما نادیده‌اش می‌گرفت و خوشحال بود از اینکه مرگ فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. بار دیگر دست دراز کرد تا انگشتش را بر پشت پرنده بکشد و این بار ضربان قلب پرنده آرام گرفت و بعد با آخرین نفس از سر آسودگی قطع شد.

سیگنا دستش را کنار کشید و به سینه‌اش چنگ انداخت. نمی‌شد انکارش کرد، می‌توانست تنها با لمسی مرگ را فرابخواند؛ اما ظاهراً این مرگ تنها زمانی می‌رسید که قاصد آن‌هم در کنار سیگنا حضور داشت. تنها زمانی که سیگنا در مکانی عجیب و در نوسان میان مرگ و زندگی بود.

سؤالات بی‌شماری داشت؛ بااین‌حال، وقتی‌که در تلاش بود تا از جا برخیزد و جسد پرندهٔ مُرده

را برای مورچه‌ها بگذارد، حتی لحظه‌ای هم به مرگ نگاه نکرد و تلوتلوخوران به سمت خانه رفت.

خوشحال بود که حداقل جوجهٔ تازه از تخم درآمده دیگر دردی را احساس نخواهد کرد.

خوشحال از اینکه گرچه قرار بود هیولایی باشد؛ اما حداقل می‌توانست به برخی رحم و شفقت نشان دهد.

## سه

دو روز بعد کالسکهٔ عاجی رنگ جلاخورده‌ای به آنجا آمد.

واق‌واق سگ‌های شکاری همسایه خبر از رسیدن کالسکه می‌داد و وقتی که سیگنا از پنجرهٔ آشپزخانه نگاهی به بیرون انداخت و جمعیت را دید، سینه‌اش فشرده شد. از زمان مرگ خاله‌اش عملاً در باغ زندگی می‌کرد، هرروز را به خداحافظی از گیاهانش می‌گذراند، منتظر سپری شدن روزها بود و سعی داشت روحی را که در خانه گشت‌وگذار می‌کرد نادیده بگیرد. خاله مگدا حتی حالا که مُرده بود هم رفتاری ظالمانه داشت و هرگاه که سرش به توهین و تحقیر سیگنا یا فضولی کردن در زندگی همسایگان گرم نبود، پرده‌ها را به هم می‌ریخت و غرولندکنان و با صدای بلند از حس درماندگی خود می‌گفت.

سیگنا روز گذشته نامه‌ای دریافت کرده بود، نامه‌ای که مهر مومی سرخ‌رنگ داشت و فردی به نام آقای **الایجا هاثورن**[۷] آن را امضا کرده و او را به خانهٔ خود یعنی **ثورن گرو**[۸] دعوت کرده بود. در کمال تعجب سیگنا این فرد را می‌شناخت و می‌دانست که او همسر نوهٔ مگدا، یعنی **لیلیان**[۹] است. پیش‌ازاین شنیده بود که مگدا چطور از زن جوان شکایت می‌کرد و داستان‌هایی از آن اشراف‌زادهٔ ثروتمند می‌گفت که پول‌توجیبی مگدا را بدون هیچ هشداری قطع کرده بود.

سیگنا تمام روز را تا صبح فردا به نامه خیره مانده بود و نمی‌توانست باور کند که این تنها زادهٔ تخیلات خودش نیست. هیچ نمی‌دانست که مرگ چطور ترتیب چنین چیزی را چیده بود و گرچه چندان تمایلی نداشت تا پیشکش و کاری را از سمت او بپذیرد؛ اما احمق هم نبود. رفتن به ثورن گرو بهترین انتخابی بود که پیش‌روی خود داشت. چاره‌ای نداشت جز اینکه فنجان چایش را کنار بگذارد، نامهٔ الایجا را در مشت بگیرد و باعجله بیرون برود.

کالسکه بدون هیچ زحمتی از میان تاک‌های انبوه و خزه‌های مرطوبی که فاصلهٔ میان سنگفرش‌ها را پر کرده بودند، گذشت. دو اسبی که کالسکه را می‌کشیدند پوست‌هایی سیاه‌رنگ داشتند که بر رویش لایه‌ای از عرق نشسته بود؛ به خاطر سنگینی وزن کالسکه و راه طولانی آب از بینی‌هایشان جاری بود؛ اما می‌شد دید که جسمی سالم و اندام‌هایی انبوه از عضله دارند. سیگنا بدون اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد به مچ‌های استخوانی و پاهای نحیفش فکر کرد و قدری به آن اسب‌ها که برنامهٔ غذایی‌شان بی‌شک از برنامهٔ غذایی او بهتر و مقوی‌تر بود، حسادت ورزید. نریان‌های عظیم‌الجثه در مقابل او توقف کردند و نفسی بیرون دادند، کالسکه‌چی مسن از نشیمنگاهش پایین آمد. مردی بود بسیار لاغرمردنی، با قدی بلند و پوستی رنگ‌پریده.

به سمت سیگنا کلاهش را خم کرد و گفت: «صبح بخیر، خانم.» و بعد رفت تا درِ کالسکه را باز کند. «به گمونم شما همون بانوی جوانی هستی که منو فرستادن دنبالش.»

«به نظرم که باید خودم باشم.» سیگنا مثل مرغ مگس‌خواری می‌لرزید. واقعاً کسی آمده بود تا او را با خود ببرد... که او را نزد خانواده‌ای با موقعیت اجتماعی بالا برساند؛ خانواده‌ای که سیگنا با بودن در میانشان می‌توانست لباس‌هایی زیبا به تن کند، با دیگر بانوان چای بنوشد و بالاخره به زندگی‌ای که حسرتش را می‌خورد دست پیدا کند. بهتر از آن بود که واقعی به نظر برسد، سیگنا مرتب به میان سایه‌ها نگاه می‌کرد، منتظر بود تا مرگ با لبی خندان پدیدار شود و به او بگوید که تمام این‌ها یک حقهٔ کثیف بود.

کالسکه‌چی گفت: «دستور من اینه که شما رو بدون هیچ معطلی با خودم ببرم. مسیر طولانی‌ای پیش‌رو داریم. هیچ وسیله‌ای ندارین؟»

«فقط یه صندوقه، آقا. توی خونه‌ست. می‌تونم برم و...»

کالسکه‌چی با لبخندی چنان پهن که قدری سیگنا را متعجب کرد، در مقابلش دستی تکان داد تا ساکتش کند. آخرین باری را که لبخندی این‌قدر صادقانه دیده بود به یاد نمی‌آورد. «این حرفا چیه، خانم. خوشحال می‌شم کمکی کرده باشم.» سیگنا که به چنین ادبی عادت

نداشت، فقط توانست سری تکان دهد و به مرد نگاه کرد که داشت به سمت خانه می‌رفت؛ در این فکر بود که باید آنجا به انتظار بایستند یا داخل کالسکه بنشیند.

مجبور نشد مدت طولانی‌ای برای گرفتن پاسخش منتظر بماند؛ سرفه‌ای از درون کالسکه نشان داد که کالسکه‌چی تنها به اینجا نیامده است. پسری جوان‌تر ازآنچه سیگنا انتظارش را داشت، به او می‌خورد که نهایتاً در اوایل دههٔ بیست‌سالگی‌اش باشد، از کالسکه بیرون آمد. مرد جوان لباس‌های برازنده‌ای به تن داشت، کتی فراک و خوش‌دوخت به رنگ سیاه تیرهٔ تیره که با چکمه‌های چرمش هم‌خوانی داشت. قامتی داشت به بلندی بید و شانه‌هایی به پهنی درخت بلوط. با سری انباشته از موهای زغالی‌رنگ که طره‌های پرپیچ‌وتابش را پشت گوش‌ها مهار کرده بود. پوستش به خاطر قرار گرفتن در معرض نور خورشید برنزه شده و در زیر چشمانی که سیگنا را به یاد دود می‌انداخت، رد محوی از کک‌ومک دیده می‌شد.
چشمانش به رنگ خاکستری روشن و زیبایی بود که به دور هر مردمکش حلقه‌ای به تیرگی زغال دیده می‌شد. یک زخم کوچک مورب هم خم ابروی چپش را به دونیم تقسیم می‌کرد.

مگدا با لحنی پر از زهر و تلخی به دور پسر چرخید و گفت: «فقط طلایی رو که روی نمای کالسکه کار شده نگاه کن! البته که نوه‌ام لیلیان، حس کرده لازمه که ثروتش رو به رخم بکشه.

دخترهٔ گدای بدبخت هیچ‌وقت به این فکر نکرد که شاید بهتر باشه به منم کمکی بکنه. درست مثل تو یه دختر احمق و وحشتناک بود.» البته جز سیگنا کسی نمی‌توانست او را ببیند.

سیگنا دو قانون حاکم بر دنیای ارواح را می‌شناخت، اول اینکه روح مگدا فقط در منطقه‌ای می‌ماند که در آن مُرده بود و اینکه اگر جسد او را می‌سوزاندند، روحش هم ناخواسته از زمین جدا می‌شد.

اولین قانون بود که به سیگنا تسلی خاطر می‌داد، چراکه می‌دانست دیگر مجبور نیست هیچ‌گاه خالهٔ وحشتناکش را ببیند.

سیگنا گلویی صاف و خود را وادار کرد تا تمام ادبی را که در وجود داشت به کار ببندد. «از ملاقات با شما خوشوقتم، آقا. امیدوارم که سفر راحتی رو پشت سر گذاشته باشین.» حتی سعی کرد در پیراهن سنگین و پرچینش، روبند ساخته‌شده از پرهای سیاهش که پوستش را قلقلک می‌داد و تنها روپوشی که اخیراً مدام به تن می‌کرد، کرنشی هم به‌جا بیاورد.

مرد جواب صحبت‌های مؤدبانهٔ او را نداد. نگاه تندی به ایوان درهم‌ریخته و باغ نامرتب انداخت که چنان پر بود از علف‌های هرز و گیاهان بیش‌ازاندازه رشد کرده که نمی‌شد بدون

قدم گذاشتن بر رویشان از میانش رد شد.

با صدایی که آهنگ طوفانی در حال شکل گرفتن داشت، گفت: «من **سایلس ثورلی**[10] هستم، از طرف آقای الایجا هاثورن به اینجا اومدم تا دوشیزه فارو رو تا ملک ایشون... ثورن گرو... همراهی کنم. به گمونم باید خودتون باشین.»

سیگنا که پیش‌ازاین فکر می‌کرد یک هاثورن در مقابلش ایستاده است، نام خانوادگی مرد جوان را به خاطر سپرد. «خودم هستم.»

مرد با لحنی کش‌دار گفت: «عالیه.» و ظاهراً بیش از آنکه به سیگنا توجه داشته باشد، نگران صاف کردن دستکش‌های تیره‌اش بود که مانند پوست دومی دستانش را پوشانده بودند. «باید سوار کالسکه بشیم. همون‌طور که **آلبرت**[11] گفت، سفر طولانی‌ای رو در پیش داریم.»

«اگه نیازی به استراحت دارین، می‌تونم چای درست...»

سایلس بی‌توجه به او کرواتش را مرتب کرد. «ترجیح می‌دم حتی یه ثانیه بیشتر از چیزی که لازمه توی این کلبهٔ رعیتی نمونیم.»

سیگنا دندان‌هایش را برهم فشرد؛ اما بازهم اصرار کرد. «اسب‌ها چی؟ نیازی به آب ندارن؟»

سایلس سرش را به سمت آسمان بالا برد و چشمانش را تنگ کرد. وقتی نفسی عمیق فروداد، سیگنا احساس کرد که در میان ابرها به دنبال صبر ازدست‌رفته‌اش می گردد و پیدایش نمی کند. «لطف دارین؛ اما اسب‌ها به من اطلاع دادن که اونا هم ترجیح می‌دن سریع ازاینجا برن و خطر مریض شدن رو به جون نخرن. حالا همراهم بیاین، دوشیزه فارو.» سایلس به کالسکه اشاره کرد و دست پوشیده در دستکشش را به سمت سیگنا گرفت تا در سوارشدن به او کمک کند.

کالسکه کوچک بود و سیگنا به‌ناچار بدن پرتنشش را به دیوارهٔ کالسکه می‌فشرد تا یک وقت پاهایش به زانوهای سایلس که درجایی چنین کوچک بیش‌ازاندازه راحت نشسته بود برخورد نکند. لحظه‌ای بعد، وقتی صندوقچه‌اش بالای کالسکه بسته شد و آلبرت در محل نشیمنش نشست، صدای برخورد افسار بر پوست اسب‌ها شنیده شد و جانوران به راه افتادند.

چشمان دودی رنگ سایلس فقط لحظه‌ای گذرا در چشمان سیگنا گره خورد و بعد مرد جوان روزنامه‌ای برداشت و آن را روی پاهایش گشود. سیگنا که نمی‌دانست حالا باید چه‌کار کند نگاهی به اطراف کالسکه انداخت تا نسخهٔ دیگری از روزنامه یا چیز دیگری برای خواندن بیابد؛ اما چیزی پیدا نکرد.

حینی که احساس می‌کرد باید در حضور یک فرد با او گفت‌وگویی داشته باشد، پرسید: «پس شما هاثورن نیستین؟» بر طبق اطلاعاتی که از کتاب مادرش به دست آورده بود، کتابی به نام راهنمای بانوان در زیبایی و آداب معاشرت، گفته می‌شد که تنها ماندن زنی ازدواج‌نکرده با هر مردی مایهٔ رسوایی است؛ بااین‌حال، با توجه به این کالسکهٔ مجلل و تمام چیزهایی که سیگنا شنیده بود، شکی وجود نداشت که هاثورن‌ها ثروتمند و از طبقهٔ اجتماعی بالایی برخوردار بودند و ازاین‌رو، مورداحترام قرار می‌گرفتند. پس شاید کتاب سیگنا دیگر آن‌قدرها هم به روز نبود؟ «آقای هاثورن نمی‌تونستن خودشون بیان دنبالم؟ یا لیلیان؟»

سایلس نفس آرامی بیرون و پاهایش را تا حدی که در توانش بود کش‌وقوس داد. برای چنین اتاقک کوچکی بیش‌ازاندازه قدبلند و ناچار بود مثل کلاغی نشسته بر روی یک شاخه خود را جمع کند. «لیلیان مُرده و دختر آقای هاثورن، **بلایث**[۱۲]، مریضه. پس نه، نمی‌تونستن خودشون بیان.»

سیگنا چهره درهم کشید، انگار مرگ پیش از او خود را به ثورن گرو رسانده بود.

سایلس زیر لب گفت: «متأسفم که کسی برای بدرقه‌تون اونجا حاضر نبود.» ظاهراً او نیز در بر زبان راندن این گفت‌وگوی پیش‌پاافتاده درست مثل سیگنا معذب بود.

«عیبی نداره، عادت کردم که خودم گلیمم رو از آب بیرون بکشم.» به‌علاوه، تنها کسی که می‌توانست آنجا حاضر باشد، خاله مگدا بود و سیگنا ترجیح می‌داد دیگر هرگز او را نبیند. هر روحی که بر زمین قدم برمی‌داشت، به‌واسطهٔ یک‌جور احساسات شدید به این دنیا وابسته مانده بود، مثل خشم یا اندوه. تاکنون ارواح زنانی گریان را دیده بود که از پنجره به بیرون خیره شده‌اند یا ارواحی را که گرفتار در چرخه‌ای از خشم مدام در حال جروبحث با یکدیگر هستند. سیگنا به الگوهای رفتاری آن‌ها عادت کرده و فراگرفته بود که چطور از آن‌ها دوری کند، چراکه ارواح تا وقتی که تصمیم به ترک این دنیا می‌گرفتند، در نقطه‌هایی مشخص باقی می‌ماندند.

و در تمام طول زندگی خود تنها دو روح را دیده بود که از این دنیا دست کشیده بودند. بیشتر ارواح، مثل خاله مگدای خشمگین که حالا داشت با مشت به درِ کالسکه می‌کوبید و فریاد می‌زد: «حق نداری ازاینجا بری، جادوگر! حق نداری منو اینجا تنها بذاری!» می‌توانستند سال‌ها بر روی زمین باقی بمانند و وجودشان را از احساسات شدیدشان تغذیه کنند.

اما کالسکه به راه افتاد و در خیابان سنگفرش پیش رفت، به سمت جایی که بوی دارچین و سیب در باد پاییزی سنگینی می‌کرد. وقتی آن‌قدری از خانه دور شدند که مگدا دیگر نمی‌توانست به دنبالشان بیاید، سیگنا آهی از سر آسودگی کشید و به صدای ورق خوردن

گاه‌به‌گاه روزنامه به دست سایلس گوش داد.

سایلس بعد از چند لحظه و همان‌طور که هنوز نگاهش را بر روزنامه دوخته بود، گفت: «انگار از اینکه اونجا رو ترک کردی خوشحالی.»

سیگنا بدون اینکه فکر کند، در پاسخ به این کلمات که رنگ زیادی از حقیقت داشتند غرولندی کرد. سرش را با آسودگی به پنجره تکیه داد و گفت: «هرجایی ازاینجا بهتره.»

متوجه نشد که انگشتان سایلس چطور بر روی برگه‌ها بی‌حرکت ماندند. ندید که چه سایه‌ای بر چهرهٔ او افتاد... که آرواره‌هایش چطور به هم فشرده شد و بعد خود را دوباره غرق در مطالعه‌اش کرد.

اگر می‌دید، شاید نظرش در مورد ثورن گرو و آنچه انتظارش را می‌کشید، عوض می‌شد.

## چهار

سیگنا انتظار نداشت که برای رسیدن به ثورن گرو نیاز به سوارشدن به قطار داشته باشند. اول وقتی بوی دود را در هوا احساس کرد، پنجرهٔ کالسکه را بست و با خود فکر کرد که به‌زودی بو از بین خواهد رفت؛ اما وقتی‌که کالسکه از سرعت خود کاست، سایلس یک بلیط زرد و نازک را به دست او داد. سیگنا تاکنون سوار هیچ قطاری نشده؛ اما در روزنامه در مورد سرعت بالای آن‌ها خوانده بود. این راه جدید مسافرت کردن و تجملاتی مد روز به شمار می‌رفت. سایلس به‌ناچار مجبور شد گلویی صاف کند تا سیگنا متوجه شرایطی شود که در آن قرار داشت و از کالسکه بیرون بیاید. به‌محض اینکه پاشنهٔ کفش‌هایش با زمین تماس پیدا کرد، قدم در دنیایی دیگر گذاشت.

ایستگاه قطار ساختمانی عظیم و خاکستری‌رنگ بود و بر دیوارش ساعتی چنان بزرگ به چشم می‌خورد که تنها می‌شد با عنوان پرابهت آن را توصیف کرد. دقیقه‌شمار به عدد دوازده رسید و زنگ اعلام ساعت مثل ضربی در ایستگاه طنین انداخت.

داخل ساختمان، زمین پاخورده زردرنگ بود. بالای سطل زباله‌های پر دسته‌ای مگس دیده می‌شد و بوی آشکار عطری درهم‌آمیخته از بدن تمام افرادی که در حال رفت‌وآمد بودند به

مشام می‌رسید. روحی هم آنجا به چشم می‌خورد. مردی پوشیده در کتی بلند و سیاه‌رنگ که سوراخ‌هایی پایین آن به چشم می‌خورد، بر روی نیمکتی نشسته بود و با چهره‌ای درهم‌رفته به رهگذران نگاه می‌کرد. سیگنا نگاهش را از او گرفت و فاصله‌اش را حفظ کرد.

ایستگاه گرچه کثیف بود؛ اما چیزی باشکوه در موردش وجود داشت. مردهایی پوشیده در لباس‌های کاری فاخر که گران‌قیمت‌ترین عصاها را در دست داشتند، زنانی پوشیده در پیراهن‌های روزانه و کلاهی بر سر این‌سو و آن‌سو راه می‌رفتند و همه باید خود را به مکان موردنظرشان می‌رساندند. چندنفری بر روی نیمکت‌های روی سکو نشسته بودند، روزنامه می‌خواندند یا سیگار دود می‌کردند. باقی باعجله در ایستگاه در حال رفت‌وآمد بودند، دست‌هایشان بر وسایلشان چنگ زده بود و چشمانشان لحظه‌ای از روی ساعت بزرگ که بر فراز سرشان قرار داشت، برداشته نمی‌شد.

مردی مسن و متشخص با سینه‌ای ستبر داشت زنی لبخند بر لب را که نمی‌توانست از حلقه‌اش چشم بردارد به جلو هدایت می‌کرد. سیگنا بر طبق عادتی که به خاطر چندین و چند روز تنهایی برایش به وجود آمده بود، داستان آن‌ها را در ذهن به تصویر کشید و تصور کرد که تازه ازدواج کرده‌اند و می‌روند تا ماه‌عسل خود را آغاز کنند. چمدان زن را تصور کرد که پر بود از

پیراهن‌هایی زیبا، پیراهن‌هایی دوخته‌شده از پارچه‌هایی نازک و ظریف که به او اجازه می‌داد تا وقتی در کنار همسر دلبند خود بر لب ساحل راه می‌رود، هوای نمکین را بر روی پوستش احساس کند. میل به تجربهٔ چنین لحظه‌ای در وجود سیگنا ریشه دواند و چنان پرحرارت بود که سیگنا خود را وادار کرد از زوج روبرگرداند. تبدیل‌شدن به چنین زنی چه حسی داشت؟ این که هم‌سفر مردی این‌چنین خوش‌قیافه شوی، نتوانی لبخند را از روی لبت پاک کنی و وجودت مملو از شادی باشد؟

سایلس در کنار او، زیر لب چیزی گفت. سیگنا سر تکان داد و تظاهر کرد که به حرف‌هایش گوش می‌دهد؛ اما درواقع در رؤیاهای خود و دریایی از افراد بی‌شمار غرق شده بود. به‌زحمت می‌توانست به همراه سایلس راهش را از میان جمعیت باز کند و به دنبال خدمتکار جوانی برود که فقط با یک نگاه به بلیط سیگنا پیشنهاد داده بود که صندوقچه را برایش حمل کند.
صندوقچه بزرگ و سنگین بود و بااین‌حال، سایلس به پسرک کمکی نکرد. درواقع، با چهره‌ای درهم‌رفته و کاملاً ساکت قدم برمی‌داشت، گویی تمام عزمش را به کار بسته بود تا اصلاً به خدمتکار نگاه نکند.

صدای پسرک که به خاطر تقلایش در زیر وزن صندوقچه به‌زور درمی‌آمد، به گوش رسید:

«تموم کوپه در اختیار خودتونه، خانم. بهترین کوپهٔ قطار.»

سیگنا تاکنون در مکانی به این اندازه شلوغ پا نگذاشته بود و همه‌چیز در اطرافش مجلل و بزرگ به نظر می‌رسید. انگار اینجا اگر یک‌قدم اشتباه برمی‌داشت برای همیشه گم می‌شد و گرچه چهرهٔ سایلس طوری بود که انگار لقمه‌ای ترش‌مزه فروداده است؛ اما سیگنا خوشحال بود که حتی اگر گم می‌شد هم او را در کنار خود داشت. پرسید: «شما زیاد مسافرت می‌کنین؟»

اما خدمتکاری که کنار او راه می‌رفت پاسخ داد: «نه خیلی، خانم. دوست داشتم اگه می‌شد بین وقت‌های کاریم برم؛ اما کارم خیلی منو به خودش مشغول می‌کنه.»

سیگنا به سمت نقطه‌ای چرخید که آخرین بار سایلس را دید؛ اما او دیگر آنجا نبود. سیگنا نفسی فروداد و نگاهی به اطراف انداخت تا او را پیدا کند. آنجا، کمی آن‌طرف‌تر بود و داشت سوار قطار می‌شد.

لحظه‌ای دچار وحشت شد، به سمت خدمتکار چرخید و با دست زیر صندوقچه‌ای را که او در دست داشت، گرفت. گفت: «خُب، اونو بده به من. خودم بقیه راه می‌برمش.»

خدمتکار چهره درهم کشید؛ اما صندوقچه را محکم‌تر از قبل گرفت. «اصلاً برام زحمتی نداره، خانم. این صندوقچه برای یه بانو خیلی سنگینه...»

سیگنا که می‌ترسید حتی فرصتی برای بحث با او نداشته باشد، صندوقچه را از دستانش بیرون کشید. همان‌طور که خدمتکار می‌گفت، به طرز حیرت‌انگیزی سنگین بود، صندوقچه از چوب ماهونی ساخته شده و قفل‌هایی آهنین درش را سر جایش نگه می‌داشت. به‌وضوح برای حمل توسط زنی پوشیده در لباس عزاداری و کفش پاشنه‌بلند طراحی نشده بود؛ اما باید هر طور که بود از پسش برمی‌آمد. فشرده شدن ریه‌هایش، ترس گم کردن تنها فردی که می‌دانست سیگنا قرار است به کجا برود و اگر گم می‌شد می‌توانست به کمکش بیاید، بسیار بدتر از وزن سنگین این صندوقچه بود.

سیگنا به خدمتکار گفت: «بابت وقتی که برام گذاشتی خیلی ممنونم. ازاینجا به بعدش رو خودم می‌تونم.» و بعد باعجله به سمت سایلس به راه افتاد و می‌خواست با وجود پشتش که زیر وزن صندوقچه خم شده بود و بازوهایش که می‌لرزیدند، قدم‌هایی بلند به آن‌سو بردارد. چندنفری به او پیشنهاد کمک دادند؛ اما هنوز چیزی نشده مأمور راهنمای قطار داشت برای آخرین بار مسافرین را صدا می‌زد و سیگنا تمام تمرکزش را بر این گذاشته بود که خودش و

وسایلش را به آن نقطهٔ مقرر برساند و از اهریمنی که سایلس ثورلی نام داشت جدا نشود. تا وقتی که به قطار رسید پوستش از عرق می‌درخشید و نفس‌هایش چنان سنگین و بریده‌بریده بود که کسی مستقیم در چشمانش نگاه نمی‌کرد.

حتی حالا که وزن صندوقچه بر بدنش سنگینی می‌کرد هم باید لحظه‌ای می‌ایستاد تا زیبایی قطار را تحسین کند. قطار با نرده‌های آهنی سیاه‌رنگ و میزهای محکم چوبی که در هر سمتش دو نیمکت پوشیده شده با چرم سرخ دیده می‌شد، بسیار آراسته‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. بلیطش مسیر اتاقی خصوصی را به او نشان می‌داد که حالا سایلس در آن به انتظارش، روی صندلی مجللی با روکش مخمل نشسته و پاهای پوشیده از چکمه‌اش را به صندلی زرشکی‌رنگ در مقابلش تکیه داده بود. تنها یک نگاه به سیگنا کافی بود تا چینی به بینی‌اش بیندازد.

«خدای من. نمی‌دونستم یه زن می‌تونه این‌قدر عرق کنه.»

اگر سیگنا واقعاً جادوگر بود، همین حالا کاری می‌کرد که سایلس زنده‌زنده آب‌پز شود. «اگه تصمیم نگرفته بودی بدون من بدو بدو خودت رو برسونی به قطار، الان این‌قدر عرق نکرده بودم، آقا.»

سایلس با شنیدن این حرف نیشخندی زد.حرکتی زشت و منزجرکننده. «باید می‌فهمیدم که به حرف من گوش نمی‌دی. اگه به خودت اجازه نمی‌دادی که اون‌طور دچار حواس‌پرتی بشه، می‌شنیدی که بهت گفتم من جلوتر می‌رم تا مطمئن بشم که کوپه‌مون آماده‌ست.»

سیگنا زبانش را گاز گرفت. حالا که سایلس به او یاد آورد شده بود، بله، به یاد داشت که سایلس به او چیزی گفته و می‌دانست که خودش هم در جواب سری تکان داده بود؛ بااین‌حال، باید بلندتر از این‌ها قصدش را با او در میان می‌گذاشت.

سیگنا تصمیم گرفت در پاسخ حرفی نزند و در عوض، مشغول جای دادن صندوقچه‌اش در فضای بالای کوپه شد. ازآنجایی‌که صندوقچه بسیار سنگین بود، وقتی تلاش می‌کرد تا آن را بالای سر ببرد بازوهایش می‌لرزیدند. از اینکه بهانه‌ای داشت تا به سایلس پشت کند خوشحال بود؛ اما نمی‌توانست از پس کاری که قصدش را داشت بربیاید. عضله‌هایش خشک شده بودند و بعد از چند دقیقه تلاش کردن و بی‌توجهی به درد بازوهایش، عضلاتش به‌کلی دست از کار کشیدند.

سیگنا به عقب سکندری خورد و لحظه‌ای به این نتیجه رسید که درست بعد از له شدن زیر صندوقچه بار دیگر مرگ را ملاقات خواهد کرد؛ اما پیش از آنکه نقش زمین شود، سایلس

سریع برخاست و او را از پشت گرفت. سینهٔ سایلس لحظه‌ای به پشت او فشرده شده و سیگنا سرتاپا سرخ شد. تاکنون در فاصله‌ای چنین نزدیک با یک مرد قرار نگرفته بود.

اما سایلس انگار به‌اندازهٔ او متعجب نبود. حینی که سیگنا هنوز روی محکم بودن سینهٔ او تمرکز داشت، سایلس قدمی به کنار برداشت و صندوقچه را از او گرفت تا در فضای بالای اتاق جایش دهد. پرسید: «برای چی تصمیم می‌گیری چیزی به این سنگینی رو خودت بلند کنی؟ اگه من اینجا نبودم ممکن بود اون صندوقچه بیفته روی صورتت. اون موقع می‌خواستی چی‌کار کنی؟»

سیگنا با اوقات‌تلخی پاسخ داد: «اون‌وقت به گمونم دیگه صورت نداشتم؛ به‌علاوه، اگه مجبور نمی‌شدم بدوم و خودم رو بهت برسونم اصلاً نیازی نبود که خودم این صندوقچه رو جابه‌جا کنم. می‌ترسیدم بری و منو تنها بذاری.»

سایلس با نیشخندی خود را روی صندلی انداخت و دوباره پاهایش را دراز کرد. «باید بهم می‌گفتی که این‌قدر آروم راه می‌ری. اگه می‌دونستم شاید اصلاً خودم بلندت می‌کردم و می‌آوردمت اینجا.»

سیگنا روی صندلی مقابل او نشست و به این اندیشید که شاید این شخصیت غیرقابل‌تحمل به‌منظور آزمودن صبر و شکیبایی او باشد. زانوهایش را به هم چسباند تا با او برخورد نکند و بعد لبخندی بسیار محو بر لب آورد و پرسید: «می‌شه یه‌کم صاف‌تر بشینی، آقای ثورلی؟»

سایلس نگاهی به خود انداخت. «مگه بد نشستم؟»

پناه‌برخدا، سروکله زدن با این مرد واقعاً نیاز به قدرت و توان زیادی داشت. با نوک چکمهٔ خاکستری‌رنگش آرام به یک زانو و بعد به‌زانوی دیگر سایلس زد، خیلی از یکدیگر دور بودند. گفت: «یه‌جوری نشستی که انگار توی این کوپه تنهایی.»

سایلس به‌کندی پلکی زد و گرچه سیگنا می‌دانست که او صدایش را شنیده است؛ اما سایلس نه صاف نشست و نه معذرت‌خواهی کرد. فقط خندید و طوری چشمانش را بست که گویی قصد داشت چرتی بزند. «واقعاً رک و پررویی.»

سیگنا تمام تلاشش را کرد تا ادب خود را حفظ کند؛ اما چیزی طاقت‌فرسا در این مرد وجود داشت. چیزی در مورد رفتار پرتکبر و نگاه خیره‌اش، گویی که از حالا نتیجه گرفته بود وجود سیگنا تنها مایهٔ آزار است و همین باعث می‌شد ادبش به کناری رانده شده و کلماتی تند از دهانش خارج شوند. سیگنا که نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد لبهٔ دامنش را گرفت و آن را تا

زیر زانو بالا برد، آن‌قدری به پاهایش فضا داد تا خودش هم بتواند مثل سایلس بنشیند.

«خُب، پس باید بگم که ادب منم اندازهٔ ادب شماست. انتظار داشتم فردی توی جایگاه شما رفتار مؤدبانه‌تری از خودش نشون بده.»

«و این جایگاه چیه، دوشیزه فارو؟»

«جایگاه کسی که داره یه بانو رو همراهی می‌کنه.»

«یه بانو؟» چشمانش را گشود و نگاهی به سرتاپای ژولیدهٔ او و دامن بالا رانده‌شده‌اش انداخت و دوباره چشمانش را بست. «وقتی یه بانو پیدا کردی خبرم کن، باکمال میل همراهیش می‌کنم.»

سیگنا به خود گفت که بهتر است او را نادیده بگیرد و بعد لبخندی سوزان بر لب نشاند. به خود گفت باید مثل یک بانو رفتار کند. موقر و متین و سنگین. دستانش را درهم گره و دامنش را صاف کرد.

همان‌طور که تظاهر به آرام بودن می‌کرد، نگاهی به کوپه‌شان انداخت. در کنار سایلس چرخ‌دستی‌ای پر از خوراکی‌های شکری و شیرینی قرار داشت. هم تافی شور و شیرین در

میانشان دیده می‌شد، هم شیرینی‌هایی کوچک با لایه‌ای از مربای آلو و هم چیزهای بسیار دیگر. چنان نگاهش مشغول شیرینی‌ها بود که وقتی سایلس به حرف آمد چیزی نمانده بود از جا بپرد. «می‌تونم بهت یه دستمال بدم، دوشیزه فارو؟ به نظرم از گوشهٔ دهنت آب راه افتاده.»

تمام توانش را به کار بست تا با نفرت نگاهش نکند و بعد در پاسخ گفت: «اینا مال ما هستن؟»

سایلس نگاهی به چرخ‌دستی انداخت؛ اما چشمانش حتی لحظه‌ای ندرخشیدند. نه لب‌هایش از شوق تکانی خورد و نه گرسنگی در معده‌اش بیداد کرد.

تمام چیزی که در پاسخ گفت این بود: «حتماً جزو خدمات کوپه هستن.» با لحنی سرد و بی‌احساس. انگارنه‌انگار که منبعی از شیرینی‌های متنوع پیش‌رویشان بود. سیگنا لحظه‌ای به این اندیشید که شاید این مرد اصلاً انسان نباشد.

راهنمای بانوان برای زیبایی و آداب معاشرت می‌گفت که هنگام غذا خوردن در مقابل دیگران، قوانین مهمی هست که باید رعایت شوند. باید از چنگال‌هایی مخصوص استفاده می‌شد و خوردن انواع خوراکی‌ها هم ترتیبی مخصوص به خود داشت؛ بااین‌حال، سیگنا چنان میلی به شیرینی‌ها داشت که شکمش معترضانه نسبت به مقاومت او به صدا درآمد. آن‌هم بلند.

خشکش زده بود و وحشت‌زده بر جا ماند تا ببیند سایلس متوجه صدا شده است یا نه؛ اما به‌ندرت پیش می‌آمد که شانس با سیگنا یار باشد.

سایلس ابرویی بالا انداخت، به جلو خم شد و دست سیگنا را گرفت. گرچه هردو دستش در دستکش پوشیده بودند؛ اما وقتی سایلس دستمالی در دست او گذاشت، سیگنا چهره درهم کشید.

سایلس با لحنی ملایم گفت: «قیافه‌ات یه‌جوریه که انگار داری درد می‌کشی.»

سیگنا انگشتانش را سخت به دور دستمال گره کرد و به یک‌میلیون چیزی اندیشید که دوست داشت به زبان بیاورد؛ اما حتی یکی از آن‌ها هم به‌جا و مؤدبانه نبودند. در عوض، گفت: «صبحانهٔ سنگینی خوردم. بی‌ادبیه اگه زیاده‌روی کنم.»

سایلس لبخندی به شکل داس بر لب آورد. لبخندی خشک و عجیب. لحظه‌ای بر لبش پدیدار و لحظه‌ای بعد ناپدید شد. «بی‌ادبی اینه که بذاریم این‌همه خوراکی حروم بشه، دوشیزه فارو. مخصوصاً وقتی‌که اونا رو برای تو به اینجا آوردن. یه‌کم به آقای هاثورن احترام بذار و بخور.»

شاید سایلس آن‌قدرها هم بد نبود. نیازی نبود دوباره به سیگنا اصرار کند، چراکه او

چرخ‌دستی را به سمت خود کشید. بلافاصله برای برداشتن تارتی با خمیری به رنگ زرد روشن دست دراز کرد که رویش با توت‌فرنگی و پودر قند تزیین شده بود. چون هیچ ظرف و بشقابی آنجا نبود، دستکش‌هایش را درآورد، آن‌ها را کنار خود گذاشت و با انگشت شروع به خوردن کرد.

در میان لقمه‌هایش با لحنی چالش‌برانگیز به سایلس گفت: «پس خودت می‌خوای به آقای هاثورن بی‌ادبی کنی؟» و تمام تلاشش را می‌کرد تا از خوشمزگی تارت ناله سر ندهد. از آخرین باری که سیگنا چیزی چنان شیرین خورده بود، مدت‌ها می‌گذشت. در عرض یک دقیقه شیرینی را به پایان رساند و به سراغ نانی پر از شیره رفت.

سایلس طوری به شیرینی‌ها نگاه کرد که انگار خوردنشان هرگز به ذهنش خطور نکرده بود. به چرخ‌دستی خیره شد، همه را با دقت ازنظر گذراند و بعد کیک کوچکی انتخاب کرد که رویش با یک‌لایه مارمالاد پرتقال پوشیده شده بود. همان‌طور که شیرینی را می‌خورد، قامت شق‌ورقش راحت‌تر شده و گره روی پیشانی‌اش کمتر شد. به‌محض اینکه شیرینی را تمام کرد به چرخ‌دستی نگاهی انداخت تا چیز دیگری بردارد.

سیگنا حینی که داشت تارت کوچک میوه‌ای برای خود انتخاب می‌کرد، گفت: «بیشتر در مورد

کارت برای هاثورن‌ها بهم بگو.» موضوع ساده‌ای به نظر می‌رسید. نه به چیزی بیش‌ازحد خصوصی اشاره داشت و نه به چیزی بیش‌ازاندازه کاری؛ بااین‌حال، سایلس پیش از جواب دادن به او قدری درنگ کرد.

«من قبلاً با زنش ارتباط کاری نزدیکی داشتم؛ اما اگه الایجا از وجودم خبر داشته باشه هم غافلگیر می‌شم.»

سیگنا که در تلاش بود انگشتانش را لیس نزند، گفت: «اما خودش تو رو برای همراهی با من فرستاده. پس حتماً می‌دونه کی هستی.»

سایلس بزرگ‌ترین گازی را که سیگنا در زندگی دیده بود، به شیرینی زد و بعد گفت: «یکی از کارکنان ایشون منو فرستاده. دختر آقای هاثورن داره از همون مریضی‌ای می‌میره که جون همسرشون رو گرفت، الان اصلاً در شرایطی نیست که بخواد زیردست‌هاش رو بشناسه.»

سیگنا خوشحال از اینکه نمی‌توانست به خاطر تافی درون دهانش حرفی بزند، به این اندیشید که زندگی‌اش در ثورن گرو چطور خواهد بود. شاید این سفر چیزی بیش از یک حقهٔ بی‌رحمانه بود؛ شاید وقتی به آنجا می‌رسید، می‌دید که مرگ پیش از او جان تک‌تک ساکنین

را از آن خود کرده است. شاید این حرکت بعدی او در بازی شطرنج میانشان بود، شطرنجی که در آن سیگنا تنها نقش یک مهرهٔ سرباز را داشت. یا... شاید هم واقعاً در تلاش بود خود را به او اثبات کند.

سایلس گفت: «حالا نوبت منه که سؤال بپرسم. می‌دونی که با اومدن به ثورن گرو خودت رو داری توی چه دردسری می‌اندازی؟»

سیگنا چیز زیادی در مورد آنجا نمی‌دانست و گرچه سؤال سایلس قدری آزاردهنده بود؛ اما تغییری در پاسخ او ایجاد نمی‌کرد. «مهم نیست. جای دیگه‌ای ندارم که بخوام برم.»

سایلس به پنجرهٔ کنار خود و جاده‌ای سنگفرش نگاه کرد که به اقیانوس منتهی می‌شد. سیگنا با خود اندیشید که آیا در نزدیکی ثورن گرو هم اقیانوسی هست یا نه؟ و شاید هم جنگلی باشد و شاید هم دشتی مملو از تپه‌های غلتان.

سایلس بالاخره گفت: «رفتن تو به اونجا چیزی بود که لیلیان می‌خواست. کسی نبود که بتونه دست رد به سینهٔ یه یتیم بزنه.»

یتیم! سیگنا از این کلمه متنفر بود، متنفر بود از اینکه چنین کلمه‌ای می‌توانست برای بسیاری

از مردم توضیحی کافی از او و شرایطش باشد. پرسید: «خود خونه چطور؟» در تلاش بود تا هرچه سریع‌تر موضوع را عوض کند. «خونه قدمت زیادی داره؟»

«ثورن گرو ملک خیلی زیباییه. شنیدم که چندین و چند نسل متعلق به این خونواده بوده.» سیگنا سعی کرد حین خوردن تارت چهره درهم نکشد. مکان‌های قدیمی به‌احتمال‌زیاد پر از همان ارواحی بودند که او سعی داشت از آن‌ها اجتناب کند. به‌جای اینکه بگذارد این افکار در ذهنش ماندگار شوند، پرسید: «و آقای هاثورن شغل به‌خصوصی دارن؟ توی امور بانکی فعالیت می‌کنن؟»

وقتی لرزش گوشه‌های لب سایلس را دید متعجب شد. «نه، توی امور بانکی نیست. هاثورن‌ها معروف‌ترین کلوب مردونهٔ کشور رو دارن. اعضای اون کلوب دوک‌ها و ارل‌ها هستن. حتی شنیدم که شاهزاده‌ها هم اونجا عضویت دارن. مخصوص ثروتمندترین و بانفوذترین آدماست. خیلی سر آقای هاثورن رو گرم نگه می‌داره.»

سیگنا با شنیدن این حرف‌ها چینی به بینی‌اش انداخت. فکر وجود داشتن کلوبی که فقط مختص مردهای ثروتمند بود مسخره به نظر می‌رسید. «برای خانم‌ها هم کلوب اختصاصی دارن؟»

چینی از سردرگمی بر پیشانی سایلس افتاد. «برای خانم‌ها؟ البته که نه.»

«کلوبی برای تمام آدما چطور؟»

پیشانی سایلس بیش‌ازپیش چین افتاد. «از این کلوب‌ها هم نداریم.»

سیگنا سرش را به پنجره تکیه داد و گفت: «حیف شد. هاثورن‌ها اگه فقط به یه قشر خاص فکر نمی‌کردن می‌تونستن دو برابر الان ثروتمند باشن.» حالا راحت‌تر حرف می‌زد، چون در این کوپه حتی با وجود سایلس قدری احساس راحتی بیشتر داشت. بی‌شک سایلس را می‌شد مرد گستاخی دانست؛ اما بی‌رحم نبود... و در طی ساعت گذشته ترش‌رویی او به طرز قابل‌توجهی کاهش پیدا کرده بود. «کار تو هم همینه، آقای ثورلی؟ کلوب؟»

دوباره به چرخ‌دستی نگاه کرد و شیرینی‌های برجای‌مانده را ازنظر گذراند. «نه. من قبلاً توی باغ کار می‌کردم؛ اما بعد از مرگ خانم هاثورن اونجا رو بستن. از اون موقع به بعد به اسب‌ها رسیدگی می‌کنم.»

سیگنا نگاهی به چکمه‌های سایلس انداخت، چکمه‌هایی از چرم مرغوب که اصلاً به فرسودگی کفش‌هایی که انتظار می‌رفت مهتری داشته باشد، نبودند. چرم دستکش‌هایش هم جدید به نظر می‌رسیدند، کتش هم همین‌طور، با آن دکمه‌های نقره‌ای جلاخورده و

دکمه‌سردست‌های کوچک و یاقوتی‌رنگش. به نظر نمی‌رسید دلیلی برای دروغ گفتن به سیگنا داشته باشد و بااین‌حال، نمی‌توانست باور کند که آقای هاثورن پادوی اسطبلی را به دنبال او فرستاده باشد. تصمیم گرفت که فعلاً نظری ندهد و اوقاتشان را تلخ نکند.

«برای چی باغ رو بستن؟» سیگنا تافی دیگری از روی سینی برداشت و بعد به کوسن‌های مخملی تکیه داد. گرچه هیجان خونش را به حرارت درآورده بود؛ اما شکر داشت خسته‌اش می‌کرد و هر بار که نگاهش به اقیانوس می‌افتاد پلک‌هایش روی‌هم قرار می‌گرفت.

«چون خانم هاثورن بیشتر ساعات روزش رو اونجا می‌گذروند. اونجا دفنش کردن، زیر گل‌ها.» چیزی آرامش‌بخش در لحن یکنواخت صدایش وجود داشت. هیچ هیجانی در آن موج نمی‌خورد. ردی از احساسات در آن احساس نمی‌شد. فقط آهنگی یکنواخت بود که سیگنا با شنیدنش احساس آرامش می‌کرد.

«مرگش خوشایند بود؟» سؤال بر لب‌هایش سنگینی می‌کرد و بلافاصله آرزو کرد که ای‌کاش می‌توانست حرفش را پس بگیرد. خوشایند کلمه‌ای بود که افراد کمی آن را با مرگ عجین می‌دانستند؛ اما خوشبختانه سایلس متوجه منظور او بود.

«به نظرم باید پژمرده شدن یه گل رو دیده باشی، دوشیزه فارو. تماشای لیلیان هم چنین حسی داشت. مثل گل زیبایی بود که هرکسی اونو می‌شناخت ستایشش می‌کرد. حتی بیماری هم اون‌قدری دوستش داشت که بهش مهلت زیادی نداد. اون‌قدر از ته دل اونو برای خودش می‌خواست که یهو زندگیش رو ربود.»

«و این بیماری چی بود؟»

ابروهایش قدری درهم فرورفتند. «اون‌قدر ناشناخته و مرموز بود که پزشک هیچ‌وقت نتونست اسمی روش بذاره. یه روز، لیلیان خوب و سالم و سرزنده بود و روز بعد داشت خون بالا می‌آورد. چند روز بعد از اون توانایی حرف زدن رو از دست داد. دهنش به خاطر بیماری چرک کرده بود و درنهایت زبونش رو از دست داد.»

سیگنا دوباره به پنجره نگاه کرد؛ اما از گوشهٔ چشم سایلس را می‌دید که چهره درهم کشیده بود. سایلس با لحنی صادقانه گفت: «معذرت می‌خوام اگه باعث ناراحتیت شدم. این‌جور صحبت‌ها خوشایند نیستن. عذر می‌خوام.»

دستان سیگنا را نمی‌دید که سخت مشت شده و در چین‌های دامنش پنهان شده بودند. سیگنا گفت: «من اصلاً ناراحت نشدم، آقا. مسئله اینه که گاهی، به این فکر می‌کنم که چرا

مرگ این‌قدر بی‌دلیل بی‌رحمانه‌ست.»

چیزی بر چین‌های پیشانی سایلس تاب بیشتری انداخت. «فکر می‌کنم برای کسی که مثل اون درد می‌کشه، مرگ می‌تونه موهبت باشه.»

سیگنا تلاش کرد در حرف‌های او به حقیقتی دست پیدا کند؛ اما تنها چیزی که می‌دید خون بر روی لب‌های خاله مگدا بود و بی‌روحی چشمانش وقتی‌که بر زمین می‌افتاد. به تنها چیزی که می‌اندیشد، این بود که چطور نفرت خانه کرده در دل خاله‌اش، نگذاشته بود تا به دنیای پس از مرگ سفر کند و خدا می‌دانست که تا کی او را بر روی این زمین خاکی نگه می‌داشت. با صدایی که به‌زحمت از زمزمه‌ای بلندتر بود، گفت: «شاید... اما فکر نمی‌کنم این چیزی از بی‌رحمانه بودن مرگ کم کنه.»

«چرا این حرف رو می‌زنی؟»

دستانش را روی دامن درهم گره و تلاش کرد نگذارد لحنش بیش‌ازاندازه تلخ شود. «چون مرگ فقط برای مُرده‌ها موهبته، آقای ثورلی. هیچ اهمیتی به کسایی که بعد از اون فرد زنده می‌مونن نمی‌ده.»

## پنج

برگ‌های افرا ظاهر عجیبی داشتند. آن‌هایی که روی چمن ثورن گرو افتاده بودند پررنگ‌تر از هر برگ دیگری به نظر می‌رسیدند که سیگنا به عمر خود دیده بود و برخی حتی مثل قهوه تیره به نظر می‌رسیدند، باقی‌شان هم به رنگ سرخ خون خشک شده بودند.

مسیر پرچاله‌چوله‌ای که کالسکه‌شان بعد از پیاده شدن آن‌ها از قطار، با خود حملشان می‌کرد وارد مسیری سنگفرش شده و مزین شد، سنگفرش‌ها چنان سفید و تمیز بودند که گمان می‌بردی کسی بر زمین زانوزده و یک‌به‌یک سنگ‌ها را ساییده باشد. پرچین‌هایی بلند و به زیبایی هرس شده در دو طرف جادهٔ به‌ظاهر بی‌پایانی که به عمارت می‌رسید قد کشیده و برخی از آن‌ها به شکل مارپیچ‌های باشکوه و بعضی دیگر به شکل اسب و قو درآمده بودند.

نمای بیرونی ثورن گرو شکوهمند بود، عمارتی بزرگ با سنگ‌هایی قهوه‌ای‌رنگ و از آن دست ساختمان‌هایی که سیگنا گمان می‌کرد زمانی والدینش مالک آن بودند؛ بالای تپه‌هایی غلتان جا خوش کرده بود که چمن‌هایشان رو به زردی می‌گرایید و با آغوش باز پذیرای خزان می‌شد. عمارت پنجره‌هایی داشت که هرکدام حداقل سه برابر جثهٔ او به نظر می‌رسیدند، با بام‌هایی نوک‌تیز و سرخ‌رنگ که مجسمه هیولاهایی بال‌دار از آن‌ها محافظت می‌کردند و

کالسکه‌هایی لاک‌الکل خورده و فاخر با نیروی اسب‌هایی عضلانی از دروازه‌ای آهنین و مزین به یاس و پیچک، به داخل هدایت می‌شدند.

ده‌ها نفر بر روی چمن‌ها قدم می‌زدند. مردها و زنانی که همه لباس‌هایی آن‌چنانی به تن داشتند و پیشخدمتانی که همگی با ظاهری قابل‌توجه، با جام‌های نوشیدنی میان دستان و لبخند بر لب‌هایشان مدام از خانه به سمت باغ در حال رفت‌وآمد بودند.

بی‌شک اینجا تفاوتی بسیار فاحش با خانهٔ خاله مگدا داشت؛ سیگنا به هر سمت که نگاه می‌کرد می‌توانست نشانی از ثروت پیدا کند. ستون‌هایی بزرگ حیاط را احاطه کرده بود و به دورشان حلقه‌های متناوب طلایی‌رنگ دیده می‌شد. در طبقهٔ دوم عمارت، بر فراز یک بالکن پنجره‌هایی ظریف و رنگین، هزاران طیف رنگ را بر بالکن می‌تاباندند. حتی خاک هم به نظر غنی می‌رسید و چمن‌ها سرکش‌تر و سبزتر از چمن‌های بیرون دروازه بودند. هیچ علف هرزی میانشان دیده نمی‌شد و بر روی تپه‌ها می‌شد گل‌های وحشی و کوچک نارنجی و زرد را دید که به سمت بیشهٔ انبوهی از درختان در دوردست ادامه پیدا می‌کردند؛ به نقطه‌ای که محل شروع یک جنگل بود.

تاکنون هیچ کجا این‌چنین نفس از سینهٔ سیگنا نربوده بود؛ خود را در حالی یافت که صورتش

را به پنجرهٔ کالسکه می‌فشرد و نفسش شیشه و منظرهٔ پیش‌رو را در بخار فروبرده بود. خود را مانند ماهی کوچکی در برکه‌ای بهاری می‌دید، حقیر و ناچیز در میان چنین بستری از زیبایی.

وقتی که کالسکه متوقف شد، سیگنا تمام توانش را به کار بست تا ادب را رعایت کرده و باعجله دَر را نگشاید تا در این محوطه به گردش بپردازد و در عوض، منتظر بماند تا کالسکه‌چی از جای خود پایین آمده و در را برایش باز کند. وقتی کالسکه‌چی در را گشود، باد خنک پاییزی به دور شانه‌های سیگنا پیچید و با خود بوی شیره و خاک و برگ‌های لهیده در زیر پا را آورد. باد در میان طره‌های تیره‌رنگ مویش پیچید و سیگنا حینی که در مسیر به سمت عمارت شکوهمند قدم برمی‌داشت، رایحهٔ خوشامدگوی آن را به مشام کشید.

از دور سه نفر بر روی ایوان جلویی ایستاده و سیگنا را نگاه می‌کردند، مردی فربه و سالمند، زنی دلنشین و مردی جوان با جدی‌ترین و عبوس‌ترین چهره‌ای که سیگنا تاکنون دیده بود. مرد جوان‌تر پوشیده در کت‌شلوار فاخرِ سرمه‌ای‌رنگ خوش‌دوختی در آستانهٔ ورودی ثورن گرو ایستاده، شانه صاف‌کرده و به میهمانان خود می‌نگریست. بسیار جوان‌تر از آن بود که بخواهد قیم سیگنا باشد و بااین‌حال، غروری که در رفتارش به چشم می‌خورد خبر از راحتی و تملکش به این عمارت می‌داد.

فایده‌ای نداشت که آنجا بر سر جایش بماند؛ اما لحظه‌ای دیگر ایستاد و بلافاصله به این فکر افتاد که ای کاش با خود آینه‌ای داشت. حتی سطح وسیعی از آب یا سنگی جلاخورده هم کافی بود، هر چیزی که می‌توانست انعکاس تصویر خود را در آن ببیند و مطمئن شود که ظاهر مرتبی دارد. دست بر لباسش کشید و سعی کرد چین‌وچروک‌هایش را صاف کند تا مرتب‌تر دیده شود. به سایلس نگاهی کرد و گفت: «این که نمی‌تونه آقای هاثورن باشه، درسته؟ خیلی جوون به نظر می‌رسه. سریع بگو ببینم، ظاهرم خوبه یا نه؟» چشمان دودی رنگ سایلس فقط یک‌بار نگاهی به سرتاپای او انداختند. با شنیدن نگرانی در لحن سیگنا رفتارش قدری ملایم‌تر شده بود.

گفت: «اون الایجا نیست و ظاهرت هم خوبه، دوشیزه فارو... و با توجه به فاصله‌ای که توی این سفر طی کردیم، مطمئنم که اگه نامرتب بودی هم برای اونا اهمیتی نداشت.»

سیگنا نمی‌دانست که این حرف را از ته دل می‌زند یا فقط برای دلگرم کردن او. «آقای ثورلی، اگه بتونی منو بهشون معرفی کنی خیلی ازت ممنون می‌شم.»

اما سایلس سر پایین انداخت و قدمی از او دور شد. «باور کن که اگه این کارو انجام ندم، بهتره. آقای هاثورن خبر رسیدنت رو به خدمه ندادن و اینکه کسی با جایگاه من بخواد بانویی مثل تو

رو همراهی کنه، چیزی نیست که همه ازش خوششون بیاد. متأسفانه باید به‌تنهایی خودت رو به اونا معرفی کنی.»

ازآنجایی‌که سایلس بعد از بیان کردن این حرف‌ها در مسیر مخالف به سمت تپهٔ پشتی و اسطبل‌ها راه افتاد، سیگنا نتوانست او را بیش‌ازاین برای به‌دست آوردن جزئیات تحت‌فشار بگذارد. سیگنا که حالا با وحشتی در سینه در میان برگ‌های فروریختهٔ افرا تنها مانده بود، آب دهانش را قورت داد و سعی کرد وحشتش را با به یادآوردن آداب معرفی که در کتاب آداب معاشرت مادرش خوانده بود به یاد بیاورد.

۱. یک بانو همیشه باید لبخند بر لب داشته باشد.

۲. یک بانو هرگز نباید دستی را که به سمتش دراز شده محکم گرفته و به بالا و پایین تاب دهد، بلکه باید تنها قدری به گرمی آن را بفشارد.

۳. برای یک بانو فروتنی و تواضع از مورداحترام‌ترین فضایل محسوب می‌شود و باید همیشه آن‌ها را به کار برد و تمرین کرد.

گرچه به نظر سیگنا بهتر بود که کسی به قانون سوم پایبند نماند؛ بااین‌حال، به خاطر آینده‌اش

هم که شده، تلاش خود را می‌کرد. دامنش را در دست گرفت و در مسیر به سمت عمارت راه افتاد. نگاه‌هایی کنجکاو و زمزمه‌هایی معنادار دنبالش می‌کردند و سیگنا قدم‌به‌قدم بیشتر آرزو می‌کرد که ای‌کاش سوراخی بزرگ در مقابلش وجود داشت که می‌توانست او را از چشم همه پنهان نگه دارد.

این که با پیراهن عزاداری در یک مهمانی شب‌نشینی حضور پیدا کند، اقدامی مؤدبانه نبود؛ اما مگر انتخاب دیگری هم داشت؟ امروز برای برگزاری یک مهمانی به میزبانی قیمش اصلاً روز مناسبی نبود؛ اما سیگنا خود را در جایگاهی نمی‌دید که دراین‌باره نظری بدهد.

وقتی به مرد جوانی نزدیک شد که کنار ورودی ایستاده بود، با توجه به پوست صاف و نگاه جدی‌اش متوجه شد که او حتی ازآنچه فکر می‌کرده هم جوان‌تر است و احتمالاً در سال‌های ابتدایی دههٔ بیست‌سالگی به سر می‌برد. از نزدیک، او سیگنا را به یاد روباهی می‌انداخت و داشت با چشمانی به رنگ سبز روشن، دوستانه به او نگاه می‌کرد؛ اما چشمانش را کمی بیش‌ازحد لزوم تنگ کرده بود. خورشید رنگ را از موهایش ربوده بود. نه می‌شد آن‌ها را سرخ دانست و نه بلوند، بلکه چیزی بود میان این دو. یک‌جور نارنجی تند، نزدیک به رنگ مسی روشن. وقتی نگاهی به سرتاپای سیگنا انداخت آرواره‌هایش را برهم فشرد و به‌وضوح تلاش

کرد نارضایتی‌اش را پنهان کند.

پیرمردی که کنار او ایستاده بود، پرسید: «دوشیزه فارو؟» فربه بود و پوستی زیتونی‌رنگ داشت؛ کت‌شلواری سیاه به تن کرده بود. گرچه زیر سبیل انبوهش سایه‌ای از لبخند به چشم می‌خورد؛ اما چشمانش گرفته و خسته بودند. «خوش اومدین. من **چارلز وارویک**[۱۳] هستم، سرپیشخدمت ثورن گرو.»

مرد جوان‌تر همان‌طور که سر خم کرده بود و با دقت بیشتری او را ورانداز می‌کرد، گفت: «تعجب می‌کنم که حالا رسیدین. همین امروز صبح بود که پدر در مورد اومدنتون به ما اطلاع داد. خوش اومدی، دخترخاله. من **پرسی هاثورن**[۱۴] هستم.»

سیگنا دستی به سمت او دراز کرد و وقتی که پسرخاله‌اش دست او را بعد از درنگی کوتاه گرفت، با مؤدبانه‌ترین و رسمی‌ترین حالتی که می‌توانست آن را فشرد. پرسی حینی که دست خود را پس می‌کشید لب‌هایش را برهم فشرد و دستانش را پشت کمر درهم گره کرد. شاید بیش‌ازاندازه دست او را فشرده بود یا شاید آن‌قدر که باید مؤدبانه نبود؟ یا شاید الان در شرایطی بود که باید به‌جای فشردن دست او، کرنشی کوتاه می‌کرد؟ راهنمای بانوان در زیبایی و آداب معاشرت واقعاً باید بیش از این‌ها دقیق می‌بود.

«خیلی خوشحالیم که قراره پیش ما اقامت داشته باشی، دوشیزه فارو.» سیگنا خوشحال از به‌دست آوردن بهانه‌ای، رو به زنی فربه کرد که موهای فردار بلوند روشن و پیراهنی به رنگ آبی گل‌های فراموشم مکن به تن داشت. «همراه نداری؟» زن طوری به پشت سر سیگنا نگاه کرد که گویی انتظار داشت فردی ناگهان آنجا پدیدار شود؛ اما وقتی سروکلهٔ کسی پیدا نشد، شانهٔ سیگنا را گرفت. «مهم نیست. من **مارجری هارگریوز**[۱۵] هستم. مدیرهٔ امور دختر ارباب و حالا همین‌طور شما. اتاقت رو آماده کردیم.» صدایش به لطافت ترانه بود. «اگه چیزی لازم داشتی، خوشحال می‌شم که...» ناگهان با صدای خرد شدن شیشه‌ای درجایی نزدیک به ورودی عمارت و به دنبال آن صدای خنده‌ای که زیباترین توصیف برایش... مستانه بود، از جا پرید.

چشمان پرسی برقی تند زدند؛ اما این نگاه فقط لحظه‌ای به طول انجامید و بعد او کنترل خود را به‌دست آورد. «وارویک ترتیبی می‌ده که بلافاصله وسایلت به اتاقت برده بشن. فکر نمی‌کنم برای راحتیت و حضورت در اینجا با مشکلی روبه‌رو بشی.»

مارجری به او اشاره کرد تا به دنبالشان وارد ثورن گرو شود و وقتی که وارد شد، فهمید که در مورد راحتی حق با پسرخاله‌اش بوده است. این عمارت بزرگ‌تر از هر چیزی بود که در

تصورش می‌گنجید. حتی می‌توانستند او را در اسطبل و کنار اسب‌ها بگذارند و می‌دانست که برایش مشکلی پیش نخواهد آمد. هر چیزی بهتر از زندگی در خانهٔ خاله مگدا بود؛ اما ثورن گرو به‌کلی چیز دیگری محسوب می‌شد... و بااین‌حال، تعداد افراد حاضر در آنجا بیش از خوشایند سیگنا بود.

پرسید: «آقای هاثورن مناسبتی رو جشن گرفتن؟» و امیدوار بود که کسی تأییدش کرده و بگوید که چنین جمعیتی به‌ندرت در این ملک جمع می‌شدند. ابروهای پرسی درهم گره شد و بااینکه دهان باز کرد تا پاسخ او را بدهد، وارویک جلوی او را گرفت و گفت: «چیزی نیست که الان بخواین بهش توجهی نشون بدین. اگه مایل بودین که توی مهمونی‌ها شرکت کنین، نیازی نیست نگران باشین. در آینده شب‌نشینی‌های زیادی ترتیب داده می‌شه که می‌تونین وقتی لباس مناسبی داشتین و آماده بودین توشون شرکت کنین.»

سیگنا دست عرق کرده‌اش را روی دامن پیراهنش کشید. مارجری با مهربانی لبخندی بر لب آورد و گفت: «بیا. حتماً بعد از سفرت خسته هستی.» با صدای افتادن چیز دیگری بر زمین، دوباره از جا پرید و این بار صدای خندهٔ گستاخانه‌تر و مستانه‌تری از سالن رقص پیش‌رو به گوش رسید؛ اما مارجری حتی یک‌لحظه هم نگاهش را از سیگنا برنداشت.

اما تمرکز پرسی به هم خورده بود. «مشتاقم که بعداً بهتر بشناسمت، دخترخاله. به ثورن گرو خوش اومدی.» کلاهش را در دست گرفت، مقابل سیگنا تعظیم کوتاهی کرد و بعد روی پاشنهٔ پا چرخید و به سمت منبع صدای شکستن شیشه چرخید. وارویک هم به دنبالش روان شد و گرچه کنجکاوی در ذهن سیگنا ریشه دوانده بود؛ اما مارجری به او اجازه نداد که

بیش‌ازاین به افکارش دامن بزند.

دوباره گفت: «بیا. اتاقت رو نشونت می‌دم.»

***

مارجری، سیگنا را از یکی از دو پلکان ماهونی که به طبقهٔ دوم این عمارت بزرگ ختم می‌شد به بالا هدایت کرد. مدیره به صحبت دوستانه و مؤدبانهٔ خود با سیگنا ادامه داد؛ اما مدام گردن می‌کشید تا نگاهی به مهمانی‌ای بیندازد که زیر پایشان جریان داشت. مارجری آن‌قدر حواسش پرت بود که متوجه نشد مردی به نرده‌ای که کل پلکان را می‌پوشاند و طوری تراش خورده بود تا شبیه شاخه‌های درهم‌تنیدهٔ درختی باشد، تکیه داده است.

اما سیگنا متوجه او شد. دید که موهایی به سیاهی قیر، بینی‌ای کشیده و نوک‌تیز و چشمانی با نگاهی شوم دارد که فقط به مارجری دوخته شده است. وقتی غریبه به جلو خم شد تا دست او را بگیرد، چیزی نمانده بود مارجری قالب تهی کند.

«چطور ممکنه پیدا کردن تو این‌قدر کار سختی باشه، خانم هارگریوز؟» صدایش آرام و ناخوشایند بود، انگار که چیزی در گلویش گیر کرده باشد. کفش‌های مرد از مرغوب‌ترین چرمی بود که سیگنا تاکنون دیده و کت‌شلوار سیاهِ فاخرش را که دکمه‌هایی از نقرهٔ ذوب‌شده

داشت به‌ظاهر شخصاً برای او دوخته بودند. در دستانش عصایی قرار داشت که سخت به آن چسبیده بود، عصا نوعی اثر هنری ساخته‌شده از چوب بلسان به شمار می‌رفت و دسته‌ای برنجی به شکل جمجمهٔ یک پرنده داشت. «همه‌جا رو دنبالت گشتم.»

«یه بار دیگه به من دست بزنی از همین بالا پرتت می‌کنم پایین، **بایرون**[۱۶].» مارجری دستش را از دست او بیرون کشید، آن را بر پشت سیگنا گذاشت و او را به جلو هُل داد. «بیا، سیگنا. به این مهمون‌ها توجه نکن. اصلاً اجازه ندارن که به طبقهٔ بالا بیان.»

مرد دوباره تلاش کرد: «من که مهمون نیستم، خانم هارگریوز...» اما در کمال ناامیدی سیگنا، مارجری بدون اینکه حتی ثانیه‌ای دیگر به او توجه کند از پله‌ها بالا دوید. همیشه از معماها بدش می‌آمد، چون نیاز و اصرار زیادی برای حل آن‌ها داشت. به گمان او، اگر همیشه جواب تمام سؤالات پیش‌رویشان قرار می‌گرفت، زندگی بسی آسان‌تر می‌شد.

تنها یک ساعت از آمدنش به اینجا می‌گذشت و در این فاصلهٔ کم ثورن گرو را غرق در مسائل کنجکاو کننده می‌دید. عجیب بود که آقای هاثورن درست در روزی که او قرار بود به اینجا برسد، مهمانی‌ای ترتیب داده بود؛ چه برسد به اینکه مهتری را به دنبال او فرستاده و حتی رسیدنش را تا لحظهٔ آخر پنهان نگه‌داشته بود... و در این ساعت روز، به چه مناسبتی جشن

برگزار کرده بودند و این‌طور صدای خنده و صدای شکستن جام‌هایی شیشه‌ای به راه انداخته بودند؟ می‌خواست این‌ها را بپرسد؛ اما تنشی که در عضلات گردن مارجری دیده می‌شد به او گفت که حالا وقت مناسبی برای این کار نیست. سیگنا از سر نیاز اینجا بود و نه اختیار، پس باید با دقت از آزادی محدودی که داشت استفاده می‌کرد.

پوستش می‌خارید و لحظه‌ای به این اندیشید که نکند تمام این‌ها یک‌جور تله باشد. یک فریب هوشمندانه از سمت مرگ. می‌دانست که الایجا او را به اقامت در این عمارت دعوت خواهد کرد؟ اصلاً کار مرگ بود که اوضاع این‌طور رقم خورد و اگر جواب این سؤال بله بود، چطور این کار را کرد؟

پیش از آنکه بالاخره به اتاق سیگنا برسند، برای مدتی که انگار سال‌ها به طول انجامیده بود در راهروهای بلند و کم‌نور پیش رفتند؛ اتاق سیگنا وسعتی تقریباً به بزرگی تمام خانهٔ خاله مگدا داشت که یک اتاق نشیمن، یک اتاق‌خواب و حمام و دستشویی‌ای خصوصی را شامل می‌شد. در اتاق نشیمن، کاغذدیواری‌ها طیف زیبایی از رنگ‌های سبز بودند و پرده‌هایی طلایی و مخملی روی دری شیشه‌ای را پوشانده بود که به بالکن ختم می‌شد.

کفپوش‌های پررنگ ماهونی با فرشی بزرگ و ایرانی پوشیده شده بودند و به فضای زمردی و

طلایی زینت می‌بخشیدند، حالا تمام چیزی که سیگنا می‌خواست این بود که انگشتان پایش را در این فرش فروببرد. سقف به رنگ سفید یکدست بود و قابی ضخیم از گچ‌بری‌هایی ماهرانه به شکل پیچک و گل بر آن دیده می‌شد. گچ‌بری‌های سقف با قاب شومینه هماهنگی داشت که روی طاقچه‌اش گلدان‌هایی شیشه‌ای از گل‌های صدتومانی زردرنگ دیده می‌شد. دو صندلی مناسب مطالعه با دقت در دو طرف شومینه قرار داده‌شده بودند و میز تحریری زیبا و چوبی نزدیک به پنجره گذاشته شده بود. نور از میان شکافی میان پرده‌ها بر روی میز می‌تابید و فضایی گرم و دلپذیر را پدید آورده بود.

قلب سیگنا هنگام تماشای تمام این جزئیات درهم فشرده شد. اینجا زیباترین جایی بود که در زندگی خود دیده و حالا به طریقی به خودش تعلق داشت. پرسید: «امروز عصر می‌تونم آقای هاثورن رو ملاقات کنم؟ می‌خوام بابت اینکه بهم اجازه دادن اینجا اقامت داشته باشم ازشون تشکر کنم.»

مارجری همان‌طور که به سیگنای گیج و متحیر کمک می‌کرد تا کتش را از تن بیرون بیاورد، جواب داد: «ارباب مرد پرمشغله‌ای هستن.» زن رفت تا کت را در کمد لباس بگذارد؛ اما وقتی بعد از نگاهی دقیق‌تر متوجه لکه‌های توت بلادونا بر روی لباس شد، چینی به بینی انداخت و

کت را روی بازویش تا کرد تا به رختشوی‌خانه ببرد. «اما در مورد برنامه‌هایی که برای تو داره باهاش صحبت می‌کنم و بهت اطمینان می‌دم که ما به‌خوبی بهت رسیدگی می‌کنیم. صبح بعد از کلاس‌های دَرست برای چندتا پیراهن جدید اندازه‌هات رو می‌گیرن.»

سیگنا به‌سرعت رو به مارجری کرد و موهایش روی صورتش ریخت. نمی‌توانست هیجان را از صدایش پنهان کند. «کلاس‌های درسم؟»

مارجری خنده‌ای به لطافت ابریشم سر داد. «تو بانوی جوونی هستی، دوشیزه فارو و منم مدیرهٔ این عمارتم. نمی‌دونم که قبلاً نوع تحصیلاتت چطور یا تا چه اندازه‌ای بوده؛ اما تا وقتی‌که اینجایی، لازمه که من برای ازدواج و اینکه روزی خونهٔ خودت رو مدیریت کنی، آماده‌ات کنم. به گمونم هنوز جشن معرفی رسمیت به عموم رو انجام ندادی؟»

«درست حدس زدین.» بازهم، ردی از امید در لحنش پیدا بود. هیجان روبه‌رو شدن با چیزی که سال‌ها حسرتش را در دل می‌پروراند، اینکه به جامعه معرفی شود. اینکه در مهمانی‌ها حضور پیدا کند و خواستگارانی خوش‌قیافه همراهی‌اش کنند و بعد هنگام صرف چای با دوستانش از این مردها صحبت و غیبت کند. حتی فکر این چیزها هم می‌توانست قلبش را از هیجان منفجر کند. همه‌چیز درست در دسترسش قرار گرفته بود.

مارجری همان‌طور که هنوز لبخند بر لب داشت، دست آزادش را به کمر زد و گفت: «پس من توی زمان کوتاهی باید چیزای زیادی رو بهت یاد بدم. دوست داری از فردا شروع کنیم؟»

سیگنا با وجود خستگی زیاد حتی حاضر بود که اگر مارجری اجازه می‌داد همین حالا آموزش‌ها را شروع می‌کرد. تکاپوی قلبش او را بی‌صبر و مشتاق می‌کرد؛ اما هنوز شش ماه به تاریخی که باید ارثش را دریافت می‌کرد مانده بود و اگر می‌خواست در این عمارت دوام بیاورد، اگر می‌خواست آزادی‌ای را که تمام عمر در آرزویش بود به‌دست آورد، باید مطمئن می‌شد که مرگ نمی‌تواند بر روی هیچ‌کس در ثورن گرو دست بگذارد؛ به‌علاوه، باید مراقب دستان خودش هم می‌بود. گرچه می‌دانست در حال حاضر دستانش به کسی آسیب نخواهند رساند؛ اما درهرحال آن‌ها را پشت کمر درهم گره کرد و لبخندی بر لب آورد.

«فردا عالیه.»

مارجری کت را روی دستش جابه‌جا کرد و گفت: «بسیار خُب. می‌تونی بقیهٔ بعدازظهر رو صرف استراحت و آشنا شدن با اینجا بکنی. می‌تونی توی هر بخشی از طبقه‌های بالا که دوست داشتی بگردی؛ اما ازت می‌خوام تا وقتی که مهمون‌ها اینجا هستن به طبقهٔ هم کف نری. امشب شام رو برات می‌آرن به اتاقت. پس راحت باش. مطمئنم که خسته هستی.»

خسته بود؛ اما وقتی که مارجری از اتاق بیرون رفت و در را آرام پشت سر خود بست، سیگنا می‌دانست که استراحت زیادی نخواهد کرد. به‌محض اینکه صدای قدم‌های زن در انتهای راهرو روبه‌خاموشی گذاشت، سیگنا در را باز کرد.

به‌هرحال، این خود مارجری بود که به او پیشنهاد داد در اتاق‌های طبقهٔ بالا گشت بزند.

## شش

سیگنا عادت داشت که راه‌های متنوع برای گذراندن وقتش پیدا کند. ازآنجایی که در طول روزهای خود کار زیادی برای انجام دادن نداشت و هم‌زبان‌هایش هم معدود بودند، بعدازظهرهای بسیاری را صرف تماشای بیرون از پشت پنجره یا قدم زدن در طبیعت کرده بود و می‌خواست بیشتر در مورد همسایه‌های هر خانه‌ای که در آن اقامت داشت، بداند. برخی بیش از دیگران توجه را جلب می‌کردند، مثلاً وقتی همسرشان از خانه بیرون می‌رفت غریبه‌ای را به خانه دعوت می‌کردند، یا اخبار روز محله را هنگام صرف چای با دوستانشان در میان می‌گذاشتند که سیگنا چون تصادفاً نزدیک به پنجرهٔ باز آن‌ها راه می‌رفت می‌توانست تمامش را بشنود. هیچ‌وقت با این افراد هم‌نشین نمی‌شد و از اطلاعاتی که به‌دست می‌آورد هم نمی‌توانست استفادهٔ زیادی بکند؛ اما برای سیگنا، هدف همیشه این بود که شکاف‌ها و حفره‌های میان داستان‌های آن‌ها را پر کند. خود را مشغول حل کردن معماهایی می‌کرد که در ذهن طراحی کرده بود و در خیالش برای افرادی که هرگز با آن‌ها صمیمی نبود، داستان‌هایی سرهم می‌کرد.

ثورن گرو همین حالا هم به معمایی تبدیل شده و بزرگ‌تر از آن بود که سیگنا بتواند جلوی کنجکاوی و میل به جست‌وجوی خود را بگیرد. تا شصت شمرد و بعد قدم در راهروی تاریک

گذاشت. همان‌طور که روی نوک پا به سمت پلکان می‌رفت، نزدیک به دیوارها مانده و امیدوار بود که سایه‌شان او را از چشم دور نگه دارد. درواقع تا وقتی که روی پاگرد پلکان می‌ماند و پایین نمی‌رفت، هیچ قانونی را نقض نکرده بود.

سیگنا چمباتمه زد و از پس نرده نگاهی به مهمانی پایین انداخت، از میان شاخ‌وبرگ‌هایی چوبی که آن را تزیین کرده بودند. از این زاویه فقط می‌توانست بخش‌های کوچکی ازآنچه را که اتفاق می‌افتاد، ببیند و باید گوشش را کاملاً تیز می‌کرد تا صدای صحبت‌ها را از پس صدای پیانو و ویولن بشنود. جزئیات مهمانی ذره‌ذره برایش آشکار شدند، در نور درخشان و برق دیوارهای طلایی‌رنگ و سینی‌های نقره‌ای. جام‌های کریستالی از نوشیدنی‌های گازدار پر بودند و کیک‌های آغشته به شهد مینیاتوری به زنانی که پیراهن‌های فاخر و مردهایی که کت‌های خوش‌دوخت پشت دنباله‌دار به تن داشتند، تعارف می‌شد. کسانی که چیزی نمی‌خوردند یا مشغول نوشیدن بودند یا هماهنگ با نوایی که در سالن رقص پیچیده بود، می‌رقصیدند؛ اما این رقص اصلاً چیزی نبود که سیگنا انتظارش را داشت.

مادربزرگ سیگنا معمولاً در مورد علاقهٔ دخترش به مهمانی‌ها صحبت می‌کرد. در یک مهمانی رقص بود که ریما با پدر سیگنا آشنا شد و مادربزرگش همیشه به سیگنا قول می‌داد که او هم

سرنوشت پربار این‌چنینی خواهد داشت. هیچ‌وقت دراین‌باره صحبت نمی‌کردند که همین عشق ریما به مهمانی‌ها بود که درنهایت جانش را گرفت و در عوض، سعی می‌کردند خاطرات دورهٔ زندگی او را پرشورتر جلوه دهند. سیگنا سال‌ها به داستان‌هایی در مورد مادرش گوش می‌داد که مادربزرگش حین شانه کردن موهایش یا خواباندن او در تخت برایش تعریف می‌کرد، گویی بیان خاطرات با صدای بلند می‌توانست به زنده نگه‌داشتن آن‌ها کمک کند. سیگنا عاشق شنیدن این داستان‌ها و تصور این بود که به‌زودی پا در جای پای ریما خواهد گذاشت؛ اما زندگی نورستهٔ او آن‌طور که امید داشت پیش نرفت و این داستان‌ها حالا وجود او را پر از غبطه نسبت به این زنانی کرده بود که پیراهن‌هایی از ابریشم و تور به تن داشتند، موهایشان را فرهای ظریف و بر گونه‌هایشان سرخاب مالیده بودند. او را به این فکر می‌انداختند که حالا غریبهٔ زیبای خودش کجاست، همان مردی که روزی می‌آمد و او را دعوت به همراهی در رقص می‌کرد (رقصی که باید بی‌نقص می‌بود، حتی باوجوداینکه تاکنون جایی بیرون از اتاق‌خواب خود برایش تمرینی نکرده بود).

اما اگر می‌شد به نوشته‌های کتاب آداب معاشرتی که ریما برایش به یادگار گذاشته اتکا کرد و مهمانی را برحسب آن‌ها تصور کرد، آنچه داشت در طبقهٔ پایین رخ می‌داد به‌کلی اشتباه بود. مهمانی‌ها باید کارت رزرو رقص می‌داشتند. باید برای هر رقص موسیقی متفاوتی پخش

می‌شد و هر رقص قوانین بی‌شمار مخصوص به خود داشت. هیچ زنی اجازه نداشت بیشتر از یک جام نوشیدنی بنوشد، این‌طور بی‌پروا بخندد و آزادانه خود را تاب دهد؛ اما انگار در ثورن گرو هیچ‌کس ذره‌ای برای آداب‌ورسوم ارزش قائل نبود.

زنان با قیافه‌هایی برافروخته و تلوتلوخوران برای هواخوری بیرون می‌رفتند و همان‌طور که خود را باد می‌زدند سکسکه می‌کردند. از این بادبزن‌ها برای پس راندن دست کسانی استفاده می‌کردند که سعی داشتند آن‌ها را بی‌اجازه به وسط اتاق بکشانند و در عوض، می‌ایستادند تا کیک‌های کوچکی با خامهٔ صورتی‌رنگ و گرد طلایی را ببلعند؛ و هیچ‌کس به دو زنی توجه نداشت که گوشه‌ای از سالن چنان نزدیک به هم نشسته بودند که گونه‌های سیگنا از خجالت سرخ شد. تابه‌حال ندیده بود که دو نفر این‌طور یکدیگر را در آغوش بگیرند.

یا کتاب آداب معاشرتش ازآنچه تصورش را داشت منسوخ‌تر بود یا این جمع، افرادی از ادب و فرهنگ به دور بودند.

لحظه‌ای طول کشید تا سیگنا متوجه چهره‌ای آشنا در میان جمعیت شود، پرسی بیرون سالن رقص ایستاده و همان‌طور که دوروبرش صدای هیاهو طنین‌انداز بود، جامی نوشیدنی در دست داشت. حالا که حواس همه پرت بود سیگنا از پاگرد سمت اولین پله رفت تا دید بهتری

به مهمانی داشته باشد. به‌زحمت می‌توانست مردی را ببیند که بر روی بلندترین پشتی صندلی ایستاده بود، سعی داشت تعادلش را به رخ بکشد و صندلی در زیر وزنش بر روی پایه‌ها تاب می‌خورد. مرد دستانش را به هم کوبید تا توجه دیگران را به خود جلب کند. انگار داشت از خود و کارش لذت می‌برد و ظاهراً مهمانان حاضر هم از تماشای نمایش او لذت می‌بردند.

اما پرسی اخم کرده بود. مرد پیر دماغ‌دراز کنارش هم همین‌طور، همان مردی که چندی پیش به دست مارجری چنگ انداخته بود. بایرون. پرسی آمرانه گفت: «یکی باید این وضع رو تمومش کنه.» چهره‌اش چنان خشمگین و جدی بود که سیگنا لحظه‌ای فکر کرد بهتر است به فضای امن اتاقش برگردد، چراکه می‌دانست نباید خود را در این ماجرا دخیل کند؛ اما هنوز هیچ‌کس متوجه حضور او نشده بود و کنجکاوی او را بر سر جا نگه‌داشته و وادار می‌کرد بیشتر در سایه‌ها فرورود... اما دست از تماشا نکشد.

مرد گفت: «اگه من یا تو بحثی راه بندازیم اوضاع بدتر می‌شه.» اما وقتی پرسی از او فاصله گرفت لب‌هایش را برهم فشرد.

«چند ماه باید یه گوشه بایستیم و تماشا کنیم؟ چقدر باید بهش اجازه بدیم که این خیالات و

توهمات رو ادامه بده؟ پدر من بچه نیست، این خونه هم سیرک نیست! نیم سال گذشته، عمو.» دست پرسی چنان محکم مشت شده بود که اگر درست لحظه‌ای پیش از آن جامش را بر زمین نینداخته بود، امکان داشت در مشتش خرد شود. مرد تیره مو آهی کشید و وقتی که پرسی حرکت کرد، چند قدمی عقب‌تر رفت. پرسی توجه تمام کسانی را که با کنجکاوی نگاهش می‌کردند به خود جلب کرد، حتی مردی را که بر روی صندلی ایستاده بود و حالا سیگنا می‌دانست کسی نیست جز الایجا هاثورن.

گونه‌هایش گل انداخته و چشمانش مست به نظر می‌رسیدند، قدی بلند، قامتی باریک و سری پوشیده از موهای بلوند مواج داشت. شکوه و شورونشاطی در او دیده می‌شد که می‌گفت الایجا هاثورن کسی است که حتی می‌تواند با لبخند خود دنیا را به هم بریزد. کسی که با ارل‌ها و شاهزادگان هم‌نشین می‌شد و به طریقی حتی می‌توانست از آن‌ها هم باشکوه‌تر دیده شود.

«پدر، با توجه به اینکه مهمون‌هامون زمان زیادی رو توی خونهٔ ما صرف می‌کنن، به نظرم مؤدبانه‌ست اگه چندکلمه‌ای باهاشون صحبت کنم.» پرسی با لب‌هایی که برهم فشرده شده بود لبخندی زد و بعد به پشت سر الایجا و اتاقی پر از مهمان نگاه کرد که همگی به‌وضوح هیچ

میلی به شنیدن حرفی جدی نداشتند. «می‌خوام از همتون به خاطر حضورتون توی این مراسم طولانی‌مدتی که به مناسبت مرگ مادرم برپاشده بود، تشکر کنم.»

الایجا از روی صندلی پایین آمد، موسیقی قطع شد و مرد به پسرش زل زد که با وجود چند نفس حبس شده از شدت تعجب، ذره‌ای عقب‌نشینی نکرده بود.

«از اونجایی که مادرم توی روزهای آخر زندگیش نه می‌تونست چیزی بخوره، نه برقصه، نه شاد باشه و نه حتی درست نفس بکشه، مطمئنم که همه قدردان این موهبت بی‌پایانی که در اختیارتون گرفته هستین.» پرسی شانه‌هایش را صاف کرد و ادامه داد: «و از پدرم هم ممنونم که این جشن و ضیافت رو به احترام مادرم ترتیب و ادامه داده تا همه بتونیم در کنار هم یادش رو زنده نگه داریم.» بعد جامش را در دست بالا برد.

هیچ‌کس جرئت تکان خوردن نداشت و همه منتظر بودند تا ارباب ثورن گرو به صحبت درآید... که پسرش را به خاطر این بروز خشم ناگهانی تنبیه کند یا به طریقی به این وضعیت ناخوشایند پایان دهد؛ اما در عوض، الایجا بشقابی که بر رویش چند کیک بود برداشت و آن را در دست گرفت. یکی از دستکش‌هایش را درآورد، با انگشت‌ها کیک را برداشت و همان‌طور که به پسرش نزدیک می‌شد گازی به آن زد. بعد با چنان سرعتی که اگر کسی پلک می‌زد از

چشمش پنهان می‌ماند، باقی کیک را در دهان پرسی چپاند.

الایجا خندید و گفت: «بیا، پرسی. تو خیلی خشکی. بد می‌شه اگه برای یه شب هم که شده خودت رو رها کنی؟»

جمعی که سیگنا نمی‌توانست چهره‌شان را ببیند، با این‌پا و آن‌پا شدن پرسی که کیک را به بیرون تُف کرده و با غرولندی خامه صورتی‌رنگ را از روی دهان پاک کرد، نفسی در سینه حبس کردند. سیگنا نشنید که پرسی به پدرش چه گفت، فقط دهانش را دید که کلماتی از آن بیرون آمد و بعد از پدرش روبرگرداند.

وقتی پرسی از پدرش فاصله گرفت صدای خنده شدت پیدا کرد و الایجا دست پیش برد تا جام دیگری نوشیدنی بردارد. همان‌طور که دوباره بر روی صندلی می‌رفت، گفت: «خُب حالا، کجا بودیم؟» موسیقی دوباره طوری از سر گرفته شد که انگار هرگز قطع نشده بود.

پرسی باخشم از اتاق بیرون رفت و باوجوداینکه بایرون دست به سمتش دراز کرده بود به‌طرف پلکان آمد. با چنان سرعتی بالا می‌آمد که سیگنا به‌زحمت فرصتی برای از جا بلند شدن پیدا کرد و نتوانست پیش از آنکه پرسی متوجهش شود خود را در پس سایه‌ها پنهان کند. نگاه تلخ

پرسی به سیگنا افتاد.

«خوشحالم که دوباره می‌بینمت، دخترخاله.» از میان دندان‌هایی برهم فشرده حرف می‌زد و وقتی نگاهی به سرتاپای سیگنا و لباس سیاهی انداخت که هنوز آن را عوض نکرده بود، سعی کرد جلوی لرزیدن مشت‌هایش را بگیرد. «اومدی تا از مهمونی لذت ببری؟»

«متأسفم. تابه‌حال هیچ مهمونی‌ای رو از نزدیک ندیده بودم و فکر کردم... فکر کردم که... می‌خواستم ببینم چطوریه.» سیگنا دل این را نداشت که به او بگوید خامه چانه‌اش را لکه کرده است. اصلاً صدایش به‌زحمت درمی‌آمد؛ حس می‌کرد هر چیزی فراتر از زمزمه ممکن است پرسی را درهم بشکند.

اما پرسی با این چالش روبه‌رو نبود. صدایش مثل اسلحه‌ای پر، آماده بود تا به سمت هرکس که بر سر راهش قرار می‌گرفت شلیک کند. «خُب، حالا دیگه می‌دونی. مادر من ماه‌ها پیش مُرده و پدرم از اون موقع تابه‌حال داره این مهمونی‌های مسخره رو برگزار می‌کنه. گاهی روزها ادامه پیدا می‌کنن... یا اگه اعصابش خُرد باشه ممکنه بعد از چند ساعت دستور بده که همه رو به بیرون راهنمایی کنن. نمی‌دونم مردم دیگه چرا به خودشون زحمت می‌دن که مرتب بیان به این مهمونی‌ها، البته این منحرف‌های تشنهٔ مقام و جایگاه اجتماعی کار بهتری برای انجام

دادن نداره.»

سیگنا نمی‌دانست که حرف زدن با او به فرونشاندن خشمش کمکی خواهد نمود یا آتشش را تندتر خواهد کرد. درهرصورت، به نظرش درست نبود که بخواهد جلوی او را بگیرد. دهان باز کرد: «من متأسفم...» اما پرسی با بالا بردن دستش حرف او را قطع کرد.

«مهم نیست، دخترخاله.» خامه را از چانه پاک کرد و از کنار او گذشت تا به بالای پلکان برود. «اینو به‌عنوان جشن خوشامدگوییت به ثورن گرو در نظر بگیر.»

## هفت

باعث خوشحالی بود که پرسی تصمیم نگرفت بیش‌ازاین آنجا بماند. سیگنا که نمی‌دانست چطور باید او را آرام کند، فقط به او زل زد که از پله‌ها بالا می‌رفت و زیر لب می‌گفت که لازم است قدری افکار خود را منظم کند. سیگنا پس‌ازاینکه به این نتیجه رسید بهتر است بیش‌ازاین آنجا نماند، مبادا که فرد دیگری مچ او را در حال جاسوسی بگیرد، پناهگاهش در میان سایه‌ها را ترک کرد. کاملاً قصد داشت به اتاقش برگردد و خودش هم بعد از شرایط عجیبی که شاهدش بود، به افکارش نظمی بدهد؛ اما به‌محض اینکه قدم بر پاگرد گذاشت، درخشش چیزی سفید را از گوشهٔ چشم دید.

با ترسی در سینه روبرگرداند و پلکی زد تا آنچه را که پیش‌رویش قرار داشت بهتر ببیند؛ اما وقتی دوباره نگاه کرد، چیزی آنجا نبود.

شاید ازآنچه گمان می‌کرد خسته‌تر بود؛ به‌هرحال، سفر طولانی‌ای را پشت سر گذاشته بودند. حداقل این چیزی بود که به خود گفت، در راهرو به راه افتاد و سعی کرد اتاقش را در هزارتوی بی‌پایان راهروها بیابد. ثورن گرو ازآنچه فکرش را می‌کرد مرموزتر و خوف‌انگیزتر به نظر می‌رسید. دستی به بازوهای خود کشید و پاهایش را قدم‌به‌قدم جلو برد.

گرچه در طبقهٔ پایین عمارت غوغایی برپا بود؛ اما سیگنا هرچه بیشتر به سمت مرکز طبقهٔ دوم پیش می‌رفت، فضا خالی‌تر و تاریک‌تر می‌شد. اینجا دیگر خبری از کیک‌های آغشته به شهد نبود و فقط صدای آرام و مبهم ویولن از دوردست به گوش می‌رسید. دیگر خبری از ستون‌های سفید و مرمرین نبود که وقتی از کنارشان می‌گذشت، تصویرش را منعکس می‌کردند. به‌جای آن‌ها دیوارکوب‌های آهنی عجیبی قرار گرفته بود که سیگنا را به یاد لانهٔ پرندگان می‌انداخت. این‌ها هم مثل شاخه‌های روی نرده با جزئیات و پیچیدگی‌های زیادی طراحی شده بودند که چند پاره‌آهن به شکل شاخه از آن‌ها بیرون زده بود و بر مرکز هرکدام شمعی کم‌نور سوسو می‌زد.

نگاهی به پشت سر انداخت و دوباره برق چیزی سفید از کنار چشمش دیده شد. این بار سیگنا می‌توانست قسم بخورد که چهره‌ای را هم دیده است.

نفسش را در سینه حبس کرد و بلافاصله چرخید. امید داشت که اگر آنچه دیده روح بود، نفهمیده باشد که سیگنا متوجه حضورش شده است. مصمم به اینکه آن را نادیده بگیرد و اتاقش را پیدا کند، به راهش ادامه داد؛ اما وقتی که در امتداد دیوارهای بی‌پایان رد می‌شد و از کنار تابلوهای نقاشی می‌گذشت که هرکدام دو برابر او اندازه داشتند، در قابی طلایی‌رنگ جا

گرفته بودند و تصویر فردی را نشان می‌دادند که حتماً زمانی در ثورن گرو زندگی کرده بود، به‌سختی می‌توانست مورمور سردی را که بر پوستش می‌نشست نادیده بگیرد. تعداد زیاد آن‌ها هیچ دلگرم‌کننده نبود؛ این عمارت بی‌شک پر بود از ارواح.

به تابلوی مردی بسیار آراسته رسید که موهایش تقریباً به‌اندازهٔ موهای پرسی نارنجی بود. اسلحه‌ای شکاری آویخته بر شانه‌اش دیده می‌شد و دست دیگرش را پشت سگی تازی گذاشته بود. تابلو در کنار اتاقی با دو مبل بزرگ چرمی به رنگ شیرهٔ قند سوخته آویخته شده و اتاق پر بود از قفسه‌هایی پر از کتاب‌های کهنه که تمام دیوار چپی آن را پوشانده بودند.

سیگنا از روی فرش ضخیم سرخ‌رنگ به سمت قفسه‌ها رفت و یکی از کتاب‌ها را برداشت، از اینکه می‌دید این کتاب فقط در مورد امور مالی است ناامید شد. آخرین باری را که کتاب این‌طور اطرافش را احاطه کرده بود به خاطر نمی‌آورد، شاید مربوط به زمانی می‌شد که با عموی آخر خود زندگی می‌کرد؟ و بعد با ترش‌رویی کتاب را به قفسه برگرداند.

سپس رفت تا میز چوب بلسان بزرگی را بررسی کند که رویش پر بود از دوات و برگه‌های کاغذپوستی. بریده‌هایی از روزنامه هم آنجا به چشم می‌خورد. برخی در مورد کلوب آقای **گری**[۱۷] بودند و یک آگهی ترحیم برای لیلیان **رُز**[۱۸] هاثورن. آگهی ترحیم را برداشت تا نگاهی به

آن بیندازد؛ اما به‌محض اینکه دستش با کاغذپوستی برخورد کرد، خزه‌هایی از کاغذ بیرون زده و دور انگشتانش پیچیدند. تاکنون چیزی را به این سرعت رها نکرده بود.

با دست بر سینه چنگ انداخت و در دل به خاطر حماقتش به خود ناسزا گفت. اگر روح تا حالا هم متوجه نشده بود که سیگنا توانایی دیدنش را دارد، دیگر به‌خوبی می‌دانست. باید احتیاط می‌کرد.

سیگنا به این نتیجه رسید که این اتاق، با میز و دفترهای حسابداری‌اش باید اتاق کار الایجا باشد و بدون اینکه به چیز دیگری دست بزند آنجا را ترک کرد. به‌محض اینکه قدم در راهرو گذاشت، دوباره آن حس مورمور کننده مثل پشه‌ای بر پوستش نشست و حینی که از کنار پرتره بعدی می‌گذشت حاضر بود قسم بخورد که چشمان تابلو هر قدم او را زیر نظر گرفته است. این حسی بود که سیگنا با آن آشنایی داشت و چیزی بود که هیچ دلش نمی‌خواست حتی ذره‌ای از آن را تجربه کند، مخصوصاً حالا که احتمال به‌دست آوردن زندگی‌ای عادی تا این حد به او نزدیک بود. مصمم برای به‌دست آوردن این زندگی عادی، باعجله قدم به جلو برداشت؛ بااین‌حال، به هر سمت که می‌چرخید انگار راهروها کش می‌آمدند. بیشتر در دلشان پیش رفت و هرلحظه مو بیشتر بر پوستش سیخ می‌شد. چرخید؛ اما کسی را پشت سر خود ندید. هیچ

انسانی نبود... و هیچ روحی. حتی خود قاصد مرگ.

به خود گفت، همهٔ اینا ناشی از خیالاتته. مسئله اینه که به همچین عمارت بزرگی عادت نداری.

سیگنا در زندگی‌اش روح‌های زیادی را دیده بود، درواقع بیش‌ازحد لزوم و می‌دانست که بودن در حضور ارواح آدم را خسته می‌کند و سرمایی بر تنش می‌نشاند که حتی آتش هم توان فرونشاندنش را ندارد. این همان سرمایی بود که حالا در استخوان‌های خود احساس می‌کرد.

سرمایی که در انتظار او از اتاق بعدی احساس می‌شد.

تابلوی بیرون دَر از زنی با پوست رنگ‌پریده و موهایی شبیه پرتوهای خورشید بود. لبخندی گرم و دلنشین داشت و چشمانی که سیگنا نمی‌توانست نگاهش را از آن‌ها بگیرد، چشم‌ها یکی به رنگ آبی و دیگری عسلی بودند. چنان شبیه چشمان خودش که سیگنا به ناگاه نفسی در سینه حبس کرد. تاکنون کسی را با چشمانی شبیه چشمان خود ندیده و حتی تصور نکرده بود که فردی این‌چنین وجود داشته باشد.

دست به سمت دستگیرهٔ در دراز کرد؛ اما به‌محض برخورد پوستش با سطح برنجی دستگیره،

از اتاق پشت سر خود صدای وحشتناک سرفه‌هایی چرک‌آلود را شنید. به سمت دَر چرخید و در چشم برهم زدنی سرمای وجودش فروپاشیده و طلسم شکسته شد. گرما به پوستش دوید؛ اما سیگنا به خود می‌لرزید. در عجب بود که دیگر چه کسی به‌جای خودش در طبقهٔ بالاست و به مهمانی طبقهٔ پایین نپیوسته است؟ با کنجکاوی‌ای که از قدرت کشش ارواح نیرومندتر بود به سمت دری که صدا از پشتش به گوش می‌رسید، رفت و بدون در زدن آن را گشود.

به‌جز رنگ دیوارها، این اتاق کاملاً شبیه اتاق خودش بود و اتاق مطالعه‌ای زیبا به رنگ آبی روشن و نقره‌ای داشت؛ نور آتشی که در زیر طاقچهٔ عاجی و جلاخوردهٔ شومینه افروخته شده بود، به همه‌چیز درخششی طلایی‌رنگ می‌بخشید. اتاق دوست‌داشتنی؛ اما به نظر سیگنا کمی سرد بود... به‌علاوه، طوری بود که انگار کسی در آن زندگی نمی‌کند. هیچ کتابی بر روی میز مطالعه به چشم نمی‌خورد و هیچ قلم‌پر و کاغذپوستی‌ای روی میزتحریر دیده نمی‌شد.

به‌آرامی جلو رفت و همان‌طور که سمت اتاق داخلی پیش می‌رفت، محتاطانه قدم برمی‌داشت. درِ اتاق باز و گرچه سیگنا سعی کرده بود کاملاً ساکت باشد؛ اما هر آن‌کس که در اتاق زندگی می‌کرد صدای او را شنیده بود.

«کی اونجاست؟»

سیگنا جلوی درِ میان دو اتاق بی‌حرکت ماند. دختری چنان لاغر در تخت خوابیده بود که انگار فقط پوست بر استخوان داشت؛ پوستش بسیار شفاف به نظر می‌رسید و انگار در تمام طول زندگی حتی یک‌بار زیر نور خوشید قرار نگرفته بود. موهای دختر به رنگ زرد روشن کاه خشک بود و رنگ چندانی به خود نداشت. انگار زندگی را از چشمانش ربوده و آن‌ها را به دو چیز تهی و ژرف تبدیل کرده بودند. وقتی که دختر اخم‌هایش را درهم گره کرد، سیگنا توانست استخوان‌بندی دقیق جمجمه‌اش را ببیند.

دختر با ابروانی درهم‌رفته گفت: «تو کی هستی؟» لب‌هایش به رنگ صورتی کم‌رنگ بودند، مثل گلبرگ‌های یخ‌زدهٔ رُز.

سیگنا گفت: «تو باید دختر الایجا باشی.» قدم به درون اتاق گذاشت و در را بست، خوشحال از اینکه بهانه‌ای پیدا کرده بود تا راهروهای مخوف و ارواحی را که به کمینش نشسته بودند، ترک کند. «شنیده بودم مریض هستی.»

گرچه آن موقع از شدت جدی بودن این مسئله خبردار نبود. دختر خندهٔ تلخی سر داد. «من اسم دارم. اسمم بلایثه.» به نظر می‌رسید انرژی کافی برای بلند کردن خود از روی بالش‌ها را ندارد و بااین‌حال، نگاهش همچنان نافذ و توبیخ کننده بود. «توی اتاق من چی کار می کنی؟

خدمتکارها حق ندارن بدون اجازه وارد اینجا بشن.»

«عذر می‌خوام؛ اما من خدمتکار نیستم. من دخترخالهٔ تو هستم، سیگنا فارو.» می‌دانست که سخت نبود برای فرار ازآنجا بهانه‌ای بتراشد. به نظر نمی‌رسید بلایث فاصلهٔ زیادی با کوبیدن درِ خانهٔ مرگ داشته باشد و سیگنا هم هیچ نمی‌خواست دراین‌بین، نقشی داشته باشد؛ بااین‌حال، چیزی در وجود بلایث بود که نمی‌گذاشت سیگنا از جایش تکان بخورد. شاید چون آخرین بار که با دختری هم‌سن خود صحبت کرده بود مربوط می‌شد به سال‌ها پیش، یعنی زمانی که شارلوت کیلینگر را می‌شناخت. یا شاید این درماندگی نگاه بلایث بود و این حقیقت که او هم به‌اندازهٔ سیگنا حسرت یک هم‌نشین را می‌کشید. دلیلش هر چه که بود، سیگنا در اتاق ماند.

سیگنا گفت: «اینجا خیلی دلگیره.» و درنگی کرد تا سایه‌ها را به دنبال ردی از مرگ بگردد. وقتی‌که آن را ندید، راضی شد و قدری آرام گرفت. «می‌خوای یه پنجره باز کنم؟»

«فکر می‌کنی من تنهایی نمی‌تونم از پس باز کردن پنجره بربیام؟» گرچه هیچ تلاشی برای بیرون کردن سیگنا از خود نشان نمی‌داد؛ اما یک‌به‌یک کلماتی که به زبان می‌آورد مثل زهر کشنده و تهدیدکننده بودند. به گمان سیگنا حتی می‌توانست از بلایث تقاضای خواندن

مناجاتی کند و مطمئن باشد که دختر به طریقی آن را به سلاحی مرگبار تبدیل خواهد کرد.

سیگنا در پاسخ این سؤال حرفی برای گفتن نداشت. حتی اگر اشتباه نفس می‌کشید هم احتمال داشت که دختر سر او را از گردن جدا کرده و از پنجره بیرون بیندازد. به‌جای پاسخ دادن بر لبهٔ تخت که چهار ستون داشت، نشست. کنجکاوی‌اش مثل هیجانی بود که خوردن قهوه به کسی می‌داد، انگشتانش را به مورمور درآورده و ناچارش می‌کرد که با پایین پیراهنش بازی کند. سیگنا نگاهی به دخترخاله‌اش انداخت و او را ازنظر گذراند. پوست رنگ‌پریده، چشمانی مغموم، بدنی نحیف؛ اما بلایث بوی مرگ نمی‌داد. بوی شیرین و تهوع‌آور پوسیدگی و بیماری را نمی‌داد. ناخن‌هایش شکسته بودند؛ اما به رنگ زرد درآمده بودند و نه خاکستری... و چشمان درشت و آبی‌رنگش، حتی با وجود زهری که میانشان وجود داشت و خستگی‌ای که بر آن‌ها سایه انداخته بود، مه‌آلود و گیج نبودند. سیگنا پرسید: «مریضیت چیه؟»

بلایث با لحنی پرتمسخر گفت: «چقدر گستاخی. اگه می‌دونستیم احتمالاً من تموم روز مجبور نبودم توی این تخت بمونم.» سرش را به بالش تکیه داد و آهی کشید. «خدا نکنه که برای هم‌زبونی با من یه آدم قابل‌تحمل رو بفرستن اینجا.»

سیگنا احساس می‌کرد که بلایث می‌داند کسی او را به اینجا نفرستاده و فقط می‌خواهد به او زخم‌زبان بزند. بی‌توجه به حرف او نگاهی به سمت در انداخت و به تابلوی زنی اندیشید که مثل خودش چشمانی دورنگ داشت. با حواس‌پرتی گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم جایی به این بزرگی این‌قدر خالی به نظر بیاد، اونم وقتی‌که اون‌همه آدم توش حضور دارن. دیگه کی توی این طبقه زندگی می‌کنه؟ به نظرم صدای کسی رو از اتاق روبه‌رویی تو شنیدم.»

هوا به ناگاه چنان سرد شد که سیگنا در دل آرزو کرد ای‌کاش مارجری کتش را نگرفته بود. چشمان بلایث مثل دو قندیل آمادهٔ زخم زدن بودند.

زیر لب گفت: «امکان نداره که چیزی شنیده باشی. اون اتاق مال مادرمه. مدت‌هاست کسی نرفته داخلش.»

پیش از آنکه با خود بیندیشد حرف‌هایش به گوش کسی که به‌اندازهٔ او با مرگ آشنایی ندارد چگونه خواهد بود، دهان باز کرد و پرسید: «منظورت اینه که مال مادرت بوده، درسته؟ مادرت لیلیان هاثورن بود؟»

این کلمات کافی بود تا یخ را در وجود بلایث آب کرده و او را غرق کند. رنگ مثل شبحی از

رویش پرید، حتی لب‌هایش هم رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسیدند. دهانش را باز کرد، گویی می‌خواست چیزی بگوید؛ اما شگفتی نمی‌گذاشت حرفی از میان لب‌هایش بیرون بیاید. سیگنا دیرتر ازآنچه باید، متوجه خطا و بی‌ملاحظگی خود شد.

«وای، بلایث، منظوری نداشتم...» معذرت‌خواهی هنوز تا نیمه از دهانش خارج نشده بود که بلایث با کوبیدن پاشنهٔ پایش به ران سیگنا عملاً او را از روی تخت به پایین پرت کرد.

با تشر گفت: «برو بیرون! دخترهٔ عوضی، از اتاقم برو بیرون!»

سیگنا سکندری‌خوران از تخت دور شد و خود را به خاطر این بی‌احتیاطی نفرین کرد.

«متأسفم!» دست دراز کرد تا آن را روی شانهٔ بلایث بگذارد. «منظوری نداشتم...» بازهم حرف‌هایش قطع شدند؛ اما این بار به خاطر حبس شدن نفسش در سینه بود. به‌محض اینکه دستش را روی شانهٔ بلایث گذاشت، تنها چیزی که می‌دید بلایث بود و تنها چیزی که احساس می‌کرد... خُب، درواقع نمی‌دانست که چطور باید توصیفش کند. شبیه هیچ‌چیز که تاکنون تجربه‌اش کرده نبود. طوری احساس فراگیر بود که او را بر جا میخکوب کرده و تنفسش را به هم می‌ریخت.

این حس هرچه که بود، بلایث تجربه‌اش نمی‌کرد.

بار دیگر غرید: «ازاینجا برو بیرون. دختر احمق، بیرون...» چشمانش ناگهان گشاد شدند، در چشم برهم زدنی کمر خم کرد، موجی سنگین از سرفه‌های چرکی بر او هجوم آورد و تمام سینه و بدنش شروع به لرزیدن کرد. بلایث دهانش را با ملحفه‌ها پوشاند و آن‌ها را با خونی سرخ لک کرد. با هر سرفه، ملحفه‌ها تیره‌تر می‌شدند. موجی از سرما به اتاق نفوذ کرد و مو بر پشت گردن سیگنا سیخ شد. به‌خوبی می‌دانست که این سرما با خود چه چیزی به همراه می‌آورد... که چه کسی را به همراه می‌آورد و خشم در وجودش زبانه کشید.

با لحنی هشداردهنده غرید: «حق نداری این کارو انجام بدی.» شاید آمدنش به اینجا حماقت محض بود. شاید تمام این اتفاقات فریبی بود تا سرنوشتش را از این تیره‌تر کند. درهرصورت، سیگنا آنجا نماند تا سر رسیدن مرگ را شاهد باشد. در عوض، بر روی پاشنهٔ پا چرخید و با نهایت سرعتی که از پاهایش برمی‌آمد شروع به دویدن کرد، راهرو را پشت سر گذاشت، از پله‌ها پایین رفت و قصد داشت اولین خدمتکاری را که می‌دید با خود همراه کند. می‌خواست کسی را پیدا کند که شاید می‌توانست بلایث را نجات دهد و جلوی مرگ را بگیرد.

تنها چیزی که می‌خواست این بود که شش ماه در این عمارت دوام بیاورد. شش ماه و بااین‌حال، حتی نتوانسته بود یک روز را بدون کشاندن مرگ به ثورن گرو بگذراند.

## هشت

خوشبختانه، سیگنا فارو آن شب کسی را نکشت.

بعدازاینکه افرادی ساعت‌ها در اتاق بلایث رفت‌وآمد کردند، اوضاع کم‌کم آرام شد. سیگنا از پس شکاف درِ اتاقش به این اتفاقات نگاه می‌کرد و شگفت‌زده بود از اینکه می‌دید اتاقش درست در انتهای همان راهرویی است که اتاق بلایث در آن قرار دارد. اینکه پیش‌ازاین راه خود را گم می‌کرد، یا ربطی به ارواح این خانه داشت یا توهمات و وحشت خودش.

حالا وقتی‌که سیگنا به راهرو نگاه می‌کرد، فقط سایه افرادی را می‌دید که در زیر نور شمع بیرون اتاق بلایث ایستاده بودند. چشمانش را تنگ کرد تا ببیند آیا مرگ هم در میان آن‌هاست یا نه و وقتی‌که او را ندید، قدری آسوده‌خاطر شد؛ اما فرد دیگری آنجا بود که سیگنا هرلحظه بیش از لحظهٔ پیش برای ملاقات با او اشتیاق پیدا می‌کرد، الایجا هاثورن. حالا پشتش به سیگنا بود؛ اما سیگنا می‌توانست او را بهتر از قبل ببیند. مردی بود با قدی بسیار بلند و هیکلی بیش‌ازاندازه لاغر و موهایی که از هر فرد دیگر در این خانه بلوندتر به نظر می‌رسید. شاید حتی می‌شد آن‌ها را از نور ستارگان هم روشن‌تر دانست.

سیگنا یک‌قدم از اتاقش بیرون آمد تا دید بهتری داشته باشد و به‌محض اینکه پایش بر روی

کفپوش چوبی فرود آمد، کفپوش‌ها چنان جیرجیر بلندی کردند که الایجا و خدمتکاران ساکت شده و چرخیدند تا منبع صدا را پیدا کنند. سیگنا نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد. وقتی نگاه همه به‌تندی بر روی او قرار گرفت، حتی نمی‌توانست درست نفس بکشد. الایجا تنها با چهار قدم خود را به او رساند و سیگنا بالاخره توانست او را به‌وضوح ببیند.

صورتی عبوس داشت. چهره‌ای خسته که ذره‌ای از نشاط پیشین در آن دیده نمی‌شد. به‌سختی می‌شد باور کرد که این همان مرد است.

رو به خدمتکاران با لحنی تند گفت: «این دیگه کیه؟» تنها رد محوی از مستی در صدایش احساس می‌شد. بعد به سیگنا نگاه کرد. «تو کی هستی؟»

مارجری از پشت سر آقای هاثورن پیش آمد و شانهٔ او را محکم گرفت، جواب داد: «ایشون سیگنا فارو هستن، دختر تحت سرپرستی شما.» چیزی صمیمانه در لمس شانهٔ او توسط مارجری وجود داشت. چیزی راحت و دوستانه. چیزی که به نظر سیگنا هرگز نمی‌بایست میان یک مدیره و اربابش وجود می‌داشت.

«دختر تحت سرپرستی من؟» الایجا بدنش را که تاب می‌خورد به دیوار تکیه داد و مارجری

آهی کشید. نگاهی که به سیگنا انداخت تماماً پوزشگرانه بود.

«بله، آقا. دختر تحت سرپرستی‌تون. امروز صبح رسیده، با نامه‌ای که خودتون براش نوشته بودین.»

«آها. اون دختر.» خود را از دیوار جدا کرد و باقی فاصلهٔ میان خودش و سیگنا را پیمود، سیگنا تا حدی که می‌توانست قامت راست کرده و محکم ایستاده بود؛ اما سینه‌اش چنان درهم فشرده می‌شد که حس می‌کرد هرلحظه ممکن است منفجر شود.

با لحنی آرام ازآنچه قصدش را داشت و ضعیف‌تر ازآنچه ادب حکم می‌کرد، گفت: «سلام، آقا.» بنابراین، با صدایی قدری بلندتر ادامه داد: «از مهمون‌نوازی‌تون ممنونم.»

الایجا چهره درهم کشید و چشمانش را بست، بعد کف دستش را به شقیقه‌اش فشرد. «ساکت باش، دختر. می‌خوای مُرده‌ها رو بیدار کنی؟»

سیگنا که نمی‌توانست پاسخی برای سؤالی این‌قدر مسخره پیدا کند به تته‌پته افتاد. «ب... برعکس، آقا. ترجیح می‌دم بخوابن.»

الایجا قدمی دیگر به سیگنا نزدیک شد و سر خم کرد تا از بالا به او نگاهی بیندازد. به‌محض

این‌که نگاهش کرد به‌تندی نفسی فروداد و از او فاصله گرفت. «وای خدایا. چشم‌هات.»

سیگنا چهره درهم کشید و دستی به گونه‌اش فشرد، درست زیر چشم طلایی‌رنگش. واکنشی عادی بود، عادت داشت که از دیدن او این‌طور تعجب کنند؛ اما الایجا غافلگیر نشده و بیشتر وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

گفت: «اگه چشم‌هام اذیتتون می‌کنن می‌تونم بپوشونمشون، آقا.» و آماده بود تا برگردد و تکه پارچه‌ای پیدا کند. هر چیزی که می‌شد آن را دور چشمانش پیچید؛ اما پیش از آنکه برای پیدا کردن چیزی به اتاق برگردد، الایجا مچ او را گرفت.

«اومدی اینجا تا گناهانم رو به رُخم بکشی، فرزندم؟ تو گذشتهٔ منی و اومدی تا آرامش رو ازم بگیری؟ روحی هستی که می‌خوای به یادم بیاری چی‌کار کردم؟» حرف‌هایش را به‌آرامی بیان می‌کرد. بلافاصله سیگنا تابلوی داخل راهرو را به خاطر آورد و دریافت که زن داخل تابلو لیلیان بوده است؛ اما روحی که او را به درون آن اتاق می‌خواند چطور؟ همانی که دنبالش کرده بود. آن‌هم لیلیان بود؟

شانه‌های مارجری در پشت سر الایجا فروافتادند. «دختر بیچاره رو به حال خودش بذار، الایجا.

روح نیست. از هم‌خون‌های همسرته.»

صورت مرد سردتر شد و هر چین‌وچروک آن به تیزی شیشه درآمد. آرام دست او را رها کرد. لحظه‌ای دیگر به سیگنا چشم دوخت و به موهایش نگاه کرد که از فرهای بلوند لیلیان بسیار تیره‌تر بودند و به پوستش که بسیار زردتر به نظر می‌رسید. با لحنی که هیچ ردی از معذرت‌خواهی در آن احساس نمی‌شد، گفت: «منو ببخش. به نظرم زیاده‌روی کردم. یه لحظه فکر کردم که شاید کسی باشی که زمانی می‌شناختم؛ اما اگه درست باشه که حالا تحت سرپرستی من هستی، وظیفه دارم به خاطر بیدار بودن توی این ساعت نامناسب توبیخت کنم.»

سیگنا نمی‌توانست بغضی را که در گلو داشت فرودهد؛ اما به طریقی گفت: «نمی‌تونستم بخوابم. می‌خواستم مطمئن بشم که بلایث...» چه؟ سالم است؟ که زنده می‌ماند؟ «که حداقل برای امشب خطر ازش دور شده.»

الایجا لب‌هایش را برهم فشرد. «تو دخترم رو دیدی؟» این مسئله مارجری را هم غافلگیر کرده بود. گوشهٔ چشمانش چین افتاده بود.

«فقط برای چند لحظهٔ کوتاه، آقا. صدای سرفه‌اش رو شنیدم و رفتم تا بهش سر بزنم.»

«پس تو بودی که براش کمک خبر کردی.»

گرچه چندان صادقانه نبود؛ اما سیگنا سری به تأیید تکان داد و در این مورد حرفی نزد که باعث‌وبانی حملهٔ سرفه‌های بلایث هم خودش بوده است.

الایجا که دیگر به او نگاه نمی‌کرد، گفت: «پس اگه بازهم صدایی شنیدی حتماً همین‌کارو انجام بده. حالا برو و بخواب، بچه جون. داریم به ساعتی می‌رسیم که فقط به ارواح تعلق داره.»

سیگنا به خود لرزید. «بله، آقا.»

دوباره خود را به دیوار تکیه داد و از او دور شد، نگاه جدی‌ای که مارجری به سیگنا انداخت می‌گفت که او هم باید به اتاقش برگردد. دستگیرهٔ اتاقش را چرخاند و واردش شد. در کمال تعجب، این نه خاطرهٔ گرفته شدن مچش به دست الایجا بود که در خاطرش ماند و نه واکنشی که نسبت به چشمانش از خود نشان داد، جینی که از روی فرش گران‌قیمت به سمت اتاق‌خوابش می‌رفت، به آخرین حرف‌های او می‌اندیشید. «ساعتی که فقط به ارواح تعلق داره.»

بر لبهٔ تخت چهار ستونش نشست. صندوقچه‌اش هنوز کنار تخت و قفلش بسته بود. حالا که مدتی می‌شد اموالش را از دید پنهان نگه می‌داشت، تنها چیزی که می‌خواست این بود که صندوقچه را باز کند؛ اما هرچقدر که تلاش کرد نتوانست خود را قانع به باز کردن آن کند. بعد از امشب شکی نداشت که مدت اقامتش در ثورن گرو کوتاه خواهد بود. اگر تنها یک‌چیز بود که سیگنا می‌توانست رویش حساب کند، این بود که صرف‌نظر از هرجایی که می‌رفت، مرگ همیشه پیدایش می‌کرد. نمی‌دانست چطور یا چرا، یا اینکه آیا تمام این اتفاقات بازی ماهرانه‌ای بود تا او را شکنجه دهد و برای مرگ نمایشی سرگرم‌کننده و خنده‌دار ترتیب دهد یا نه.

اما به‌زودی می‌فهمید؛ و حتی اگر این آخرین اقدام در تمام زندگی‌اش می‌بود، به طریقی جلوی او را می‌گرفت.

***

در ساعات شوم پس از نیمه‌شب به سر می‌بردند که سیگنا با صدای گریه و صدای به داخل کشیده شدن برگ‌های افرا از پنجرهٔ اتاقش به داخل، از خواب بیدار شد. به یاد نمی‌آورد که پنجره را باز گذشته باشد؛ اما حالا باز بود و بوی باران و خاک نم‌گرفته را با خود به داخل می‌آورد.

سیگنا خود را از گرمای رختخواب بیرون کشید و نگاهی به دل شب انداخت. بعدازاینکه چند دقیقه گذشت و دیگر صدای گریه به گوش نرسید، پنجره را بست و به سمت تختش راه افتاد؛ اما وقتی از کنار آینهٔ میز آرایش می‌گذشت، متوجه شد که انعکاس تصویر داخل آینه بی‌حرکت مانده است. گردنش به مورمور افتاد و درنگی کرد تا نگاهی به آینه بیندازد و امیدوار بود آنچه دیده فقط خطای دیدی به خاطر نور باشد؛ اما وقتی‌که انعکاس تصویرش به او خیره ماند، وقتی‌که دید اطراف تصویر قدری مات به نظر می‌رسد و دختر داخل آینه لبخندی بر لب دارد که حالا روی لب‌های خود سیگنا نبود، فهمید خطای دید نبوده است.

سیگنا فریادش را در سینه خفه کرد و به‌یک‌باره از میز آرایش فاصله گرفت، همان لحظه موجی از نور سفید از آینه بیرون آمد و از شکاف زیر در به بیرون گریخت. بلافاصله فهمید این همان روحی بود که پیش‌ازاین هم او را دید و این بار به‌هیچ‌وجه نمی‌شد انکار کرد که روح می‌داند سیگنا هم او را دیده است.

سیگنا به خود زحمت نداد تا کتی به تن یا چکمه‌ای به پا کند و بدون هیچ اتلاف وقتی دَر اتاقش را گشود و در راهرو به دنبال نور راه افتاد. حالا که روح فهمیده بود سیگنا می‌تواند او را ببیند، سیگنا چاره‌ای جز روبه‌رو شدن با آن نداشت. اگر این کار را نمی‌کرد، شاید این موجود

هیولاوار هیچ‌گاه او را به حال خود نمی‌گذاشت.

ثورن گرو در زیر سنگینی قدم‌های او که داشت از پلکان پایین می‌دوید ذره‌ای جیرجیر نمی‌کرد و وقتی که درِ ورودی را روبه‌شب سرد گشود، لولاها به صدا درنیامدند. بلافاصله دستانش را به دور خود حلقه کرد، چراکه لباس‌خواب سفید و نازکش ذره‌ای در برابر نفوذ سرما به پوستش مقاومت نداشت.

«سلام؟ کسی اونجاست؟» قدم‌به‌قدم پاهایش را وادار به‌پیش رفتن به سمت صدای فریادهایی کرد که تا پوستش پیش آمده و استخوان‌هایش را می‌جوید. صدای فریاد هرچقدر بلندتر می‌شد، دنیا در زیر پای سیگنا بیشتر می‌پژمرد. خزه‌ای بر تنهٔ یک درخت افرا خشک شده و به رنگ قهوه‌ای تیره درآمد و برگ‌های فروافتاده مچاله شده و در باد پخش شدند. انگار حتی خود زمین هم داشت به او هشدار می‌داد تا ازآنچه پیش‌رو انتظارش را می‌کشید دوری کند و برگردد؛ بااین‌حال، سیگنا تا وقتی منبع صدا را پیدا نکرد از حرکت بازنایستاد.

زنی با پوستی شفاف و موهایی نرم و سفید که مثل تجسمی از باد بر پشتش آویزان بودند، بر روی خمیدگی درختی نشسته و پیراهنی به رنگ نقره‌ای ماه به تن داشت. با نزدیک شدن سیگنا فریادها و ناله‌های روح قدری فروکشید و سر بلند کرد تا به سیگنا نگاه کند. قدم‌های

سیگنا لحظه‌ای بر روی زمین خشکیده مردد ماندند و نگاه روح سرتاپای او را ورانداز کرد. سیگنا سعی داشت نشان ندهد که ترس بر وجودش چنگ انداخته بود و دوست داشت فرار کند.

روح بدون مقدمه جلو آمد، بدون ذره‌ای صدا... و وقتی سیگنا سعی کرد خود را پس بکشد، ریشه‌هایی خشک از زمین بیرون زدند و دور مچ‌های پایش پیچیدند تا او را همان‌جا که بود نگه دارند. سیگنا به پشت افتاد، به خود لرزید و حینی که روح بالای سرش معلق مانده بود به بخت خود نفرین فرستاد.

روح زیبا بود، پوستی صاف و موهایی تقریباً سفید داشت که مواج دور صورتش را قاب گرفته بودند؛ اما هرچه سیگنا بیشتر نگاهش می‌کرد، روح خاکستری‌تر می‌شد، لب‌هایش و ناخن‌هایش رنگی کبود پیدا می‌کردند؛ اما این چشمانش بود که سیگنا نمی‌توانست از آن‌ها نگاه بردارد. یکی آبی و دیگری عسلی. دورنگ متفاوت درست مثل چشمان خودش. درست مثل زنی که سیگنا چندی پیش تصویرش را در تابلو دیده بود.

لیلیان هاثورن.

از نزدیک سیگنا می‌دید که دهان روح شبیه چیزی است که فقط در کابوس تجربه می‌کنی و

پر بود از چرک و زخم‌هایی خونین که بر روی لثه‌هایش دلمه بسته بودند. زبانش چروکیده و بنفش شده و انگار سوخته بود. لیلیان سعی کرد چیزی بگوید؛ اما تمام کاری که از پسش برآمد ناله کردن بود و هرچه سیگنا با صدای بلندتری بر سر هیولا فریاد می‌زد تا از او فاصله بگیرد، ناله‌های روح هم بلندتر و شدیدتر می‌شد.

لیلیان طوری دست دراز کرد که گویی می‌خواست به سیگنا چنگ بیندازد؛ اما سیگنا ناخن‌هایش را در میان ریشه‌ها فروبرد و آن‌ها را از دور مچ‌های پایش جدا کرد. وقتی سیگنا سکندری‌خوران از جا برخاست، لیلیان از شدت خشم جیغی کشید.

سیگنا رو به او غرید: «نزدیک من نیا!» روح از قاطعیت لحن سیگنا چهره درهم کشید؛ اما فقط برای لحظه‌ای کوتاه درنگ کرد و بعد، اخمی بر پیشانی نشاند و باز به سمت سیگنا آمد.

سیگنا خم شد تا مشتی خاک بردارد و آن‌ها را به سمت صورت روح پرت کرد. «برام مهم نیست که کی هستی. فقط منو به حال خودم بذار!» برای اینکه تمام افراد حاضر در ثورن گرو را از خواب بیدار نکند، کلماتی را که می‌خواست فریادزنان بر زبان بیاورد زمزمه‌وار از میان دندان‌های برهم فشرده بیان می‌کرد و به همین خاطر از روح کفری بود. «منو به حال خودم بذار، وگرنه جسدت رو پیدا می‌کنم و جوری می‌سوزونمش که ازت چیزی به‌جز یه کپه

خاکستر به‌جا نمونه!»

لیلیان همان‌طور که خاک را از چهره‌اش پاک می‌کرد لب‌های سیاهش طوری تاب خوردند که گویی نیشخندی بر لب می‌آوردند؛ اما تهدیدی که چندی پیش کرد باعث شده بود روح بیش‌ازاین جلو نیاید.

سیگنا غرید: «چی می‌خوای؟ برای چی منو کشوندی اینجا؟» لیلیان کسی نبود که سیگنا بخواهد خود را درگیرش کند و بااین‌حال، لیلیان به طریقی مُرده بود که سیگنا را قدری زیادی کنجکاو می‌کرد؛ و کنجکاوی حسی پرعطش و مصرانه بود.

روح لیلیان لحظه‌ای درنگ و بعد به لب‌های سیاهش اشاره کرد.

سیگنا پرسید: «نمی‌تونی حرف بزنی؟» روح سر و موهای بلوندش را با غرولندی تکان داد. این اولین بار نبود که سیگنا با روحی بدون توانایی حرف زدن روبه‌رو می‌شد. برخی خیابان‌ها مملو از سربازان و جنگجویانی مربوط به جنگ‌های کهن بودند و بسیاری در صورت یا سینهٔ خود سوراخی داشتند.

سیگنا فقط برای اطمینان خود چند قدم دیگر از او دور شد. «می‌دونم کی هستی. می‌دونم

قبل از اینم تو توی خونه منتظر من بودی. ازم چی می‌خوای؟»

ارواح نیازی به نفس کشیدن نداشتند؛ اما به نظر می‌رسید که این زن نفسی عمیق فروداده و سعی داشت صبر پیشه کند. به سمت سیگنا نیامد؛ اما شاخهٔ نازک درختی را شکست. برای لحظه‌ای سیگنا به فرار کردن اندیشید؛ اما لیلیان به‌جای اینکه گوشت سیگنا را به سیخ بکشد، بر روی زمین نشست، تکه زمینی را از برگ پاک کرد و از شاخه استفاده کرد تا بر روی خاک چیزی بنویسد. وقتی کارش تمام شد، شاخه را کناری انداخت و به دسترنجش اشاره کرد.

سیگنا بااینکه می‌دانست روزی این شدت از کنجکاوی به ضررش تمام خواهد شد، پیش رفت تا نوشته را بخواند. به‌محض خواندن نوشته معده‌اش درهم پیچید و برای توضیحی بیشتر به لیلیان نگاه کرد. بدن روح مثل باریکه‌های کوچکی از دود در حال محو شدن بود. اگر سال‌ها دیدن ارواح به سیگنا چیزی آموخته بود، این بود که ارواح نمی‌توانستند آزادانه به هرجایی رفت‌وآمد کنند. هرچقدر از محل مرگشان دورتر می‌شدند، ماندنشان بر روی زمین سخت‌تر می‌شد.

به‌وضوح، روح لیلیان هم حالا بسیار دورتر از محل مرگش بود و زمانش داشت به پایان می‌رسید. به سمت جنگل انتهای ملک رفت و آن‌قدر دور شد که فقط از او کلماتی که بر زمین

نوشته بود بر جا ماند.

به باغ من بیا و اونو نجات بده.

سیگنا بلافاصله فهمیده بود که لیلیان از بلایث حرف می‌زند.

بلایث که مرگ نشان داده بود به دنبالش است.

بلایث که سیگنا به دلایلی نامشخص خود را پایبند به او می‌دید.

بلایث که مرگش بار دیگر شایعات را علیه او به راه می‌انداخت... که مرگش احتمالاً سیگنا را از یک‌خانهٔ دیگر هم بیرون می‌انداخت و این چیزی نبود که سیگنا آمادگی‌اش را داشته باشد.

و همان لحظه متوجه چیزی شد. اگر می‌توانست جلوی مرگ بلایث را بگیرد، پس جلوی مرگ را گرفته بود. مرگ را شکست می‌داد؛ و اگر از پس این کار برمی‌آمد شاید مرگ بالاخره او را به حال خود می‌گذاشت و سیگنا بالاخره می‌توانست زندگی‌ای را که سال‌ها برایش حسرت خورده بود داشته باشد. زندگی‌ای بیرون از سایه‌ها، جایی که دیگر مجبور نبود با مرگ یا آن ارواح وحشتناک روبه‌رو شود. زندگی‌ای پر از مردم و مهمانی و هم‌صحبت، جایی که سیگنا می‌توانست راحت زندگی کند.

گرچه احمقانه بود که با روحی معامله کند؛ اما اگر این به معنای شکست مرگ بود، سیگنا از

هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد.

حق با مارجری بود که گفت لباس عزای سیگنا به‌زودی تبدیل به چیزی متعلق به گذشته خواهد شد.

خیاط نزدیک به سپیده‌دم به آنجا رسید و صندوق بزرگی پر از پارچه را به درون اتاق سیگنا کشاند.

سیگنا شب گذشته به‌زحمت لحظه‌ای به خواب رفته بود و علاوه بر این‌ها، چند روز گذشته را در سفر گذرانده و شب گذشته هم تجربه‌ای خوف‌انگیز را پشت سر گذاشته بود؛ بنابراین، تمام چیزی که می‌خواست این بود که باقی روز را در تخت بگذراند.

تا اینکه به یاد آورد امروز شروع کلاس‌هایش خواهد بود.

مارجری گفت: «بیا، سیگنا. الان فقط مُرده‌ها خوابن.» مارجری آهی سر داد و به دنبال خیاط به راه افتاد. «ارباب دوست نداره مثل قاصد مرگ توی خونه راه بری. وقتشه که به لباس‌هات یه رنگ‌ورویی بدیم و برای فصل جدید آماده‌ات کنیم.»

سیگنا مثل مُرده‌ای به زندگی برگشته با بدنی سنگین و چشمانی که از تابش نور به سوزش

درآمده بودند، از جا برخاست. انگار تنها همین چند دقیقهٔ پیش بالاخره توانسته بود خود را در تخت بیندازد. انگار همین چند دقیقهٔ پیش بود که بدبختانه با روح لیلیان روبه‌رو شد؛ و بااین‌حال، به خاطر لباس‌های جدید تمام هوشیاری‌اش را جمع کرد و وارد اتاق نشیمن شد. زنی دوست‌داشتنی که مارجری او را با نام **الین**[۱۹] معرفی کرد و گفت که ندیمهٔ جدید سیگناست، موهای مواج سیاه سیگنا را از روی صورتش کنار زد و شانه کرد و در این میان خیاط هم با متری مشغول اندازه‌گیری دور کمر او شد.

زن غرغرکنان گفت: «تو خیلی لاغری، دختر جون. یه چوب خشکی با دوتا برجستگی.» سیگنا سرش را به سمت پنجره چرخاند و مصمم بود نگذارد آن‌ها شرم را در چهره‌اش بخوانند. لباس‌خواب نازک در پوشاندن دنده‌هایش که از زیر پوست بیرون زده بود، کمک چندانی نمی‌کرد و سیگنا مضطربانه دستی بر رویشان کشید. مارجری هم به آن استخوان‌های بیش‌ازحد نمایان که از زیر پوستش بیرون زده بودند نگاه کرد. سیگنا در طول زندگی با مگدا هر کاری که برای زنده نگه‌داشتن خود از دستش برمی‌آمد انجام داده بود؛ اما جوان‌تر از آن بود که شخصاً به میراثش دسترسی داشته باشد و پول نسبتاً کمی که مگدا از آن میراث دریافت می‌کرد مستقیماً خرج قمارهای او می‌شد. احتمالاً اگر سیگنا از شدت گرسنگی جان می‌سپرد، آن زن خوشحال هم می‌شد. تمام چیزی که برای او اهمیت داشت، تمام چیزی که

ظاهراً برای تمام سرپرستانش اهمیت داشت، این بود که به طریقی بخشی از ثروت سیگنا را به‌دست بیاورند.

مارجری نگاهش را از دنده‌های او گرفت و خود را مشغول کمک به ایلین در مرتب کردن موهای سیگنا نشان داد. به خیاط گفت: «لباس‌ها رو گشادتر بدوز، خیلی زود تپل می‌شه.»

خیاط با غرولندی رضایتش را اعلام کرد. وقتی‌که اندازه‌های سیگنا را در دفترچه‌ای چرمی و جیبی وارد کرد، نمونه پارچه‌هایی در طیفی وسیع از رنگ را روبه‌روی سیگنا گرفت. کارشان را در برابر آینه‌ای با قاب نقره‌ای حکاکی شده انجام می‌دادند و سیگنا گاهی در آن نگاهی به خود می‌انداخت و تا حدی انتظار داشت که انعکاس تصویرش را ببیند که مثل شب گذشته به اختیار خود حرکت می‌کرد. هنوز زیر ناخن‌های انگشتانش و کف پاهایش قدری خاک بود. وقتی‌که خیاط با اخم نگاهی به انگشتان او انداخت، تمام تلاشش را به کار بست تا تظاهر به بی‌تفاوتی کند.

گرچه سیگنا نمی‌دانست که هزینه تهیهٔ یک کمد پر از لباس چقدر تمام خواهد شد؛ اما می‌توانست حدس‌هایی بزند... و این خیلی بیشتر از مقدار پولی بود که هرکدام از سرپرستانش تابه‌حال برایش خرج کرده بودند. انگار الایجا بدجوری می‌خواست هرچه زودتر لباس عزا را از

تن سیگنا بیرون بکشد. حینی که مارجری با دیدن رنگ‌هایی مثل گُلی، صورتی روشن و یاسی نفس در سینه حبس می‌کرد، چشم سیگنا به دنبال سبزهایی به تیرگی جنگل و قرمزهایی به سیری رنگ خون بود؛ اما نظراتش را بیان نکرد، چون او از مد و لباس‌های به روز چه می‌دانست؟ اگر می‌خواست در جامعه جایگاهی داشته باشد، باید به تصمیمات مارجری اعتماد می‌کرد و بدون هیچ اعتراضی به رنگ‌های روشن رضایت می‌داد.

خیاط موقع رفتن لباسی به آن‌ها داد، یک پیراهن روزانه به رنگ زرد روشن که روبان‌هایی آبی‌رنگ و توری سفید داشت. سیگنا دوست داشت از اینکه او را در برابر عملی انجام‌شده قرار داده بودند اخم کند؛ اما دستانش را بالا برد و گذاشت ایلین در پوشیدن لباس به او کمک کند. اگر مد روز این بود، پس نباید برایش اهمیتی می‌داشت که آن را مناسب خود می‌دانست یا در آن احساس راحتی می‌کرد یا نه.

حینی که ایلین بندهای شکم‌بند را می‌بست، مارجری گفت: «این فعلاً می‌تونه کارمون رو راه بندازه. حداقل تا وقتی که پیراهن‌های خودت آماده می‌شن.»

مهربانانه‌ترین کلمه‌ای که سیگنا می‌توانست برای این پیراهن به کار ببرد "مضحک" بود؛ به‌علاوه، با توجه به وضعی که ثورن گرو داشت بیش‌ازاندازه شاد به نظر می‌رسید. به گمان

خودش شبیه موزی متحرک شده بود؛ اما جلوی زبانش را گرفت، حتی یک‌بار هم اعتراض نکرد و فقط پرسید: «و اون پیراهن‌ها کی آماده می‌شن؟»

خندهٔ مارجری مؤدبانه و بامتانت بود، درست همان‌طور که در کتاب راهنمای بانوان در زیبایی و آداب معاشرت به آن اشاره کرده بود. سیگنا به خاطر سپرد که بعداً این نوع خندیدن را امتحان کند. «کار خیاط سریعه. حالا بیا، وقت درس‌هات رسیده. ارباب اگه ببینه که دارم وقت هدر می‌دیم سرم رو از تنم جدا می‌کنه.»

اما با توجه به چیزی که سیگنا از الایجا دیده بود، بعید می‌دانست او چنین کاری با مارجری انجام دهد. درهرصورت، به دنبال مارجری از اتاق بیرون رفت و در راهرو به راه افتاد و سعی داشت حس مورمور پوستش را نادیده بگیرد که از حس نگاه تعقیب‌کنندهٔ ده‌ها پرتره ایجاد می‌کرد. وقتی به طبقهٔ پایین رفتند، مورمورها هم پایان گرفت و سیگنا از اینکه می‌دید ثورن گرو در زیر نور صبحگاهی مکانی به‌کلی متفاوت به نظر می‌رسد قدری احساس آسودگی کرد. دیگر در تالار خبری از موسیقی و پیراهن‌های پرزرق‌وبرق مجلسی نبود و صدای خنده‌ای به گوش نمی‌رسید. در عوض، تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای نرم کشیده شدن جارو بر کف مرمرین بود.

وقتی که سیگنا برای مدت طولانی‌ای همان‌طور بی‌حرکت بر روی پلکان ماند و به چیدمان عجیب خانه خیره شد، مارجری گفت: «یادت نره، نباید وقت حروم کنیم.»

پلکان انگار از دل یک درخت تراشیده شده بود. دیوارکوب‌های آهنی همه به شکل لانهٔ پرندگان بودند و سیگنا در حین جست‌وجویش حتی یکی را دید که به شکل سر روباهی طراحی شده و چلچراغ به شکل چندین نیزهٔ درهم‌تنیده بود.

هرکس که این مکان را طراحی کرده آدم عجیبی بود. فردی که انگار از ته دل می‌خواست این خانه به تسخیر اشباح دربیاید؛ و بی‌شک به آرزوی خود دست پیدا کرده بود.

سیگنا همان‌طور که به دنبال مارجری وارد سالن می‌شد، هنوز هم می‌توانست فشار خستگی ناشی از اتفاقات شب گذشته را بر روی بدنش احساس کند، سالن اتاقی به بزرگی تمام اتاق‌های این عمارت؛ اما به خاطر دو پنجرهٔ بزرگش از همه روشن‌تر بود. دیوارها به رنگ زرد کره‌ای و حتی روشن‌تر از پیراهن فاجعه‌بار سیگنا بودند و به‌خوبی نور خورشید را جذب می‌کردند. در این طبقه تزیینات رنگ و بویی زنانه داشتند و به‌کلی با تزیینات خشن و مردانهٔ طبقهٔ دوم در تضاد بودند. بر روی گچ‌کاری‌ها پیچ‌وتاب‌های ظریفی به چشم می‌خورد، فرش طرحی روشن داشت و کوسن‌های گل‌دار و ظریف با حاشیه‌ای از تور قاب شده بودند. درست

بر روی آن کوسن‌ها، پرسی و بلایث نشسته بودند و چای داغ می‌نوشیدند.

ظاهر بلایث از شب گذشته چندان بهتر نبود، پوستش زردرنگ و بدنش نحیف به نظر می‌رسید؛ اما نگاهش همچنان نافذ و هوشیار بود. عزمی راسخ داشت تا به‌جای اینکه در اتاقش تنها بماند حالا اینجا روی مبل بنشیند و چای بنوشد، حتی باوجوداینکه هر بار فنجان را به سمت دهانش می‌برد، دستانش می‌لرزید.

به‌محض اینکه نگاه غافلگیر مارجری بر بلایث افتاد، پرسی گفت: «خواهر عزیزم وقتی بیدار شد گفت احساس سرزندگی داره و برای همین من به این نتیجه رسیدم که هوای تازه و هم‌صحبتی می‌تونه حالش رو بهتر کنه.»

لب‌های مارجری برهم فشرده شد؛ اما به‌جای اینکه با او بحث کند، چرخید و پنجره‌ای را باز کرد تا نسیم تازه به درون اتاق راه بگشاید. «بسیار خُب. شاید حق با شما باشه.»

سیگنا در حضور دخترخاله و پسرخاله‌اش شق‌ورق‌تر از پیش ایستاد. تنها یک روز از حضورش در ثورن گرو می‌گذشت و بااین‌حال، فکر می‌کرد در برخورد اول با هردو نفر تأثیر بدی از خود بر جا گذاشته است. می‌خواست دوباره خود را به آن‌ها ثابت کند؛ اما در حال حاضر درگیر باز

نگه‌داشتن پلک‌های سنگین و فرونشاندن میلش برای خمیازه کشیدن بود.

ارواح لجباز و وحشتناک. نمی‌خواست به‌جز درس‌هایش و این خانوادهٔ جدید که همراهشان زندگی می‌کرد، به چیز دیگری بیندیشد، نه به لیلیان و نه به مردگان و نه به هیچ‌چیز دیگر. می‌خواست درس بخواند، تحسین آن‌ها را برانگیزد و نشان دهد که برای ورودی به مرحلهٔ جدید زندگی خود آماده است؛ مرحلهٔ جدیدی که امید داشت با ارتباط بسیار بیشتری با زندگان و ارتباط بسیار کمتری با مردگان سپری شود.

موهایش را پشت شانه انداخت، خود را جمع‌وجور کرد و لبخندی به خاله‌زاده‌هایش زد. «از اینکه امروز صبح هردوتون رو می‌بینم خوشحالم.»

پرسی گفت: «منم از دیدنت خوشحالم.» اما بلایث فنجانش را روی نعلبکی قرار داد و آن‌ها را روی پایش گذاشت.

زیر لب گفت: «با توجه به اخلاق و تربیتش به نظرم که خوشحال نیستم.» و وقتی مارجری نگاه تندی به او انداخت جرعه‌ای دیگر از چایش نوشید.

مدیرهٔ خانه پرسید: «الان ادعا کردی که ادب و رفتار تو بهتره؟»

بلایث چهره درهم کشید و سیگنا احساس کرد موجی داغ و سوزان از شرم بر وجودش چیره می‌شود؛ اما به‌هیچ‌عنوان اجازه نمی‌داد بلایث ببیند که حرف‌هایش چطور بر او تأثیر گذاشته است. به آن‌ها گفت: «من قبلاً هم تحت نظارت یه مدیره بودم. گاهی.»

مارجری نشان نداد که از پاسخ سیگنا چه برداشتی کرده است. «درس چطور؟»

سیگنا به‌جای اینکه اعتراف کند از آخرین کلاس درس درست و مناسبی که پشت سر گذاشته بود چقدر می‌گذرد، این‌طور پاسخ داد: «می‌تونم بخونم و هیجی کردن رو هم بلندم. حساب هم همین‌طور.» اما همهٔ این‌ها در سطح پایه بودند، چون هیچ‌وقت کسی آن‌قدر کنار او نمی‌ماند که چیزی بیشتر به او آموزش دهد.

بر لب‌های مارجری لبخندی نشست که می‌شد به آن حسادت ورزید. «و موسیقی چطور؟»

سیگنا که نمی‌خواست با اعتراف بر اینکه به‌ندرت دست به آلات موسیقی زده بود بهانه‌ای دیگر به دست خاله‌زاده‌هایش بدهد تا او را اذیت کنند، گفت: «به گمونم توی گوش دادن به موسیقی مهارت زیادی دارم.»

بلایث رو به فنجان چایش سرفه‌ای کرد و پرسی که سعی داشت در میان نیشخندهای خود خواهرش را آرام کند به او سقلمه‌ای زد.

مارجری بی‌توجه به دو هاثورن گفت: «اینو یادم می‌مونه. پس چطوره از همین‌جا شروع کنیم؟ با روخوانی و تمرین پیانو.»

گرچه رفتار خاله‌زاده‌های سیگنا آزاردهنده بود؛ اما او در طول زندگی خود آن‌قدر تجربه‌ای این برخورد را داشت که حالا می‌توانست هردو را نادیده بگیرد. سری به تأیید تکان داد و در عوض، خود را در عمارتی دید که روزی به‌دست می‌آورد... که بر نیمکت پیانویی نشسته بود و داشت باظرافت موسیقی می‌نواخت؛ اما خیال‌پردازی‌هایش زیاد به طول نینجامید، چون موجی از سرما بر ستون فقرات سیگنا نشست.

صدای مارجری انگار از دوردست به گوش می‌رسید: «دوشیزه فارو؟»

سیگنا نمی‌توانست لیلیان را به چشم ببیند؛ اما این صدای محو فریاد کشیدن و اشک ریختن بود که توجه او را به سمت خود می‌طلبید.

سیگنا تصور کرد صدا را نشنیده است و به خود گفت، هیچ روحی اینجا نیست. به آینده‌ات فکر کن. به زحمتی که باید برای آماده شدن برای جشن معرفیت بکشی. آدمای عادی با مُرده‌ها صحبت نمی‌کنن، سیگنا.

اما نمی‌توانست صدا را از گوشش بیرون کند. ظاهراً دیگران هم صدا را شنیده بودند، چراکه بلایث کاملاً بی‌حرکت سر جایش نشسته بود. فنجان چینی از میان انگشتانش لیز خورد، روی دامنش افتاد و چای داغ پیراهنش را لک کرد. پرسی و مارجری از جا پریدند.

«پناه‌برخدا! دوشیزه هاثورن!» مدیره اشاره‌ای به پرسی کرد و گفت: «به خواهرت کمک کن تا به اتاقش برگرده و بعد برو ایلین رو پیدا کن. بلایث باید پیرهنش رو عوض کنه و بعدش هم دنبال یه کار بهتر برای پر کردن وقتت باش، پرسی. هردوتون حواس ما رو پرت می‌کنین.»

مارجری منتظر ماند تا پرسی به خواهرش که نگاهش هنوز مات و مضطرب بود کمک کند که از اتاق بیرون برود و بعد مارجری رو به سیگنا کرد. «خُب، فراموش کن الان چه اتفاقی افتاد و به این صدا هم توجهی نکن. باده.» دست سیگنا را گرفت و او را به سمت نیمکت سیاه و براق پیانویی بزرگ و زیبا برد که احتمالاً ارزشش اگر از تمام خانهٔ خاله مگدا بیشتر نبود، از آن کمتر هم نمی‌شد. بر رویش حتی ذره‌ای غبار به چشم نمی‌خورد. «همیشه این موقع سال صدای باد بلندتره. انگار خود شیطون اون بیرون داره ناله می‌کنه.»

سیگنا به‌خوبی می‌دانست که باد هیچ ربطی به این صداها نداشت؛ اما درنهایت ناچار بود سری به تأیید تکان دهد. نشست و با میل شدید خود برای خم کردن شانه‌هایش مقاومت

کرد، مارجری پشت او را صاف کرد و گردنش را در حالتی کشیده قرار داد. بعد دست سیگنا را در حالت آماده به نواختن روی کلیدها گذاشت.

مارجری گفت: «حالا، بیا تمرین روی کار با کلیدها رو شروع کنیم.» استخوان‌های سیگنا در برابر چنان حالت نشستن شق‌ورقی به اعتراض درآمده و درد می‌کردند؛ اما اگر این کاری بود که باید برای محقق کردن تصوراتش و ثابت کردن جایگاهش در اجتماع انجام می‌داد، به هر قیمتی انجامش می‌داد. سیگنا اولین کلید را فشرد و وقتی‌که انگشتش خیس شد، تمام تلاشش را کرد تا چهره درهم نکشد. تمام وجودش خشک شده و عضلاتش به‌سختی منقبض شدند، چراکه بر روی دکمه‌های پیانو هیچ‌چیز دیده نمی‌شد؛ بااین‌حال، وقتی انگشتش را کنار کشید، دید که پیانو آغشته به گل شده و کرم‌هایی کوچک از میان کلیدهایش بیرون می‌آیند.

مارجری بدون هیچ نشانه‌ای مبنی بر اینکه ازآنچه داشت زیر انگشتان شاگردش رخ می‌داد آگاه است یا نه، گفت: «روی مهارت‌هات تمرکز کن، سیگنا.» ندید که پاهای سیگنا در خاکی که آنجا نبود فرورفته است و انگشتانش برای کرم‌ها به استراحتگاهی تبدیل‌شده که خودشان را به دورش می‌پیچند.

پیام لیلیان به‌روشنی روز بود. سیگنا باید عجله کرده و باغ را پیدا می‌کرد، وگرنه این روح هرگز

آرام نمی‌گرفت.

اما تا آن موقع، سیگنا جلوی انزجار خود را گرفت و انگشتانش را روی کلیدهای گلی فشرد.

حاضر نبود از نواختن دست بکشد.

ساعت‌ها گذشت و بعد سیگنا فرصت پیدا کرد تا به بیرون از خانه برود و زیر بادی که تازیانه‌وار بر او می‌کوبید، کش‌وقوسی به کمرش بدهد. هوا خنک بود؛ اما نه آن‌قدر که شالش و شکم پر از چای گرمش نتواند با آن مقابله کند. بعد از گذراندن کلاس‌های درس طولانی بدنش از این سرما لذت می‌برد.

تنها در یک روز تقریباً از یاد برده بود که بین داخل و خارج این ملک چه تفاوت‌های فاحشی وجود دارد. اینجا که پیرامونش را دشت‌های بی‌انتها از علف‌های زرد و خشک گرفته، گل‌های وحشی از دل خاک سر بیرون آورده و برگ‌های طلایی‌رنگ در همه‌جا پراکنده بودند، به تصویری از یک دنیای خیالی می‌مانست. بعدازظهر غرق در آرامش بود، هیچ‌کس رقصان از خانه خارج یا به آن وارد نمی‌شد. هیچ غریبه‌ای پوشیده در لباس‌های فاخر و پرزرق‌وبرق به چشم نمی‌خورد. گرچه سیگنا نمی‌دانست که آشپزها مشغول پخت چه چیز بودند؛ اما بویی شیرین و خمیری در هوای اطرافش به مشام می‌رسید و باوجوداینکه مارجری به او بیش از گنجایش معده‌اش شیرینی خورانده بود، شکمش باز قاروقور می‌کرد.

اما بعداً برای خوردن شیرینی فرصت داشت وقتی‌که انگشتانش از خاک، کرم و گلی غیرواقعی

پوشیده نبودند.

به باغم بیا و اونو نجات بده.

سیگنا دوست داشت به باغ برود؛ اما ابتدا باید آنجا را پیدا می‌کرد.

پشت ملک، دشتی بی‌انتها با سطحی شیب‌دار بود. در مقابلش پرچین‌هایی حرص شده و بیشه‌ای از درختان افرا... و جایی بسیار دورتر از ثورن گرو، ردیفی از درختان که مرز ابتدایی جنگل را مشخص می‌کردند. هیچ کجا باغی به چشم نمی‌خورد.

اگر به خاطر گفت‌وگویی نبود که دو روز پیش با سایلس داشت، ممکن بود فکر کند که به بازی‌اش گرفته‌اند. سایلس به او گفته بود که زمانی در باغ با لیلیان کار می‌کرد و گرچه سیگنا حتی از فکر اینکه از او سؤالی بپرسد هم بدش می‌آمد؛ اما به‌ظاهر این بهترین انتخابی بود که داشت. با وجود تفاوت چشم‌گیری که بین جایگاه آن‌ها وجود داشت، مطمئناً سایلس به خود جرئت نمی‌داد که به کسی گزارش دهد سیگنا در کارهایی که به او مربوط نبوده دخالت کرده است.

بنابراین، سیگنا دامن پیراهن زرد و مسخره‌اش را در دست جمع کرد و بر روی چمن‌های هرس شده به سمت اسطبل‌ها راه افتاد، هرچه به صدای نفس‌های این جانوران عظیم‌الجثه و

صدای کوبیده شدن پاهایشان بر زمین نزدیک‌تر می‌شد، سخت‌تر دامنش را در دست می‌فشرد. اسب‌های ثورن گرو حیواناتی درشت‌اندام بودند و همه پوست‌هایی براق در رنگ‌هایی متفاوت داشتند، سیاه یکدست، سفید یکپارچه، بلوطی سیر و درخشان. به نظر می‌رسید هرکدام در اتاقک جادار خود راحت هستند؛ اما سیگنا به موانع چوبی‌ای که مانع از خروج اسب‌ها می‌شد اطمینان زیادی نداشت. اگر این هیولاها می‌خواستند بیرون بیایند، آن‌قدر باهوش بودند که خود را از چنین مانعی آزاد کنند.

سیگنا همان‌طور که روی نوک انگشتان پا در اسطبل پیش می‌رفت، به درون هر اتاقک نگاهی می‌انداخت و دورتادورش اسب‌هایی بود که در تلاش برای جلب توجهش، به سمتش گردن می‌کشیدند. یکی از آن‌ها حتی آن‌قدری پیش رفت که شانهٔ او را گاز کوچکی گرفت و سیگنا چرخید تا با جدیت ضربه‌ای به بینی جانور بزند. همان‌طور که شانهٔ لباسش را مرتب می‌کرد به اسب تشر زد: «اجازه نداری از این کارها بکنی! دست زدن به یه خانم راه درستی برای جلب توجهش نیست.»

اسب رنجیده خرناسی کشید. از دیگر اسب‌ها کوچک‌تر بود؛ اما به نظر نمی‌رسید جوان‌تر باشد. گرچه بدن دیگر اسب‌ها برق می‌زد؛ اما بدن این اسب به رنگ کارامل سوخته و کدر

بود. در مقایسه با دیگر اسب‌ها نحیف و عجیب به نظر می‌رسید. سیگنا دست به کمر اسب را تماشا کرد و گفت: «خُب... پس تو یه‌کم خنگی، درسته؟»

در پاسخ اسب بار دیگر گردن کشید تا شانهٔ او را گاز دیگری بگیرد. سیگنا می‌خواست با دستپاچگی قدمی به عقب بردارد و پارچه را از دهان اسب بیرون بکشد که صدای خندهٔ کسی به گوش رسید. صدایی پرطنین بود، از آن نوع صداهایی که لرزه بر ستون فقرات سیگنا می‌انداخت. بلافاصله آن را شناخت.

سیگنا که صدای نزدیک شدن سایلس را نشنیده بود، بلافاصله به سمت او چرخید. درست همانند قبل قامتش به طرز تکان‌دهنده‌ای بلند بود، موهای سیاهش را به پشت شانه کرده و استخوان‌بندی زیبای صورتش را به نمایش گذاشته بود. با وجود سرمای هوای پاییزی، سایلس فقط شلواری پارچه‌ای و بالاپوش آستین‌بلند کتانی به تن داشت. یقهٔ لباس باز و آستین‌هایش تا نیمهٔ دستان عضلانی‌اش بالا زده‌شده بودند، گویی که تا همین چند لحظهٔ پیش مشغول کار بوده باشد؛ اما بر روی چکمه‌ها و دستکش‌های تیره‌اش هیچ ردی از خاک و کثیفی دیده نمی‌شد. هردو از جنس چرمی مرغوب و برای یک کارگر اسطبل بیش‌ازاندازه تمیز و سالم به نظر می‌رسیدند.

سایلس آرنجش را به عدل‌های کاه تکیه داد. در کنارش سگی شکاری و خاکستری‌رنگ آماده و گوش‌به‌زنگ بر جا نشسته، گوش‌هایش را سیخ و گردنش را کج کرده بود.

سیگنا که نمی‌دانست چه بگوید، گفت: «نمی‌دونستم هاثورن‌ها سگ دارن.» و بسیار آزرده بود که در حضور این مرد زبانش از کار می‌افتاد و انگار بی‌حس می‌شد. گرچه که این مرد بسیار گستاخ بود؛ اما نبود هیچ هم‌زبان مردی در طول عمر سیگنا... باعث می‌شد بیش ازآنچه خود میل به اغراق داشت، دست‌وپای خود را گم کند.

سایلس گفت: «اوه، بله. جونور گنده‌ای هم هست. طوری تربیتش کردن تا هرکسی رو که بی‌اجازه وارد این املاک می‌شه، بکشه.»

سیگنا مضطرب قدمی به عقب برداشت؛ اما به‌محض عقب رفتنش زبان سگ از دهانش بیرون افتاد و جانور با سرمستی خود را به پشت روی زمین انداخت. سیگنا به سایلس نگاه کرد.

سایلس گفت: «گفتم بهش آموزش دادن. نگفتم که آموزش‌ها رو یاد گرفته... به‌علاوه، اون مال منه نه هاثورن‌ها. اسمش **گاندری**[۲۰]ه.»

سیگنا خم شد و شکم گاندری که خود را طاق‌باز روی زمین ولو کرده بود، خاراند. وقتی که سگ شکاری به نفس‌نفس افتاد و تابی به خود داد تا دست او را بلیسد، سیگنا خنده‌ای سر داد. همیشه دوست داشت حیوان خانگی داشته باشد و درواقع، به هر جانوری هم راضی بود. همیشه آرزوی این را داشت که یک گربه یا سگ داشته باشد. حتی اگر یک موش هم می‌توانست او را از تنهایی دربیاورد، راضی می‌شد؛ اما با توجه به جابه‌جایی‌های مداومش همیشه می‌ترسید حیوانی داشته باشد، چون وحشت داشت برای جانور اتفاقی بیفتد یا یکی از سرپرستانش به او اجازه ندهد تا حیوان را با خود به خانهٔ جدید بیاورد. با توجه به جثهٔ بزرگ اسب هرگز خیال چنین حیوانی را در سر نپرورانده بود؛ اما به گمانش داشتن یک اسب هم می‌توانست درست به‌اندازهٔ سگ یا گربه هم‌زبانی دوست‌داشتنی باشد.

سایلس پرسید: «توام سوارکاری می‌کنی، دوشیزه فارو؟ به نظر می‌آد سوارکاری توی خونت باشه.» صدای او به سردی نسیمی بود که اطرافشان جریان داشت و سیگنا را که در تلاش بود اسب مزاحم را از موهایش دور کند، به سخره می‌گرفت.

«اوه، بله... داشتم فراموش می‌کردم که رفتار و ادب شما چقدر درخور توجه و شگفت‌زده کننده‌ست.» سیگنا دستی به موهایش کشید تا مطمئن شود که هنوز در آرایش خود محکم

هستند. «از آخرین باری که نزدیک اسب‌ها بودم مدت زیادی می‌گذره. عموی مرحومم چندتایی اسب داشت؛ اما وقتی‌که مُرد اسب‌ها فروخته شدن و به‌علاوه، وقتی‌که زنده بود هم زیاد دوست نداشت من سوار اونا بشم. گرچه اسب‌های اون این‌قدر تنومند نبودن.»

«سوارکاری علاقهٔ مشترک هردو ارباب بود.» سایلس به سمت اسبی رفت که سیگنا را به بازی گرفته بود و کف دستش را به پوزه‌اش فشرد. اسب به‌یک‌باره آرام گرفت و با رضایت نفسی بیرون داد. «ارباب هاثورن حالا دیگه به‌ندرت به دیدن این اسب‌ها می‌آد؛ اما مسئولیت این حیوونا با اونه. همیشه عاشق چیزای قشنگ بوده.»

سیگنا نگاهی گذرا به اسب کوچک و مزاحم انداخت و سایلس خندید. «اسم این یکی **بالوین**[۲۱]ه، زیبایی خاص خودش رو داره. می‌گفتن قبلاً لیلیان رو مسحور خودش کرده بوده، این اسب رو توی تعطیلات تابستونی از مسافرخونه‌ای که توش اقامت داشتن خریده بودن. اسب سرگرم‌کننده؛ اما بوالهوسیه. کار خودش رو می‌کنه و به هیچ‌چیز دیگه‌ای اهمیت نمی‌ده.»

سایلس ثورلی، مردی که برای یک روز کامل با اخلاقیات عجیبش سیگنا را آزرده بود، اسبی عجیب و سگ شکاری بزرگ خاکستری‌رنگی را دوست داشت که به نظر می‌رسید رگی از

گرگ‌ها داشته باشد. سیگنا اصلاً فکرش را نمی‌کرد که او چنین آدمی باشد.

سیگنا مصمم گفت: «اومدم تا برای سواری یه اسب انتخاب کنم، می‌خوام باغ لیلیان رو ببینم.»

لحظه‌ای شگفتی بر صورت سایلس نمایان شد؛ اما بعد سری به تأیید تکان داد. «پس یه اسب انتخاب کن. بالوین نه، می‌شه سوارش شد؛ اما دوست داره اول سوارکارش رو محک بزنه.»

«اون یکی چی؟» سیگنا به نریان سیاه‌رنگ زیبایی اشاره کرد که پوستش گویی که خیس باشد، می‌درخشید.

«چطوره اول با یکی از اسب‌های سواری پیرتر شروع کنیم؟ مثل اون سفیده، سمت راستی.» سایلس به اسبی درشت‌اندام و سفیدرنگ اشاره کرد؛ اما نگاه سیگنا به سمت اسب طلایی‌رنگ و خیره‌کنندهٔ کنار آن کشیده شد. این اسب قدری قدبلندتر و چشمانش بسیار بشاش‌تر بود. اسب نفسی بیرون داد و پایش را گویی در تأییدی خوشایند بر زمین کوبید، انگار که سیگنا را دعوت به نزدیک شدن و آشنایی کند.

پرسید: «اون چی؟» و برای نشان دادن حسن نیت خود کف دستش را به سمت اسب گرفت

تا جانور آن را ببوید و پوزه‌اش را به آن بمالد.

سایلس سر پایین انداخت. «اون اسب آرومیه؛ اما مدتی می‌شه که از اسطبل بیرون نرفته. شاید بهتر باشه یکی دیگه رو انتخاب... دوشیزه فارو، داری چی کار می کنی؟»

سیگنا که مشغول باز کردن قفل درِ اتاقک بود و می‌رفت تا اسبش را از آن خود کند، گفت: «من این یکی رو می‌خوام.» کششی به این اسب طلایی‌رنگ داشت که هیچ‌یک از دیگر اسب‌ها در او به وجود نیاورده بودند. اسب چشمان شکلاتی‌رنگش را به سیگنا دوخت، پلکی زد و نفسی بیرون داد، بعد سرش را مانند پیشکشی پایین آورد. سیگنا از این فرصت استفاده کرد و انگشتانش را بر روی گردن مخملی اسب کشید و پشت گوش‌های جانور را خاراند.

سیگنا پرسید: «این اسب مشکلی داره؟» و اسب سواری طوری به سایلس چشم دوخت که انگار به او حکم می کرد محترمانه جواب بدهد.

«البته که نه.» سایلس آهی کشید و وسایل سواری را از کنار اتاقک برداشت، بعد به دنبال سیگنا به درون اتاقک آمد تا زین را روی اسب ببندد. «مسئله اینه که **میترا**[۲۲] اسب لیلیان بوده؛ ولی دیگه فکر کنم وقتش رسیده بود که برای یه سواری درست‌وحسابی بره بیرون، مگه نه،

دختر خوب؟» گردن اسب را ملایم‌تر ازآنچه سیگنا انتظار داشت نوازش کرد. بی‌آنکه بخواهد به سایلس خیره شده و لحن ملایمش پوستش را گرم کرده بود.

«بیرون منتظر بمون.» وقتی با سیگنا صحبت می‌کرد در لحنش ذره‌ای از آن ملایمت احساس نمی‌شد و سیگنا با شنیدن لحنش چهره درهم کشید. «من آماده‌اش می‌کنم.»

## یازده

پانزده دقیقهٔ بعد، وقتی که سایلس از اسطبل بیرون آمد، ردای ضخیم سرمه‌ای‌رنگی به تن داشت و نه یک اسب، بلکه دو اسب و سگ شکاری در حال نفس‌نفس زدن همراهی‌اش می‌کردند. در کنار زیبای طلایی‌رنگ سیگنا، بالوین قدم برمی‌داشت؛ همان نریان مزاحم و بلوطی‌رنگی که حالا در تلاش بود موهای سایلس را بخورد.

تنها سؤالی که به ذهن سیگنا رسید این بود: «برام چندتا گزینه آوردی تا انتخاب کنم؟»

سایلس آن‌قدر در تلاش برای پس راندن بالوین نبود که از شنیدن حرف سیگنا نیشخند نزند. «همراهت می‌آم. باغ لیلیان توی جنگله. توام مشخصه از آخرین باری که سواری کردی مدت‌ها می‌گذره و اگه بدون همراه تو رو برای سواری بفرستم، آقای هاثورن سر از تنم جدا می‌کنه.»

سیگنا تلاش کرد تا از فشردن آرواره‌هایش برهم دست بردارد. میترا که انگار متوجه آزردگی سیگنا شده بود، فاصله میانشان را پیمود و پوزه‌اش را به شانهٔ او فشرد. سیگنا در پاسخ، با انگشتانش موهای نرم دور گردنش را نوازش کرد. می‌توانست نبض تند زندگی او را زیر انگشتانش احساس کند. تپش تند قلب اسب و بی‌قراری‌اش را، نفس‌های نامنظمش را.

برای یکدیگر انتخاب خوبی بودند، هرکدام مثل هم مشتاق آزاد شدن و زیر پا گذاشتن این سرزمین؛ اما وقتی سیگنا خواست سوار اسب شود، لحظه‌ای مکث کرد. گرچه دختر قدبلندی بود؛ اما رکاب‌ها از دسترسش خارج بودند. دستانش را دور گردن میترا حلقه کرده و سعی کرد خود را بالا بکشد؛ اما اسب غرید و او را کنار زد.

از پشت سر، سایلس با لحنی که می‌شد سرخوشی را در آن احساس کرد، پرسید: «به کمک نیاز داری؟»

سیگنا سرش را بالا گرفت و بی‌توجه به او دوباره تلاشش را کرد، با تمام توان خود را به اسب آویخت و سعی کرد یک پایش را درون رکاب بیندازد. میترا سم بر زمین می‌کوبید و سیگنا هم چنان از گردن او آویزان بود و گرچه داشت لیز می‌خورد؛ اما حاضر نبود به شکست خود اعتراف کند.

«خدای من، چقدر تو لجبازی.» این بار سایلس بدون اینکه از او سؤالی بپرسد، کمر او را گرفت و سیگنا را بر روی اسب نشاند. با یک حرکت نرم و کوتاه این کار را به انجام رساند، گویی که سیگنا به سبکی یک پر بود. گرچه قلب سیگنا بی‌قرار تپیدن گرفته بود؛ اما به نظر می‌رسید چنین حرکت صمیمانه‌ای برای سایلس هیچ اهمیت و معنایی نداشت و در عوض، دستی به

کفل اسب کشید، مطمئن شد پاهای سیگنا در رکاب جاافتاده‌اند و بعد خودش سوار بالوین شد.

در زیر پای سیگنا، میترا از شدت بی‌قراری می‌لرزید. بدون اینکه منتظر فرمانی از سمت سوار خود بماند چنان ناگهانی شروع به یورتمه رفتن کرد که چیزی نمانده بود سیگنا از روی زین به پایین سُر بخورد. افسار اسب را در مشت گرفت و از کمر به جلو خم شد تا خود را سر جا نگه دارد. سپس سایلس که در کنار او می‌تاخت ترکه‌ای بر کفل اسب زد. سیگنا می‌خواست به او بغرد، چراکه ضربه‌اش اسب را آزرده و سرعتش را بیشتر کرده بود، گرچه بعد از چند ثانیهٔ دیگر تنش و تکان‌های شدید برای سیگنا از بین رفت.

سیگنا صاف‌تر نشست و به سایلس نگاهی انداخت که چشمانش از شیطنت برق می‌زد، هردو در دشت تاختند، تپه‌های غرق در گل‌های وحشی را زیر پا گذاشتند و از تالاب‌هایی رد شدند که سرعت اسب‌هایشان را کم می‌کرد. هرلحظه به جنگل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و آن‌قدر پیش رفتند که دیگر سینهٔ سیگنا از میل رسیدن به جنگل به سوزش افتاد.

به باغ من بیا. این روح لیلیان بود که او را به سمت خود می‌کشید و راهنمایی می‌کرد.

به باغ من بیا.

مو بر پوست دست‌ها و پاهای سیگنا سیخ شد. تاکنون روحی را چنان عصبانی ندیده بود و آخرین چیزی که می‌خواست این بود که روح لیلیان هاثورن به سراغش بیاید و او را آزار دهد. حتی بیشتر از آن (گرچه به‌هیچ‌عنوان حاضر نمی‌شد این را با صدای بلند اعتراف کند) حس می‌کرد که چطور چنگال‌های کنجکاوی در وجودش فرو می‌روند. در پیش‌روی خود تعدادی پازل درهم‌ریخته می‌دید که می‌خواست مرتبشان کند.

باید می‌فهمید که روح از او چه می‌خواهد و چطور زنی چنان جوان و چنان زیبا، در باغی مخفی درون جنگلی با فاصلهٔ زیاد از ثورن گرو مُرده است.

سیگنا با ملایمت پایش را به پهلوی میترا کوبید و اسب بلافاصله به او واکنش نشان داد. هرچه نباشد او اسب لیلیان بود؛ شاید او هم می‌توانست کشش روح لیلیان را احساس کند.

ازآنجاکه در چشم برهم زدنی سرعت گرفته بودند، سایلس از آن‌ها عقب ماند و فریادزنان سعی کرد آن‌ها را از بی‌محابا به دل جنگل رفتن بازدارد. گرچه میترا ماهرانه دشت را زیر پا می‌گذاشت و هرگز از مسیرش خارج نمی‌شد، سایلس در تقلا بود تا بالوین سرکش را به جلو براند. صدایش در گوش‌های سیگنا پوچ بود و هرچه پیش می‌رفتند، اعتراض‌هایش بیشتر و بیشتر نامفهوم می‌شد. سیگنا منتظر نماند، نمی‌توانست که منتظر بماند. جنگل او را به سمت

خود می‌خواند و او بی‌پروا به دل هیولا زد و گذاشت آرواره‌های هیولا به دورش بسته شده و او را کامل در کام خود فروببرد.

جنگل چنان ناگهانی او را در دل خود فروبرد و اطرافش را محصور کرد که فریادهای درماندهٔ سایلس و صدای کوبیده شدن سم‌های بالوین بر زمین دیگر شنیده نمی‌شد. حالا تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای نرم تکان خوردن درختانی بود که لباس پاییز بر تن داشتند و برگ‌هایی که ادغامی از رنگ‌های نارنجی و سبز بسیار تیره بودند.

طولی نکشید که علف‌های زرد تا نزدیکی ساق‌های سفیدرنگ میترا بالا آمده و به دورشان پیچیدند. جنگل دامان سیگنا و یال میترا را می‌کشید، بر پوستشان خراش می‌انداخت و تشنه به خونشان بود. سیگنا تلاش کرد تا جایی که می‌تواند اسب را از گزند دور نگه دارد؛ اما شاخه‌ها کم‌ارتفاع و خصومت‌جو بودند و به پهلوی میترا چنگ می‌انداختند.

سیگنا از گوشهٔ چشم برق چیزی سفیدرنگ را برای لحظه‌ای چنان کوتاه دید که اگر پلک زده بود متوجهش نمی‌شد. ثانیه‌ای بعد دوباره پدیدار شد و به سمت راست پیچید، جایی که درختان یا نیم شده یا به‌کلی از خاک درآمده بودند. سیگنا به دنبال چیزی که می‌دانست روح لیلیان است به راه افتاد. روح او را به سمت محوطهٔ بدون درخت می‌کشید و به سمت

دروازه‌ای آهنی می‌برد که بر دیواری فرسوده و سنگی جا خوش کرده بود. سیگنا دروازه را به جلو هُل داد و بعد متوجه شد قفلی از وسط دولنگهٔ دروازه را مسدود کرده و اطرافش پر است از پیچک و تاک.

خوشحال بود که کسی آنجا حضور نداشت تا صدای فحش دور از شأنی را که هنگام دیدن دیوار به زبان آورد، بشنود. دیوار سه برابر قامت او ارتفاع داشت و حتی اگر بر پشت میترا می‌ایستاد هم نمی‌توانست از آن بالا برود. قفل را تکان داد و وقتی که دید حتی از جایش تکان هم نمی‌خورد ناله‌ای سر داد.

چطور باید کلید باغی را پیدا می‌کرد که به‌وضوح ماه‌ها متروکه مانده بود؟ از الایجا که نمی‌توانست کلید اینجا را بخواهد و سایلس هم حتماً از قبل می‌دانست دروازه‌های باغ قفل‌شده‌اند و فقط او را این‌طور به دنبال نخودسیاه فرستاده بود تا قدری بخندد. سیگنا افسار اسب را در مشت‌هایش فشرد و می‌خواست پیش سایلس برگردد و هرچه از دهانش درآمد به او بگوید که دوباره برق سفیدی را از گوشهٔ چشم دید.

لیلیان آنجا بود و پنهان در سایه‌های دروازهٔ آهنی او را تماشا می‌کرد. موهایش به رنگ‌پریدگی کره، صورتش پوشیده از خزه بود و از سوراخی که باید زمانی دهانش قرار می‌داشت شاخه‌های

پوسیده و درهم‌تنیدهٔ تاک بیرون زده بود. چشمان توخالی‌اش از پشت برگ‌های انگور به او نگاه می‌کردند. چشمانی که نه به سیگنا، بلکه به پشت سر او و روی زمین دوخته شده بودند.

سیگنا چرخید و منظرهٔ آشنای توت‌هایی سیاه کوچک را دید (بلادونا) و چنان خوب منظور او را فهمید که حس کرد سینه‌اش به دونیم تقسیم شده است.

همان شب که برای آخرین بار بلادونا خورده بود، همان شب که با مرگ صحبت کرده بود، نیروی مرگ را گرفته و آن را به‌عنوان نیروی خود استفاده کرد. اگر دوباره می‌توانست این کار را انجام دهد چه؟ دیده بود که مرگ می‌توانست از دیوار عبور کند. دیده بود که می‌توانست در میان سایه‌ها ناپدید شده و بعد به میل خود دوباره پدیدار شود. امکان داشت که سیگنا هم بتواند چنین کاری کند؟

سیگنا از اسب پایین آمد و با دیدن بلادوناهایی که کنار چکمه‌هایش انتظارش را می‌کشیدند دندان برهم فشرد. نمی‌خواست تا زمانی که راهی پیدا نکرده بود تا مرگ را از بین برده و نفرین شومش را پایان دهد، دوباره با او روبه‌رو شود؛ اما ظاهراً اگر می‌خواست لیلیان او را به حال خود بگذارد، چاره‌ای جز این کار نداشت.

با دلی غرق در وحشت خم شد، توت‌ها را چید و جیب‌ها و دستانش را با آن‌ها پر کرد.

مرگ مانند طوفانی قریب‌الوقوع در هوا جریان داشت، تاریک و سنگین. سیگنا می‌توانست وزن او را بر روی گلوی خود احساس کند که سعی داشت به او هشدار بدهد. وقتی دنیا در پیرامون او روبه‌کندی گذاشت و زمان گویی متوقف شد، حتی صدای باد هم شبیه نفیر شمشیر به نظر می‌رسید.

اما مرگ به او گزندی نمی‌رساند. هرگز این کار را نمی‌کرد.

سیگنا پنج توت را بر روی زبان فشرد و حینی که خونش به سوزش درآمده و سرمایی در ستون فقراتش می‌دوید، منتظر ماند. طولی نکشید که زهر او را از درون منقبض کرد. طولی نکشید که دیدش تار شد و تصویر جنگل در برابر چشمانش روبه‌تاریکی گذاشت، طولی نکشید که قدرتی بی‌مثال در وجودش شکل گرفت و او را به سمت خود خواند تا محکش بزند.

مرگ فرارسیده بود.

## دوازده

حضور مرگ مثل یخ و انجمادی بود که تا مغز استخوان سیگنا را می‌سوزاند، مثل دریاچه‌ای از آب یخ که با سر درون آن پریده باشد؛ اما مرگ به‌جای اینکه به او اجازهٔ بالا رفتن و نفس گرفتن بدهد، سیگنا را در میان امواج منجمدکننده نگه‌داشته و قصد نداشت آزادش کند.

«سلام، پرنده کوچولو. اومدی تا دوباره بهم خنجر بزنی؟»

صدایش مثل مرهمی بر موهای سیخ شدهٔ روی پوست سیگنا بود و تمام درونش از شدت آزردگی برای چنین واکنش دلنشینی به صدای او درهم پیچیده شد. این نه خشم بود نه ترس، بلکه کنجکاوی‌ای بود عمیق و سوزاننده که سیگنا نمی‌توانست آن را از خود دور کند.

آمرانه گفت: «بگو ببینم، بازهم می‌تونم از نیروی تو استفاده کنم یا نه.» اگر مرگ در کنایه زدن به او لحظه‌ای تردید نکرده بود، سیگنا هم برای بیان خواسته‌اش معطل نمی‌ماند.

چانه‌اش را بالا گرفت و به سمت او چرخید. یا حداقل طبق باور خودش رو به او داشت. با توجه به ظاهر مرگ، به‌سختی می‌شد فهمید رو به کجا دارد. مرگ فقط کمی از سایهٔ درختان تیره‌تر به نظر می‌رسید. میان تاریکی و در گوشه‌هایی که نور توان دستیابی به آن را نداشت. هیچ جا نبود و همه‌جا حضور داشت تا اینکه سایه‌هایش به‌آرامی بر زمین شکل گرفتند، بستر جنگل را

پوشاندند و آن‌قدر آن را در سیاهی فروبردند تا بالاخره مرگ شکل گرفت. نه چهره‌ای، نه دهانی، فقط هیبت مردی که بالای سر سیگنا قد علم کرده بود.

مرگ بی‌توجه به سؤال او گفت: «بگو ببینم، سیگنا، از من می‌ترسی؟» سایه نزدیک‌تر شد و حالا هیبتش کوچک‌تر و کمتر از پیش ترسناک بود. «بیشتر مردم از مرگ می‌ترسن. تموم عمر از مرگ می‌ترسن؛ اما تا لحظه‌ای که آخرین نفسشون رو نکشیده باشن با من روبه‌رو نمی‌شن. البته توی دنیا تعداد انگشت‌شماری از افراد هستن که دید بازتری دارن. همون‌هایی که تموم زندگی سعی دارن بین خلأ میون زندگی و مرگ پل بزنن که یه نگاهی به پشت پردهٔ اسرار بندازن؛ اما حتی اونا هم اون‌قدر باهوش هستن که وقتی مقابلشون می‌ایستم از من بترسن... بااین‌حال، تو بارها و بارها منو احضار کردی. منو بازخواست کردی. حتی تا حدی پیش رفتی که دست به قتلم بزنی.» گرچه حرف‌هایش شوم و زننده بود؛ اما سیگنا می‌توانست ردی از شوخ‌طبعی را در لحنش احساس کند و این دوزخی سوزان و مالامال از خشم را در درونش روشن می‌کرد.

«وجود من برات سرگرم‌کننده‌ست، آقا؟» رو به سایه‌هایی که میان درختان می‌رقصیدند دندان برهم فشرد.

«گاهی.» صدایش در میان باد زوزه‌کش فقط قدری بلندتر از زمزمه بود؛ اما سیگنا طوری به‌وضوح می‌شنیدش که انگار از میان افکار خودش بیرون کشیده شده بود. «و در اوقات دیگه یه دردسر و آزردگی بی‌پایانی؛ اما همیشه باعث شگفتیم می‌شی.»

صحبت با مرگ مثل گوش دادن به یک‌جور معما بود. به‌زحمت می‌توانست جلوی خود را بگیرد و در برابر روده‌درازی‌های مرگ پشت چشمی نازک نکند؛ بنابراین، دو توت دیگر را روی زبانش فشرد.

گفت: «بگو ببینم می‌تونم با نیروی تو کارهای دیگه‌ای هم انجام بدم یا نه؟» این بار با لحنی جدی‌تر حرف می‌زد؛ اما صدایش را آن‌قدری پایین نگه‌داشته بود تا اگر سایلس در آن نزدیکی حضور داشت متوجه حرف‌هایش نشود. «اون شب گفتی که می‌تونی برام توضیح بدی. پس توضیح بده. زود باش.» تصور کرد که مرگ چشم دارد و بعد با غضب به آن‌ها خیره شد.

وقتی مرگ به حرف آمد، درختان اطرافشان در سکوت فرورفتند. «اینجا، توی این نقطه بین زندگی و مرگ، ظاهراً به‌جز اینکه مزاحم من بشی هم کارهای زیادی ازت برمی‌آد، پرنده کوچولو. نمی‌دونم حدومرز توانایی‌هات چقدره؛ اما به نظرم هنوز حتی یه ذره از اونا رو هم کشف نکردی.»

سیگنا وحشتی را که در گلویش چمباتمه زده بود فروداد، حدسیاتش تأیید شده بودند. «چطور ممکنه؟ با من چی‌کار کردی؟»

وقتی زمین در زیر پایش لرزید، فهمید که سؤال اشتباهی پرسیده است. مرگ پاسخ داد: «از اونجایی که همیشه دوست داری خیلی سریع منو مقصر همه‌چیز بدونی، بهتره بگم که من هیچ کاری نکردم. من مسئول موهبت‌های تو نیستم. من مسئول اتفاقی که برای خاله‌ات افتاد نیستم، گرچه گاهی با خودم می‌گم که ای‌کاش من باعثش بودم. بلاهایی که سرت آورد... اگه نیاز به زنده‌بودنش نداشتی، مدت‌ها پیش جونش رو می‌گرفتم.»

«قبلاً این که من بخوام کسی زنده بمونه یا نه، نمی‌تونست جلوت رو بگیره.» بدن سیگنا به‌کلی منقبض شده و آمادهٔ نشان دادن واکنشی ناگهانی بود. «الان باید باور کنم که تو هیچ ربطی به مرگ‌هایی نداری که هر جا قدم می‌ذارم اتفاق می‌افتن؟ که مسئول تمومشون فقط خود منم؟»

مرگ به جلو حرکت کرد و شب را با خود پیش کشید. «تو ذره‌ای در قبال مرگ‌هایی که اتفاق افتادن مسئول نیستی. جون مگدا، اولین جونی بود که گرفتی. حتی منم انتظارش رو نداشتم.»

اگر چیزی که می‌گفت حقیقت داشت و اگر حتی او هم انتظار مرگ مگدا را نمی‌کشید، پس...

«چطور؟»

انگار این باد بود که پاسخ را زمزمه می‌کرد. «دلیلی داره که تو می‌تونی ارواح رو ببینی، سیگنا. دلیلی داره که می‌تونی از پردهٔ بین زندگی و مرگ بگذری. گرچه هنوز نتونستم بفهمم چرا؛ اما به نظر می‌رسه که حدس و گمان‌های تو درست هستن. ظاهراً وقتی که اینجایی، وقتی که از این پرده گذشتی و می‌تونی منو ببینی، به منبعی از توانایی‌هایی شبیه توانایی‌های من دسترسی داری.»

حس درهم‌آمیختهٔ آسودگی و وحشتی که سیگنا احساس می‌کرد، بسیار عجیب بود. به دنبال تأیید کاری که انجام داده بود حالا زرداب راه به گلویش می‌گشود. هیچ‌یک از دیگر مرگ‌ها به خاطر او نبود و این خیالش را تا حدی آسوده می‌کرد؛ بااین‌حال، مسئولیت مرگ مگدا بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. خالهٔ سیگنا به دست او مُرده بود و همین فکر به‌تنهایی کافی بود تا سیگنا بخواهد در کنار نزدیک‌ترین درخت خم شده و بالا بیاورد.

مرگ زیر لب گفت: «گوش کن، اون شب قانون‌های مهمی زیر پا گذاشته شد. مرگ و زندگی بازی تعادله، سیگنا. تعادلی که همیشه باید برقرار بمونه، وگرنه این دنیا دچار آشفتگی و آشوب

می‌شه. قرار نبود مگدا اون شب بمیره. وقتی جونی گرفته می‌شه، باید از جون فرد دیگه‌ای گذشت. متوجه هستی؟»

متوجه کلماتش، بله؛ اما معنای دقیقی که در آن‌ها بود؟ سیگنا به‌زحمت می‌توانست هضمشان کند. سایه‌ها به دور او پیچید و آه مرگ با گونه‌هایش برخورد کرد. مرگ با لحنی کسل توضیح داد: «وقتی که تو مگدا رو کشتی، من مجبور شدم به کسی زندگی ببخشم که قرار بود همون شب بمیره... و من این زندگی رو به بلایث بخشیدم.»

سیگنا به‌یک‌باره نگاهش را بالا برد. «قرار بود بلایث بمیره؟» گرچه دیدارشان باهم زیاد به طول نینجامید؛ اما سیگنا دیده بود که روح بلایث چطور حریصانه در وجودش زبانه می‌کشد. دخترک جوان‌تر، معصوم‌تر و پراراده‌تر از آن بود که بخواهد پیش از به‌دست آوردن شانسی برای تجربهٔ زندگی واقعی، بمیرد. گرچه سیگنا می‌دانست که نباید این‌طور فکر کند... که این تفکر درستی نیست، اینکه می‌دید مرگ خاله مگدا باعث نجات جان بلایث شده... به بهبود حالش کمک می‌کرد.

یعنی، از آن دست کارهایی بود که اگر قدرت انتخاب داشت بازهم انجامش می‌داد.

«تو بلایث رو نجات دادی؟»

مرگ حرف او را تصحیح کرد. «تو بلایث رو نجات دادی. گرچه برای این کار کس دیگه‌ای رو کشتی. متوجه هستی که دارم بهت چی می‌گم، سیگنا؟ هر چیزی بهایی داره.»

برای مدتی طولانی ذهن سیگنا آن‌قدر درگیر حرف‌های او بود که نمی‌توانست چیزی به زبان بیاورد.

او بلایث را نجات داده بود.

او باعث شده بود که بلایث به مرگی ناگهانی محکوم نگردد. سیگنا او را نفرین نکرده، نکشته و دلیل پشت رنج‌هایش نبود. در عوض، برای اولین بار، سیگنا کسی را نجات داده بود.

با ذهنی در تکاپو، دستانش را طوری به سینه‌اش فشرد که انگار می‌توانست طوفان درون قلبش را آرام کند. در این خلأ میان مرگ و زندگی، توانایی‌های یک قاصد مرگ را داشت. اگر این قدرت به حدی بود که هم می‌توانست زندگی بگیرد و هم زندگی ببخشد، با این قدرت دیگر چه‌کارهایی از دستش برمی‌آمد؟ در پس ذهنش فکری شکل می‌گرفت، گرچه پیش از آنکه فرصتی برای اجرایی کردن فکرش پیدا کند، باید دراین‌باره چیزهای بیشتری کشف می‌کرد.

سیگنا ناگهان اعتراف کرد: «دیشب لیلیان اومده بود سراغم.» طوری آرام زمزمه می‌کرد که انگار می‌ترسید روح صدایشان را بشنود.

مرگ گفت: «تعجبی نداره. کارهای تو یه بار تونسته دخترش رو نجات بده. حالا تو و بلایث به هم متصل هستین.»

سیگنا، شجاع‌تر از هر زمان دیگر در زندگی‌اش، به اعماق تاریک سایه‌ها خیره شد و پرسید: «می‌دونستی که این اتفاق می‌افته؟ می‌دونستی که قراره سر از ثورن گرو دربیارم؟»

«من می‌دونستم که بلایث اون شب می‌میره، درست همون‌طور که می‌دونستم هاثورن‌ها تنها خانواده‌ای هستن که برات باقی مونده. از جونش گذشتم تا اینجا پذیرای حضور تو باشن، گرچه نمی‌تونم بیماریش رو ازش بگیرم.»

شاید فکر درستی نبود که مرگ را این‌طور به چالش بکشد؛ اما برایش اهمیتی نداشت. «واقعاً اینجا پذیرای من بودن یا به خاطر توئه که من الان اینجام؟ روی هاثورن‌ها چه طلسمی پیاده کردی که منو پذیرفتن؟»

مرگ به او گفت: «هیچ طلسمی پیاده نکردم. فقط با یه نامه به روندش سرعت دادم. با وجود

افکاری که در موردم داری، من می‌خوام که توی یه خونهٔ ثابت و در امنیت زندگی کنی. اگه هرکسی جز بلایث رو انتخاب می‌کردم، فرصت یه زندگی امن رو ازت می‌گرفتم.»

سیگنا این اطلاعات را هضم کرد، نمی‌دانست که باید چقدرش را باور کند. به نظر نمی‌رسید که در حال دروغ گفتن باشد؛ اما خُب، او مرگ بود. احتمالاً این حتی خود او بود که فریب را خلق کرد.

سیگنا به دروازهٔ باغ نگاه کرد و گفت: «لیلیان منتظر منه. اونجا. توی باغ.» باغ و دروازهٔ مهر موم شده‌اش.

«و تصمیم داری چطور وارد اونجا بشی؟» بار دیگر طنز بسیار آزاردهنده‌ای در لحنش احساس می‌شد. «می‌خوای از تاک‌ها بالا بری؟ به گمونم از تماشا کردن تلاش‌هات لذت ببرم.»

سیگنا به او توجهی نشان نداد. اگر چیزی که می‌گفت حقیقت داشت و سیگنا واقعاً می‌توانست قدرت‌های او را به دست بگیرد، پس راهی وجود داشت. اگر او می‌توانست از جسم فاصله بگیرد، اگر می‌توانست به خود سایه‌ها تبدیل شود، پس چه چیزی بود که بخواهد جلوی سیگنا را بگیرد؟ تنها تردیدش از این بابت بود که هنوز نمی‌دانست چطور باید از این

قدرت‌ها استفاده کند. در شبی که مگدا را کشت، قصد نداشت کاری جز دور نگه‌داشتن آن زن از خودش انجام دهد.

سیگنا گرچه گمان می‌کرد خود از قبل پاسخ سؤالش را می‌داند؛ اما پرسید: «می‌تونی از دیوارها رد بشی؟»

مرگ با لحنی توطئه‌گرانه پاسخ داد: «می‌تونم از هر چیزی رد بشم.»

«پس اگه من بخوام از دروازه عبور کنم...»

«کافیه قدرت رو به دست بگیری، قصدت رو به‌وضوح توی ذهنت بیان کنی و انجامش بدی.»

سیگنا پرسید: «و بدنم چی می‌شه؟ کامل می‌مونه یا به روح تبدیل می‌شه؟»

خندهٔ مرگ مثل غرشی آرام بود که تمام زمین را به لرزه درآورد. «کامل همین‌طور که هستی می‌مونی. فقط کافیه اینجا پیش من و اون سمت پردهٔ زندگی باشی. چرا امتحان نمی‌کنی؟»

به‌هرحال، سیگنا چارهٔ دیگری هم نداشت.

سیگنا نفسی عمیق کشید و سعی کرد نیروهای خود را جمع کند (و با توجه به اینکه هیچ حس به‌خصوصی نداشت کار بسیار مسخره‌ای به نظر می‌رسید و به‌علاوه، هنوز تا حدی باور داشت که تمام این‌ها یک‌جور فریب زیرکانه است) سپس به سمت میله‌های ضخیم و آهنی دروازهٔ باغ

دوید.

در کمال تعجب، با سر به دروازه برخورد نکرد؛ اما نتوانست درست از آن عبور کند. حداقل نه کامل.

خندهٔ مرگ سیگنا را تا مغز استخوان لرزاند، درختان را تاب داد و زمین را به جنبش درآورد. حتی مطمئن نبود که مرگ بتواند چنین صدای خنده‌ای از خود تولید کند... اما حالا که آن را می‌شنید گونه‌هایش داغ شده بودند؛ زیرا نصفه‌نیمه در دروازه گیر کرده بود، نیمهٔ جلویی بدنش در باغ و نیمهٔ پشتی آن‌سوی دروازه و هنوز پیش مرگ بود.

انگار چیزی سخت درونش گیر افتاده بود. فلز سرد و گزنده‌ای که درونش را می‌آزرد. دستانش از این حس غیرطبیعی به لرزه درآمد، احساس می‌کرد به دونیم اره‌اش کرده‌اند.

مرگ با صدای واضح و آشکارش اضافه کرد: «یادم رفت بگم، اگه نیروهای تو درست شبیه نیروهای من باشن، توانایی‌هامون کاملاً وابسته به قصد و هدفمونه. می‌تونی هر کاری که دوست داری انجام بدی؛ اما اگه فقط برای یه ثانیه به خودت شک کنی، خُب...» دوباره خندید و سیگنا متوجه شد ستارگان هم با خندهٔ او به چشمک زدن می‌افتند، گویی که ازنظر

آن‌ها هم این شرایط مسخره بود.

با خود اندیشید که مرگ دقیقاً چقدر قدرت داشت؟ و خودش چقدر از این قدرت را به‌دست آورده بود؟

سیگنا که هیچ نمی‌خواست بداند اگر در چنین وضعی به حالت جسمانی کامل برگردد... یا بدتر از آن، اگر سایلس او را این‌طور ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد، باعجله چند توت دیگر در دهانش چپاند. با حرص گفت: «می‌خوای بهم کمک کنی یا قراره همون‌جا وایستی و بخندی، گولهٔ سایهٔ بی‌خاصیت؟»

خندهٔ مرگ نرم‌نرمک آرام گرفت. «هی، آروم باش، پرنده کوچولو. فقط کافیه درخواست کمک کنی تا بهت کمک بشه.»

خشم در درون سیگنا جوشید و سرریز کرد. «منو ازاینجا بیار بیرون تا...»

«تا وقتی‌که هنوز توت‌هات اثرشون رو از دست ندادن و دوباره به‌صورت کامل فانی نشدی؟ یا قبل از اینکه پسره تو رو این‌طور کله‌پا پیدا کنه؟» گرچه سیگنا نمی‌توانست او را ببیند؛ اما وقتی سایه‌های سرد با پوستش برخورد کردند کاملاً بی‌حرکت ماند. «هیچ‌کس تابه‌حال جرئت

نکرده این‌طور که تو با من حرف می‌زنی، با من صحبت کنه. چرا رفتارت با دیگران این‌قدر مؤدبانه‌ست؟ چرا با دیگران متین و ملایم رفتار می‌کنی؛ اما وقتی با من صحبت می‌کنی پرخاشگر هستی؟ مؤدبانه و با لحن خوب ازم درخواست کمک کن، سیگنا فارو.»

سیگنا پشت چشمی نازک کرد. «شاید به این خاطره که هر وقت تو رو می‌بینم، همیشه یکی جونش رو از دست می‌ده.» اما مسئله چیزی بیش از این‌ها بود. شاید به این خاطر بود که مرگ نمی‌توانست وجود داشته باشد_ درواقع به این خاطر که او نباید وجود می‌داشت و سیگنا هنوز کامل نپذیرفته بود که او بخشی از تخیلات خودش نیست. کسی که شاید در اوج تنهایی در ذهن خود خلق کرده بود تا بتواند به طریقی اتفاقات عجیب پیرامونش را توضیح دهد.

و شاید به این خاطر که مرگ واقعی بود و در نزدیکی او سیگنا بیش‌ازاندازه احساس راحتی می‌کرد. وقتی دیگر ناچار به تظاهر کردن نبود، لحنش تندتر و حرف‌هایش گزنده‌تر می‌شدند. احتمالاً این هم بدین خاطر بود که نیازی برای جلب نظر مثبت مرگ نمی‌دید. نیازی به آداب اجتماعی و سنجیدن هر فکر و عملش نداشت. با مرگ، تظاهر معنایی پیدا نمی‌کرد. شاید سیگنای واقعی همین بود.

پرسید: «تو منو زیر نظر داشتی؟»

«وقتی تو رو زیر نظر می‌گیرم وقتم زودتر می‌گذره. اگه این‌کارو نکنم کسل و خسته می‌شم؛ به‌علاوه، به‌جز تو به کی می‌تونم طعنه و کنایه بزنم؟» پاسخش سیگنا را متعجب کرد. بسیار گستاخانه و رک بود.

آزرده بود از اینکه می‌دید این‌طور سردرگم شده است. «با توجه به اینکه ازنظرت این‌قدر سرگرم‌کننده هستم، بهتره تا قبل از اینکه جسمم سخت نشده و به خاطر میله‌هایی که الان توی دل‌وروده‌ام هستن خون‌ریزی داخلی نکردم، بهم یه کمکی بکنی.» مرگ منتظر ماند، ساکن و صبور و به طرز قابل‌توجهی مشتاق‌تر ازآنچه باید، می‌بود... تا اینکه سیگنا با لحنی تلخ و گزنده اضافه کرد: «لطفاً.»

«آها. حالا بهتر شد. خوشحالم که می‌بینم داری یاد می‌گیری.» و بعد پیش‌روی او پدیدار شده و سایه‌ها به سمت سیگنا کشیده شدند. به سمت او... دست دراز کرده بود؟ سیگنا تاکنون هیچ‌چیز انسانی در وجود مرگ ندیده بود؛ اما این به‌وضوح دستی پوشیده در میان سایه‌ها بود. دستی که لحظه‌ای در هوا مردد ماند و بعد انگشتانش به دور انگشتان او حلقه شدند. دنیای اطرافشان در سکون فرورفت، گویی که نفس در سینه حبس کرده باشد.

و بعد دنیا نفسش را بیرون داد و مرگ او را به درون باغ کشید.

## سیزده

باغ آن‌طور که سیگنا انتظارش را داشت خشک و پژمرده نشده بود.

اولین چیزی که به‌محض ورود شنید، صدای ملایم جریان آب بود که صدای قورقور قورباغه‌ها همراهی‌اش می‌کردند. خاک برای فصل پاییز غنی و بارور به نظر می‌رسید، گیاه تاج‌الملوک بی‌رویه در آن رشد کرده بود، بوی پرتقال و داوودی سرخ به مشام می‌رسید، بنفشه‌هایی با گلبرگ‌های بنفش که در انتها روبه‌زردی می‌گذاشت همه‌جا را پر کرده بودند، نارون کوهی در هر سو شکوفه داده بود و در کنارشان ده‌ها گیاه خیره‌کنندهٔ دیگر به چشم می‌خورد که سیگنا تاکنون هیچ‌یک را ندیده بود. در آن‌سو ردیف‌به‌ردیف گیاهان معطر دارویی بود که چیده نشده و روبه‌پوسیدگی گذاشته بودند و کمی پشت آن‌ها، بوته‌های صیفی‌جاتی که تازه شکوفه زده بودند. گرچه به این باغ رسیدگی نشده بود؛ اما شبیه باغچهٔ خاله مگدا درهم‌ریخته و رهاشده نبود. زیر نور خورشید در حال غروب، اینجا زنده و انباشته از جادو به نظر می‌رسید.

سیگنا سعی کرد تصور کند که اینجا در یک روز گرم تابستانی چه جلوه‌ای پیدا می‌کند، یعنی همان‌طور که شاید روزی لیلیان درحالی‌که بر روی چمن‌ها دراز کشیده بود و حمام آفتاب می‌گرفت، از صدای پرندگان و وزوز حشرات لذت می‌برد... یا شاید برای خود پیک‌نیکی کوچک برپا می‌کرد.

لیلیان، لیلیان، لیلیان. این نام چنان در هوا جریان داشت که گویی باغ داشت راهی به سمت او هموار می‌کرد و سیگنا را به جلو می‌کشید.

«مرگ آروم و بدون دردی بود؟» شبیه همان سؤالی که از سایلس پرسیده بود؛ اما این بار مخاطب این سؤال، منبع اصلی پاسخ بود.

مرگ در کنار او بی‌حرکت ماند و تنشی بر فضا حاکم شد. «با وجود تفکراتی که در مورد من داری، باید بهت بگم که هیولا نیستم. گرچه همیشه نمی‌شه از درد اجتناب کرد؛ اما من هر وقت که بتونم سعی می‌کنم مرگ رو با آرامش همراه کنم. نمی‌تونم همه رو در اوج خوشحالی و رضایت با خودم ببرم؛ اما تلاشم رو می‌کنم.»

و سیگنا در کمال تعجب فهمید که حرف او را باور می‌کند. «لیلیان چطور بود؟»

«من تموم زندگی‌ها رو به خاطر ندارم، پرنده کوچولو. چون خیلی زیاد هستن و نمی‌تونم چیز زیادی هم به تو بگم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که این باغ، برای اون محبوب‌ترین نقطه توی دنیا بود و می‌دونم که اونجا نزدیک به برکه دفن شده. می‌خوای ببرمت پیشش؟»

سیگنا به خود لرزید. «لطفاً همین کارو انجام بده.»

مرگ طوری سیگنا را در باغ هدایت کرد که انگار صدها بار این کار را انجام داده بود. سیگنا همان‌طور که به دنبالش می‌رفت با خود اندیشید که لیلیان چه مدت از بیماری رنج می‌برد. چند بار به درِ خانهٔ مرگ نزدیک شده و مرگ اینجا در باغ کنار او نشسته و انتظار کشیده بود تا ببیند لیلیان بالاخره کی او را فرامی‌خواند؟

برکه گرچه از جلبک سبز به نظر می‌رسید؛ اما از زندگی انباشته بود. جایی دلنشین بود و در کناره‌هایش برگ‌های فروافتادهٔ افرا و زنبق‌های سفید دیده می‌شد. قورباغه‌هایی کوچک و قهوه‌ای‌رنگ یا بر روی خاک مرطوب نشسته یا خود را زیر سنگریزه‌های اطراف برکه پنهان کرده بودند. در آب ماهی‌های کپور کوچکی این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و آن سمت برکه دو نیمکت از چوب بلوط به چشم می‌خورد که هردو از خزه‌های مرطوب پوشیده بودند. پشت نیمکت‌ها، نزدیک به انتهای باغ، قبری دیده می‌شد که سطحش را دسته‌های گل پوسیده و خزه پوشانده بود.

مرگ که دیگر در صدایش آن کنجکاوی و اشتیاق احساس نمی‌شد، گفت: «وقتی با لیلیان حرف می‌زنی احتیاط کن. صحبت کردن با زنده‌ها انرژی زیادی از ارواح می‌گیره؛ بنابراین، زیاد این‌کارو انجام نمی‌دن... اما اگه روحی به‌اندازه کافی خشمگین باشه، ممکنه برای تسخیر

کردنت تلاشش رو بکنه.»

سیگنا تاکنون نمی‌دانست که چنین چیزی هم امکان داشت... و خُب، تاکنون روحی به شومی لیلیان نیز ندیده بود. ناچار شد اول خود را آماده کند، به درازای چند نبض به خودش فرصت بدهد و بعد فاصله‌ای را که تا قبر مانده بود طی کند. در راهش، یکی از زنبق‌ها را از ساقه جدا کرد و محتاطانه آن را در کنار دسته‌گل‌های پژمرده گذاشت.

سیگنا دستی بر روی خاک گذاشت و گفت: «بهم گفتی که بیام. حالا من اینجام، لیلیان. بیا و بهم بگو که چی می‌خوای.»

وقتی سرما طوری پوستش را دربرگرفت که گویی هزار سوزن بر سطح آن می‌کوبیدند، قلبش در سینه فشرده شد. زرداب راه گلویش را می‌سوزاند.

وقتی سر بلند کرد، لیلیان را دید که بر لبهٔ آب شناور شده بود.

دهانش دیگر حفره‌ای باز و سیاه نبود؛ حالا می‌شد لب‌هایش را به‌صورت کامل دید که حالتی قلب‌گونه داشتند. دهانش پوشیده از پوسته و زخم بود و سیگنا اطمینان داشت که اگر زن قصد صحبت کردن داشته باشد زبانش هنوز تکه گوشتی ورم‌کرده و گندیده خواهد بود؛ اما در

کل، ظاهرش بیشتر از قبل انسانی به نظر می‌رسید.

البته اگر فرض را بر این می‌گذاشتیم که انسان‌ها می‌توانستند از خود نوری آبی_ سفید ساطع کنند و بالای زمین شناور بمانند.

مرگ قدمی به جلو گذاشت و دستش را به سمت روح گرفت؛ اما لیلیان طوری خود را پس کشید که انگار دست او زهرآلود بود و در برابر خواستهٔ مرگ از خود مقاومت نشان داد. به پیشنهاد او برای رفتن به زندگی پس از مرگ.

سیگنا پرسید: «نمی‌تونی همین‌جوری اونو با خودت ببری؟» و مرگ طوری چهره درهم کشید که انگار حتی گفتن چنین چیزی هم باعث شرمساری بود.

«من همچین کاری رو برخلاف میلش انجام نمی‌دم. هر وقت که خودش آماده باشه همراهم می‌آد.» سر خم کرد و بعد در میان سایه‌ها عقب نشست.

وقتی که تنها شدند، لب‌های لیلیان تابی برداشت و لبخند محوی بر چهره‌اش نشست؛ اما لب‌هایش خشک‌تر و آسیب‌دیده‌تر از آن بودند که این حرکت را تاب بیاورند، یکی از زخم‌ها گشوده شده و خونی سیاه‌رنگ بر چانه‌اش جاری شد. روح اگر متوجه این اتفاق بود هم به آن

اهمیتی نمی‌داد.

سیگنا خوشحال بود که هیچ‌یک از هاثورن‌ها نمی‌توانستند لیلیان را در این وضعیت ببینند. همه‌چیز در ظاهر او تأییدی بر این بود که مردگان هیچ جایی در دنیای زنده‌ها نداشتند. لیلیان حالا حتی کسانی که او را از ته دل دوست داشتند هم می‌ترساند.

سیگنا زیر لب گفت: «لیلیان.» اگر روح نمی‌توانست از کلمات استفاده کند، باید گفت‌وگویشان را ساده نگه می‌داشتند. «متوجه هستی که مُردی؟»

طبق تجربه‌ای که داشت بسیاری از ارواح به این نکته بی‌توجه بودند و طوری رفتار می‌کردند که گویی هنوز زنده‌اند؛ اما در کمال تعجب، دید که لیلیان سری به تأیید تکان داد.

خُب، این شروع خوبی بود. «پزشک‌ها گفتن که به خاطر یه بیماری جونت رو از دست دادی. خیلی وقت می‌شد که مریض بودی؟»

چهرهٔ روح درهم رفت و رفتارش حالتی تند گرفت. شناور به سمت قبرش حرکت کرد، بر روی تاک‌هایی که قبر را پوشانده بود خم شد و تکه‌ای از آن را با دودست گرفت. از پس مژه‌های هفت‌رنگش نگاهی به سیگنا انداخت و بدون اینکه پلک بزند آن‌قدر به کندن شاخ‌وبرگ‌ها

ادامه داد که عضلات گلوی سیگنا به‌کلی منقبض شدند.

سیگنا بدون اینکه لحظه‌ای چشم از لیلیان بردارد، با صدای بلند گفت: «مرگ، تو می‌دونی که لیلیان چطور مُرده؟ بیماریش رو دیدی؟»

مرگ بار دیگر در هیبتی انسانی پدیدار شد، به درخت تکیه داد و با لحنی که نمی‌شد هیچ احساسی را از آن برداشت کرد، گفت: «متأسفانه، منم چیزی بیشتر از خودش نمی‌دونم.»

عجب کمک و همکاری بزرگی. سیگنا غرولندکنان تلاش کرد قلبش را که با سرعت می‌کوبید آرام کند، لیلیان همچنان مشغول کندن پیچک‌ها بود و بعد ناگهان با دیدن تکه سنگی در کنار قبر خود از حرکت بازایستاد. لیلیان آن را برداشت و با دستی لرزان و خطی چنان بد کلمه‌ای بر زمین نوشت که به‌زحمت می‌شد آن را خواند. کشتن.

این کلمه چنان دلگرم‌کننده بود که سیگنا به‌ناچار تمام اراده‌ای را که در وجود داشت به کار بست تا در مقابل میل شدیدش برای فرار استقامت کند. پرسید: «تو... کسی رو کشتی؟» و لیلیان با شنیدن این سؤال اخمی کرد. روح به زخم‌های روی لب‌هایش اشاره کرد و بعد به خودش... و وقتی سیگنا متوجه حرف او شد نفسی در سینه حبس کرد.

اگر لیلیان همان حرفی را می‌زد که سیگنا فکرش را می‌کرد... شرایط به‌کلی تغییر می‌کرد و بسیار پیچیده‌تر از چیزی می‌شد که سیگنا بخواهد خود را درگیرش کند. بخشی از وجودش در تمنا بود تا وقتی که اوضاع بیش‌ازاین پیش نرفته است، روبرگرداند و ازآنجا فرار کند. پیش از آنکه رازی برایش آشکار شود که اصلاً دوست نداشت از آن باخبر باشد.

اما سیگنا نمی‌توانست خود را پس بکشد. حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست پاهایش را وادار به حرکت کند. پس به‌جای فرار کردن خود را وادار کرد بپرسد: «لیلیان، سعی داری به من بگی که کشته شدی؟»

لیلیان سنگ را به کناری انداخت، به سیگنا نگاه کرد و با حرارت سر تکان داد. سیگنا بلافاصله مشغول چیدن همه‌چیز در کنار هم شد. مرگ ناگهانی، ویزیت‌های بی‌نتیجهٔ دکترها، روح خشمگین و حالا...

«بلایث. دوباره داره اتفاق می‌افته، مگه نه؟ هر چیزی، هرکسی که تو رو کشته حالا برگشته سراغ دخترت. درسته؟»

لیلیان در چشم برهم زدنی غیب و بعد در کنار بوتهٔ توت کوچکی در آن‌سوی باغ پدیدار شد.

سیگنا به سمت او خیز برداشت و مشتش را گشود، در مشتش هنوز چند توتی باقی مانده بود که حالا نیمه له‌شده بودند. توت‌ها را به سمت لیلیان گرفت که چشمانش سیاه شده بود.

سیگنا پرسید: «سم؟ فکر می‌کنی مسمومت کرده بودن؟»

روح لیلیان با تکان شدیدی به عقب و جلو تاب خورد. وقتی لرزه‌های او پایان یافت، سیگنا به خود جرئت داد تا بپرسد: «کار یکی از ساکنین ثورن گرو بوده؟»

تکان شدیدی دیگر. زخم‌های روی لب‌های لیلیان چرک کردند، از رنگ بنفش به سیاهی شوم درآمدند، بعد پاره شدند و خونی سیاه از لب‌هایش بر روی چانه‌اش جریان پیدا و بالای پیراهنش را کثیف کرد. بدنش تکان می‌خورد و سرش را به طرز وحشیانه و ترسناکی به نشانهٔ تأیید تکان می‌داد. «یکی از آشپزها بوده؟ یکی از خدمتکارها؟ معلم‌سرخونه؟ کسی بوده که تو بهش اعتماد داشتی؟»

«کافیه!» مرگ در کنار سیگنا پدیدار شد، سایه‌هایش او را دربرگرفتند و به عقب کشیدند.

«نباید به مُرده‌ها فشار آورد، سیگنا. اون چیزی نمی‌دونه.»

اما دیگر برای این هشدار دیر شده بود. گردن روح شکست؛ اما همچنان آن را از سمتی به

سمت دیگر تکان می‌داد، تاب می‌خورد و می‌پیچید. خون از دهان لیلیان بیرون می‌ریخت و وقتی سر عقب برد تا فریادی چنان گوش‌خراش و کرکننده سر دهد که سیگنا را به‌زانو درآورد، نور ماه از روی خیسی زبان تکه‌تکه‌اش منعکس شد. بادی تند آب را از سطح برکه با خود همراه کرد، قورباغه‌ها را به درختان کوبید و شاخه‌های تمیز را به لکه‌های خون آن‌ها آغشته کرد.

مرگ در برابر سیگنا قرارگرفته و سایه‌هایش مثل زرهی از او در برابر این هجوم وحشیانه محافظت می‌کرد.

سیگنا به‌زحمت و از میان دندان‌هایی برهم فشرده پرسید: «چه اتفاقی داره می‌افته؟» دستانش را محکم روی گوش‌هایش که سوت می‌کشیدند گذاشته بود و سعی داشت از پس مرگ، پیش‌رویش را ببیند.

«بیش‌ازاندازه بهش فشار آوردی.» تاریکی در اطرافشان دامن گسترد و مانعی ایجاد کرد. «ارواح متمرد نباید آخرین لحظات زندگی‌شون رو به یاد بیارن، چون هیچ‌وقت نمی‌شه مطمئن بود که چطور واکنش نشون می‌دن.»

سیگنا از پشت سایه‌ها سرک کشید تا لیلیان را ببیند که دست در گلوی خود برد و غدهٔ منزجرکننده‌ای را که زبانش بود بیرون کشید. ناخن‌های کثیف و پر از لک خاکش را در گوشت زبان فروبرد و آن را تکه‌تکه کرد. کپه گوشت خونین را بر روی زمین انداخت و باز دست به داخل دهان برد، گویی که سعی داشت تمام زبانش را به‌کلی از کام بیرون بکشد.

اما بعد باد آرام گرفت و گردن لیلیان به‌جای اصلی خود بازگشت. نگاهش ناگهان به سیگنا و تکه‌های پاره‌پارهٔ زبانش افتاد که داشتند ناپدید می‌شدند. به درختان خونینی که جسد چندین قورباغه بر آن‌ها نقش شده بود.

سپس به مرگ نگاه کرد و اشک‌هایی سیاه و خونین بر چشمانش نشست.

و بعد لیلیان ناپدید شد و سنگینی جو هم با او از بین رفت.

مرگ سایه‌هایش را پس کشید و سیگنا به‌زحمت خود را به نزدیک‌ترین درخت رساند تا بالا بیاورد. سرمایی در وجودش بود که نمی‌توانست آن را فروبنشاند و دستانش حتی بااینکه برای حفظ تعادل به درخت تکیه داشتند، می‌لرزیدند. بیرون باغ، میترا شیهه‌ای کشید و صدای جفتی سم دیگر از دور به گوش می‌رسید.

وقتی که مرگ شانهٔ سیگنا را گرفت، او را بلند و بعد به سمت خروجی باغ هدایت کرد، تنها

چیزی که گفت این بود: «وقت رفتنه.»

«می‌دونی کار کی بوده؟» کلمات کمی نامفهوم و لرزان از دهان او بیرون می‌آمدند.

«اگه می‌دونستم، بهت می‌گفتم. من از همه‌چیز باخبر نیستم، سیگنا. وقتی کسی رو لمس می‌کنم، می‌تونم جسته‌گریخته جزئیاتی از زندگی‌ای رو که پشت سر گذاشته ببینم و فقط از چیزایی باخبر می‌شم که خودشون ازش اطلاع داشتن... و گرچه لیلیان احساس می‌کنه که اینجا جرمی رخ داده، نمی‌دونه چه کسی پشت این قضیه بوده.» گاندری بیرون دروازه بر زمین پنجه می‌کشید. بلافاصله بو کشیدن زمین را کنار گذاشت و سر بلند کرد، وقتی سیگنا را دید که سکندری‌خوران از دروازه بیرون می‌آمد، زبانش از دهانش بیرون افتاد. به مرگ نیز چشم دوخت و دمش را تکان داد.

«می‌تونه تو رو ببینه؟» مطمئن بود که چرا بعد از تمام چیزهایی که آن روز تجربه کرد، چنین چیزی برایش غافلگیرکننده بود. پیش‌ازاین دیده بود که ارواح با جانوران ارتباط برقرار می‌کنند؛ اما همیشه احساس می‌کرد مرگ باید چیزی فراتر از این‌ها باشد. مثل کسی که اصلاً وجودش نباید تحقق می‌داشت.

مرگ گفت: «حیوانات می‌تونن منو ببینن.» و سر سگ را نوازش کرد. سیگنا لحظه‌ای گمان

برد که می‌تواند رد لبخندی را از پس سایه‌ها تشخیص دهد؛ اما وقتی دوباره پلک زد مرگ ازآنجا رفته بود.

چیزهای زیادی بود. چیزهای زیادی بود که سیگنا از آن‌ها خبر نداشت و اتفاقات زیادی می‌افتاد که به‌زحمت توان هضمشان را داشت.

نیروی مرگ را داشت.

لیلیان به قتل رسیده بود.

و حالا، برای نجات بلایث، سیگنا باید کشف می‌کرد که پای چه کسی در میان بود.

## چهارده

تا وقتی که سایلس سیگنا را پیدا کرد، او دیگر به میترا تکیه زده و افسار او را محکم در چنگ گرفته بود تا خود را سر پا نگه دارد. موهای سایلس درهم‌ریخته و میانشان پر بود از شاخ‌وبرگ، طوری که گویی بر روی بوته‌ای افتاده باشد. زیر پای او، بالوین شاد و سرمست به نظر می‌رسید و ظاهراً حتی ذره‌ای خسته نشده بود.

سایلس با آسودگی نفسی بیرون داد و گفت: «دوشیزه فارو! نباید اون‌جوری سرعت می‌گرفتی!»

سیگنا به‌زحمت پاسخ داد: «تقصیر من نیست که تو نتونستی پابه‌پام بیای.» دهانش را با ساعد پاک کرد و با دهان باز هوای سرد را به درون کشید، گذاشت تا ریه‌هایش را پر و پوستش را خنک کند. تا پیش‌ازاین متوجه نشده بود که رودررو شدن با یک روح تا این حد از او انرژی می‌گیرد؛ اما در حال حاضر حتی به‌زحمت می‌توانست دستانش را بالا ببرد. دیگر نمی‌توانست میترا را که کنارش ایستاده و او را سر پا نگه‌داشته بود، حس کند. دیگر هیچ‌چیز را احساس نمی‌کرد.

صدای سایلس انگار از دوردست‌ها به گوش می‌رسید: «سیگنا؟ مریض شدی؟»

سیگنا به‌سختی گفت: «آره. فکر کنم... فکر کنم چیز فاسدی خوردم.» نمی‌توانست لرزش بدنش را متوقف کند، نمی‌توانست سرمایی را که تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود کنار بزند. تنها چیزی که در ذهنش می‌گذشت این بود که باید عجله می‌کردند، چون کسی که قصد جان بلایث را داشت حالا جایی در ثورن گرو آزادانه برای خود می‌چرخید.

سایلس سیگنا را که می‌نالید بلند کرد و بر روی بالوین نشاند. تا حدی دلش می‌خواست به سایلس که دستانش را دور کمر او حلقه کرده و پشتش نشسته بود تا او را روی اسب نگه دارد، اعتراض کند؛ اما در حال حاضر حتی نمی‌توانست جلوی خود را ببیند. سعی کرد از برخورد دست او چهره درهم نکشد. سعی کرد کمک را بپذیرد و به خود یادآور شد حالا که اثر بلادونا از خونش پاک شده بود دیگر نمی‌توانست به کسی آسیب برساند.

سایلس به او هشدار داد: «اگه خواستی بالا بیاری، حواست باشه روی چکمه‌های من این کارو نکنی.»

سیگنا هیچ قولی به او نداد. احساس می‌کرد کسی با چوب کریکت به شقیقه‌اش ضربه زده است. معده‌اش هرلحظه تهدید به خالی شدن داشت و گرچه سایلس ردایش را درآورده و آن را دور سیگنا پیچیده بود؛ اما لرزش بدنش متوقف نمی‌شد.

«چه اتفاقی برات افتاده؟» گرچه اعمال سایلس همه نشان از مهربانی داشتند؛ اما در لحنش قدری تندی احساس می‌شد. «اغلب این‌طوری مریض می‌شی یا فقط وقتی برای جست‌وخیز کردن توی جنگل غیبت می‌زنه؟»

سیگنا ردای پیشکشی را در مشتش فشرد و معترضانه گفت: «من اسم اینو جست‌وخیز کردن نمی‌ذارم... و نه، زیاد این اتفاق نمی‌افته. فکر کردم یه چیزی توی جنگل دیدم.» تصمیم گرفت قدری از حقیقت را در جملهٔ بعدی‌اش دخیل کند. «احساس می‌کردم یه چیزی توی جنگل هست که داره منو به سمت خودش می‌خونه.»

حالا که سایلس پشت او قرار داشت می‌توانست احساس کند که چطور معذب نشسته بود. گونه‌هایش داغ شدند و سعی کرد به نامناسب بودن این شرایط و عضلات قدرتمند او فکر نکند و در عوض، به این بیندیشد که انگار سایلس نفس نمی‌کشید. «چیزی شده؟»

«چیزی نیست که بخوای خودت رو نگرانش کنی...»

سیگنا که برخلاف اغلب اوقات در برابر سایلس احساس شجاعت می‌کرد، حرف او را قطع کرد و گفت: «در این مورد خودم می‌تونم تصمیم بگیرم. هر چی که هست، بهم بگو.»

لحظه‌ای، تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای له شدن برگ‌ها زیر سم اسب‌ها بود. سیگنا چرخید تا نگاهش کند و وقتی چشمان دودی رنگ او در زیر نور محو ماه به چشمان سیگنا دوخته شد، دهان سیگنا خشک شد.

وقتی برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند، همه‌چیز در مورد این مرد اعصاب او را به هم می‌ریخت؛ اما حالا، همه‌چیز به طرز آزاردهنده‌ای برعکس بود. توجهش به آستین‌های پیراهن او که تاخورده بود، به پهنای شانه‌هایش و یقه‌ای معطوف شد که ذره‌ای از سینهٔ مردانهٔ او را نشان می‌داد... و بعد نگاهش را مثل یک بانوی جوان و نجیب از او گرفت و تظاهر کرد که اصلاً او درآن‌واحد، هم پوستش را به حرارت نمی‌اندازد و هم باعث نمی‌شود که سیگنا بخواهد او را زیر مشت و لگد بگیرد.

خوشبختانه، به نظر نمی‌رسید که سایلس متوجه درگیری ذهنی او باشد. با صدایی زمزمه‌وار که درست مانند جنگل تاریک اطرافشان تنش‌آفرین بود، گفت: «در مورد ثورن گرو شایعاتی سر زبون‌هاست. شایعاتی که می‌خواستم همون روزی که دنبالت اومدم برات تعریف کنم؛ اما نمی‌دونستم چطور. اگه جای دیگه‌ای برای رفتن داشتی، شاید همش رو برات تعریف می‌کردم.» مجبور بودند هنگام عبور از زیر شاخه‌هایی که قصد چنگ زدن بر آن‌ها را داشتند،

سر خم کنند و وقتی شاخه‌ای به آستین ردای عاریه‌ای سیگنا گیر کرد و چیزی نمانده بود آن را پاره کند، سایلس درنگی کرد تا با انگشتان ماهرش سیگنا را از چنگ شاخه بیرون بیاورد. سیگنا به‌محض آزاد شدن بر روی زین به جلو خم شد و گلویی صاف کرد.

«داشتی می‌گفتی.» تنها می‌توانست دعا کند که پوستش از حرارت به رنگ صورتی درنیامده باشد.

سایلس اخمی کم‌رنگ به ابرو آورد؛ اما درهرصورت، به صحبت‌هایش ادامه داد. «داشتم می‌گفتم که خدمه ادعا می‌کنن که شب‌ها، می‌تونن صدای گریهٔ یه زن رو بشنون. بعضی‌هاشون حتی حاضر نیستن بعد از تاریکی وارد راهروها بشن، چون شایعه شده که توی عمارت یه روح وجود داره. یه زن با موهای روشن و پیراهن سفید که یه لحظه نگاهشون می‌کنه و لحظهٔ بعد ناپدید می‌شه... و ارباب هاثورن... اون از همه بدتره. فکر می‌کنم اونم صدای گریه رو می‌شنوه. فکر می‌کنم به همین خاطره که دیگه نه می‌خوابه، نه غذایی می‌خوره و نه دیگه کار خاصی انجام می‌ده.»

سیگنا گفت: «به‌غیراز برگزار کردن مهمونی.» مجلل‌ترین و شرم‌آورترین مهمانی‌هایی که او به عمرش دیده بود.

سایلس در دفاع درآمد که: «به نظرم برای اینه که صدای گریه‌های اونو خفه کنه... که اونو از ذهنش دور نگه داره و فراموش کنه. من مدت زیادیه که هاثورن‌ها رو می‌شناسم و می‌تونم بهت اطمینان بدم که اون همیشه این‌جوری نبود.»

پس آن‌ها همه در مورد روح لیلیان می‌دانستند. شاید موفق نمی‌شدند او را ببینند؛ اما از حضورش مطلع بودند. بدن سیگنا شُل شد و نفسی بیرون داد. چنان آسوده‌خاطر شده بود که اگر قدری انرژی در بدن داشت دستانش را دور بالوین حلقه می‌کرد و میان دو چشم اسب را می‌بوسید. مرگ به او گفته بود افرادی هستند که گاهی می‌توانند نظری کوتاه به دنیای پشت پرده زندگان داشته باشند. گرچه شاید نمی‌توانستند لیلیان را به‌خوبی او ببینند؛ اما می‌دانستند که روحی ملک را به تصرف خود درآورده است. اگر کسی شک می‌برد که سیگنا می‌تواند روح لیلیان را ببیند، بازهم برایشان چیز عجیبی نبود. به نظر می‌رسید که بالاخره بخت و اقبال تصمیم گرفته روی خوشی به او نشان بدهد.

«تو چطور؟» بیش‌ازحد ادب به سایلس تکیه داده بود؛ اما نمی‌توانست در برابر خستگی‌ای که در عمق استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد کاری انجام دهد. «تو به ارواح اعتقاد داری، آقای ثورلی؟»

«منو احمق فرض نکن، دوشیزه فارو. توی جایی مثل ثورن گرو چطور می‌تونم بهشون اعتقاد نداشته باشم؟»

کلماتش مانند موسیقی‌ای جادویی بودند، سیگنا تاکنون چیزی به این اندازه دلنشین نشنیده بود. «پس درک می‌کنی اگه بگم که امشب من به‌اجبار از ملک بیرون کشیده شدم و به جنگل اومدم.»

«دلیلت هر چی که بوده، باید بیشتر از اینا احتیاط به خرج بدی. از وقتی‌که پیدات کردم مدام می‌لرزی.» و برای تأکید بر حرف‌هایش ردایی را که دور شانه‌های سیگنا انداخته بود مرتب کرد. «اگه کسی بفهمه که این اتفاق افتاده و من گزارشش رو ندادم، کارم رو از دست می‌دم. وفاداری من نه به تو... که به صاحب‌کارمه. پس اگه ازم می‌خوای که چنین خطری رو به جون بخرم، باید بهم دلیل خوبی بدی.»

سیگنا ذهنش را وادار کرد تا داستانی چنان باورپذیر و چنان مسحورکننده ببافد که بتواند سایلس را فریب داده و از این مخمصه بگریزد؛ اما شقیقه‌هایش درد می‌کردند و دهانش از شدت میل برای بیان حقیقت می‌سوخت. می‌خواست به فرد دیگری در مورد آنچه رخ داده بود بگوید تا دیگر ناچار نباشد خود به‌تنهایی با آن روبه‌رو شود. چیزی در مورد سایلس و نحوهٔ

صحبت کردنش وجود داشت، اینکه آن‌قدر صریح و رک صحبت می‌کرد... که به سیگنا نشان می‌داد شاید او حرفش را باور کند. درست به همین خاطر بود که در نزدیکی او شخصیت واقعی سیگنا قدری شکوفا می‌شد. می‌توانست بدون اینکه او را فراری دهد، آنچه را که در ذهن داشت و عقاید واقعی خود را عنوان کند؛ به‌علاوه، سایلس همین چند لحظهٔ پیش اعتراف کرده بود که باور دارد روح لیلیان عمارت هاثورن را به تصرف درآورده است.

نفسی که به سینه کشید، چنان تند بود که گوش‌های میترا تکانی خوردند. سیگنا زیر لب گفت: «اگه بهت بگم، باید قسم بخوری که به هیچ‌کس دیگه‌ای چیزی نمی‌گی.»

به نظر می‌رسید که سایلس هم درست مانند سیگنا، کنترل خود را به دست کنجکاوی‌اش داده است. با لحنی که می‌شد رد لبخندی را در آن احساس کرد، به سمت سیگنا خم شد و زمزمه کرد: «قول می‌دم.»

«به هیچ‌کس؟ حتی اگه فکر کنی که حرفام مسخره‌ست؟»

سایلس با لحنی شوخ گفت: «من همین‌الانم فکر می‌کنم تو آدم مسخره‌ای هستی.» سیگنا چرخید و نگاه غضب‌آلودش را به او دوخت. «باشه. بله. قول می‌دم هر چیزی رو که بهم گفتی، حتی به یه نفر روی این کرهٔ خاکی نگم. خُب، حالا همچنان می‌خوای به سردرگم نگه‌داشتن

من ادامه بدی؟ بگو دیگه.»

«می‌خواستم قبرش رو پیدا کنم.»

سایلس بی‌تفاوت به او خیره شد. «چیزای ترسناک برات جالبن، دوشیزه فارو؟»

راه ساده‌ای برای بیانش وجود نداشت. سیگنا فقط کاری را کرد که از پسش برمی‌آمد، شانه‌هایش را صاف کرد و گفت: «من به دلیلی باور دارم که لیلیان به مرگ طبیعی نمرده... که به قتل رسیده و اگه ما نفهمیم چه کسی این کارو کرده، بلایث هم می‌میره.»

برای مدتی طولانی، هوهوی جغدی از دوردست تنها پاسخی بود که دریافت کرد. سیگنا سر و شانه‌هایش را خم کرد و به صدای جغد گوش فرا داد، انتظار داشت وقتی که از دشت عبور کردند سایلس شتابان به سراغ اولین دکتر برود و از او بخواهد تا سیگنا را ازآنجا دور کند؛ اما در کمال تعجب، اولین چیزی که سایلس پرسید این بود: «ما؟»

سیگنا با نوک انگشتانش یال بالوین را نوازش کرد. قصد نداشت چنین چیزی بگوید؛ اما حالا که گفته بود... داشت آشکار می‌شد که این وضعیت، پیچیده‌تر و بزرگ‌تر از آن بود که خود بتواند به‌تنهایی از پسش بربیاید. به کمک نیاز داشت و سایلس ثورن گرو را می‌شناخت. هاثورن‌ها را می‌شناخت و به خدمه طوری دسترسی داشت که سیگنا هرگز نمی‌توانست به

آن‌ها دسترسی پیدا کند. پس حضورش می‌توانست کمک بزرگی باشد.

تا وقتی که به اسطبل‌ها رسیدند پاسخی نداد. حینی که سایلس به او کمک می‌کرد از پشت بالوین پایین بیاید، دست سایلس را گرفت. سایلس یکه خورد و سیگنا برای لحظه‌ای ترسید که شاید هنوز اثرات بلادونا در بدنش باقی مانده باشند... که شاید هنوز به قدرت‌هایش دسترسی داشته و جان سایلس را گرفته باشد؛ اما هردو دستکش به دست داشتند و سایلس حالا داشت با چشمانی تیره و کنجکاو نگاهش می‌کرد.

سیگنا گفت: «می‌خوام هر چیزی که در مورد هاثورن‌ها می‌دونی بهم بگی.» و وقتی که سایلس به‌سرعت دست جلو آورد و انگشت اشاره‌اش را به دهان او فشرد، متوجه شد به خاطر هیجانی که داشت بیش‌ازاندازه بلند صحبت می‌کرده است. این رفتار چنان صمیمانه به نظر می‌رسید که دهانش خشک شد.

«دوشیزه فارو، من توی اسطبل کار می‌کنم.» نگاهی به پشت سر سیگنا انداخت تا مطمئن شود کسی نگاهشان نمی‌کند و بعد او را به داخل اسطبل هدایت کرد. «من در جایگاهی نیستم که پشت سر افرادی که بهم حقوق می‌دن، غیبت کنم...»

«من چکمه‌هات رو دیدم، آقای ثورلی. نحوهٔ لباس پوشیدنت رو دیدم و هرکسی که بهت نگاه کنه سریع می‌فهمه می‌خوای چیزی بیشتر از کارگر اسطبل باشی.» برقی در چشمان سایلس نشست. چیزی که سیگنا بر آن چنگ انداخت و پافشاری کرد. «تصور کن اگه بتونی بلایث رو نجات بدی چه اتفاقی می‌افته. اگه بتونی به پرسه زدن‌های روح لیلیان خاتمه بدی و به الایجا آرامش بدی. بعد از اون شرط می‌بندم اگه روزی پات رو توی اسطبل بذاری برای اینه که سوار اسب خودت بشی. دیگه نیازی به کار کردن پیدا نمی‌کنی.»

سایلس زین و افسار اسب‌ها را باز کرد، چین‌های روی پیشانی‌اش به سیگنا نشان می‌داد که چرخ‌دنده‌های ذهنش چطور به کار افتاده‌اند. سپس برای جذاب‌تر کردن حرف‌هایش گفت: «و اگه دستت رو شد و به هر دلیلی اخراج شدی، من به‌محض اینکه ارثم رو بگیرم استخدامت می‌کنم. از جایگاهی که داری برای کمک به من استفاده کن، آقای ثورلی. معتمد من باش، گوش شنوای من باش تا آینده‌ات چیزی خیلی بیشتر از کار کردن توی اسطبل باشه.»

سایلس جواب داد: «واقعاً زبون‌بازی.» حالا که اسب‌ها در اتاقک‌هایشان بودند و وسایل سواری هم جمع شده بود، سایلس بر روی عدل کاهی نشست و پرسید: «از جیب خودت به من پول می‌دی تا یه قتل رو برای خونواده‌ای حل کنی که تازه باهاشون آشنا شدی؟»

«هاثورن‌ها با من مهربون بودن.» سایلس با دیرباوری به او چشم دوخت و سیگنا به زخم کوچک روی پیشانی‌اش نگاه کرد. «به‌علاوه، این کارو برای پول نمی‌کنم.»

خندهٔ سایلس تنها ذره‌ای با بیرون دادن نفس از روی سردرگمی تفاوت داشت. «به گمونم درست می‌گی. بسیار خُب. پیشنهادت رو قبول می‌کنم، دوشیزه فارو.»

سیگنا تلاش کرد تا نشانه‌های غافلگیر شدن را از چهره‌اش دور نگه دارد. همیشه می‌دانست که پول فرمانروایی می‌کند. پول در این دنیا همه‌چیز بود؛ اما این اولین بار بود که خود می‌دید قدرت پول چقدر است و چطور می‌تواند پیش‌روی کند. به خود فقط کسری از ثانیه فرصت داد تا شانه‌هایش را پایین بیندازد و در این آسودگی که دیگر قرار نبود در این میان تنها بماند، غرق شود. چیزهای زیادی در مورد خانواده هاثورن بود که از آن‌ها خبر نداشت و وقتش آن‌قدر کم بود که به‌تنهایی نمی‌توانست از همهٔ این رازها سر دربیاورد. به کسی مثل سایلس نیاز داشت و به‌علاوه، او هم در این میان چیزهای زیادی به‌دست می‌آورد. پول همیشه همان چیزی بود که همه از او می‌خواستند و اگر برای به‌دست آوردن کمک بازهم باید پای پولش را به میان می‌کشید، برایش اهمیتی نداشت.

بار دیگر با لحنی تشویق‌کننده گفت: «هر چیزی که می‌دونی بهم بگو. کسی بود که از لیلیان خوشش نیاد؟»

سایلس دستی لابه‌لای موهایش که به رنگ جوهری شب بودند، کشید و گفت: «یه جامعهٔ بزرگ بودن که از لیلیان خوششون نمی‌اومد. خودت ثروت این خونواده رو دیدی... و شرط می‌بندم اینو هم دیدی که حسادت و طمع چه بلایی سر آدما می‌آره. مردم اصلاً نیازی نداشتن اونو ببینن تا ازش خوششون نیاد.»

سیگنا به تلخی، به اتفاقی که برای والدینش افتاده بود فکر کرد و بعد به تمام رفتارهایی که سرپرستانش در طول سال‌ها از خود نشان داده بودند. گرچه دوستش شارلوت توانسته بود اوقاتی را که سیگنا در خانهٔ دایی‌اش گذراند پر از خاطرات خوش کند؛ اما هرچقدر بزرگ‌تر می‌شد، بیشتر به این می‌اندیشید که دایی‌اش چقدر او را در خانه تنها می‌گذاشت و این موضوع که چطور پولی را که برای رسیدگی به سیگنا بود صرف لباس‌های خارجی و هدایای گران‌قیمت برای معشوقه‌هایش می‌کرد. بیشتر شب‌ها در اتاقش با درِ قفل‌شده می‌ماند و سعی می‌کرد صداهای عجیب مهمانی که هرگز اجازهٔ دیدنش را نداشت، از سر بیرون کند.

تنها مادربزرگ سیگنا بود که واقعاً او را دوست داشت، درحالی‌که دیگران فقط به دنبال ثروت

او بودند. برخی آن‌قدر انسانیت داشتند که شکم او را سیر و خودش را گرم نگه دارند؛ اما در چشم هیچ‌کدام از آن‌ها سیگنا یک انسان نبود. همیشه احساس این را داشت که دختری است نامرئی که ثروتی عظیم را به دنبال خود می‌کشد.

سایلس که انگار پاسخش را از چهره‌اش خوانده بود سری به تأیید تکان داد. «لیلیان زن فوق‌العاده‌ای بود؛ اما صرف‌نظر از اینکه هاثورن‌ها چقدر مهربون باشن، همیشه هدفی برای یکسری آدم می‌مونن. افرادی هستن که حاضرن برای پول دست به قتل بزنن، سیگنا. افرادی که می‌تونن دروغ‌هاشون رو به حرفای شیرین و لبخندهای دلنشین ببافن و به خوردت بدن. به نفع خودته که هیچ‌وقت اینو فراموش نکنی.»

شک داشت چنین چیزی را از یاد ببرد. البته، در زندگی اوقاتی را به یاد داشت که غریبه‌ها با او مهربانی کرده بودند تا اینکه او را در حال صحبت با یک روح می‌دیدند یا شایعه‌ای به گوششان می‌خورد و فرار می‌کردند؛ و به گمانش حتی وقتی ثروتش را به‌دست می‌آورد هم این وضع تغییری نمی‌کرد، مگر اینکه برای خود شوهری مناسب پیدا می‌کرد و در جامعه برای خود اسم‌ورسمی به هم می‌زد.

امکان داشت؟

سیگنا گفت: «اگه چیزی که می‌گی حقیقت داشته باشه، پس چرا باید به تو اعتماد کنم؟ خیلی سریع پولی رو که بهت پیشنهاد دادم قبول کردی.»

پاسخ او ساده و جدی بود. «تو نباید به هیچ‌کس جز خودت اعتماد کنی، دوشیزه فارو... اما من به خاطر بلایث حاضرم بهت کمک کنم؛ اما اول‌ازهمه، باید قبل از اینکه کسی به چیزی شک کنه تو رو به ثورن گرو برگردونیم.» سایلس ایستاد و دست پوشیده در دستکشش را به سمت او گرفت.

سیگنا که تنش را در شانه‌هایش احساس می‌کرد، دست او را پذیرفت. سایلس او را به سمت اتاقکی برد که سگش (گاندری) آنجا خود را بر روی کپه‌ای علف جمع کرده بود. وقتی‌که سایلس به جانور اشاره کرد تا کنار برود و خم شد تا چند عدل کاه را از سر راه بردارد، گاندری غرولندی کرد. سیگنا بدون اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد به انقباض عضلات پشت سایلس در حین کار کردن نگاه کرده و از حواس‌پرتی او استفاده می‌کرد تا موشکافانه او را بررسی کند. هرچه بیشتر می‌گذشت، توجهش بیشتر جلب می‌شد.

«کف دستت رو به اون دیوار فشار بده.» دیواری سنگی پشت علف‌هایی بود که حالا برداشته شده بودند. سیگنا از دستوراتش پیروی کرد و دست خود را به سنگ فشرد. سنگ صدایی آرام

کرد و زیر دستش تکانی خورد. سایلس گفت: «حالا بچرخونش.»

وقتی این کار را کرد، دیوار به کناری تاب خورد و مسیری غرق در تاریکی را نمایان کرد. نه نوری بود و نه صدایی، فقط نسیمی ملایم و هزارتویی بی‌پایان در پیش‌رو.

سایلس چراغ‌نفتی‌ای را از روی یکی از میزهای کار اسطبل برداشت. گاندری از جا برخاست، خمیازه‌کشان کش‌وقوسی به خود داد و بعد کشان‌کشان خود را به کنار اربابش رساند. «تا حالا کسی تونل ثورن گرو رو نشونت نداده؟»

همان‌طور که سایلس چراغ را بالا گرفته بود، سیگنا به پوچی پیش‌رویش نگاه کرد. مو بر روی دستانش سیخ شدند. «هیچ‌وقت. به کجا می‌رسه؟»

سایلس پاسخ داد: «این تونل؟ به انبار خوراک آشپزخونه. گرچه مطمئنم ده‌ها راه دیگه هم وجود داره، چندتایی‌شون رو می‌شناسم. به گمونم دیگه ازشون استفاده نمی‌شه؛ اما این مسیر رو به‌منظور راه فراری برای خدمه ساختن تا اگه یه وقت آشپزخونه آتیش گرفت بتونن خودشون رو نجات بدن. مسیرهای دیگه‌ای هم هست که خدمه ازشون برای دور موندن از دیدرس ساکنین عمارت استفاده می‌کنن. تونل‌ها تاریک هستن؛ اما بهت این اجازه رو می‌دن

تا بدون دیده شدن وارد عمارت بشی. اگه کسی تو رو در حال بیرون اومدن از آشپزخونه دید، بگو داشتی خونه رو می‌گشتی و راهت رو گم کردی و بعد هم احساس گرسنگی پیدا کردی، چون نتونستی سر شام حاضر بشی. حالا...» سر خم کرد، وارد تونل شد و دستی به سمت سیگنا دراز کرد. «بهم اعتماد داری که تو رو تا عمارت همراهی کنم؟»

حرف‌هایش شبیه تله‌ای به نظر می‌رسیدند. سایلس هشدار داده بود که سیگنا نباید به او اعتماد کند... که نباید به هیچ‌کس اعتماد کند؛ بااین‌حال، دست به سمت او دراز کرد و مشتاقانه می‌خواست دوباره دست او را در دست خود احساس کند. «نه حتی یه ذره.»

«خیلی خوبه، دوشیزه فارو. حالا بیا بریم.» انگشتانش دور انگشتان او حلقه شدند و سیگنا را با خود به درون تونل کشید.

***

با توجه به صحبت‌های سایلس، برگزار شدن مهمانی در ثورن گرو اتفاق نادری نبود. همان‌طور که در تونل آرام و محتاطانه قدم برمی‌داشتند، گفت: «چیزای کمی بود که برای لیلیان بیشتر از هم‌نشینی و دلیلی برای جشن گرفتن ارزشمندتر باشه.» سایلس طوری از لیلیان صحبت می‌کرد که سیگنا به‌ناچار باید فردی بسیار فاخرتر و باشکوه‌تر ازآنچه را که در

رویارویی با روح لیلیان دیده بود تصور می‌کرد. او را به یاد تصویری می‌انداخت که از مادر خود در ذهن داشت، فردی که به دنیا آمده بود تا در مرکز توجه قرار بگیرد. از آن دست زنانی که زیر درخشش نور و آوای موسیقی جان می‌گرفت. زنی که اندامش انگار برای پوشیدن پیراهن‌های مهمانی تراشیده شده بود و لبخندش هر آن‌کس را که نگاهی به او می‌انداخت مسحور می‌کرد.

همین باعث شد وقتی‌که سایلس گفت هرکس لیلیان را می‌دید عاشق او می‌شد و الایجا هم از این قاعده مستثنا نبود، راحت‌تر حرف او را باور کند. «شایعات می‌گن آقای هاثورن همیشه آدم جوونمردی نبوده و هیچ‌وقت خودش رو متعلق به یه زن نمی‌دونسته. از وقتی با لیلیان آشنا شده همه‌چیز تغییر کرده.»

سیگنا که چشم تنگ کرده بود تا در زیر نور ملایم چراغ سایلس جلوی پایش را ببیند، پرسید: «ممکنه قاتل یکی از معشوقه‌های سابق و حسود اون باشه؟»

«شاید.» چراغ را بالاتر برد و سعی کرد نور آن را بهتر به اطرافشان بتاباند. «شنیدم برادر الایجا هم خواهان لیلیان بوده، گرچه به‌ندرت پیش می‌اومد کسی از اون خوشش نیاد. لیلیان همیشه می‌گفت ثورن گرو باشکوه‌تر از اونه که بخوان فقط برای خودشون نگهش دارن.

مهمون‌ها همیشه در حال رفت‌وآمد بودن.»

سیگنا سری به تأیید تکان داد، گرچه از ته دل می‌دانست که قضیه چیزی بیش‌ازاین حرف‌هاست. لیلیان در باغ خود و در اثر مسموم شدن با زهر مُرده بود؛ و اگر یک‌چیز بود که سیگنا در مورد بلادونا می‌دانست، این بود که اگر به‌اندازه کافی از این توت مصرف می‌کردی، مرگ سریعاً به سراغت می‌آمد؛ اما لیلیان ماه‌ها مریض بود و این یعنی کسی زهر را در دزهای کم به او می‌خوراند، آن‌قدر ماهرانه که مرگش را آرام و دردناک کند. به دنبال رهگذری که از هاثورن‌ها بدش بیاید نبودند، به دنبال کسی می‌گشتند که فرصت کافی برای اجرای چنین نقشهٔ دقیقی را داشت. کسی که می‌توانست مدام به عمارت دسترسی داشته باشد.

سیگنا در حال دوباره چیدن تکه‌های اطلاعات در ذهنش پرسید: «کسی از بین خدمه بود که از لیلیان کینه به دل داشته باشه؟»

سایلس با اطمینان پاسخ داد: «نه. تموم کسانی که در طول زندگی لیلیان اینجا کار می‌کردن، اونو دوست داشتن.»

سیگنا نمی‌توانست باور کند که فردی تا این اندازه محبوب و دوست‌داشتنی باشد. بی‌شک این

زن باید با کسی مشکلی می‌داشت. «الایجا چطور؟»

سایلس سرش را پایین انداخت و به سؤال او فکر کرد. «از اون کمتر خوششون می‌اومد؛ اما این‌طور نبود که ازش بدشون بیاد. الایجا همیشه اول یه تاجر بود و بعد چیز دیگه‌ای. بیشتر وقتش رو توی دفترش می‌گذروند یا به کلوب آقایون می‌رفت.»

سیگنا فردی را به یاد آورد که به‌وضوح از الایجا بدش نمی‌آمد. این که مارجری چطور بازوی او را نوازش کرده یا چطور خارج از عرف خدمه با او صمیمانه صحبت کرد، از چشم سیگنا دور نمانده بود؛ اما این نمی‌توانست چیزی را ثابت کند. اگر بین مارجری و الایجا چیزی وجود داشت هم ممکن بود به‌تازگی رخ داده باشد.

افکارش مغشوش‌تر از آن بودند که بخواهد به جلوی پایش توجه کند و ازاین‌رو، برای حفظ تعادل یک دستش را به دیوار تکیه داد. «در مورد کارش برام بگو.»

سایلس پاسخ داد: «**گری**[۲۳] یه کسب‌وکار خونوادگیه. فکر می‌کنم که هاثورن‌ها بیشتر از هر چیزی به خاطر افتخار و شهرتی که می‌آره خودشون رو پایبندش کردن. پدر پدربزرگ الایجا... گری هاثورن... پایه‌گذار این کسب‌وکار بود و نسل‌ها می‌شه که این شغل توی این خونواده

دست‌به‌دست می‌شه و بهشون اجازهٔ دسترسی به بانفوذترین و ثروتمندترین افراد در داخل و خارج از کشور رو می‌ده. الایجا به‌عنوان بزرگ‌ترین پسر، این کسب‌وکار رو از پدرش به ارث برده. با برادرش بایرون اونو اداره می‌کنه و یه روز همه‌چیز به پرسی می‌رسه.»

لحظه‌ای طول کشید تا سیگنا آن نام را به خاطر بیاورد؛ تا مردی را به یاد بیاورد که در اولین شب اقامتش در ثورن گرو، راه او و مارجری را بر روی پلکان سد کرده بود. کسی که باعث تند شدن لحن مارجری شد، بایرون. این برادر الایجا بود که پرسی آن شب با او صحبت می‌کرد. همان برادری که به لیلیان علاقه داشت.

«بایرون بچه‌ای نداره؟»

سایلس گفت: «اگه داشت هم... درهرصورت، پرسی پسر بزرگ الایجاست و همه‌چیز به اون می‌رسه؛ اما نه... بایرون هیچ‌وقت ازدواج نکرده.»

تکه‌های معما بیشتر و بیشتر در ذهنش می‌چرخیدند و حتی یکی از آن‌ها نبود که با دیگری جور دربیاید. پای چیزی بیش‌ازاین در میان بود، چیزی که سیگنا هنوز نمی‌توانست آن را ببیند. خوشبختانه، این تنها شب دوم اقامتش در عمارت بود. حالا که درخواست لیلیان را پذیرفته بود، شاید فرصتی پیدا می‌کرد تا بدون اذیت و آزار روح به خواب برود... که فکر کند و سری به

بلایث بزند شاید بفهمد که چطور زهر را به خورد او می‌دادند.

سیگنا گفت: «اولین شبی که اینجا بودم بایرون رو دیدم. به نظر می‌رسید عصبانی باشه؛ اما نفهمیدم دلیلش چیه.»

سایلس پشت ردای عاریه‌ای سیگنا را گرفت و پیش از آنکه سیگنا به درون چاله‌ای بیفتد او را کنار کشید. بدون ذره‌ای زحمت به خود این کار را کرده بود و سیگنا خوشحال بود از اینکه سایلس نمی‌توانست در تاریکی خجالت او را ببیند. از گوشهٔ چشم نگاهش کرد که موهای سیاهش مثل هاله‌ای تیره سرش را قاب گرفته بودند و باز به این اندیشید که او چقدر درشت‌اندام بود. درواقع، مثل این بود که تنهٔ درختی در کنارش راه برود. تنهٔ درختی پر از عضله. حیرت‌انگیز بود.

سایلس گفت: «الایجا از زمان مرگ لیلیان به بعد دیگه به کلوب نرفته.» با دیدن نگاه خیرهٔ سیگنا گوشه‌های دهانش به بالا تاب خوردند. «می‌گن دیگه شایستگی ادارهٔ اونجا را نداره؛ اما مالکیت اونجا منحصراً به دست خودشه و حاضر نمی‌شه به بایرون اجازهٔ ادارهٔ اونجا رو بده.»

اگر چیزی که سایلس می‌گفت حقیقت داشت، پس شاید به همین خاطر در شبی که سیگنا به

عمارت رسید بایرون آنجا بود و با پرسی صحبت می‌کرد. این ارتباطش با پرسی راهی بود برای به‌دست آوردن کنترل کسب‌وکار خانوادگی؟ می‌خواست این سؤال را با صدای بلند به زبان بیاورد که نوک کفشش به فرورفتگی دیگری در زمین گیر کرد. نباید بر زمین می‌افتاد، پیش رفتن خود به سمت زمین را احساس و خودش را برای برخورد آماده کرد؛ اما سایلس پیش از برخورد او به زمین، خود را رساند و با دست آزادش شانهٔ سیگنا را گرفت و صورت سیگنا به‌جای کوبیده شدن به زمین، به سینهٔ او برخورد کرد.

برای مدتی طولانی سیگنا بی‌حرکت بر سر جا خشکش زد و به این فکر می‌کرد که آیا بهتر است در چنین شرایطی مرگ خود را صحنه‌سازی کند یا شرمساری بیشتر را بپذیرد. بالاخره به این نتیجه رسید ارزشش را دارد که به سایلس نگاه کرده و شرمساری را به جان بخرد، بسیار آرام سر بلند کرد و با دیدن چشمان دودی رنگی که به چشمان خودش خیره شده بودند، بار دیگر خشکش زد.

سایلس با لحنی آرام و پرشور گفت: «هیچ‌وقت جلوی پات رو نگاه نمی‌کنی؟ ممکن بود یه بلایی سر خودت بیاری.»

«من حالم خوبه، ممنونم.» در این فاصلهٔ نزدیک نمی‌توانست چشم از کک‌ومک‌های محوی

بردارد که زیر چشمان سایلس پراکنده شده بود.

«پس می‌شه لطفاً ولم کنی؟ رسیدیم.»

سیگنا تا این لحظه متوجه نبود که به پیراهن او چنگ انداخته و بلافاصله گره دستانش را گشود. اینکه حالا نمی‌توانست از شدت خجالت آب شده و در زمین فروبرود خود مدرکی کافی و مشهود برای عدم توانایی‌اش در مُردن بود. سیگنا همان‌طور که خود را عقب می‌کشید و لباسش را مرتب می‌کرد، گفت: «ازت ممنونم که منو همراهی کردی، آقای ثورلی. سعی می‌کنم فردا به دیدن بلایث برم و ببینم که چی دستگیرم می‌شه.»

«منم امشب آشپزخونه رو می‌گردم و با آشپزها صحبت می‌کنم.» سایلس سرش را به سمتی خم کرد و بر روی گونهٔ راستش چالی دیده شد که سیگنا تاکنون متوجهش نشده بود. «اگه چیزی پیدا کردم، بهت خبر می‌دم.» دری کوچک و ساخته‌شده در دیوار، مقابلشان قرار داشت. سایلس گفت: «این در تو رو به انبار خوراکی می‌رسونه. خوب بخواب، دوشیزه فارو. مطمئن باش که بالاخره می‌فهمیم توی ثورن گرو چه اتفاقی افتاده.»

## پانزده

سیگنا برای ورود به انبار آشپزخانه سر خم کرد و از کنار کیسهٔ سیب‌زمینی‌ای گذشت که تقریباً هم‌اندازهٔ خودش بود. حینی که آن را به کناری هُل می‌داد، سر کیسه خم شد و نزدیک به ده دوازده سیب‌زمینی بر زمین افتاد. در سکوت شب، صدای برخوردشان با زمین چنان بلند به نظر می‌رسید که گویی می‌توانست تمام ساکنین ثورن گرو را بیدار کند. درحالی‌که به شانس افتضاح خود دشنام می‌فرستاد، همه‌چیز را سر جای خود برگرداند و درِ تونل به داخل انبار را از دید پنهان کرد. دستکش‌هایش را از دست درآورد، آن‌ها را در بالاپوشش گذاشت و تلاش کرد ظاهر خود را به حالتی دربیاورد که اگر کسی او را دید، حداقل شبیه کسی که خود را برای خواب آماده کرده بود به نظر برسد. وقتی فهمید کسی او را ندیده است، دامنش را در دست جمع کرد، روی نوک پا از آشپزخانه بیرون آمد و از سالن نشیمن گذشت. به نزدیکی پله‌ها رسیده بود که صدایی گرفته گفت: «چرا این موقع شب بیداری؟»

سیگنا چرخید و الایجا هاثورن را دید که از آن‌سوی درِ باز سالن به او خیره شده بود. لباس‌خواب به تن داشت؛ اما چهرهٔ خسته‌اش نشان می‌داد که لحظه‌ای چشم برهم نگذاشته است. با توجه به سیاهی‌های زیر چشمش می‌شد حدس زد شاید چندین روز می‌شد که نخوابیده بود.

سیگنا ردای عاریه‌ای‌اش را محکم‌تر به دور خود پیچید و خوشحال بود که تاریکی او را در پس خود پنهان کرده است. اگر الایجا یک نگاه به دامن گلی او می‌انداخت متوجه می‌شد که هنوز برای خواب آماده نشده است. «شب بخیر، آقا.» ذهنش به‌سرعت در حال بررسی فهرست هر بهانهٔ قابل‌قبول بود و بیان همه برایش دشوار می‌نمود. «نمی‌تونستم بخوابم.»

«پس تصمیم گرفتی دور خونه پرسه بزنی؟» چشمان تیزبینش به پشت سر او معطوف شده (به سمت آشپزخانه) و خون در رگ‌های سیگنا منجمد شد، او می‌دانست. یا حداقل شک برده بود. بالاخره هرچه نباشد این خانه به او تعلق داشت. احتمالاً از تمام تونل‌ها باخبر بود؛ بااین‌حال، حتی اگر الایجا متوجه حقیقت شده بود هم چیزی نگفت. در عوض، به سیگنا اشاره کرد تا به او که پشت میز گرد کوچکی در کنار دیوارهایی به رنگ زرد کره‌ای نشسته بود، بپیوندد. گرچه سیگنا از این رنگ خوشش نمی‌آمد؛ اما باید اعتراف می‌کرد که اتاق درمجموع دنج و گرم بود و این خود نشان از زیبایی اتاق داشت، چراکه سیگنا حتی توانسته بود زیر وزن نگاه تحکم‌برانگیز الایجا هم چیدمانش را تحسین کند.

«بیا بشین، فرزندم.» در برابرش صفحه شطرنجی به چشم می‌خورد و وقتی سیگنا به او پیوست، الایجا مشغول چیدن مهره‌ها شد. «بازی می‌کنی؟»

سیگنا پاسخ داد: «بله.» و هیچ اشاره‌ای به این نکرد که تاکنون تنها در برابر خودش شطرنج بازی کرده بود. احساس می‌کرد برای هر سؤال الایجا تنها یک پاسخ صحیح وجود دارد و نمی‌خواست فرصت صحبت کردن با مردی را که بیش از دیگران در موردش کنجکاو بود، از دست بدهد؛ بنابراین، دست به سمت مهره‌های سیاه برد و دراین‌بین، مراقب بود تا دامنش پشت ردا پنهان بماند.

الایجا گفت: «ناتوانی در خواب رو درک می‌کنم.» گذاشت سیگنا حرکت اول را برود و بدون اینکه نگاهش کند، به صفحهٔ شطرنج چشم دوخت. «متأسفانه، اینجا خونهٔ راحت و آرامش‌بخشی نیست. گرچه باید بهت توصیه کنم که زیاد توش پرسه نزنی، مخصوصاً این وقت شب. شب‌های این عمارت معمولاً برای کسانی که قلب حساسی دارن، می‌تونه خیلی سخت باشه.»

سیگنا منتظر ماند تا او مهره‌اش را به‌جایی نزدیک به وسط صفحه ببرد، بعد مهرهٔ خود را حرکت داد و گفت: «از شایعات باخبر هستم؛ اما باید بهتون اطمینان بدم که قلب من حساس نیست. دلیل بیدار بودن شما هم همین ارواح هستن، آقا؟»

آرواره‌های الایجا برهم فشرده شد. به‌قدری کوتاه که اگر این‌طور با دقت او را زیر نظر نداشت،

متوجهش نمی‌شد. «توام صداش رو می‌شنوی، فرزندم؟» یکی از مهره‌های سیگنا را کنار زد و در خانهٔ وسط صفحه جا گرفت. «صدای گریه‌اش رو می‌شنوی؟»

هرچقدر گوش تیز کرد حتی نتوانست زمزمه‌ای در ثورن گرو بشنود. «صدای کسی رو نمی‌شنوم، آقا. نه در حال حاضر.»

الایجا بی‌تفاوت بر سر جا نشست و گذاشت سیگنا برای بیرون راندن مهره‌هایش تلاش کند. «پس متوجه مشکل هستی. من نمی‌تونم وقتی که صدای رفت‌وآمدش رو توی راهروهای این خونه می‌شنوم، بخوابم... و درعین‌حال نمی‌تونم در نبودش چشم روی‌هم بذارم، چون می‌ترسم که دیگه نتونم صداش رو بشنوم.»

حینی که حواس سیگنا پرت شده بود، الایجا مهرهٔ دیگری از مهره‌های او را بیرون راند، سیگنا حواس‌پرت شده بود، چون حالا در میان تاریکی سایه‌ها بالاخره می‌دید با چه کسی سروکار دارد؛ نه یک احمق، برخلاف چیزی که در لحظهٔ اول دیدار از خود نشان داده بود و نه یک دائم‌الخمر، بلکه مردی که داشت فرومی‌پاشید. مردی که به‌سختی خود را سر پا نگه‌داشته بود. الایجا دستی به صورتش کشید، ریش‌هایش که روبه‌سفید شدن گذاشته بودند، بلندتر و درهم‌ریخته‌تر از عرف اجتماعی به نظر می‌رسیدند.

اما دیرتر ازآنچه باید، متوجه شد الایجا حتی در این حالت هم کسی است که کنترل این صحبت را در دست دارد. «اگه احساس می‌کردم انتخاب دیگه‌ای دارم، هیچ‌وقت سرپرستی یکی دیگه رو قبول نمی‌کردم.» نه به سیگنا، بلکه به مهره‌های پیش‌رویش نگاه می‌کرد، گویی که در ذهن مشغول حل کردن معمایی مخصوص به خود بود.

سیگنا از نیش تلخی که حرف‌های او بر جا گذاشته بود، غافلگیر شد. منطقی بود که الایجا او را نخواهد، سیگنا گذشتهٔ سنگینی به دنبال خود داشت و برای کسی با این حجم از ثروت، برای ثورن گرو خوب نبود که او را بپذیرد؛ بااین‌حال، شنیدن چنین چیزی از زبان الایجا بیش ازآنچه فکرش را می‌کرد او را آزرده بود.

الایجا گفت: «توی چشم‌هات هوشیاری و ذکاوت می‌بینم، دختر. تو اون‌قدر احمق نیستی که نفهمی من آدمی هستم که اگه کسی کتم رو تنم نکنه، یادم می‌ره باید می‌پوشیدمش. فقط یه روز بودن توی این عمارت کافیه تا متوجه همچین چیزی بشی، مطمئنم... که بفهمی همسرم ازدست‌رفته و دخترم هم داره از دستم می‌ره... و پسرم... خدایا، پسرم... تابه‌حال بارها و بارها پسر بیچاره رو ناامید کردم؛ بااین‌حال، اگه لیلیان من از شرایط تو بعد از مرگ مادربزرگت باخبر بود، بهم دستور می‌داد تا تو رو به اینجا بیاریم. از بدشانسی بود که تا همین اواخر از شرایطت

باخبر نشدیم، اگه می‌فهمیدیم لیلیان بهت یه زندگی فوق‌العاده می‌داد. اخلاقش همین بود، خدا روحش رو قرین آرامش کنه. هرکسی رو که می‌دید با خودش می‌آورد اینجا و بهش عشق می‌داد... و من به یاد اون، هیچ انتخاب دیگه‌ای نداشتم جز اینکه تو رو به خونه‌ام راه بدم.»

دهان الایجا ناگهان بسته شد، گویی به این نتیجه رسیده بود که دربارهٔ این موضوع بیش‌ازحد صحبت کرده است. سایه‌ای بر چهره‌اش افتاد و به سیگنا اجازه داد تا دوتا از مهره‌هایش را بیرون کند.

سیگنا به او گفت: «من نوزده سال رو بدون والدینم سپری کردم، آقا... و حالا هم هیچ تصمیمی ندارم که برای خودم والدین جدید پیدا کنم. از امکاناتی که در اختیار من گذاشتین ممنونم و همین برای من کافیه. من کاملاً به‌تنهایی می‌تونم از پس خودم بربیام.»

سیگنا دیگر فرصت نکرد حرف بیشتری بزند، چون الایجا با یک حرکت نهایی صفحه را خالی کرد. سیگنا با دهان باز نگاهش کرد که چطور تمام مهره‌های باقی‌مانده‌اش را تنها با یک حرکت از صفحه بیرون کرده بود. «کسایی که توی این بازی تدافعی عمل می‌کنن، همیشه می‌بازن.» حتی منتظر نماند تا سیگنا از جا برخیزد؛ و حتی برای کمک به او دستی به سمتش دراز نکرد. «شب بخیر، سیگنا. دعا می‌کنم که خواب بالاخره به سراغمون بیاد و باز فرداشب

اینجا همدیگه رو نبینیم.»

ظاهراً اگر تصمیم داشت بار دیگر دیروقت به دیدار سایلس برود، باید تونل دیگری پیدا می‌کرد. یا این، یا درنهایت باید یاد می‌گرفت که چطور از دیوارها عبور کند. سیگنا منتظر ماند، به صفحه خیره ماند و آن‌قدر حرکاتش را در ذهن مرور کرد تا صدای قدم‌های الایجا محو و خاموش شدند. وقتی از رفتنش مطمئن شد، برخاست و به سمت پله‌ها حرکت کرد.

در کمال تعجب قلب بیچاره‌اش، فهمید که تنها نیست. پرسی روی بالاترین پله نشسته بود. اگر موهایش به سرخی شعله‌های آتش نبودند، امکان داشت سیگنا در تاریکی با او برخورد کند و سکندری بخورد.

سیگنا به سینه‌اش چنگ انداخت و گفت: «پرسی! داری چی‌کار می‌کنی؟»

پرسی با صدایی آرام و زمزمه‌وار جواب داد: «نمی‌خواستم بترسونمت. می‌خواستم برای یه نوشیدنی به طبقهٔ پایین برم که صدای شما دو نفر رو شنیدم و بعد... منو ببخش که بی‌اجازه به حرفاتون گوش دادم. از آخرین باری که من و پدرم یه گفت‌وگوی واقعی داشتیم مدت خیلی زیادی می‌گذره. دیگه داشت یادم می‌رفت که توانایی این‌کارو داره.» شانه‌هایش مثل گلی پژمرده فروافتادند. «می‌دونی، اونجا اتاق موردعلاقهٔ مادرم بود. برای همین پدرم اغلب به

اونجا می‌ره. این خونه همیشه خیلی عجب و دلگیر بوده و مادرم هم جایی رو می‌خواست که فقط به خودش تعلق داشته باشه. پدرم مدت‌ها باهاش به خاطر رنگ دیوارها جروبحث داشت، اون از رنگ زرد متنفره؛ اما مادرم همیشه می‌تونست حرف خودش رو به کرسی بنشونه. گاهی پدرم رو می‌بینم که توی اون اتاق ایستاده، فقط به دیوارها خیره شده و تجدید خاطره می‌کنه.»

سیگنا تقریباً می‌توانست لیلیان را تصور کند که چطور در میان راهروها می‌خرامید، در سالن چای می‌نوشید و به چیدمان اتاق محبوبش فکر می‌کرد. انگار زندگی و خانواده‌ای بسیار متفاوت با آنچه سیگنا دیده و شناخته بود، داشت. سیگنا با قلبی سنگین از اندوه پرسید: «هیچ‌وقت با پدرت صحبت نمی‌کنی؟» ازنظر سیگنا، گرچه امکان داشت الایجا چنین چیزی را انکار کند؛ اما نیاز مبرمی به هم‌صحبت داشت.

چهرهٔ پرسی درهم رفت. «پدر من زیاد خونه و پیش ما نبود. مارجری بود که به من درس می‌داد و عمو بایرون بود که بهم رفتار یه مرد متشخص رو یاد داد. من و پدرم همیشه فقط در مورد دو مسئله باهم صحبت کردیم، کسب‌وکاری که روزی اداره‌اش به من محول می‌شه و وظیفهٔ من در این مورد که همیشه باید توی جوامع حاضر باشم و جایگاه خونواده رو حفظ

کنم. برای بیست‌ودو سال این تنها ارتباط ما بود... و حالا همین گفت‌وگوها رو هم بدون هیچ توضیحی قطع کرده. پس نه، ما دیگه باهم صحبت نمی‌کنیم، چون اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم.»

لحظه‌ای طول کشید تا سیگنا توان پاسخ دادن پیدا کند. به‌عنوان کسی که در مورد مرگ تجربه‌ای متفاوت و درمجموع کلافه کننده داشت، برای انتخاب کلماتش احتیاط زیادی به خرج داد. «فقدان حس خیلی عجیبیه پرسی، چون هیچ دونفری نیستن که اونو مثل هم تجربه کنن.» حضور کسی که نیاز به تسکین او داشت، برایش عجیب بود. گرچه نمی‌دانست کار درستی می‌کند یا نه؛ اما دست دراز کرد و آن را روی دست پرسی گذاشت، فقط می‌دانست این دقیقاً همان چیزی بود که همیشه برای خود می‌خواست... که کسی کنارش بنشیند، دست او را بگیرد و بداند که این فرد در آن لحظه کنارش می‌ماند.

پرسی به فردی نیاز داشت، این از نگاه خشمگینش به زمین و خمیدگی شانه‌هایش آشکار بود... و سیگنا خوشحال بود که می‌توانست در کنارش باشد. در کنار پرسی نشست، آرام دستش را نوازش کرد و گفت: «به خاطر دردی که داری پشت سر می‌ذاری، متأسفم. به نظر می‌آد که مادرت رو خیلی دوست داشته.»

پرسی با اخم به دست او نگاه کرد. «بیشتر از هر چیز یا هرکسی؛ اما این دلیل نمی‌شه وقتی که بقیهٔ ما بهش نیاز داریم غیبش بزنه.»

سیگنا این حرف را به‌خوبی درک می‌کرد. او سال‌های زیادی را در حال تماشای به روح تبدیل‌شدن هرکس که می‌شناخت گذرانده بود، حتی آن‌هایی که هنوز زنده بودند هم در برخورد با او مثل روح عمل می‌کردند. در تأیید گفت: «نه، دلیل نمی‌شه؛ اما اون مرد باهوشیه و مطمئنم که بالاخره راه برگشت به سمت شما رو پیدا می‌کنه. شاید فقط یه‌کم دیگه به زمان نیاز داره.»

پرسی دستش را در دست او چرخاند. «ممنونم، دخترخاله. به خاطر صلاح خونواده هم که شده امیدوارم حق با تو باشه.»

از جا برخاست و دستش را به سمت سیگنا دراز کرد تا در بلند شدن به او کمک کند؛ اما وقتی این کار را کرد نگاهش به لبهٔ گلی دامن سیگنا افتاد که از زیر ردایش بیرون زده بود. گرچه چیزی نگفت؛ اما وقتی دست بر پشت او گذاشت و او را طوری در راهرو پیش برد که انگار هرلحظه امکان فرارش وجود داشت، خطوط عمیقی بر پیشانی‌اش افتاده بود. مصرانه گفت: «بیا، دخترخاله. هر مشکلی که پیش‌رو داریم، بعد از یه شب خواب راحت هم منتظرمون

می‌مونه.»

## شانزده

بلایث هفتهٔ گذشته را در انزوا گذراند و تنها افرادی که به دیدنش می‌رفتند الایجا و پزشک درمانگرش بودند. هرروز سیگنا تلاش می‌کرد بدون دیده شدن وارد اتاق دخترخاله‌اش شده و سری به او بزند؛ اما یا با درِ قفل روبه‌رو می‌شد یا به خاطر کلاس‌هایش باید از دیدار چشم‌پوشی می‌کرد، یا با نگاه موشکاف و مراقب الایجا به عقب رانده می‌شد که بعدازظهرها را در کنار تخت بلایث می‌گذراند تا مطمئن شود حینی که دخترش خواب است برای او اتفاقی نخواهد افتاد.

در این صبح به‌خصوص، برنامه‌هایش وقتی نقش بر آب شد که مارجری با یک بغل پیراهن قدم در اتاق او گذاشت، پیراهن‌های راحتی و مسافرتی برای روزها و پیراهن‌هایی با چین‌های بیشتر و پارچه‌های گران‌قیمت‌تر که برای مهمانی‌ها دوخته شده بودند. همه بسیار بهتر از پیراهن روزانهٔ زردی بودند که اغلب او را وادار به پوشیدنش می‌کردند، گرچه دیدن رنگ مُرده و نه‌چندان روشن آن‌ها باعث می‌شد گره ناراحتی در سینه‌اش شکل بگیرد.

مارجری پیراهن ساده‌ای به رنگ یاسی روشن به دستش داد و گفت: «بهتره زودتر حاضر بشی. خیلی زود مهمون‌هات می‌رسن.»

این حرف بلافاصله سیگنا را هیجان‌زده کرد، چطور ممکن بود وقتی کسی را نمی‌شناخت، مهمان داشته باشد؟

مارجری گفت: «برات یه مهمونی صرف چای با بانوان هم‌سن‌وسال خودت ترتیب دادم. با خودم گفتم حتماً بعدازاینکه مجبور شدی خیلی سریع دوست‌های قبلیت رو ترک کنی، دلت می‌خواد فرصت پیدا کردن دوستان جدید رو داشته باشی. تموم این دخترها رابطهٔ خوبی با بلایث دارن و همه از خونواده‌های ثروتمندی هستن. همه مجرد هستن و هم‌نشین‌ها و دوستان خوبی محسوب می‌شن.»

سیگنا شکی نداشت که همین‌طور بود؛ اما درهرحال پرسید: «و همشون باید همین حالا می‌اومدن؟»

چهرهٔ مارجری کاملاً جدی بود. «منظورت چیه که همین حالا؟ من فکر می‌کردم این چیزیه که خودت می‌خوای.»

سیگنا دستپاچه گفت: «همین‌طوره!» البته که این همان چیزی بود که او می‌خواست... دوست و جایگاهی در جامعه تمام چیزی بود که در طول زندگی می‌خواست، گرچه ترجیح

می‌داد در روز دیگری به این خواستهٔ خود برسد. «منظورم این بود که امیدوار بودم امروز بتونم بلایث رو ببینم.»

این حرف ظاهراً برای مارجری خوشایند بود، چراکه لبخندی دلسوزانه بر لبش نشست. «که این‌طور. متأسفانه، الان پزشک پیش دوشیزه هاثورنه. می‌تونی امروز بعد از کلاس‌هات به ملاقات ایشون بری.»

می‌خواست آمرانه درخواست کند که برای دیداری کوتاه او را نزد دخترخاله‌اش بفرستند؛ اما وقتی ایلین به اتاق آمد تا به سیگنا در لباس پوشیدن و آماده شدن کمک کند، سیگنا به این نتیجه رسید که بیان چنین خواسته‌ای بی‌فایده است. برای دیدار با بلایث باید قدری دیگر منتظر می‌ماند.

پیراهن که سخاوتمندانه از پارچه‌های گران‌قیمت دوخته شده بود، مثل ابریشم بر تنش نشست. رنگ پیراهن طوری انتخاب شده بود تا با سالنی که می‌خواستند در آن چای صرف کنند هماهنگی داشته باشد، پشت پیراهن با قیطان بسته می‌شد و به سیگنا این امکان را می‌داد تا پس از کمی چاق شدن با رژیمی مناسب، بازهم بتواند آن را به تن کند؛ اما فعلاً پیراهن قدری برایش گشاد بود و همین آن را به یکی از راحت‌ترین پیراهن‌هایی که تاکنون به

تن کرده بود تبدیل می‌کرد، چراکه زیر پیراهن روزانه‌ای این‌چنینی از کسی انتظار نمی‌رفت تا شکم‌بند به تن کند.

وقتی‌که بالاخره کار آماده شدن سیگنا به پایان رسید، مطمئن بود که ظاهر قابل قبولی پیدا کرده است؛ اما مدام به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند کتاب راهنمای بانوان در زیبایی و آداب را با خود به مهمانی چایش ببرد. کتاب روی میزتحریرش قرار داشت و سیگنا انگشت ظریفش را بر عطف تمیز و به‌خوبی نگه‌داری شدهٔ کتاب کشید. اگر مادرش او را در این لباس و ظاهر می‌دید به او افتخار می‌کرد؟ اگر بود او نیز لباسی این‌چنینی به تن سیگنا می‌پوشاند؟ او نیز موهای سیاه سیگنا را مثل مارجری به‌گونه‌ای می‌بست تا صورت ظریف و گردن کشیده‌اش را به نمایش بگذارد؟

مارجری گفت: «دیگه باید رسیده باشن. همراهم بیا.»

سیگنا دستش را از کتاب پس کشید. محتوای کتاب را حفظ کرده و برای دفعاتی بیش از آنکه توان شمردنش را داشته باشد، پشت و روی هر صفحه را خوانده بود. حالا زمان اجرای آموزه‌هایش فرارسیده بود.

به دنبال مارجری از پله‌ها پایین رفت و از میان ندیمه‌های مضطربی گذشت که باعجله در

رفت‌وآمد بودند و ثورن گرو را برای مهمانی دیگری آماده می‌کردند. قلب سیگنا با هر قدم می‌لرزید. به خود اجازه نمی‌داد آن‌طور که در برابر بلایث خطا کرده بود، از خود رفتاری اشتباه نشان دهد و حتی لحظه‌ای نمی‌گذاشت حرف بدون فکری بر زبانش جاری شود.

سه بانوی جوان در سالن به انتظار او دور میز گردی نشسته بودند که به طرز مضحکی کوچک و صمیمانه به نظر می‌رسید. مارجری آن‌ها را این‌طور معرفی کرد، بانو **دایانا بلک‌واتر**[۲۴]، دختری بی‌نمک با پوستی رنگ‌پریده، با موهای قهوه‌ای کدر، چشمانی گرد و موشی‌شکل؛ بانو **الایزا ویکفیلد**[۲۵]، دختری با صورتی مرمری و کشیده و موهای تاب‌دار طلایی‌رنگ؛ و...

سیگنا حینی که به چشمان عسلی‌رنگی نگاه می‌کرد که به او خیره مانده بودند، شک داشت بتواند خود را روی دو پا نگه دارد. شارلوت کیلینگر پیراهن راه‌راه سفید و آبی‌رنگی به تن داشت، با شانه‌هایی عقب داده و گردنی کشیده و ظریف. دوست قدیمی سیگنا حتی ازآنچه به یاد می‌آورد هم زیباتر به نظر می‌رسید، پوست گندمی‌رنگش می‌درخشید و حس گرما را منتقل می‌کرد؛ و گونه‌هایش تنها با قدری سرخاب صورتی‌رنگ شده بودند. قدبلندتر و گونه‌هایش تورفته‌تر شده بود؛ اما به‌غیراز آن درست همان دختری بود که سیگنا زمانی می‌شناخت. دوستی که حتی تا به همین امروز هم به او می‌اندیشید؛ اما از زمان رخ دادن آن رسوایی میان

دایی سیگنا و مادر شارلوت در سال‌ها پیش، با او صحبتی نکرده بود.

دهان شارلوت بازماند و چشمانش مانند چشمان آهویی گشاد شدند؛ اما بعد باظرافت سر خم کرد و گفت: «لطفت رو می‌رسونه که ما رو دعوت کردی.»

دایانا هم بعدازاینکه سبکسرانه سرش را خم کرد، گفت: «واقعاً همین‌طوره! ما همه کنجکاو بودیم تا ببینیم هاثورن‌ها حالا قیومت چه کسی رو به عهده گرفتن.» صدایش گوش‌خراش و تیز بود؛ اما سیگنا به او توجهی نداشت، چراکه قلبش داشت با سرعتی دیوانه‌وار می‌کوبید. مدت‌ها آرزو داشت که دوباره شارلوت را ببیند؛ اما چرا حالا باید با او رودررو می‌شد؟ حالا که بالاخره به خود قبولانده بود می‌تواند شروعی تازه داشته باشد و شایعات زندگی‌اش در گذشته دیگر او را دنبال نخواهند کرد.

سیگنا که پاهایش از رمق افتاده بود زیر فشار دست مارجری که با ملایمت او را به سمت میز هدایت می‌کرد، سکندری خورد. یکی از خدمتکاران مشغول ریختن چای داغ در فنجان‌ها شد و دیگری کیک‌ها و شیرینی‌ها را بر روی میز چید. گرچه شارلوت از خدمه تشکر می‌کرد؛ اما دو دختر دیگر به‌کلی آن‌ها را نادیده می‌گرفتند. توجهشان به‌کلی روی سیگنا بود و به‌محض اینکه مارجری از در بیرون رفت، چشمانش از هیجان درخشیدن گرفت.

موافق بود و نمی‌خواست پشت سر کسانی صحبت کند که با او این‌طور مهربانی کرده بودند؛ اما چشمان الایزا از هیجان برق می‌زد و زبانش آمادهٔ زهرپراکنی بود؛ و سیگنا هم برای به‌دست آوردن اطلاعاتی که به آن نیاز داشت، پا در دام او گذاشت. دست به سمت یک کلوچهٔ بلوبری دراز کرد، نفسی به سینه کشید و به جلو خم شد.

با لحنی که نشان می‌داد گویی اصلاً انتظار نداشته چنین چیزی را بشنود، پرسید: «شایعات؟ حتماً داری اشتباه می‌کنی، مگه نه؟ چجور شایعاتی؟»

دایانا وارد بحث شد و گفت: «همه‌جور شایعه‌ای. می‌گن ارواح ثورن گرو رو تسخیر کردن... که احتمالاً خانم هاثورن، طفلک بیچاره، وقتی‌که فهمیده شوهرش چندین و چند بار بهش خیانت کرده و بچه‌های نامشروع زیادی داره، تصمیم گرفته خودش رو بکشه. حتی می‌گن خدمه هم همه علیه خونواده شدن.»

به نظر می‌رسید که تمام این شایعات بی‌پایه و اساس باشند، گرچه سیگنا این اطلاعات را نیز به‌عنوان بخش‌های جدیدی از معما به ذهن سپرد تا بعداً بررسی‌شان کند. سیگنا که کلماتش را محتاطانه انتخاب می‌کرد، گفت: «هاثورن‌ها افراد کنجکاوی برانگیزی هستن.» هیچ اطمینان نداشت حرف‌هایی که اینجا می‌زد، دایرهٔ این میز را ترک نکند یا بعداً به او برچسب

شایعه‌پراکن نچسبانند. «اما اینکه بعد از چنین فقدان بزرگی بازهم منو به خونه‌شون راه دادن، نشون از سخاوت بیش‌ازاندازه‌شون داره.»

دایانا در ته گلو صدایی ایجاد کرد. «مطمئنم ثروت و ارثت هم بی‌تأثیر نبوده.» به صندلی تکیه داد و مشغول بررسی دستکش‌های سفید پرنقش‌ونگارش شد. «پدرم می‌گه کسب‌وکار آقای هاثورن روبه‌ورشکستگیه و ارث تو حتی از ثروت هاثورن‌ها هم بیشتره.»

سیگنا با بی‌خیالی بر روی کیک خود کره مالید، قلبش با چنان سرعتی می‌کوبید که حتی گردنش نیز داشت کم‌کم عرق می‌کرد. پیش‌ازاین وقتی داشت این گفت‌وگو را در ذهن تصور می‌کرد، حرف‌هایشان خیلی مفیدتر و جو خیلی دوستانه‌تر بود.

آن موقع بود که شارلوت نگاهشان کرد و با ملایمت بین جرعه‌های چای گفت: «اون تازه به اینجا رسیده، دایانا. شک دارم چیز زیادی در مورد هاثورن‌ها بدونه.»

الایزا لب‌هایش را برهم فشرد و سیگنا شیرینی دیگری برداشت. به این نتیجه رسیده بود که اگر حرفی برای گفتن نداشت، می‌توانست با پر نگه‌داشتن دهانش، وقت بخرد و به دیگران فرصتی برای صحبت کردن بدهد؛ اما این پیش از آن بود که موجی از هوای سرد وارد اتاق

شود.

الایزا به خود لرزید. «پنجره بازه؟ نمی‌دونستم برای صرف چای لازمه با خودم کت داشته باشم.»

سیگنا به‌خوبی می‌دانست که این نسیم نشانهٔ چیست و دهانش حین جدا کردن تکه‌ای از شیرینی خشک شد. سعی کرد محتاطانه و بدون جلب‌توجه سر برگرداند و مرگ را دید که کنار او بر روی صندلی‌ای پوشیده از سایه و درست هم‌جوار با دایانا نشسته بود. یک پای پوشیده در سایه‌اش را روی دیگری انداخت، در دستش سایه‌ها فنجانی خیالی تشکیل داده بودند و مرگ به نشانهٔ سلام به سیگنا فنجانش را بالا برد. ببخشید، فراموش کردم پیرهن و دستکش‌هام رو بیارم.

این کلمات با صدای بلند بیان نشده و انگار در ذهن سیگنا طنین انداخته بودند.

مرگ داشت در سر سیگنا صحبت می‌کرد.

سیگنا به دامنش چنگ انداخت و نفس‌هایش تندتر شدند. نه. نه نه نه نه. هیچ‌چیز طبق برنامه‌های سیگنا پیش نمی‌رفت.

اول شارلوت و حالا... نه. سیگنا که بلادونا نخورده بود؛ برای دسترسی به مرگ، به دنیای میان زندگان و مردگان سفر نکرده بود. در تمام زندگی فقط زمانی مرگ را می‌دید که دلیلی برای حضورش وجود داشت، وقتی که عمر کسی در نزدیکی او روبه‌پایان بود. در حال حاضر، پیش از اینکه بگذارد مرگ یکی از این دخترها را با خود ببرد، خودش او را می‌کشت و سعی کرد این را در ذره‌ذرهٔ نگاه غضب‌آلودی که به او انداخت، بگنجاند. مرگ انگار از این نگاه خوشش آمده بود، چراکه صدای خنده‌ای آرام ذهنش را به لرزه درآورد و سینه‌اش را پر کرد.

آروم باش، پرنده کوچولو. من فقط اومدم تا شایعات جالب رو بشنوم.

دایانا، بی‌خبر از هیولایی که در کنارش نشسته بود و تظاهر می‌کرد چای غرق در سایه را جرعه‌جرعه سر می‌کشد، گاز کوچکی به شیرینی‌اش زد. یک لمس، تنها عبور ذره‌ای از سایه‌های مرگ بر پوست یکی از این دختران کافی بود تا به نابودی‌شان ختم شود. گلوی سیگنا آن‌قدر گرفته بود که نمی‌توانست شیرینی‌ای را که در گلویش گیر کرده بود قورت دهد. احساس خفگی می‌کرد و ازاین‌رو، دست به سمت فنجانش برد و با یک جرعه نیمی از چای را سر کشید.

گرچه شارلوت مراقب بود به او خیره نماند؛ اما دایانا خندید و گفت: «وای خدایا، نگو که اینجا

بهت غذا نمی‌دن؟ یه‌جوری می‌خوری که انگار تموم هفته چشمت به غذا نیفتاده. ترقوه‌ات رو ببین... چقدر زده بیرون.»

شانه‌های سیگنا فروافتادند. بی‌شک باید می‌دانست که این رفتار اشتباه بود. باید می‌دانست که صبورانه رفتار کند، تکه‌های کوچک در دهان بگذارد و تظاهر کند که غذا ازنظرش خوشمزه نیست... که نیاز ناامیدانه‌ای برای بلعیدن تمام شیرینی‌ها احساس نمی‌کند و در عوض، طوری خود را نشان دهد که انگار غرق در ظرافت است و اصلاً نمی‌داند معنای غذا چیست.

در کنارش، مرگ فنجان چایش را روی میز گذاشت. نظرت در مورد این خانم چیه؟ می‌تونم به یه طاعون سبک مبتلاش کنم. یا می‌خوای به آبله مبتلاش کنم؟ پوست خراب می‌تونه این غرور و تکبرش رو درست کنه.

سیگنا که متوجه تمسخر لحن مرگ شده بود، نگاهی کوتاه و غرق در خشم به او انداخت و مرگ با دیدنش آهی کشید. باشه، خوشی‌مون رو خراب کن.

سیگنا، میان شارلوت در یک سمت و مرگ در سمت دیگر نشسته بود و تلاش‌هایش برای

جمع کردن تمرکزش فایده‌ای نداشت. دایانا و الایزا گفت‌وگو را ادامه داده و وقتی متوجه شدند مدتی می‌شود که سیگنا در پاسخ غیبت‌هایشان حتی کلمه‌ای چیزی نگفته است، الایزا چشمان قهوه‌ای بی‌احساسش را به او دوخت و پرسید: «برات خواستگاری پیدا نشده، دوشیزه فارو؟»

مرگ از جا برخاست و بالای سر الایزا خیمه زد، چنان به او نزدیک بود که گلوی سیگنا از وحشت فشرده شد. مرگ گفت، به من توجه نکن. جوابش رو بده. کسی هست که چشمت رو گرفته باشه، پرنده کوچولو؟

مشت‌های سیگنا درهم فشرده شدند. با تمام وجود می‌خواست که مرگ را ازآنجا بیرون کند؛ اما حالا وقتی همه چشم به او داشتند نمی‌توانست چنین چیزی را به مرگ بفهماند. مرگ که متوجه تقلا و ناتوانی سیگنا شده بود، گفت، می‌دونی که باید بتونی جواب منو بدی. اگه می‌تونی صدام رو بشنوی، شرط می‌بندم که توانایی جواب دادن رو هم داری.

سعیش را کرد، مشتاقانه می‌خواست به مرگ بگوید که او را مدتی تنها بگذارد تا بتواند اطلاعات بیشتری از هاثورن‌ها به‌دست آورد یا حداقل فرصتی برای تنها صحبت کردن با شارلوت پیدا کند؛ بااین‌حال، هرچقدر که تلاش کرد تا این کلمات را به گوش مرگ برساند،

مرگ از خود هیچ واکنشی نشان نداد، گویی که اصلاً نمی‌توانست صدای او را بشنود.

شارلوت با لحنی که می‌شد قدری احتیاط را در آن احساس کرد، پرسید: «قصد داری مجلس معرفی به اجتماعت رو اینجا برگزار کنی، دوشیزه فارو؟»

سیگنا فنجان چینی‌اش را با دودست گرفت و به دوستش خیره شد. با وجود اضطرابی که داشت، با وجود چیزهایی که شارلوت می‌دانست و کارهایی که می‌توانست برای پس راندن او انجام دهد... بازهم حضور شارلوت قدری به او آسودگی خاطر می‌بخشید. از اینکه بالاخره دوست قدیمی خود را پیدا کرده بود و به چشم می‌دید که او در امنیت، سلامت و زیبایی به سر می‌برد. سیگنا در پاسخ گفت: «بله، امیدوارم که امسال بتونم شرکت کنم.» و از آهنگی که این تصمیم هنگام بیان شدن با صدای بلند داشت، لذت برد.

الایزا دستانش را به هم کوبید. «وای، باید یه مهمونی راه بندازی و جشن بگیری! ما رو هم دعوت کن تا هر چیزی در مورد هر مردی توی این شهر هست، بهت بگیم...» مرگ همان لحظه از کنار او گذشت و الایزا ناگهان به گلویش چنگ انداخت و لحظه‌ای هوا از سینه‌اش ربوده شد.

منو هم به جشنت دعوت می کنی؟ از یه مهمونی رقص خوب، خوشم می‌آد.

او به هیچ جا دعوت نبود و گرچه سیگنا دوست داشت این را به او بگوید؛ اما در عوض، لبخند بر لب ماند و از الایزا پرسید: «قراره چه آقایونی امسال توی این مهمونی‌ها شرکت داشته باشن؟»

هیاهویی ناگهانی میز را فراگرفت. الایزا به جلو خم شد و درحالی‌که چنگال خود را تاب می‌داد، گفت: «به نظرم بهتره پسرعموی من لرد **اورت ویکفیلد**[۲۶] رو در نظر داشته باشی.»

شارلوت با شنیدن این نام سر بلند کرد و چشمانش درخشیدند. پرسید: «رسیده؟» و الایزا سری به تأیید تکان داد.

«چند روز پیش. تابستون کنار ما می‌مونه تا ببینه می‌تونه برای خودش همسر مناسبی پیدا کنه یا نه؛ به‌علاوه، دارم به این فکر می‌کنم که پسرخالهٔ تو... پرسی... چه کسی رو انتخاب می‌کنه، دوشیزه فارو. قراره کسب‌وکار خونوادگی رو به ارث ببره و می‌دونی که ثروت زیادی داره.»

اگر در نظر می‌گرفت که الایجا تمام پل‌های پشت سر را خراب نکرده باشد، حق با الایزا بود. سیگنا به دو شب گذشته فکر کرد، وقتی‌که دیده بود الایجا چطور تکه‌ای کیک را در دهان پسرش می‌چپاند. حتی نمی‌توانست تصور کند که پرسی چقدر شرمسار شده بود و نمی‌توانست بیندیشد داشتن پدری که آن‌طور خود را به فقدان باخته بود، چه حسی داشت.

هاثورن‌ها در آستانهٔ فروپاشی بودند. تنها کافی بود کسی به آن‌ها فشار بیاورد تا به‌کلی نابود شوند.

وقتی سیگنا دست دراز کرد تا شیرینی دیگری بردارد، دایانا با لبخند محوی که باعث شد سیگنا صاف بنشیند، بشقاب را از او دور کرد. سیگنا شق‌ورق نشست و با تردید دستش را پس کشید.

مرگ با لحنی سرد گفت، هر چی دلت می‌خواد بخور. اگه گرسنه‌ای شیرینی رو بخور.
اما مرگ تأثیری بر جامعه نداشت، از سیاست‌های آن بی‌خبر بود و اطلاعاتی از معیارهایش نداشت.

نه باید زیاد می‌نوشید و می‌خورد و نه کم. فقط مقداری قابل‌قبول. این‌ها درس‌هایی بودند که کتاب آداب معاشرتش می‌آموخت. سیگنا فقط نمی‌دانست که چه مقدار خوراکی بیش‌ازحد محسوب می‌شود. حالا می‌دانست که مرزش شیرینی سوم است. پس با وجود اصرارهای مرگ سیگنا شیرینی دیگری برنداشت، حتی وقتی‌که دایانا دوباره مشغول فضولی کردن در امور هاثورن‌ها شد و تلاش کرد شایعه‌ای پیدا کند که بی‌شک بعد از رفتن ازاینجا، قصد پخش کردنش را داشت. این بحث و گفت‌وگویی نبود که باعث آرام شدن و رفع تنش سیگنا شود. حالا بیش‌ازپیش احتیاط می‌کرد و داشت ذره‌ذرهٔ جسم خود را زیر سؤال می‌برد، از جای قرار گرفتن انگشت کوچک دستش گرفته تا سرعت نفس‌هایش. چای را سریع جرعه‌جرعه سر

کشیده بود؟ مقدار شکری که به آن اضافه کرد، درست و مناسب بود؟

خستگی بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، بیش ازآنچه تصورش را می‌کرد برای عادت به هم‌نشینی با دیگران به فرصت نیاز داشت.

مدت‌ها سیگنا به انتظار چنین روزی نشسته بود؛ به انتظار روزی که بتواند به‌عنوان بخشی از جامعهٔ برجسته، در کنار دوستانش بنشیند و گپ بزند. به انتظار روزی که دیگران به او علاقه نشان دهند و بالاخره بتواند هم‌نشینانی را پیدا کند که سال‌ها آرزویش را داشت؛ بااین‌حال، وقتی‌که مارجری به سالن برگشت، گویی ابدیتی سپری شده بود و تمام چیزی که سیگنا می‌خواست آزادی و خوابی خوب بود.

شارلوت آخرین نفری بود که ازآنجا رفت و در کمال تعجب سیگنا حاضر نشد لحظه‌ای معطل کند. نگاهش تنها لحظه‌ای به سیگنا دوخته شد و زیر لب گفت: «خوشحالم که می‌بینم حالت خوبه.» و بعد دامنش را در دست گرفت و به دنبال مارجری از در بیرون رفت.

اشک چشمان سیگنا را می‌سوزاند. شارلوت او را شناخته بود. او را شناخته بود و بااین‌حال... برایش هیچ معنایی نداشت. شاید تمام اوقاتی را که در کنار هم سپری کردند، دوستی‌شان،

برای شارلوت بی‌اهمیت‌تر ازآنچه بود که سیگنا فکر می‌کرد.

فراموش کرده بود که مرگ پشت سرش ایستاده است تا اینکه صدای مردانه‌اش را شنید: «دو تا از اون دخترها واقعاً رفتار افسارگسیخته‌ای داشتن.»

سیگنا به سمت او چرخید و نگاهش کرد. «تو برای چی هنوز اینجایی؟»

دوباره سایه‌های اطراف مرگ به حرکت درآمدند و در مقابلش شکل میزی را به خود گرفتند که بتواند پاهایش را به آن تکیه دهد. «روز تو هم بخیر باشه. اومدم ببینم اقامتت توی این خونه چطور پیش رفته.»

«ترجیح می‌دادم که نیای.» سیگنا چرخید و طول سالن را زیر پا گذاشت، نمی‌خواست مرگ ببیند که چقدر منقلب شده است. «اصلاً چرا اینجایی؟»

مرگ قدری به حرف او اندیشید و صندلی سایه‌ای‌اش را روی پایه‌های عقبی بلند کرد. «فعلاً تونستی زندگی بلایث رو نجات بدی؛ اما به این معنی نیست که دخترک درمان شده باشه.» صندلی دوباره روی چهار پایه‌اش قرار گرفت و مرگ به سیگنا نگاه کرد. «من اینجام چون اون هنوز داره روی مرز زندگی و مرگ راه می‌ره. به همین خاطر، وقتی هردو به‌اندازه کافی به اون

نزدیک باشیم، تو می‌تونی منو ببینی. تا همین امروز مطمئن نبودم که واقعاً چنین چیزی ممکن باشه.»

لعنت به این ارتباط بدشگون میان آن‌ها. سیگنا حاضر بود برای پوشاندن دریچهٔ زندگی پس از مرگ هر کاری انجام دهد و دیگر به آن نگاهی نیندازد. «و چرا می‌تونم صدات رو توی ذهنم بشنوم؟»

«به گمونم به همون خاطر که وقتی با صدای بلند صحبت می‌کنم، صدام رو می‌شنوی.»

اگر مرگ جسمی فیزیکی داشت، سیگنا شانه‌های او را می‌گرفت و تکانش می‌داد؛ اما در حال حاضر، بر روی پاشنهٔ پا چرخید و با خشمی که تمام وجودش را انباشته بود نگاهش کرد. غرید: «مگه ندیدی سرم شلوغه؟ این دورهمی برای من مهم بود.»

مرگ طوری چرخید که انگار می‌توانست دختران را از پس دیوارها ببیند. «چرا؟ فکر می‌کردم این موجودات فقط برای مادرهاشون مهم باشن. برات عجیب نبود که دوتاشون فقط داشتن در مورد ثروتت و خونواده‌ات ازت سؤال می‌پرسیدن؟ از خودت چیز زیادی نپرسیدن.»

گرچه این حرف حقیقت داشت؛ اما آخرین چیزی که سیگنا می‌خواست این بود که با او

موافقت کند.

بنابراین، لجوجانه گفت: «قراره دوستان من باشن.»

مرگ ایستاد و میز و صندلی دوباره شکل سایه به خود گرفتند. «دوست‌هات؟ چرا؟ تابه‌حال ندیده بودم که این‌قدر...»

سیگنا مصرانه گفت: «اهل صحبت کردن باشم؟ تابه‌حال ندیدی هم‌زبونی داشته باشم؟»

تقریباً سینه‌به‌سینهٔ فرضی یکدیگر ایستاده بودند. در این فاصلهٔ نزدیک پوست سیگنا نه از ترس، بلکه از قدرت به ارتعاش می‌افتاد. از عزم و جسارت. این مرد، مرگ بود و به همین خاطر دلیلی نداشت سیگنا حرف‌ها و احساساتش را پنهان کند. دلیلی وجود نداشت تحسین او را برانگیزد.

مرگ طوری خم شد که صورت غرق در سایه‌اش درست مقابل صورت او قرار بگیرد، به فاصلهٔ یک‌نفس. «تابه‌حال ندیده بودم که این‌طور خجالتی و تا حد حال‌به‌هم‌زنی معذب باشی.»

شیرینی‌ای به سمت سیگنا پرت شد و محکم با سینه‌اش برخورد کرد. سیگنا به‌زحمت آن را گرفت تا بر زمین نیفتد. «اینو می‌خواستی، مگه نه؟ چرا گذاشتی عقیدهٔ یه نفر جلوی دسترسی تو به اونو بگیره؟»

سیگنا انگشتانش را در خمیر لایه‌لایهٔ شیرینی فروبرد. «داشتم ادب رو رعایت می‌کردم. این‌جور چیزا قوانینی دارن که...»

«تو گرسنه بودی... و اگه گرسنه باشی باید غذا بخوری. لعنت به این قوانین شما.» چیز عجیب و شومی در لحنش وجود داشت. یک‌جور ناامیدی که در کمال نارضایتی سیگنا، داشت آزارش می‌داد.

«برای تو چه اهمیتی داره؟»

این سؤال خشمی سوزان را در چشمان او بیدار کرد. برزخی که پیش‌ازاین هم سیگنا شاهدش بود و می‌توانست هوا را از اتاق بیرون بکشد. «اهمیت داره، چون تو عاقل‌تر از این حرفایی. تو جوری بزرگ نشدی که سربه‌زیر و حرف‌شنو باشی. تصور کن اگه بتونی خودت رو بپذیری چه قدرتی به‌دست می‌آری. تصور کن که چه‌کارهایی می‌تونی انجام بدی.»

سیگنا قدمی به او نزدیک‌تر شد. «منظورت جون‌هاییه که می‌تونم بگیرم؟ ارواحی رو تصور کنم که می‌تونم باهاشون صحبت کنم؟ منظورت کارهاییه که می‌تونم برای مُرده‌ها انجام بدم؟ نیازی نیست تصور کنم، دارم باهاش زندگی می‌کنم. این زندگی منو توی خودش فروبرده و چیزی نیست که بخوامش.»

مرگ آمرانه گفت: «از کجا می‌دونی؟ وقتی تموم کاری که می‌کنی فرار کردنه، از کجا می‌دونی که چی می‌خوای؟ می‌خوای تموم عمرت تظاهر کنی همون‌طوری هستی که الان با اون دخترها بودی؟»

سیگنا شیرینی را به سمت او پرت کرد و با تعجب دید که شیرینی مثل زمانی که به مرگ چاقو زده بود، از بدن او نگذشت. مرگ شیرینی را گرفت.

سیگنا به‌محض فرونشاندن تعجبش گفت: «برو. تو منو نمی‌شناسی و هیچ‌وقت هم موفق به شناختم نمی‌شی. همون‌طور که یه بار خودت گفتی، ما هردو افراد پرمشغله‌ای هستیم و تو فقط حواس منو پرت می‌کنی.»

مرگ با لحنی بسیار انسانی نیشخندی زد. با لحنی بسیار مردانه. «من اومدم اینجا تا بهت پیشنهاد کمک بدم. به نظرم اگه بدونی که چطور باید از توانایی‌هات استفاده کنی، حل یه معمای قتل خیلی راحت‌تر می‌شه.»

سیگنا بدون اینکه به پیشنهادش بیندیشد، گفت: «نیازی نیست. من از قبل هم می‌تونستم با ارواح صحبت کنم...»

مرگ با تکبر گفت: «پس به نظرت توانایی رد شدن از دیوارها هیچ ارزشی نداره؟ یا اینکه بتونی بدنت رو طوری بپوشونی که کسی نتونه تو رو ببینه؟ که تبدیل به شب بشی و خودت رو با سایه‌ها یکی کنی؟ تصور کن با این توانایی‌ها چقدر می‌تونی جاسوسی کنی.»

بله، این‌ها توانایی‌های مفیدی بودند؛ اما پذیرفتن چنین چیزی به معنای پذیرفتن کمک مرگ بود و سیگنا هیچ قصد نداشت بیشتر از حد لزوم به او و تکبرش فرصت جولان دادن بدهد.

«تموم عمرم تنها چیزی که بیشتر از همه می‌خواستم این بوده که از شر تو راحت بشم.» رو به سایه‌هایی که بالای سرش خیمه زده بودند شانه صاف کرد. «شب‌به‌شب، بعد از هر مرگ، التماست کردم که منو تنها بذاری و حالا اومدی و می‌خوای کمکم کنی؟» کلمات برای بیان افکارش کافی نبودند. در وجودش آن‌قدری خشونت و پرخاشگری وجود نداشت که عمق احساساتش را بیان کند. «ازت متنفرم. از هر کاری که باهام کردی، متنفرم. من این معما رو حل می‌کنم و بدون کمک تو انجامش می‌دم.»

دورتادورشان، روز جای خود را به تاریکی داد. جثهٔ مرگ عظمت پیدا کرد، خاموشی همه‌جا را دربرگرفت و خشمش چنان ملموس بود که هوا را از اتاق می‌ربود. بالای سرشان، چلچراغ شروع به لرزیدن کرد و چراغ‌هایش مانند طوفانی در حال نزدیک شدن، خاموش روشن

شدند. نوری که از پنجره‌ها به داخل می‌تابید مانند شعلهٔ شمعی لحظه‌ای خاموش شد.

«توی این مسئله دیگه هیچ انتخابی نداری.» صدای مرگ دیوارها را می‌لرزاند و دو فنجان چینی را بر زمین انداخت. «من از این بازی‌ها خسته شدم. من تو رو بهتر از اون چیزی که فکر می‌کنی، می‌شناسم، درست همون‌طور که می‌دونم هیچ‌وقت نمی‌تونی خودت رو از من خلاص کنی، پرنده کوچولو. همون‌طور که من نمی‌تونم خودم رو از تو خلاص کنم.»

لرزه آرام گرفت و وقتی که مرگ دوباره در سایه‌هایش عقب نشست، نور خورشید به سالن برگشت. «درس‌هامون نیمه‌شب شروع می‌شن. اون موقع می‌بینمت.»

سیگنا می‌خواست فریاد بزند که بهتر است مرگ به خود زحمت آمدن ندهد؛ اما به‌محض اینکه دهان باز کرد یک شیرینی از روی میز به پرواز درآمده، در دهانش چپانده شد و صدای اعتراضاتی را که مرگ حاضر به شنیدنشان نبود خفه کرد.

## هفده

سیگنا بر روی سرش کتابی چنان سنگین نگه‌داشته بود که داشت باعث میگرنش می‌شد. مارجری به او فرمان داد: «تعادل، سیگنا. ظرافت. باظرافت راه برو.»

پرسی که گوشه‌ای بر روی کاناپه‌ای از مخمل سبز لم داده بود، خنده‌ای سر داد. ازآنجایی که اصلاً نباید آنجا حضور می‌داشت، مارجری نگاه تندی به او انداخت؛ اما پرسی آن را نادیده گرفت، حتی اعلام کرد که فقط آمده است تا شاهد تلاش‌های دخترخاله‌اش برای یادگرفتن آداب‌ورسوم باشد و البته نشان داده بود که تلاش‌های سیگنا چقدر برایش سرگرم‌کننده هستند؛ بااین‌حال، در تاب ابروهای سرخ‌رنگش و نگاه مضطربش به ندیمه‌هایی که باعجله در راهروها در رفت‌وآمد بودند و مقدمات مهمانی آن شب را آماده می‌کردند، آزردگی و نگرانی دیده می‌شد.

او و مارجری تظاهر می‌کردند که متوجه حضور آن‌ها نیستند؛ بنابراین، سیگنا هم از آن‌ها پیروی می‌کرد و متوجه بود که چرا چنین مهمانی‌ای می‌تواند باعث ناراحتی پرسی باشد.

پرسی تکرار کرد: «ظرافت، سیگنا.» و این کلمه را با لحن موذیانه و کش‌داری بیان کرد. سیگنا برادر نداشت؛ اما به گمانش اگر برادری هم داشت درست مثل پرسی اعصاب‌خردکن و

آزاردهنده می‌بود. گویی پرسی می‌دانست که ادب و متانت سیگنا ظاهرسازی است. انگار این را در چهرهٔ او می‌خواند و سعی داشت حقیقت را از وجودش بیرون بکشد. سیگنا تمام توانش را به کار بسته بود تا او را نادیده بگیرد و امیدوار بود بتواند این خیالات را که بانویی جوان و محترم است در ذهن زنده نگه دارد.

گرچه با وجود برخوردی که در شب گذشته با الایجا داشت، به نظر نمی‌رسید که ارباب ثورن گرو اهمیتی به کارها یا نحوهٔ رفتار سیگنا بدهد؛ و سیگنا بعید می‌دانست که الایجا توجهی به رفتارهای عجیب او نشان دهد، مگر اینکه عمارت را می‌سوزاند و با خاک یکسان می‌کرد.

به یاد آورد که پرسی چطور بالای پلکان ایستاده بود و با حسرت به پدرش نگاه می‌کرد. حالا رفتاری به‌کل متفاوت از او می‌دید، پرسی آسوده‌خاطری که رفتاری سهل‌انگارانه داشت، درست مثل مرد جوانی که هیچ دغدغه‌ای ذهنش را آزار نمی‌داد.

وقتی الایجا گفت بارها پسرش را ناامید کرده است، منظورش چه بود؟ ذهن سیگنا به‌قدری درگیر افکارش بود که بر روی فرش ایرانی سکندری خورد و دائره‌المعارف در مقابل چشمان او از روی سرش بر زمین افتاد. زیر لب ناسزایی گفت و تا وقتی که پرسی از شدت خنده خم شد و مارجری با درماندگی دستانش را بالا برد، نفهمید ناسزا را با صدای بلند گفته است.

«مراقب حرف زدنت باش، سیگنا! به خدا که امروز شما دو نفر از کنترل خارجین!»

گرچه سیگنا آن‌قدر ادب داشت که از خجالت سرخ شود و سرش را پوزشگرانه پایین بیندازد، پرسی با خونسردی به مدیرهٔ خانه لبخندی زد که بیش‌ازحد لزوم جذاب به نظر می‌رسید. وقتی خشم مارجری در برابر لبخند پسر فرونشست، سیگنا تمام تلاشش را به کار بست تا پشت چشمی نازک نکند. مدیره آهی کشید و کتاب را از روی زمین برداشت.

«نمی‌دونم امروز چِت شده، سیگنا... اما نمی‌شه کاریت کرد.» حرفش فقط بیان حقایق بود و قصد نداشت او را برنجاند. «و تو پرسی... به گمونم دیروز بهت گفته بودم وقتت رو صرف یه کار به‌دردبخور بکنی.»

پرسی دستانش را پشت سر درهم گره کرد و چانه‌اش را با غرور بالا گرفت. «عذر می‌خوام، خانم هارگریوز. می‌خواستم مطمئن بشم که دخترخالهٔ عزیزم اینجا احساس راحتی می‌کنه.»

مارجری هرچه بیشتر به پرسی نگاه می‌کرد نرم‌تر می‌شد تا اینکه بالاخره شکست را پذیرفت و گفت: «بسیار خُب. از اونجایی که مشخصه قرار نیست بیشتر از این توی درسمون پیشرفتی داشته باشیم، می‌تونی به اتاق دخترخاله‌ات بری، سیگنا.»

پرسی صاف بر جا نشست. «می‌خوای بری بلایث رو ببینی؟ می‌شه منم همراهت بیام؟»

مارجری به‌جای هردوی آن‌ها تصمیم گرفت. «البته که می‌تونی بری. یه‌کم از شیرینی‌های صبحانه رو هم براش ببر. مطمئنم که خوشحالش می‌کنه.»

سیگنا امیدوار بود که حق با مارجری باشد. بعد از اتفاقی که در دیدار اولشان با بلایث رخ داد، باید پیشکشی به نشانهٔ صلح با خود می‌برد.

***

پرسی قدم‌هایش را با سیگنا هماهنگ کرده و درست به‌اندازهٔ او مشتاق دیدن خواهرش بود. درحالی‌که پله‌ها را دوتایکی بالا می‌رفتند، پرسی گفت: «اگه همون بیماری‌ای رو داشته باشه که موجب مرگ مادرم شده، آخرین چیزی که لازم داره اینه که توی اتاقش حبس بشه. همه مدام بهش می‌گن استراحت کنه. مطمئنم که تا سر حد مرگ حوصله‌اش سررفته.»

سیگنا نیازی نداشت تا کلافگی یا احساس تنهایی انزوا را تصور کند. اگر این دیدار ختم به خیر می‌شد، شاید بلایث به سیگنا اجازه می‌داد تا بیشتر به دیدنش برود.

سیگنا با صدایی آرام گفت: «علائم بیماری اون و مادرت یکی بودن؟»

«بله، درست مثل هم بودن. البته هنوز زبون بلایث پر از زخم نشده و توهماتش هم از توهمات مادرم جزئی‌تر هستن.» لحن پرسی آهنگی سردتر و دردمندتر پیدا کرده بود و سیگنا می‌دانست که علی‌رغم میلش نباید بیش‌ازاین از او حرف بکشد. به گمانش این نشانی از بلوغ فکری او بود، حالا داشت این حقیقت را درک می‌کرد که همه به‌اندازهٔ او با صحبت در مورد مردگان راحت نبودند.

سیگنا به پرسی گوش سپرد که از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و در مورد پرتره‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند گزافه‌گویی می‌کرد، پرسی به همهٔ اجداد مردش اشاره می‌کرد که پیش از پدرش مدیریت ثورن گرو را در دست داشتند. وقتی حرف می‌زد، سینه‌اش را با غرور جلو داده، شانه‌هایش را صاف نگه‌داشته و لحنش غرق در اعتمادبه‌نفس بود. «چه مردهای فوق‌العاده‌ای بودن که تونستن این امپراتوری رو بسازن.»

سیگنا به این مسئله اشاره نکرد که کلوب آقایان تقریباً هیچ تفاوتی با چایی نداشت که آن روز صبح با دخترها صرف کرده بود، فقط نوشیدنی بود و غذا و شایعه‌پراکنی با افرادی که ازنظر اجتماعی با تو هم‌رده بودند، با این تفاوت که سیگنا برای حضور در چنین جمعی ناچار نشده بود حق اشتراک پرداخت کند. درهرصورت، می‌توانست غرور چشمان پرسی را درک کند.

کلوب گری برای هاثورن‌ها ثروت هنگفتی به ارمغان آورده و پرسی هم قرار بود این راه را ادامه دهد.

وقتی که از جلوی چیزی نزدیک به دوازده پرتره از مردهایی اخمو و کت‌شلوارپوش گذشتند، آرام ضربه‌ای به درِ اتاق بلایث زدند و منتظر اجازهٔ ورود ماندند. هیچ‌چیز در اتاق نشیمن بلایث ذره‌ای جابه‌جا نشده بود. هوا سنگین بود و به آن‌ها که وارد اتاق شده و پا بر روی فرش مجلل گذاشتند، فشار می‌آورد. بلایث گرچه زنده بود؛ اما اتاقش به اتاق ارواح شباهت داشت.

وقتی سیگنا بلایث را در حالی دید که در تخت نشسته و بر بالینش تکیه زده بود، فشار روبه‌فزون سینه‌اش از بین رفت. بلایث گرچه مریض بود؛ اما مثل دفعهٔ گذشته به سیگنا اخم نکرد. در عوض، نگاهی به برادرش انداخت و گل از گلش شکفت.

«پرسی! تا حالا کجا بودی؟ اون‌قدر حوصله‌ام سررفته بود که دیگه می‌خواستم نخ‌های پرده رو بشمرم. با خودت چی آوردی؟»

وقتی پرسی یک شیرینی را به سمتش تکان داد لبخند بلایث پهن‌تر شد، بعد دستش را جلو آورد تا آن را بگیرد. «خدایا، خیلی وقته منتظر بودم تا دوباره شیرینی لیمویی درست کنن.»

گازی به شیرینی زد و از خوشحالی ناله‌ای کرد که انگار بعد از یک هفتهٔ تمام، این اولین چیزی بود که می‌خورد.

پرسی باقی شیرینی‌ها را روی میز گذاشت، موهای کاهی رنگ بلایث را به هم ریخت و بعد صندلی آهنی کوچکی را پیش کشید تا کنار او بنشیند. «اگه این‌قدر دوستشون داری به آشپزها می‌گم بیشتر درست کنن.»

سیگنا با دستانی که مقابل خود درهم گره کرده بود، در آستانهٔ ورودی اتاق بلایث منتظر ایستاد. حینی که پرسی داشت روی صندلی می‌نشست، به او نگاه کرد و سیب آدمش را دید که چطور هنگام تماشای خواهرش بالا و پایین می‌رفت، هنگام تماشای بدن رنگ‌پریده و استخوانی‌اش. هنگام تماشای موهای شکننده و خشکش. ورم‌های زیر چشمانش و لب‌هایی که درست مانند خرده شیرینی‌های نشسته بر رویشان به سفیدی می‌گراییدند. پرسی دست نحیف و بی‌جان دخترک را در دست گرفت و سیگنا برای اولین بار تفاوت میان آن‌ها را دید. پوست پرسی کک‌ومک‌دار؛ اما پوست بلایث به سفیدی چینی بود. موهای پرسی رنگی همچون آتش تابستانی داشت و موهای بلایث عاری از رنگ. نقطهٔ مشترکشان حالت عبوسانهٔ دهانشان بود که از پدرشان به ارث برده بودند و چینی که گوشهٔ چشمانشان دیده می‌شد و

این در مورد پرسی او را به فردی شبیه می‌کرد که گویی همیشه در حال سبک‌سنگین کردن شرایط باشد و بلایث را به فردی که حوصله‌اش سررفته و از حضور هم‌نشینانش عاصی شده بود. گرچه ظاهر متفاوتی باهم داشتند؛ اما وقتی در کنار هم قرار می‌گرفتند بی‌شک می‌شد فهمید که از یک خون‌اند.

بلایث پرسید: «می‌آد تو یا قراره همون‌جا بمونه و بذاره که باد بیاد توی اتاق؟»

پرسی باحالت توطئه‌گرانه‌ای به سمت خواهرش خم شد؛ اما حرف‌هایش آن‌قدری بلند بود که سیگنا آن‌ها را بشنود. «مراقب باش، **بی**[۲۷]. باید یادت باشه که در حضور بچه آهوهایی که راحت رم می‌کنن، آروم صحبت کنی. نمی‌خوایم بترسونیمشون.»

سیگنا شانه‌هایش را صاف کرد، چانه‌اش را بالا گرفت و وارد اتاق شد. «من بچه آهو نیستم.» دختر با چنان لبخندی به سیگنا نگاه کرد که چیزی نمانده بود با دیدنش نفس از سینهٔ سیگنا ربوده شود. این حس درست شبیه همان حسی بود که در دیدار اولش با بلایث تجربه کرد، طوری که گویی او و بلایث توسط ریسمانی ناگسستنی به یکدیگر پیوند خورده باشند. این احتمالاً همان ارتباطی بود که به گفتهٔ مرگ، وقتی سیگنا نادانسته بلایث را از مرگ نجات داد به وجود آمده بود.

او چندان این موجود بیمار را نمی‌شناخت... که توان بیرون آمدن از تخت را نداشت؛ اما نگاهش فرد را بر سر جا میخکوب می‌کرد... بااین‌حال، نسبت به او کششی احساس می‌کرد. نمی‌دانست معنی این اتفاقات چیست یا چرا باید چنین توانایی‌هایی داشته باشد. فقط می‌دانست که برای نجات دادن زندگی بلایث هر کاری که در توانش باشد انجام خواهد داد و باید این کار را با پیدا کردن منبع زهر شروع می‌کرد.

«می‌خواستم بابت اون شب عذرخواهی کنم. حرفایی که زدم... بی‌ادبی منو می‌رسوند. من هیچ‌وقت سخنور خوبی نبودم.» سیگنا روی گوشهٔ انتهایی تخت و در نقطهٔ مقابل پرسی نشست. آماده بود که هرلحظه به عقب پریده و فرار کند.

حینی که بلایث ذرات شکر باقی‌مانده بر روی انگشتانش را می‌لیسید، یخ چشمانش هم آب شدند. «باید روی حرف زدنت کار کنی.» زبانش به رنگ صورتی بسیار روشن و تقریباً سفید درآمده بود.

پوست بازوهای سیگنا گویی که عنکبوتی از آن بالا رفته باشد مورمور شد، قلبش در سینه فروریخت و بعد متوجه شد که سرمای اتاق به خاطر پنجرهٔ باز است و نه به خاطر حضور مرگ در این نزدیکی. اگر سیگنا نمی‌دانست که بلایث با ارفاق به زندگی ادامه می‌دهد و هنوز قاتلی

به دنبال برداشتن او از سر راه است، شاید نبود مرگ قدری خیالش را آسوده می‌کرد.

«از اونجایی که به خاطر تو بود که من دچار حمله شدم، بابت نجات جونم ازت تشکر نمی‌کنم.» کلمات بلایث درست به همان تیزی و برندگی‌ای بود که سیگنا به خاطر داشت، گویی که هرکدام خنجری مختص به خود بودند. «اما مانع اومدنت به اینجا هم نمی‌شم، چون تابه‌حال دخترخاله‌ای نداشتم. زیاد پیشمون می‌مونی؟»

پرسی بود که جواب داد. «پدر به خیاط گفته که برای این فصل، براش یه کمد پر از لباس آماده کنه.»

چهرهٔ بلایث درهم رفت. «به گمونم باید خوشحال باشم که حداقل یه نفر توجه اونو به خودش جلب کرده. البته اگه نیاز به پیراهن داشتی، می‌تونستی لباس‌های منو برداری. من دیگه لازمشون ندارم، خیلی‌هاشون دیگه هیچ‌وقت پوشیده نمی‌شن.»

«بلایث...»

«اوه، بی‌خیال، پرسی. منظورم اون نبود. منظورم اینه که دیگه اندازه‌ام نیستن و شک دارم که بدنم دوباره مثل گذشته بشه.» با هر کلمه، گزش لحنش کمتر می‌شد. «حالا در مورد کارت بهم بگو. خبر جدیدی نشده؟»

گره دست پرسی به دور دست بلایث محکم‌تر شد و سیگنا احساس کرد در این گفت‌وگوی میان خواهر و برادر چیزی فراتر از درک او وجود دارد. «عمو الان داره می‌آد اینجا تا با پدر حرف بزنه و اونو سر عقل بیاره؛ اما به گمونم پدر فکر می‌کنه که هیچ نقدی بهش وارد نیست.»

بلایث نارضایتی‌اش را با صدایی نشان داد و گفت: «مطمئنم که همین امروز و فردا بالاخره

کوتاه می‌آد. باید سعیت رو بکنی.»

«از روزی که تو مریض شدی یه ذره هم از خودش نرمش نشون نداده، بلایث...»

سیگنا عجولانه پرسید: «و بلایث دقیقاً کی مریض شده؟» و سعی کرد در برابر سنگینی چشمانی که متعجب به سمتش چرخیده بودند سر خم نکند. «فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم. کی مریض شدی؟»

بلایث نفسی نمایشی در سینه حبس کرد و گفت: «من مریضم؟ خدای من، تعجب می‌کنم که متوجه شدی. هیچ‌کس به خودش جرئت نمی‌ده که جلوی من در مورد مریضیم حرفی بزنه.» بعد با سرخوشی در پس گلو صدایی ایجاد کرد و سرش را به بالش‌هایش تکیه داد. «حدود یه ماه بعدازاینکه مادرم مُرد.»

هرکسی که پشت این ماجرا قرار داشت، حتی لحظه‌ای وقت را تلف نکرده بود. سیگنا به کپهٔ کوچک شکلات‌هایی که روی میز کنار تخت و در کنار فنجان چای بود نگاه کرد. به سمت میز رفت، شکلاتی برداشت و محتاطانه گازی به آن زد. نمی‌دانست از اینکه کشف کرده بود همه‌چیز در مورد آن شکلات کاملاً عادی است، خوشحال شده یا ناامید؛ اما گاز دیگری به شکلات زد. سپس نگاهش به چای معطوف شد و پیش از آنکه بتواند برای واکنش خود

بهانه‌ای بتراشد، آن را برداشت.

بلایث با جدیت از جا جهید و گفت: «به اون دست نزن! داروی منه.»

وقتی بلایث دست دراز کرد تا فنجان ظریف چینی را بگیرد، سیگنا خود را از دسترسش دور کرد و محتاطانه جرعه‌ای کوچک نوشید. همان موقع بود که طعمش را احساس کرد، به‌زحمت چیزی بیش از ته‌مزهٔ توت‌های تلخ بود و کسی که به طعم آن‌ها آشنایی نداشت متوجه وجودش نمی‌شد.

همین بود. فردی داشت به این طریق بلایث را بیمار نگه می‌داشت.

فنجان تقریباً هنوز پر و مایع درونش سرد شده بود. «چند وقته که این دارو رو می‌خوری؟»

بلایث به او چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «از روزی که مریض شدم. اگه سریع بنوشمش دلم درد می‌گیره. بذارش سر جاش.»

سیگنا چنین نکرد. در عوض، به سمت پنجره رفت و چای را بیرون ریخت.

پرسی فنجان چینی را از دست سیگنا چنگ زد و گفت: «دیوونه شدی؟ ما چه می‌دونیم، شاید همین چای باشه که تا الان تونسته خواهرم رو زنده نگه داره!»

«کاملاً برعکس، این می‌تونه دقیقاً همون چیزی باشه که مریض نگهش می داره.» سیگنا نمی‌خواست بگوید که می‌داند چه اتفاقی در حال وقوع است، مبادا قاتل متوجه شود و راه دیگری را در پیش بگیرد. «اینو کی برات می‌آره؟»

گوشه‌های لب بلایث به پایین تابی خوردند و چین‌های عمیقی بر پیشانی‌اش افتاد. «ندیمه‌ام هرروز صبح برام می‌آره.»

«و اسمش چیه؟»

«الین؛ اما نمی‌فهمم چرا...»

سیگنا بلافاصله این نام را شناخت و فهمید او همان زنی است که به او در پوشیدن لباس‌هایش کمک کرده بود. «و کی این دارو رو برات تجویز کرده؟»

پرسی دستانش را روی سینه درهم گره کرد و گفت: «یکی از پزشک‌ها... و باید بگم پزشکی که از تو خیلی ماهرتره.»

حتی سیگنا هم به‌خوبی می‌دانست که هیچ پزشکی بلادونا را برای هیچ دستور دارویی تجویز نمی‌کند. کسی داشت مخفیانه توت‌ها را به دارو اضافه می‌کرد و احتمالاً نه در هر فنجان؛ اما

در بسیاری از آن‌ها.

محتاطانه شروع به صحبت کرد و گفت: «می‌دونم که شاید این ازنظرت عجیب باشه؛ اما بلایث، من فکر نمی‌کنم که تو مریضی خاصی داشته باشی.»

پرسی مچ سیگنا را در چنگ گرفت و چنان محکم فشرد که سیگنا چهره درهم کشید و مطمئن بود دستش کبود خواهد شد. «سر خواهر منو با چرت‌وپرت‌هات پر نکن. این همون بیماری‌ای هستش که مادرمون رو ازمون گرفت...»

سیگنا دستش را از چنگش بیرون کشید و به چشمانش زل زد. «این دارو نیست. من می‌دونم، چون قبلاً طعمش رو چشیدم. بلادوناست، از توت‌هایی که توی جنگل و نزدیک اینجا رشد می‌کنن. یکی داره بلایث رو مسموم می‌کنه.»

بلایث برای مدتی طولانی از جایش تکان نخورد و دهانش نیمه‌باز ماند. بعد گفت: «پرسی.» و برادرش فقط سر تکان داد.

پرسی مصرانه و با لحنی پر تأکید گفت: «اگه زهر بود تا حالا یکی از پزشک‌ها متوجهش می‌شد. سیگنا فقط داره حدس و گمان‌های خودش رو می‌گه.»

سیگنا با قانع‌کننده‌ترین لحنی که در توان داشت، گفت: «من هیچ حدس و گمانی نمی‌زنم. من این مزه رو می‌شناسم... و اگه باور نمی‌کنی، خودت ببین. بلایث، دفعهٔ بعد که داروت رو برات آوردن، نخورش؛ اما ردش هم نکن، چون ممکنه کسی بو ببره که شک کردی. صبر کن تا خودت تنها بشی و بعد یه جای امن برای خالی کردنش پیدا کن. پرسی، توام باید مراقب باشی. کی می‌دونه، شاید نفر بعدی خودتی.»

از چین‌های میان دو ابروی پرسی آشکار بود که هنوز ذره‌ای حرف‌های او را باور نکرده است. بلایث پرسید: «باید از پزشکم در موردش بپرسم؟» در صدای او لرزه‌ای احساس می‌شد؛ اما درمجموع بسیار بهتر از چیزی که سیگنا انتظارش را داشت با این مسئله کنار آمده بود. «از پدر چطور؟ باید بدونه، مگه نه؟ اگه ذره‌ای احتمالش وجود داشته باشه که اتفاقی که برای مادر افتاد تصادفی نباشه، باید بدونه.»

سیگنا به یاد آورد که الایجا چطور کیکی در دهان پسرش چپانده... که زیر چشمانش چطور گودافتاده و چطور آشفته بود و توان خوابیدن نداشت. رفتارهایش بیش‌ازاندازه هیجانی و غیرقابل‌پیش‌بینی بودند. درست نبود که به او اعتماد کنند و به گمان سیگنا، حتی عاقلانه نبود که هر فرد دیگری ازجمله پزشک کنونی بلایث را ازآنچه کشف کرده بودند باخبر کنند؛ علاوه

بر تمام این‌ها، همین‌که هیچ‌یک از پزشکان او متوجه نشده بودند چه اتفاقی در حال وقوع است، خود به حد کافی شک‌برانگیز بود.

سیگنا گفت: «بهترین کاری که برای کمک به پدرتون از ما برمی‌آد، اینه که شما دو نفر رو در امنیت نگه داریم و این یعنی فعلاً، این راز باید بین خودمون بمونه. مراقب غذاهایی که می‌خورین، باشین. مربا نخورین. نذارین روی گوشت‌های کبابی‌تون عصارهٔ توت بریزن. چایت رو بخور؛ اما اگه احساس کردی مزه‌اش عجیبه بریزش دور. هردو باید غذا بخورین و نذارین که کسی به چیزی شک کنه؛ اما احتیاط خیلی بیشتری به خرج بدین.»

جرئت نداشت به این مسئله اشاره کند که سایلس هم از رازشان باخبر بود. اشاره به او کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید و سیگنا همچنان می‌توانست از او و ارتباطش با خدمتکاران ثورن گرو بهره ببرد، مخصوصاً حالا که سرنخی پیدا کرده بودند.

الین.

بلایث آهی کشید و سرش را در عمق بالش‌هایش فروبرد، خود را در میان ملحفه‌ها طوری جمع کرد که گویی بخواهد کوچک‌تر ازآنچه هست به نظر برسد.

سیگنا هرچقدر که می‌توانست به کلماتش امید و اطمینان بخشید تا بلایث را قانع کند و به او قول داد: «از ماجرا سر درمی‌آریم. جلوش رو می‌گیریم و حال تو خوب می‌شه. من نمی‌ذارم بمیری، بلایث.»

این حرف را از ته دل می‌زد. دلیلی داشت که به بلایث شانس دوباره‌ای داده‌شده بود. سیگنا خود را با سرنوشت بلایث پیوند داده و حالا هر آنچه در توان داشت به کار می‌بست تا یک‌بار و برای همیشه مرگ را شکست دهد.

## هجده

کمی بعد در عصر همان روز، سیگنا با شکمی پر از شام و سری که به خاطر اتفاقات روز به درد آمده بود، در کمال مسرت الین را دید که در اتاق نشیمن منتظرش بود تا به او در آماده شدن برای خواب کمک کند.

رو به زن جوان که شاید تنها چند سالی از او بزرگ‌تر بود، گفت: «عصر بخیر، الین.» ندیمه نگاهش را همچنان به پایین دوخته و با چانه‌ای که آن را پایین نگه‌داشته بود، برایش به‌آرامی سر تکان داد. «عصر بخیر، خانم.» لباس‌خواب کتانی زنانه‌ای برای سیگنا آماده کرده بود. سیگنا مثل هر شامگاه دیگر دستانش را پیش آورد تا الین دستکش‌های سفید را درآورد و در پوشیدن لباس‌خواب به او کمک کند.

زبان سیگنا از هزار سؤال می‌سوخت؛ اما باید محتاطانه و باظرافت پیش می‌رفت تا به اطلاعاتی که دنبالش بود، برسد. کتاب راهنمای بانوان در زیبایی و آداب معاشرت چیز زیادی در مورد نحوهٔ برخورد قابل‌قبول با خدمه عنوان نکرده بود، چراکه احتمالاً هرکسی که آن کتاب را می‌خواند باید از پیش با چنین چیزهایی آشنا می‌بود. دایی‌اش چند خدمه در خانه داشت و به‌ندرت پیش می‌آمد که با آن‌ها صحبت کند؛ بااین‌حال، سیگنا روش او را که شانه‌هایش را

صاف و بینی‌اش را بالا می‌گرفت قبول نداشت، چون این رفتار وقتی که می‌خواست الین احساس راحتی کرده و سفرهٔ دلش را باز کند چه فایده‌ای داشت؟

سیگنا درحالی که به سمت میز آرایشش می‌رفت، به الین که برسی عاجی رنگ در دست گرفته بود لبخندی دوستانه زد و پرسید: «خیلی وقته که اینجا کار می‌کنی؟» الین مشغول فروبردن برس موی گراز در میان موهای سیگنا شد.

«مدت زیادی نیست، خانم.» تنش آشکار در شانه‌های الین نشان می‌داد که این ندیمه هم درست مانند سیگنا ترس از بیان حرفی اشتباه دارد. سیگنا گلویی صاف کرد و مدتی در سکوتی آزاردهنده منتظر ماند تا اینکه الین اضافه کرد: «بانو لیلیان کمی بیشتر از یه سال پیش منو استخدام کردن، خدا روحشون رو قرین آرامش کنه.» لحظه‌ای دست از شانه زدن به موهای او کشید تا روی سینه صلیبی بکشد.

«به‌عنوان خدمتکار شخصیش؟» سیگنا امیدوار بود در لحنش آن‌قدری کنجکاوی محض احساس شود که اندکی از اضطراب این زن فروبنشاند. اگر رنج بیرون کشیدن اطلاعات از الین را می‌شد نشانه‌ای در نظر گرفت، پس می‌شد نتیجه گرفت که خدمتکاران و ساکنان ثورن گرو زیاد باهم گفت‌وگو نمی‌کردند.

الین گفت: «نه برای خودشون، برای بانو بلایث جوان. خدمتکار شخصی قبلی ایشون بازنشست شد و رفت تا باقی عمرش رو کنار دریا سپری کنه.»

سیگنا متفکرانه گفت: «ثورن گرو ملک دلگیریه، این‌طور نیست؟ می‌فهمم که چرا دریا باید این‌قدر دلنشین به نظر بیاد.»

الین صدایش را پایین آورد و گفت: «درسته، خانم. این ملک تسخیر شده‌ست.»

آها، بالاخره داشتند راه به‌جایی می‌بردند. سیگنا که دیگر نیازی نبود تظاهر به حسرت پنهان در لحنش کند، گفت: «ملک خونوادگی منم کنار دریاست. اسمش فاکس‌گلاوه. چیز زیادی از اونجا یادم نیست، چون وقتی بچه بودم بهش سر زدم. مشتاقانه منتظر روزی هستم که اونو به‌عنوان ارثیه‌ام دریافت کنم؛ اما باید اعتراف کنم فکر مدیریت کردن خونه‌ای به اون بزرگی برام خیلی دلهره‌آوره. به نظرم یه عمر طول می‌کشه تا بتونم یه خدمهٔ کامل استخدام کنم.»

دست الین فقط برای لحظه‌ای کوتاه بی‌حرکت ماند و بعد دوباره شانه کردن را از سر گرفت و همین کافی بود تا سیگنا بفهمد حرف‌هایش کارساز افتاده‌اند، چون چه کسی ثورن گرو دلگیر را به فاکس‌گلاو در کنار دریا ترجیح می‌داد؟ الین خواهان فرصتی برای استخدام شدن در فاکس‌گلاو بود؛ و این یعنی سیگنا حالا فردی دیگر را در کنار خود داشت، حالا چه الین متوجه

این اتفاق شده باشد چه نه.

سیگنا اضافه کرد: «تو خیلی ماهری. تعجب می‌کنم که هم برای من وقت داری هم برای دوشیزه هاثورن. مطمئنم که کار راحتی نیست.»

این بار الین درنگی نکرد. «ممنونم، خانم. البته باید اعتراف کنم که دوشیزه هاثورن جوان این روزها کمک زیادی از من نمی‌خوان.»

سیگنا در آینهٔ میز آرایش چهرهٔ ندیمه را جست‌وجو کرد. در میان دو ابرویش چین کوچکی از نگرانی دیده می‌شد. ناراحتی‌اش آشکار و از ته دل به نظر می‌رسید و سیگنا متوجه شد در تمام مدتی که الین در حال رسیدگی به او بوده، حتی لحظه‌ای به این باور نرسیده است که در حال صحبت با قاتلی احتمالی باشد.

سیگنا که احساس می‌کرد سرنخ از میان انگشتانش لیز خورده و از دست می‌رود، آهی کشید و گفت: «نه، به گمونم کمک زیادی نمی‌خواد. به نظرم فقط توی لباس پوشیدن و خوردن داروهاش کمک می‌خواد، درسته؟»

الین سری به تأیید تکان داد. «آماده کردنشون کار راحتیه. چای و غذاهاشون توی آشپزخونه

آماده می‌شه. من فقط اونا رو به دستشون می‌رسونم. برای همین، نگران نباشین، خانم. شما وقت منو نمی‌گیرین.»

گرچه این مسئله کار چندانی در تسلی دادن به سیگنا نمی‌کرد؛ اما او لبخند زد و پرسید: «شایعاتی رو که در مورد خانم هاثورن مرحوم هست، شنیدم؛ اما بگو ببینم الین، شایعه‌ای هست که بگه ارواح دیگه‌ای هم توی ثورن گرو حضور دارن یا نه؟» فکری گذرا بود؛ اما هرچه بیشتر به آن می‌اندیشید، اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد. وقتی که هاثورن‌ها قرن‌ها در این ملک سکونت داشتند، چه چیز باعث می‌شد روح دیگری اینجا حضور نداشته باشد؟

وقتی الین سر پایین انداخت و برس را روی میز آرایش گذاشت، سیگنا حس کرد که حدس و گمان‌هایش تأیید شده‌اند.

الین گفت: «خدمتکارها می‌گن که مردی رو توی کتابخونه دیدن. می‌گن کتاب‌ها خودبه‌خود از روی قفسه‌ها پایین می‌افته و اما من خودم هیچ‌وقت به کتابخونه نرفتم.»

سیگنا حتی نمی‌دانست که ثورن گرو کتابخانه داشت؛ اما اگر روح دیگری در ثورن گرو حضور داشت، شاید روحی که می‌توانست صحبت کند، پس ارزشش را داشت که به

سراغش برود.

وقتی که سیگنا برای خواب آماده شد، الین به اتاق نشیمن رفت تا با یک سینی قوری پر از چای داغ، ظرف کوچکی عسل و بیسکوییت برگردد. درست به‌محض اینکه سیگنا دست به سمت چایش دراز کرد، مربعی تیره‌رنگ از زیر درِ اتاقش به داخل سرید.

الین که چینی به پیشانی انداخته بود، خم شد تا آن را بردارد و پاکت سیاه‌رنگ را که با موم طلایی زیبایی مهر شده بود به دست او داد. حدس زد: «شاید از طرف یکی از خاله‌زاده‌هاتون باشه؟»

سیگنا نامه را گرفت و انگشتش را بر روی کاغذ ظریفش کشید. به طریقی از پیش می‌دانست که نامه از طرف خاله‌زاده‌هایش نیست. «یا شاید هم از طرف خانم هارگریوز باشه، شاید در مورد درس‌های فردا چیزی برام نوشته.» این هم حدس درستی به نظر نمی‌رسید؛ اما برای اینکه الین با رضایت سر تکان دهد کافی بود.

گرچه سیگنا بیش از هر چیز می‌خواست نامه را باز کند؛ اما پاکت را روی پایش گذاشت و دست به سمت شیشهٔ عسل برد. «ممنونم، الین.» لحنش را عادی و مؤدبانه نگه داشت؛ اما

امیدوار بود مشخص باشد که ندیمهٔ خود را مرخص کرده است.

«شب خوبی داشته باشین، دوشیزه فارو.» الین یک نگاه گذرای دیگر به پاکت نامه انداخت، سر خم کرد و بیرون رفت.

به‌محض اینکه در بسته شد، سیگنا پاکت را باز کرد. بر روی تکه کاغذپوستی‌ای ضخیم، با زیباترین خطی که سیگنا تاکنون دیده بود، سه جمله دیده می‌شد.

ساعت یازده امشب توی اسطبل‌ها به ملاقاتم بیا و لباس گرم بپوش.

می‌ریم به کلوب گری.

- س

## نوزده

آن شب مهمانی در اوج خود به سر می‌برد. موسیقی با صدایی بلند از سالن رقص به گوش می‌رسید و نُت‌های پیانوی بزرگ دیوارها را به ارتعاش می‌انداخت. درست به‌اندازهٔ روزی که سیگنا به ثورن گرو رسید شلوغ بود، لباس‌های مجلسی درست به همان اندازه پرزرق‌وبرق و خیره‌کننده و شیرینی‌هایی که بر روی سینی‌های نقره‌ای در میان مهمانان پخش می‌شد به همان اندازه مجلل. سیگنا فقط لحظه‌ای کوتاه مهمانی را ازنظر گذراند. پیراهن سنگین پشمی که به تن کرده بود (البته شکم‌بند نداشت، چون موفق نشده بود به‌تنهایی آن را به تن کند) با لباس‌هایی از پارچه‌های مخمل و ابریشم وارداتی که مهمانان به تن داشتند تفاوت زیادی داشت. از میان ندیمه‌ها گذشت و دور از چشم افرادی که ممکن بود حضورش را زیر سؤال ببرند، پیش رفت. حق با مرگ بود، اگر توان این را داشت که بر نیروهای لعنتی خود چیره شود، کارش خیلی راحت‌تر از این‌ها پیش می‌رفت.

اما چنین چیزی نیاز به حضور مرگ داشت و با توجه به چیزهایی که سیگنا عصر آن روز به او گفته بود، حالا آخرین کسی بود که سیگنا دوست داشت ببیند.

برای نفرت از مرگ، به‌اندازه کافی دلیل داشت. آن‌قدری بهانه داشت تا از او خشمگین باشد و

این را به رویش بیاورد.

پس برای چه این‌قدر احساس گناه می‌کرد؟

سیگنا همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود، از پله‌ها گذر کرد و تقریباً از خانه بیرون رفته بود که صورتش به سینهٔ فردی کوبیده شد. سیگنا به عقب سکندری خورد، ابتدا عصای چوب بلسان او را دید که مرد آن را سخت در دست می‌فشرد و بعد احساس کرد که زیر نگاه نافذ و موشکاف بایرون هاثورن قرار گرفته است.

گوشهٔ دهان بایرون به بالا تابی برداشت، به او نگاه کرد و چشمانش در چشمان سیگنا ثابت ماند. نفس به‌سرعت از سینه‌اش ربوده شده و رنگ از پوستش پرید. «لیلیان؟» این کلمه انگار پیش از آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد از دهانش بیرون آمده بود و بعد سری تکان داد. «نه. تو اون دختری هستی که همراه مارجری بود، مگه نه؟ دختر جدیدی که تحت سرپرستی برادرمه. با این لباس‌ها کجا می‌ری؟»

سیگنا می‌دانست کافی است تنها یک کلمهٔ اشتباه به زبان بیاورد تا بایرون او را به طبقهٔ بالا بفرستد. لحظه‌ای با دقت به دروغی که می‌خواست بگوید اندیشید و بعد به این نتیجه رسید بهتر است نقش همان فردی را بازی کند که این مرد از او انتظار داشت، دختری جوان و

احمق.

«من... فقط می‌خواستم مهمونی رو ببینم، آقا.»

آب دهانش را قورت داد، چون گرچه داشت نقش بازی می‌کرد؛ اما حس ناراحتی‌ای که از نزدیک بودن به این مرد داشت کاملاً واقعی بود. مرد با غرولندی او را ساکت کرد و طوری مچ دستش را گرفت که گویی می‌خواست او را به طبقهٔ بالا بکشاند. فقط یک‌قدم پیش رفته بودند که چیزی در انتهای راهرو توجهش را جلب کرد. سیگنا نگاهش را دنبال کرد و دید که مرد متوجه موهای بلوند مارجری شده است که داشت مهمانی را پشت سر می‌گذاشت و به سمت آشپزخانه می‌رفت.

بایرون دست سیگنا را رها کرد و آمرانه گفت: «برگرد به اتاقت، دختر جون.» گرچه دیگر اصلاً به او نگاه هم نمی‌کرد. «اینجا جای بچه نیست.»

سیگنا سری به تأیید تکان داد و گفت: «البته، آقا.» اما به‌محض اینکه بایرون به دنبال مارجری راه افتاد، سیگنا از فرصت استفاده کرد و به دل شب زد، حتی جرئت نداشت به پشت سر نگاه کند تا مطمئن شود کسی او را ندیده است. اگر کسی او را می‌دید که در این وقت شب برای دیدن مرد جوانی از عمارت بیرون می‌رود، پیش خود فقط یک فکر می‌کرد و اگر می‌شد به

نوشته‌های کتاب آداب معاشرتش اتکا کرد، همین برای ویران شدن جلوهٔ اجتماعی او کافی بود.

سایلس با اسب‌هایی آمادهٔ حرکت در اسطبل انتظار او را می‌کشید، بار دیگر میترا را برای سیگنا زین کرده و نریانی به تاریکی آسمان شب را برای خود آماده کرده بود، اسبی شبیه یکی از آن اسب‌های زیبا و تنومندی که برای بردنش از خانهٔ خاله مگدا به دنبالش آمده بودند. گاندری، با چشمان کهربایی‌رنگ روشنش در کنار پای سایلس نشسته بود. بینی‌اش را بالا گرفته و نگاهش هوشیار بود تا مطمئن شود که هیچ‌کس جرئت نمی‌کند بیش‌ازاندازه به آن‌ها نزدیک شود.

سایلس گفت: «خوب طولش دادی.» و نگاهی به پیراهن پشمی سیگنا انداخت و بعد ردایش را باز کرد و بی‌اجازه آن را به دور سیگنا انداخت. «تصمیم گرفتی سر راهت بری شیرینی بخوری و بیای؟»

«ای‌کاش این‌قدر خوش‌شانس بودم.» سیگنا ردا را در مشتش گرفت و خجالت‌زده‌تر از آن بود که وقتی سایلس افسار میترا را در دستش فشرد، از او تشکر کند. سیگنا پایش را در رکاب گذاشت و سعی کرد خود را بالا بکشد.

سایلس که حوصلهٔ اتلاف وقت نداشت دستش را دور کمر سیگنا حلقه کرد، او را روی اسب نشاند و بعد مطمئن شد که خوب روی زین جای گرفته باشد. این بار سیگنا تمام تلاشش را کرد تا خود را عقب نکشد.

سایلس باظرافتی تحسین‌برانگیز خود را بر پشت نریان بالا کشید و گفت: «تا اونجا با اسب نیم ساعت راهه. خودت رو به میترا نزدیک نگه‌دار تا گرم بمونی، قرار نیست توقف کنیم.»

«و می‌شه بپرسم که اصلاً چرا داریم می‌ریم به کلوب گری؟» فقط یک ساعت تا زمان ملاقاتش با مرگ فرصت داشت. گرچه عملاً اهمیتی به دیدن او نمی‌داد؛ اما هیچ دوست نداشت بداند چه اتفاقی خواهد افتاد اگر برای هر "درس" احمقانه‌ای که او در نظر گرفته بود، دیر کند.

سایلس به او گفت: «امروز بعدازظهر داشتم به اسب‌ها رسیدگی می‌کردم که صحبت‌های مدیرهٔ تو رو با بایرون هاثورن شنیدم. امشب کلوب گری رو برای تعمیرات تعطیل کردن و قراره که مدیره اونجا به دیدن بایرون بره. چیزی هست که بایرون می‌خواد به اون نشون بده، چیزی که بایرون گفت "اونو ترغیب می‌کنه". اگه بتونیم ازشون جلو بزنیم، شاید بتونیم بفهمیم که از چی حرف می‌زدن.»

این عطش نگاه بایرون هنگام دیدن مارجری را توضیح می‌داد. سیگنا گفت: «من توی خونه دیدمشون. داشتن می‌رفتن سمت آشپزخونه.»

سایلس آرواره‌هایش را برهم فشرد. «احتمالاً از شلوغی مهمونی استفاده می‌کنن تا سوار کالسکهٔ بایرون بشن. باید عجله کنیم.»

گاندری در کنار پای نریان به این‌سو و آن‌سو می‌رفت، چشمان کهربایی‌اش برق می‌زدند و بدنش پر از تنش و بی‌قراری بود. سیگنا با خود اندیشید که او بیشتر به سگ‌ها شباهت دارد یا گرگ‌ها. کم‌کم داشت شک می‌کرد که بخش عمدهٔ وجود او به گرگ‌ها رفته باشد. «سگ شکاریت هم همراهمون می‌آد؟»

«البته. اگه کسی سر راهمون باشه، قبل از اینکه دیده بشیم گاندری بهمون خبر می‌ده. حالا بهتره راه بیفتیم.»

گرچه سیگنا سؤالات بیشتری داشت (و مهم‌ترینشان این بود که اگر کسی مچشان را بگیرد چه دردسری انتظارشان را می‌کشد) اما فرصتی برای پرسیدنشان پیدا نکرد، چون سایلس آرام با پا به پهلوی اسب خود کوبید و به راه افتاد. میترا برای دنبال کردن نریان منتظر اجازهٔ سیگنا

نماند. حالا باد گونه‌های سیگنا را می‌گزید و او کلاه ردای عاریه‌ای‌اش را بر روی سرش کشید. حینی که ردا او را دربرگرفته بود، متوجه شد که پارچه بوی یونجه و کود نمی‌دهد و در عوض، بویی تازه شبیه جنگل‌های زمستانی و کاج دارد.

ردا را بیشتر به دور خود پیچید و به دنبال سایلس که انگار در زیر آسمان پرستارهٔ شب غرق در آرامش بود، پیش رفت. سایلس مثل سیگنا به خود نمی‌لرزید و در عوض، سرش را عقب برده و به آسمان نگاه می‌کرد. موهای سیاهش دیوانه‌وار پشت سر تاب می‌خورد و درست مثل نحوهٔ تاختنش آزادانه و رام نشده بود. در کنارش، گاندری با تمام سرعت می‌دوید، با تقلا نفس بیرون می‌داد و زبان از دهانش آویخته بود، داشت از لحظه‌لحظهٔ این سفر لذت می‌برد. نگاه سایلس به چشمان سگ شکاری افتاد و لبخندی پرشیطنت بر لبش نقش بست. سایلس سر عقب برد و در دل شب زوزه سر داد. گاندری نیز همین کار را تکرار کرد و صدایشان که هم زیبا و هم به همان اندازه دلهره‌آور بود، سرتاسر دشت پیچید. سیگنا با تماشای سایلس قدری آرام گرفت. انگار هرروز بخشی جدید از وجود سایلس برایش آشکار می‌شد و تا به اینجای کار، این بخش موردعلاقه‌اش بود.

بعدازآن برای مدتی طولانی در سکوت تاختند و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای

جانوران اطرافشان بود. صدای نفس اسب‌ها و صدای کوبش قدم‌هایشان که با یکدیگر در دشت مسابقه می‌دادند. صدای نفس‌نفس زدن‌های گاندری که حتی وقتی زمین زیر پنجه‌هایش از بستری پوشیده از چمن جای خود را به سنگریزه و بعد به سنگفرش داد، لحظه‌ای از سرعت خود کم نکرد.

سایلس افسار اسبش را کشید تا متوقف شود و سیگنا هم همین کار را کرد. وقتی پیاده شدند، سایلس افسار اسب‌ها را شُل دور تنهٔ درختی بست. «ازاینجا به بعد باید پیاده بریم. کلاه رو از روی سرت برندار.» سیگنا که در رایحهٔ جنگلی ردا فرورفته بود با او بحثی نکرد.

گاندری پیشاپیش آن‌ها راه افتاد تا خیابان‌ها را ببوید. خیابان با ردیفی از کلاه‌فروشی‌ها، خیاط‌خانه‌ها و حتی عطاری کوچکی پر بود و تمام ساختمان‌ها حالا بسته بودند؛ بااین‌حال، چراغ‌های میخانه‌ای در انتهای خیابان به‌روشنی می‌درخشید و بهتر بود که از نزدیکی آنجا عبور نکنند.

«بایرون و مارجری. فکر می‌کنی ممکنه یکی از اونا پشت ماجرای قتل باشه؟» زمزمه‌اش در خیابان خالی و سنگفرش طنین می‌انداخت. برایش عجیب بود که در چنین ساعتی بیرون از خانه باشد، حتی عجیب بود که در شهر قدم بگذارد؛ اما سیگنا ذره‌ای احساس ترس نمی‌کرد.

بیش از این‌ها اوقات خود را در تاریکی به سر برده بود که حالا چنین شرایطی او را بترساند.

و ظاهراً، برای سایلس هم همین‌طور بود. البته با توجه به جثهٔ بزرگش، بیشتر احتمال داشت که شب و تاریکی از او وحشت داشته باشند. سایلس با اطمینان قدم برمی‌داشت، قامتش را راست و چانه‌اش را بالا گرفته بود. «مطمئن نیستم؛ اما اگه کسی هاثورن‌ها رو هدف گرفته باشه، باید انگیزه‌ای هم وجود داشته باشه. مثلاً میراثشون؛ و خُب مارجری...»

سیگنا گفت: «بین اون و الایجا خبرهایی هست.» و این باعث شد چشمان سایلس از تعجب گشاد شود. سیگنا متوجه این مسئله شد و ابرویی بالا انداخت. «فکر کردی فقط خودتی که می‌تونی کارآگاه‌بازی دربیاری؟»

سایلس دستی بر روی شانهٔ او گذاشت و سیگنا را به آن‌سوی خیابان کشید تا در پناه ساختمان‌ها قرار بگیرند. «توی سایه‌ها بمون، کارآگاه. اگه کسی توی این ساعت تو رو اینجا ببینه، فکر می‌کنه چیزی برای فروش داری.»

«اما من که چیزی برای... اوه... و در مورد تو هم همین فکر رو می‌کنن؟» گونه‌هایش از درک حرفی که سایلس زده بود گرم شدند.

«فکر می‌کنن خیلی رسواکننده‌ست که منم اینجام؛ اما بدترین حرفا و شایعه‌ها دامن تو رو می‌گیره... و اگه من از جایگاه اجتماعی بالایی برخوردار بودم، انتظار می‌رفت که باهات ازدواج کنم؛ اما تو توی این دنیا خوش‌شانس هستی، دوشیزه فارو، چون می‌تونی صرف‌نظر از چیزی که جامعه در موردت فکر می‌کنه، گلیمت رو از آب بیرون بکشی و از پس خودت بربیای. بیشتر مردم این‌قدر خوش‌شانس نیستن.» دستش را دور بازوی سیگنا حلقه کرد و او را به سمت ساختمانی با نمایی از سنگ خاکستری کشاند، این ساختمان بلندترین ساختمان در خیابان بود و در آستانهٔ ورودی خود پنجرهٔ بزرگ طاقی‌شکلی داشت.

سیگنا موفق نشد نگاه بهتری به ساختمان بیندازد، چون احساس می‌کرد تمام صورتش آتش گرفته است. چنین لمسی به‌هیچ‌عنوان ازنظر اجتماعی قابل‌قبول نبود. از فاصلهٔ طبقاتی‌شان گرفته تا این حقیقت که هیچ رابطهٔ فامیلی باهم نداشتند؛ این‌طور بازوبه‌بازو شدن با او درست به‌اندازهٔ تن‌فروشی در خیابان‌ها رسواکننده بود. اهمیتی نداشت که جیب‌هایش پر از پول بودند، چون نمی‌خواست محبت دیگران را با پول بخرد. می‌خواست که واقعاً از او خوششان بیاید و به او احترام بگذارند؛ و بااین‌حال، تابه‌حال نمی‌دانست که بازوی یک مرد می‌تواند تا این اندازه سخت و عضلانی باشد... که شانه‌هایش می‌توانند این‌قدر محکم و دستانش این‌قدر قدرتمند به نظر بیایند.

سایلس بی‌شک باید یکی از آزاردهنده‌ترین موجودات بر روی این کرهٔ خاکی می‌بود و بااین‌حال، سیگنا نمی‌توانست از او چشم بردارد.

هر قفلی که بر درِ کلوب گری بود، از سایلس که بی‌معطلی در مقابلشان زانو زد و به‌راحتی تکان‌دهنده‌ای بازشان کرد، وقتی نگرفت. سایلس قدم به داخل گذاشت و دستان پوشیده در دستکشش را در جیب فروبرد. وقتی متوجه شد که سیگنا از او فاصله گرفته و ناباورانه نگاهش می‌کند، گفت: «قبلاً تمرین کردم. قفل‌های اتاقک‌های اسطبل همیشه گیر می‌کنن و نمی‌شه اسب‌ها رو مدت زیادی توی اسطبل نگه داشت.»

سیگنا همان‌طور که از چارچوب در می‌گذشت سری به تأیید تکان داد، گرچه احساس می‌کرد استخوان‌هایش قفل‌شده‌اند. با آمدن به اینجا چه حماقتی به خرج داده بود. چه حماقتی که پذیرفته بود در دل شب با مردی که عملاً برایش یک غریبه بود، مسیری نیم‌ساعته را بپیماید. مردی که چندی پیش قفلی را چنان گشوده بود که انگار بازیچه‌ای بیش نبود.

در عجب بود که او چنین مهارتی را از کجا فراگرفته است؟ و حالا خودش در چه خطری قرار داشت؟ شاید این سادگی او را نشان می‌داد که این‌طور به سایلس اعتماد کرده بود، گرچه به گمانش نیازی نبود زیاد خود را نگران کند. اگر قصد می‌کرد کاری انجام دهد، کافی بود سیگنا

نیروهایش را فرابخواند... که مرگ را احضار کند و به زندگی سایلس پایان بدهد. دستش ناخودآگاه به سمت جیب‌هایش رفت؛ اما خالی بودند.

توت‌های بلادونا را در جیب پیراهن روزانه‌اش جا گذاشته بود.

عرق بر پیشانی‌اش جوانه زد، نفس‌هایش نامنظم شدند و به ناگاه صدای زوزهٔ گاندری شب را شکافت، به دنبالش صدای کوبیده شدن سم اسب و چرخ کالسکه بر زمین سنگفرش شنیده شد. سایلس بی‌معطلی در را بست و دست سیگنا را گرفت. سیگنا فرصتی نداشت از او بپرسد که دارد چه‌کار می‌کند یا نگاهی به اطراف بیندازد، چراکه بلافاصله در کمد لباسی پرتاب شد. سایلس هم به دنبال او وارد کمد شد و وقتی سرش به چیزی خورد که در تاریکی از چشمان سیگنا پنهان بود، از میان دندان‌های برهم فشرده نفسی فروداد. «برو اون‌طرف‌تر!»

سیگنا دامن لباسش را به دور خود جمع کرد، هرچند در کمد جای زیادی باقی نمانده بود. وقتی‌که سایلس خود را به درون کمد چپاند چیزی نمانده بود روی‌هم بیفتند. سایلس سعی کرد خود را به دیوار بفشارد؛ اما دست پوشیده در دستکشش به کمر سیگنا کشیده شد. سیگنا نفس در سینه حبس کرد و پا بر روی یکی از چکمه‌های سایلس گذاشت.

سایلس با حرص گفت: «محض رضای خدا یه‌کم برای من شعور قائل باش، دوشیزه فارو. اگه می‌خواستم اغوات کنم، از روش‌های مستقیم‌تری استفاده می‌کردم.»

وقتی درِ مقابل دری که از آن وارد شده بودند، لرزید، سایلس ساکت شد. او در سکوت نگاهی غضب‌آلود به سیگنا انداخت تا مراقب رفتارش باشد و درِ کمد را آرام بست.

سیگنا دیگر مطمئن شده بود جایی از بدنش نیست که با او در تماس نباشد و جایی از وجود او نبود که سیگنا برای بیرون راندن آن از ذهنش تلاش نکند. این که شکم‌بند به همراه نداشت فقط اوضاع را وخیم‌تر می‌کرد، چون هر برخورد برایش تکان‌دهنده‌تر بود و هر تماس را خطرناک‌تر می‌کرد. این اصلاً زمان مناسبی نبود که چنین حس تب‌آلودی در او بیدار شود؛ اما این اتفاق افتاده، نبضش تشدید شده و ذهنش به خیال‌بافی افتاده بود. به این فکر کرد که اگر انگشتانش را لابه‌لای موهای دودی رنگ او فروببرد چه خواهد شد و لب‌های او بر روی لب‌های خودش چه حسی خواهد داشت؛ که در پس آن‌همه لباس...

سایلس زیر لب گفت: «یکی اینجاست.» و چیزی نمانده بود که سیگنا دوباره لگدی نثارش کند.

«مشخصه.» سیگنا که از خیالاتش بیرون کشیده شده بود، از میان شکاف‌های باریک تخته‌های چوبی در به بیرون نگاه کرد. گرچه نمی‌توانست در تاریکی چشمان سایلس را ببیند؛ اما حاضر بود قسم بخورد که مرد جوان لحظه‌ای نگاهش کرده و بعد مثل سیگنا از شکاف‌های بالای سر او به بیرون خیره شد.

وقتی دستگیرهٔ در ورودی لرزید، سیگنا نفسی فروداد و آن را در سینه حبس کرد، می‌ترسید

حتی اگر کوچک‌ترین صدایی ایجاد کند گیر بیفتند. عجب احمقی بود که اجازه داد سایلس او را تا اینجا بکشاند و بعد در کمد لباس پنهانش کند.

دو سایه بدون هیچ صدایی وارد شدند، فرد درشت‌اندام‌تر خم شد تا یکی از چراغ‌های نفتی را روشن کند و با این کار چهره‌اش در نور محو کهربایی‌رنگی فرورفت. سیگنا از پس شکاف‌های باریک می‌دید که کف کلوب گری و همین‌طور سطح میز باری که امتداد یک دیوار را به خود اختصاص می‌داد، از سنگ اوبسیدان سیاه بود. در کل اتاق میزهایی شیشه‌ای به‌صورت پراکنده قرار گرفته بودند و به دور هرکدام مبل‌های چرمی مجللی دیده می‌شد. در آن‌سوی اتاق، راحتی‌های چرمی دورتادور بزرگ‌ترین شومینه‌ای که سیگنا تابه‌حال دیده بود قرار داشتند.

بایرون با صدایی ناهنجار درست مانند صدای کالسکه‌ای که در مسیری سنگفرش حرکت کند، غرید: «باید عجله کنیم. اگه کسی بفهمه که گذاشتم یه زن وارد اینجا بشه توی دردسر بزرگ‌تری از این که الان گرفتارش هستیم، می‌افتیم.»

«بهم التماس کردی همراهت بیام و بااین‌حال، به‌محض اینکه پام رو اینجا گذاشتم حضورم رو محکوم می‌کنی؟» لحن مارجری متکبرانه‌تر ازآنچه سیگنا به خاطر داشت به نظر می‌رسید.

«اگه زنانگی من باعث می‌شه احساس کنی بهت توهین شده هیچ مشکلی ندارم صحبتمون رو بیرون ادامه بدیم و بذاریم همه متوجهش بشن... یا شاید بهتر باشه توی کالسکه در موردش صحبت کنیم و من زودتر بتونم برگردم خونه؟»

سیگنا درست نتوانست جواب بایرون را بشنود؛ اما به گمانش ربطی به این داشت که مارجری باید خودش اینجا را به چشم می‌دید تا درک کند بایرون در تلاش برای نجات دادن چه چیزی است. بایرون پشت یکی از میزها نشست و چیزی را به سمت مارجری هُل داد... چند کاغذ و سند. «یه نگاهی به اینا بنداز تا خودت ببینی که چند هفته می‌شه هیچ نوشیدنی‌ای سفارش داده نشده... و توی این یکی برگه‌ها هم می‌تونی ببینی که اگه من متوجه نشده بودم محموله‌مون به تأخیر خورده، برای مهمون‌ها هیچ غذایی هم نداشتیم. الایجا مدتی می‌شه که برای مهمون‌ها هیچ برنامهٔ سرگرم‌کننده‌ای ترتیب نداده، سیگارهامون دیگه وارد نمی‌شن و بااین‌حال، اونه که تموم دفاتر حساب رو پیش خودش نگه می‌داره. اونه که حاضر نمی‌شه یه‌کم برای این کسب‌وکار هزینه کنه. اونه که حاضر نمی‌شه کارهاش رو به دست من و بدتر از اون به دست پرسی بسپره! پسر بیچاره این هفته هرروز می‌اومد اینجا و بهم التماس می‌کرد که کاری بهش بدم، مارجری... و من دیگه نمی‌دونم که چه بهونه‌ای براش بیارم.»

سیگنا آرزو می‌کرد که ای‌کاش می‌توانست چهرهٔ مارجری را ببیند... که ای‌کاش می‌توانست حداقل چیزی ببیند، چراکه مارجری پاسخ داد: «من هر کاری ازم برمی‌اومده انجام دادم، بایرون... بااین‌حال، لیلیان حتی بعد از مرگش هم روح اونو توی چنگ خودش داره. نمی‌تونم روی عقایدش تأثیر بذارم.»

«خُب، این شرایط رو تغییر بده.» چنان نفرتی در لحنش بود که سیگنا لحظه‌ای خود را عقب کشید و از اینکه سایلس آنجا بود تا بر سر جا نگهش دارد خوشحال شد. یکی از دستان سایلس بر پشت سیگنا قرار گرفت و او خود را از بالای سر سیگنا کمی جلوتر کشید تا دید بهتری به صحنهٔ پیش‌رو داشته باشد. حالا که سیگنا متوجه دست او شده بود، به‌سختی می‌توانست توجهش را از روی هر تکان انگشتان و بدن او بردارد و در عوض، به چیزی که داشت بیرون کمد به وقوع می‌پیوست توجه کند.

بایرون کف دستانش را بر روی میز گذاشت و قدری به جلو خم شد. «جذابیت‌هات رو از دست دادی، زن؟ اگه بذاره این کسب‌وکار شکست بخوره، دست پرسی کاملاً خالی می‌مونه. مایهٔ ریشخند این‌واون می‌شه و دیگه براش آینده‌ای وجود نداره. نمی‌تونم شاهد رخ دادن چنین چیزی برای اون باشم و می‌دونم که توام همین حس رو داری. الایجا بچه داره، هنوز دوتا بچه

داره و مهم نیست که با خودش چه فکری می‌کنه. باید مجبورش کنیم تا چشم‌هاش رو باز کنه، اونم قبل از اینکه دیگه فرصتی برای درست کردن گندی که زده نباشه.»

«لیلیان رو به این سادگی فراموش کردی؟» سرمایی در لحن مارجری بود که گرما را از اتاق ربود و بایرون را ساکت کرد. «می‌دونم فراموشش نکردی... تموم شهر از حسی که بهش داشتی باخبر بودن.»

«لیلیان رو نمی‌شه فراموش کرد.» صدای بایرون چنان آرام شده بود که سیگنا برای شنیدنش باید گوشش را به در کمد می‌چسباند. «بااین‌حال، نمی‌شه به برادرم اجازه بدیم که همه‌چیز رو دور بریزه و دنبال اون بره.»

«باید بذاری براش عزاداری کنه...»

«به‌اندازه کافی عزاداری کرده! حالا دیگه وقتش رسیده قبل از اینکه خونواده‌اش رو به فنا بکشونه، خودش رو جمع‌وجور کنه. وقتی حتی حاضر نیست امضاش رو پای کاغذها بزنه، کار خیلی زیادی از من برنمی‌آد. اگه حاضر نیست کار رو به دست پرسی بسپره، راضیش کن کنترل رو به دست من بده. درهرصورت، من بهتر می‌تونم به این کار رسیدگی کنم، درست همون‌طور که می‌تونستم بهتر از لیلیان مراقبت کنم.»

با سکوت سنگینی که برقرار شد، تمام عضلات بدن سیگنا به لرزه درآمد. پشت گردن و روی تیغهٔ کمرش عرق به راه افتاده بود؛ اما سیگنا توجهی به آن نداشت.

مارجری بالاخره گفت: «از من می‌خوای چی‌کار کنم؟»

بایرون بی‌درنگ به او پاسخ داد. «برادر من مرد تنهاییه، مارجری... و مردهای تنها سست هستن. مخصوصاً در برابر اغواهای زنانه.»

«منظورت چیه؟» انگشتان مارجری بر روی میز مشت شدند. «صاف و پوست‌کنده حرفت رو بزن، بایرون.»

بایرون انگشت شست و اشاره‌اش را بر روی سبیل سیاهش کشید و قدری به خود زمان داد تا حرف‌هایش را بسنجد. «تو و برادرم در گذشته باهم رابطه داشتین. من فکر می‌کردم که تو سریع از این فرصتی که پیش اومده، برای بودن با اون استفاده می‌کنی... می‌تونه برات زندگی خوبی بسازه.»

صندلی بر روی زمین سیاه‌رنگ کشیده شد و مارجری ایستاد. «چطور جرئت می‌کنی؟ شاید تو تموم عمرت رو حروم یه عشق ازدست‌رفته کرده باشی، بایرون؛ اما من خودم رو با چنین خفتی

خوار و خفیف نمی‌کنم.»

«متأسفم اگه بهت توهینی کردم...»

«توهین کردی؟» خندهٔ مارجری مثل شلیک اسلحه‌ای، تند و تکان‌دهنده بود. «تو شخصیت و اخلاق منو زیر سؤال بردی. داری می‌گی من چیزی بیشتر از یه روسپی و الایجا هم چیزی بیشتر از یه عروسک نیست که می‌شه اونو به بازی بگیرم. کاری که تو کردی خیلی فراتر از توهینه، آقا. به خاطر بچه‌ها هم که شده، من بازهم سعی می‌کنم با الایجا صحبت کنم؛ اما این کار برای کمک به تو نیست. ازت می‌خوام که از پرسی دور بمونی.»

بایرون هم از جا برخاست. «من چنین کاری نمی‌کنم. اگه برای اون پسر اهمیتی قائل باشی، کاری رو که ازت خواستم انجام می‌دی. برای نابود کردن اون راه‌های زیادی وجود دره، خانم هارگریوز.»

لحظه‌ای طول کشید تا مارجری پاسخ دهد و حالا واژه‌هایش قدری بیشتر می‌لرزیدند. «پرسی هیچ کار اشتباهی نکرده.»

بایرون شانه‌هایش را به عقب تاب داد و متکبرانه به پیروزی‌اش در این بحث بالید. «من اجازه

نمی‌دم میراث خونوادگی‌مون به خاطر مرگ یه زن نابود بشه. الایجا باید دست از کوتاهی در برابر وظایفش برداره.»

«چقدر بی‌عاطفه و سنگدل شدی، بایرون. خدایا، چقدر دلم می‌خواد لیلیان حالا اینجا بود و تو رو می‌دید.»

صدای سیلی آن‌قدر بلند بود که سایلس دهان سیگنا را با دست پوشاند و او را که از شدت تعجب نفس در سینه حبس کرده بود به سینهٔ خود فشرد. سیگنا فقط می‌توانست تصور کند که این سیلی چقدر دردناک بوده است و تمام بدنش مورمور می‌شد که از کمد بیرون زده و دنبال بایرون برود... که او را به خاطر آزردن مارجری بیازارد.

مارجری ایستاده بر پاهایی لرزان، یک دستش را بر روی گونه‌اش گذاشت. با دست دیگر کتش را برداشت. «دیگه وقتش رسیده که بزرگ بشی و دست از مسابقه دادن با برادرت برداری. گرچه شاید الان خودش رو گم کرده باشه؛ اما همیشه نسبت به تو مرد بهتریه.» آب دهانش را تُف کرد و ازآنجا رفت. سیگنا دردمندانه امیدوار بود که مارجری سوار کالسکه شده و بایرون را اینجا بدون وسیله رها کند؛ اما بایرون زیر لب ناسزایی گفت، به دنبال او راه افتاد و در را با شدت پشت سر خود بست.

حینی که سکوت بر استخوان‌های سیگنا سایه می‌انداخت، او بی‌حس‌تر از آن بود که تکانی بخورد. مارجری و الایجا پیش‌ترها در رابطه بودند؟ این صمیمیت بینشان را توضیح می‌داد؛ اما این رابطه چه پیش از ازدواج الایجا بود چه پس‌ازآن، درهرصورت رسوایی بزرگی محسوب می‌شد؛ بااین‌حال، سیگنا داشت به‌مرور جذابیت توجه‌های خلاف عرف را درک می‌کرد. بعد از لحظه‌ای افکارش دوباره به سمت بدن عضلانی سایلس در کنارش برگشت و حالا که کمد از پیش هم به‌اندازه کافی گرم شده بود، ذهنش دوباره مشغول تصور چیزهایی شد که نباید تصور می‌کرد.

خوشبختانه، وقتی صدای دور شدن کالسکه در خیابان را شنیدند، سایلس درِ کمد لباس را باز کرد و سیگنا، درمانده برای فرودادن هوای تازه، خود را بیرون انداخت. تمام چیزی که می‌خواست این بود که لباس‌های ضخیم و عرقی‌اش را دربیاورد؛ اما درنهایت فقط ردا را از روی شانه‌هایش باز کرد و آن را به سمت سایلس انداخت. سیگنا در این فکر که آیا سایلس هم درست مثل او ذهنش درگیر بدن فرد مقابل شده است یا نه، از ته دل به خاطر تاریکی اتاق سپاس‌گزار بود.

سایلس با لحنی شوخ که حدسیات سیگنا را تأیید می‌کرد، گفت: «احساس می‌کنم که اونجا

خیلی باهم صمیمی شدیم. باید بگم با تو بهتر از هر فرد دیگه‌ای توی زندگیم آشنا شدم.»

سپس طوری خشکش زد که انگار اطلاعاتی را که نمی‌خواست لو دهد، با او در میان گذاشته بود و بعد گلویی صاف کرد و از او روبرگرداند.

سیگنا گیج و مشتاق برای عوض کردن موضوع بحث، زیر لب گفت: «بایرون اونو زد.»

سایلس دستکش‌هایش را مرتب کرد و گفت: «همین‌طوره.»

«فکر می‌کنی مشکلی برای مارجری پیش نمی‌آد؟»

«راستش رو بخوای به نظرم بهتره بیشتر نگران سلامتی بایرون باشیم تا خانم هارگریوز. من فهمیدم که هیچی ترسناک‌تر از یه زن خوارشده نیست. صورتش رو دیدی؟ نگاهش کشنده بود. حالا...» دستش را به سمت سیگنا گرفت. «دیگه کافیه. حالا که اینجا هستیم، بیا ببینیم دیگه چه رازهایی توش پنهان شده.»

## بیست

با وجود شرایطی که در آن بودند (یا شاید هم درست به خاطر همین شرایط) وقتی سایلس دست سیگنا را گرفت و او را بیشتر در دل گری پیش برد، سیگنا نمی‌توانست جلوی هیجانی که بدنش را فراگرفته بود، بگیرد. درست همان روز صبح داشت چای می‌نوشید و در رؤیای خود برای تبدیل‌شدن به بخشی از جامعهٔ برجسته جامهٔ حقیقت می‌پوشاند. انتظار داشت آن دورهمی، خلئی را که در دل حس می‌کرد پر کند؛ بااین‌حال، فقط باعث شده بود بفهمد که باید چقدر سخت تلاش کند، چقدر باید چیزی بیاموزد و خود را تغییر دهد تا از دید دیگران قابل‌قبول محسوب گردد؛ بااین‌حال، وقتی با سایلس بود، تنش از شانه‌هایش رخت می‌بست و وجودش غرق در زندگی می‌شد.

با او نیازی نبود خود را نگران کند که شاید تمام حرکاتش را زیر ذره‌بین قرار دهند. می‌توانست خودش باشد.

شبشان در کنار هم مثل شروعی دوباره بود. مثل‌اینکه ریه‌هایش را با نفسی عمیق پر کرده باشد. گذاشت سایلس او را به جلو پیش ببرد و حینی که سایلس چراغی نفتی برمی‌داشت و او را به سمت دفتر کلوب می‌برد، تلاش کرد تپش قلبش را آرام کند. باید کنترل خود را به دست

می‌گرفت و با توجه به جایگاه اجتماعی متفاوتشان، او هنوز سایلس را خوب نمی‌شناخت. باید ذهنش را وادار می‌کرد تا به‌جای فکر کردن به مردهای خوش‌قیافه و جوان، بر روی مسئلهٔ پیش‌رویشان تمرکز کند.

دفتر الایجا در کلوب گری شبیه همان دفتری بود که در ثورن گرو داشت. یک میز ماهونی و صندلی‌ای مجلل در وسط اتاق که بر روی فرشی به رنگ سرخ تیره قرار داشت. کسی اتاق را با یک مبل چرمی که در برابر کتابخانه‌ای به عرض یک دیوار قرار داشت، به فضایی مردانه تبدیل کرده بود. گرچه ظاهراً مدتی می‌شد که الایجا در این اتاق حضور پیدا نکرده بود، بر روی قفسه‌های کتاب حتی ذره‌ای غبار دیده نمی‌شد و دفترهای حساب چرمی سیاه مرتب بر روی میزش چیده شده بودند.

در نگاه اول، ممکن بود آدم همه‌چیز را در این دفتر عادی و قابل‌قبول بداند؛ اما چیزی سیگنا را تشویق می‌کرد تا با دقت بیشتری به اطراف نگاه کند. سایلس هم همین تمایل را داشت، چراکه خود را بر روی صندلی پشت میز انداخت و سعی کرد کشوی بالایی میز را باز کند؛ اما کشو باز نمی‌شد.

سیگنا که به یاد می‌آورد او چقدر ساده قفل ورودی کلوب گری را باز کرده بود، پرسید: «فکر

می‌کنی بتونی بازش کنی؟»

«می‌تونم سعیم رو بکنم، گرچه این قفل‌ها ظریف‌تر هستن و به‌سختی می‌شه پوشوند که دستکاری‌شون کردی. برای همین...» از جا برخاست و به سمت قفسه‌های کتاب رفت، به عطف کتاب‌های چرمی قدیمی و چند وسیلهٔ تزیینی در میانشان دقیق شد. حتی برخی از مبلمان اتاق را هم جابه‌جا کرد تا اینکه بالاخره زیر چراغی یک کلید نقره‌ای پرنقش‌ونگار یافت. «ترجیحم اینه که یکی از اینا رو پیدا کنم.» اگر سر سایلس از پیش به‌اندازه کافی پرباد نبود، امکان داشت سیگنا به او اعتراف کند که تحت تأثیر قرار گرفته است. سایلس هم به‌وضوح منتظر تحسین او بود و وقتی که سیگنا فقط سری برایش تکان داد تا کشو را باز کند، به تمسخر نفسی بیرون داد.

محتوای کشو بسیار کسل‌کننده‌تر از آن چیزی بود که سیگنا انتظارش را داشت. رسیدهای قدیمی نوشیدنی و سیگارهای وارداتی در کشو پخش شده بودند و چند نامه هم از مشتریان کلوب دیده می‌شد. یکی نوشتهٔ خود را با جملهٔ "برای آقای هاثورن والامقام "شروع کرده و به‌اندازهٔ دو صفحهٔ کامل در مورد اینکه چقدر خوشحال شده که فرصت پیوستن به کلوب گری را پیداکرده و اینکه چقدر برای اخلاق و منش جنتلمن‌ها ارزش قائل است، روده‌درازی

کرده بود. احتمالاً الایجا این نامه را فقط برای خوشایند خودش نگه‌داشته بود. نامه‌های مشابه بیشتری، شاید ده دوازده تای دیگر هم در کشو به چشم می‌خورد که هرکدام به‌اندازهٔ دیگری اغراق‌آمیز بوده و همه به امید به‌دست آوردن محبت الایجا و کسب کردن حق عضویتی در کلوب نوشته شده بودند.

سیگنا نامه‌ها را کنار گذاشت و دوباره مشغول گشتن کشو شد تا اینکه بالاخره توانست تعدادی عکس از آن بیرون بکشد.

سایلس معترضانه نفسی بیرون داد. «مراقب باش. ما باید مثل روح عمل کنیم. نباید هیچ ردی از خودمون به‌جا بذاریم.»

سیگنا به او توجهی نشان نداد. الایجا حالا فقط پوسته‌ای توخالی از مردی بود که در این عکس‌ها کنار خانواده‌اش دیده می‌شد. گرچه تصویر خنده‌اش در عکس اول تنها لحظه‌ای ثبت‌شده در تاریخ بود؛ اما نمی‌شد مسری بودنش را نادیده گرفت. درست مثل ستاره‌ای پرنور از خوشی می‌درخشید و دستش را دور کمر زنی زیبا حلقه کرده بود. زن، به‌منزلهٔ پرتوی خورشید، از خود درخشندگی ساطع می‌کرد و موهای بلند مواجش مثل آبشاری تا پایین کمر روان بود.

لیلیان. با روح سودازده‌ای که سیگنا می‌شناخت، تفاوت زیادی داشت و هنوز تبدیل به زنی رنج برده از مرگ خود و درمانده برای تغییر سرنوشت دخترش نشده بود.

در مقابلشان دو کودک ایستاده بودند؛ پرسی که شاید در این عکس ده سال سن داشت و بلایث کوچک هم در مقابلش. بلایث کاملاً شبیه مادرش به نظر می‌رسید؛ اما حالت چهره‌اش موذیانه‌تر از او بود. در این پرترهٔ کوچک، لیلیان دستش را روی شانهٔ پرسی گذاشته و پسرک به دوربین خیره شده بود. چهرهٔ پرسی جدی به نظر می‌رسید و با دستانش طوری لبه‌های کتش را گرفته بود که گویی می‌خواست مطمئن شود ظاهری آراسته دارد. ظاهراً در طول سال‌ها این حس نیاز او تغییری نکرده بود.

سیگنا دوست داشت این عکس را همراه خود ببرد و پرسی را با آن اذیت کند؛ اما نمی‌توانست خطر رو شدن دستش را به جان بخرد. می‌خواست عکس را به کشو برگرداند که انگشت شستش به برجستگی ناچیزی در پشت عکس کشیده شد، چیزی به آن چسبیده بود. با نوک ناخن، کاغذی را که پشت عکس چسبیده بود جدا کرد. کاغذ با لک قهوه به رنگ زرد درآمده و جوهر تیرهٔ آن به خاطر الکل قدری پخش شده بود.

به سایلس که بالای سرش خم شده بود، گفت: «یه نامه‌ست.»

الایجا، به تو التماس می‌کنم که به پسرمان فکر کنی.

مهم نیست که تو چه حسی به کلوب گری داری، آنجا تنها چیزی است که او با آن آشنایی دارد.

درک می‌کنم که ارتباط تو با آن مکان ارتباطی پرتنش است؛ اما باید این را به خاطر بسپاریم که پسرمان شبیه تو نیست. نگرانی‌ها و ناراحتی‌های تو قرار نیست برای او هم به وجود بیاید. پرسی به دنیا آمده تا میراث هاثورن را به چنگ بیاورد. این تمام چیزی است که او می‌خواهد، الایجا. خواهش می‌کنم، نگذار دردت، نگذار خودخواهی‌ات، سد راه او شود.

کلمات زیادی در نامه به‌قدری محو شده بودند که نمی‌شد از صحت آن‌ها اطمینان پیدا کرد؛ اما شکی نبود که نامه از طرف لیلیان بوده و پیش از مرگش نوشته شده است. تمام این مدت سیگنا فکر می‌کرد الایجا بعد از مرگ همسرش کلوب گری را از پرسی دریغ می‌کرد؛ اما با توجه به آنچه در نامه به چشم می‌خورد، مدت‌ها می‌شد که الایجا برای سپردن گری به دست پرسی دچار شک و تردید شده بود.

این هم تکهٔ دیگری از معمایشان بود. پاره اطلاعاتی دیگر که باید برای روز مبادا به یاد سپرده می‌شد.

سایلس بیش ازآنچه برای سیگنا قابل پذیرفتن بود، به او نزدیک شده و سعی داشت نامه را از بالای شانهٔ او بخواند. «حروم‌زادهٔ بیچاره. ظاهراً الایجا در مورد با خاک یکسان کردن اینجا کاملاً جدیه.»

سیگنا بار دیگر نامه را به پشت عکس چسباند و پیش از آنکه فکر گذرای خود را با صدای بلند بیان کند، آن را به کشو برگرداند. «چی باعث شده که نظرش رو این‌قدر ناگهانی تغییر بده؟ چی باعث شده اون بخواد از میراث خونوادگی‌شون دست بشوره؟ من فکر می‌کردم این رفتارها به خاطر عزادار بودنشه.»

«ظاهراً همه این فکر رو می‌کنن.» سایلس از پنجره نگاهی به آسمان تیره انداخت. حالا احتمالاً مدت زیادی از نیمه‌شب گذشته بود. «فکر نمی‌کنم امشب بتونیم چیز بیشتری پیدا کنیم، دوشیزه فارو. باید قبل از اینکه کسی متوجه غیبتت بشه، سریع برگردیم.»

با توجه به مهمانی، سیگنا شک داشت کسی متوجه نبودش بشود؛ بااین‌حال، عاقلانه نبود بگذارد کسی متوجه شود که برای دومین شب پیاپی از خانه بیرون رفته است؛ بنابراین، تسلیم شد و نگاهی دیگر به میز انداخت تا مطمئن شود همه‌چیز سر جایش قرار دارد و بعد از میز دور شد.

سیگنا گفت: «مثل روح اومدیم و رفتیم.» و حینی که دیگر ذره‌ای احساس خجالت نمی‌کرد، دستش را دور بازوی سایلس که به سمتش تعارف شده بود حلقه کرد. نزدیکی او چیزی را در سیگنا بیدار می‌کرد که هیچ علاقه‌ای به سرکوبش نداشت. کنجکاوی ماندگاری برای لمس یک مرد در زیر انگشتانش.

و حالا داشت به این نتیجه می‌رسید که چنین تجربه‌ای خوشایندش بود.

## بیست‌ویک

یک ساعت بعدازاینکه سایلس او را به تونل‌ها رساند و به او گفت که در دوراهی اول باید به سمت راست و در دوراهی دوم به سمت چپ پیچیده و آن‌قدر مستقیم برود تا سر از انبار خوراکی‌ها دربیاورد، سیگنا هنوز به‌تنهایی در تونل‌ها پیش می‌رفت و یک دستش را برای پیدا کردن راه به دیوار تکیه داده بود. پیچی پس از پیچ دیگر با تاریکی و هزارتویی روبه‌رو می‌شد که انگار زیر پاهایش جابه‌جاشده و عمق پیدا می‌کرد.

موسیقی مهمانی الایجا طنینی محو بر دیوارهای تونل داشت. سیگنا صدا را دنبال کرده و در تاریکی به آن دل بسته بود؛ اما هرچقدر پیش می‌رفت، نمی‌توانست انتهای تونل را ببیند. پیچ در پس پیچ، تونل در پس تونل می‌رفت و فشار روی سینه‌اش بیشتر می‌شد. شبیه همان روزی بود که در راهروهای به‌ظاهر بی‌انتهای ثورن گرو راه می‌رفت و پرتره‌ٔ تمام کسانی که پیش از زندگی او در آن خانه زندگی می‌کردند، او را به سخره گرفته بودند.

کسی یا چیزی او را به بازی گرفته بود؛ اما علم بر این حقیقت کمکی به آرام کردن نفس‌های کوتاه بریده‌بریده‌اش نمی‌کرد. هر قدمش ناامیدانه‌تر از قدم بعدی بود، هر نفسش سخت‌تر بالا می‌آمد و درنهایت با بن‌بستی دیگر روبه‌رو شد.

درمانده به دیوار مشت کوبید و گفت: «کی اونجاست؟ من وقتی برای بازی‌های تو ندارم.» صدایی آرام و پر کنایه از تاریکی به گوش رسید. «برعکس، پرنده کوچولو، من فکر می‌کنم زندگیت نیاز به بازی‌های بیشتری داره.»

سیگنا تاکنون از شنیدن این صدا چنین احساس آسودگی نکرده بود. چرخید تا رودررویش قرار بگیرد و موفق شد مرگ را حتی در تونل تشخیص دهد، چراکه سایه‌های او حتی از شب هم تیره‌تر بودند. از همیشه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. با لحنی عاری از لطافت گفت: «دیر کردی. امیدوار بودم بخوای سعی کنی و به‌جای پیروی از قوانین این تونل‌ها، از وسط دیوارها رد بشی؛ اما لجبازتر از چیزی هستی که تصورش رو می‌کردم.»

«تو یه ابله متکبری.» او وعدهٔ مرگ برای درس‌های نیمه‌شب را فراموش نکرده بود؛ اما تصور هم نمی‌کرد که مرگ برای تنبیه او چنین بازی‌های مسخره‌ای راه بیندازد. «الان که من هیچ توتی همراهم نیست، کپه سایهٔ مسخره.»

تاریکی به دور سیگنا جمع شد. «پس من شدم کپه سایهٔ مسخره؟ خُب... دوشیزه فارو، متأسفانه در حال حاضر این کپهٔ سایه تنها چیزیه که می‌تونه بهت کمک کنه و بهتره که تو اینو به خاطر بسپری. مخصوصاً اگه قصد داری جون دخترخاله‌ات رو نجات بدی.»

سیگنا، با وجود ترس و اضطراب و خشمی که در درونش می‌جوشید، سرش را به عقب برد و خندید. صدایی غیرعادی و تلخ بود. «و قراره که من بهت اعتماد کنم؟»

نفسی که مرگ از میان لب‌هایش بیرون داد مثل بادی در موهای سیگنا پیچید. «چی باعث می‌شه قبول کنی که من دشمنت نیستم؟»

سیگنا شانه‌هایش را صاف کرد و گفت: «برای شروع، این که تموم دوروبری‌هام رو نکشی می‌تونه شروع خوبی باشه... و می‌تونی به سؤال‌هام بدون طرح کردن معما جواب بدی.»

گرچه مرگ همچنان بدون چهره و فقط موجی از سایه و خون شب بود؛ اما تاریکی اطرافش آن‌قدری پس کشید تا او را به هیبت مردی درآورد که به سمت سیگنا خم شده بود. «پس سؤالت رو بپرس تا جواب بدم.»

سیگنا چهره‌اش را خالی از هر احساسی نشان داد و مراقب بود تا تعجبش را به مرگ نشان ندهد. گرچه مرگ هیچ اشاره‌ای به جان‌هایی که گرفته بود، نکرد؛ اما سیگنا بهتر دید که این فرصت را از دست ندهد. «اگه قدرت‌هایی رو که ادعا می‌کنی دارم، پس چرا وقتی که توی حصار گیر افتاده بودم به کمکم نیومدن؟»

سایه‌های مرگ بر پوست سیگنا کشیده شدند و او بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ داد: «برای اینکه ازشون می‌ترسی... چون از من و دنیام می‌ترسی و وحشت داری که به طریقی جزوی از این دنیا بشی.»

سیگنا داخل گونه‌اش را گزید و سعی کرد احساسات خود را بروز ندهد. «من به اون دنیا تعلق ندارم.»

«نه؟ پس چطور من تابه‌حال هیچ‌کس دیگه‌ای رو ندیدم که نیروهام رو داشته باشه؟» سایه‌ها به دور سیگنا حلقه زدند. «از زمان خلقت زندگی، مرگ برای حفظ تعادلش به وجود اومده... و در تموم این مدت، من تابه‌حال حتی یه بار هم نتونسته بودم با هیچ آدم زنده‌ای به این وضوح ارتباط برقرار کنم.»

سیگنا جرئت نداشت نگاه از قاصد مرگ بگیرد و در عوض، سعی کرد از پس سایه‌هایی که احاطه‌اش کرده بودند او را نگاه کند. اگر سایه‌ها را از او می‌زدود، با چه چهره‌ای روبه‌رو می‌شد؟ اصلاً چهره‌ای داشت؟ یا بدنی؟ آه، حاضر بود هر کاری انجام دهد تا از خجالت سرخ شدن مرگ را ببیند. تا ببیند او وقتی مثل سیگنا احساس برهنه بودن و خرد بودن داشت، چه قیافه‌ای پیدا می‌کرد.

مرگ به ناگاه پرسید: «دیشب وقتی نیروهای منو استفاده کردی چه حسی داشتی؟ از گرماش روی پوستت خوشت اومد؟ توی تاریکی و سایه‌ها احساس راحتی می‌کردی؟»

همین حس را تجربه کرده بود، گرچه این حقیقت را حتی نمی‌خواست به خود اعتراف کند. در تمام طول زندگی، به مرگ نفرت ورزیده بود؛ و بااین‌حال، سال‌ها را مثل بیدی به دنبال شعله، پی او گشته بود. ازآنجاکه حضور مرگ زندگی را برایش سخت کرده بود، حالا باید از او متنفر می‌شد. پس برای چه هر وقت که در نزدیکی او بود چیزی در درونش به تب می‌افتاد و سر بلند می‌کرد؟

باید در برابر مرگ به لرزه می‌افتاد. باید می‌ترسید؛ اما هرچه وقت بیشتری با مرگ می‌گذراند ترسش بیشتر می‌ریخت و کنجکاوی جای آن را پر می‌کرد.

به‌واقع از مرگ متنفر نبود؛ و پناه‌برخدا... که این مسئله او را به چه احمق بزرگی تبدیل می‌کرد. سایهٔ مرگ قدری به سویی خم شد و دور او حلقه زد. با این کار، فضای تونل در اطراف سیگنا سنگین‌تر و فشارش بیشتر شد، انگشتان سیگنا را به یخ و ریه‌هایش را منجمد کرد؛ اما این سرما حدی داشت. اگر از مقداری بیشتر می‌شد او را می‌سوزاند.

اما گرچه تمام تلاشش را برای کتمان به کار می‌برد؛ ولی سیگنا خواهان این سوزش بود.

صدای مرگ زمزمه‌وار در شب پیچید. «اوه، بله. منم همین فکر رو می‌کردم. من قدرت اینو دارم که بهت کمک کنم؛ اما خودم رو بهت تحمیل نمی‌کنم. باید به خواست خودت جلو بیای. لمس من کشنده‌ست، پرنده کوچولو. کافیه پوستم بهت کشیده بشه تا پشت پردهٔ زندگی قرار بگیری و بتونی تا وقتی‌که بدنت خودش را ترمیم می‌کنه، به نیروهات دسترسی داشته باشی.» دستش را به سمت سیگنا دراز کرد. «تظاهر کافیه. می‌خوام دنیامون رو بهت نشون بدم. کافیه لب تر کنی تا همین امشب بهت یاد بدم چطور بدون بلادونا هم به نیروهات دسترسی داشته باشی.»

خاطره لحظاتی را که باهم در باغ لیلیان گذرانده بودند، به ذهن سیگنا برگشت و او گزند تند فلز را در بدن خود به یاد آورد. فشار ریه‌های بی‌حرکتش را که در زمان منجمد شده بودند؛ و چیز دیگری هم به یاد می‌آورد... آزادی. قدرت.

اما چه معنایی داشت اگر خشم مرگ را به دست می‌گرفت؟ اگر به خود اجازه می‌داد نیروهای او را در چنگ بگیرد به چه فردی تبدیل می‌شد؟ تاریکی‌ای در انتظار به آغوش کشیدنش نشسته و منتظر بود تا او را در خود غرق کند. این بخشی از وجودش بود که می‌خواست با

چنگ و دندان با آن بجنگد، چون اگر به چنین امیالی پاسخ مثبت می‌داد و نیروهای درونش را می‌پذیرفت، به چه موجودی بدل می‌گشت؟

پرسید: «می‌دونی کدوم تونل به ثورن گرو برمی‌گرده؟»

مرگ با خونسردی جواب داد: «می‌دونم.»

«می‌تونی منو به اونجا راهنمایی کنی؟»

«نمی‌کنم.» سیگنا با آزردگی دریافت که مرگ کلماتش را چطور با دقت انتخاب می‌کند. «تو توانایی‌هایی داری که تابه‌حال به گوش کسی نخورده، سیگنا فارو. تو یه انسان معمولی نیستی و دیگه وقتش رسیده که از تظاهر به عادی بودن دست برداری. اگه حاضر به پذیرش نیرویی باشی که توی وجودت می‌بینم...»

«اهمیتی نداره که تو چی می‌بینی!» واژه‌هایش طنینی بلند داشتند و حتی گوش‌های خودش را آزردند. «اگه من بخوام که یه انسان معمولی باشم چی؟ خسته شدم از اینکه هرجایی می‌رم دنبالم می‌آی. از مُردن اطرافیانم خسته شدم!»

گرچه مرگ بینی نداشت؛ اما سیگنا احساس می‌کرد که او تیغهٔ آن را میان دو انگشتش گرفته باشد. «اگه بذاری بهت نشون بدم که می‌تونی به چه چیزی تبدیل بشی، بهت نشون بدم که

چه نیرویی رو می‌تونی کنترل کنی، ممکنه نظرت تغییر کنه. شاید الان فکر کنی که این زندگی عادی برات مناسبه؛ اما وقتی که دیگه این چیزا برات کافی نباشه می‌خوای چی کار کنی؟ وقتی ببینی خلئی توی وجودت هست که با چای و حرفای درگوشی پر نمی‌شه؟» ادامه داد: «من سعی کردم تو رو به حال خودت بذارم. سعی کردم بهت اهمیتی ندم... که خودم رو درگیر امورت نکنم؛ اما من و تو به هم متصل هستیم. سرنوشتمون...»

«سرنوشت می‌تونه بره کشکش رو بسابه!» شقیقه‌های سیگنا از سردردی روبه‌فزون می کوبید. «من می‌تونم سرنوشتم رو بدون کمک توام تعیین کنم.»

لحن مرگ طوری بود که گویی لبخند بر لب داشت. «اگه دوباره سرنوشت رو دیدم، بهش می گم در موردش چه نظری داری.»

سیگنا خشکش زد، گرچه چنین چیزی نباید او را این‌طور غافلگیر می کرد. اگر مرگ واقعی بود، چه دلیلی داشت سرنوشت نباشد؟

مرگ متوجه کنجکاوی او شد. «بگو ببینم، واقعاً دلت می‌خواد من برم؟ چون من سعی کردم ترکت کنم؛ اما هر بار که این کارو انجام می‌دم تو یه دلیلی برای برگردوندن من پیدا می کنی.

اگه این چیزیه که می‌خوای، به زبونش بیار تا من بازهم تلاشم رو بکنم.»

وقتی قدمی به عقب برداشت، سیگنا ناخودآگاه دستش را پیش برد تا جلوی او را بگیرد. «صبر کن!» مرگ بی‌درنگ ایستاد و تنش درون سینهٔ سیگنا کمی آرام گرفت. به او گفت: «بله، ترجیح می‌دم کسانی که اطرافم هستن نمیرن؛ اما نمی‌خوام اینجا تنها بمونم.»

مرگ دوباره دستی به سمت او دراز کرد. «پیشنهاد من هنوز سر جاشه؛ اما تو باید تصمیمت رو بگیری. من مرد پرمشغله‌ای هستم، یادت که نرفته؟»

«بله، مطمئنم همین حالا که باهم صحبت می‌کنیم، ده‌ها مرگ هست که باید بهش رسیدگی کنی.»

مرد نیشخندی زد. «ارواح موجودات صبوری نیستن. چه من به سراغشون برم چه نرم، وقتش که برسه خودشون منو پیدا می‌کنن.»

سیگنا پشت چشمی نازک کرد؛ اما می‌دانست که نمی‌تواند نظر او را تغییر دهد. از میان دندان‌هایی برهم فشرده گفت: «بسیار خُب. بهم یه قولی بده تا من توی بازیت شرکت کنم.»

دستِ خالی و منتظر مرگ، مشت شد. «من قولی نمی‌دم که نتونم بهش پایبند بمونم.»

«خوبه، پس بهم قول بده که سراغ هیچ‌کسی توی ثورن گرو نمی‌آی. خسته شدم از این که با کسی ارتباط بگیرم و بعد تو اون فرد رو ازم دریغ کنی.»

جو حتی سنگین‌تر از پیش و ریه‌های سیگنا سردتر شدند. وقتی مرگ دوباره شروع به صحبت کرد، ذره‌ذرهٔ خوش‌اخلاقی و کنجکاوی از لحنش پاک شده بود. «تو دایی‌ای داشتی که به‌کلی نادیده‌ات می‌گرفت... که پول تو رو می‌دزدید و توی اتاق زندانیت می‌کرد تا بتونه تموم شهر رو به اتاق‌خوابش بکشه. خاله‌ای داشتی که باهات بدرفتاری می‌کرد و سرپرست دیگه‌ای که هیچ‌وقت ناچار به دیدنش نشدی، چون اصلاً صلاحیت تنها موندن با یه دختر جوون رو نداشت، سیگنا... و اونی که توی وان حموم مُرد؟ داشت نقشه می‌کشید تا تو رو به عقد پسر دوستش دربیاره تا پسره بتونه ثروت تو رو به‌دست بیاره و کمکشون کنه تا پولدار بشن.

مدام امیدوار بودم که سرپرست‌هات از قبلی بهتر باشن؛ اما طمع آدما رو به هیولا تبدیل می‌کنه. واقعاً این‌قدر وحشتناک بود که از شرشون راحت بشی؟»

سیگنا تاکنون به زندگی‌اش و اتفاقاتش این‌طور نگاه نکرده بود. بسیار کوچک بود و در شرایطی بسیار عجیب زندگی کرده بود و ازاین‌رو، نمی‌دانست که چه چیزی عادی و چه چیزی غیرعادی است. مرگ حقیقت را می‌گفت که تمام سرپرستانش با بی‌رحمی با او رفتار

می‌کردند. همه جز یکی. معترضانه گفت: «مادربزرگی داشتم که هیچ‌کدوم از این کارها رو نکرد. اون چی؟»

سایه‌های اطراف مرگ جا خورده و قدری عقب‌نشینی کردند. «تموم کسانی که زنده هستن باید یه روز بمیرن، پرنده کوچولو. توام درست مثل من می‌دونی که عمر مادربزرگت سر اومده بود. من وقتی که هنوز یه‌کم عزت و احترام براش مونده بود به سراغش اومدم.»

سیگنا دندان‌هایش را برهم سایید، از ته دل می‌خواست که آزردگی و خشمش اوج بگیرد، نه اینکه این‌طور فروبکشد. «به خاطر تو، من زندگیم رو توی انزوا گذروندم. مدام سختی و رنج پشت سر می‌ذاشتم، چون هرکسی که منو می‌شناخت فکر می‌کرد نفرین شدم.»

مرگ نیشخندی زد. «تقصیر من نیست که دورت رو یه مشت لاشخور متظاهر گرفته بودن...»

«چه لاشخور بودن چه نه، حداقل بدم نمی‌اومد گاهی یه هم‌زبون داشته باشم! خودت گفتی که زندگی و مرگ باید باهم در تعادل باشن؛ اما ظاهراً خودت اصلاً درست از این قانون پیروی نمی‌کنی. اشتباه می‌کنم یا این خودت بودی که بهم گفتی خیلی مهمه با نیروهام آشنا بشم و اشتباهی مردم رو نکشم که بتونیم تعادل شکنندهٔ بین زندگی و مرگ رو نگه داریم؟»

سایه‌های مرگ بی‌حرکت شدند و سیگنا دریافت که به این مرد عجیب خیره مانده است، به تجسمی از مرگ، به خون شب؛ و فهمید که قلبش انگار در گلویش می‌تپد. وقتی مرگ شروع به صحبت کرد، صدایش مثل صدای کوبیده شدن سم بر سنگفرش، آرام و متلاطم بود.

«شاید کارهام بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم خودخواهانه بودن؛ اما نمی‌تونستم یه گوشه بایستم و شاهد بدرفتاری‌هاشون با تو باشم.»

عملاً زهر کلام سیگنا را دفع کرده بود. کاری که مرگ کرد درست نبود. تمام آن افراد، با وجود بدی و وحشتناک بودنشان، لیاقت مرگ را نداشتند؛ بااین‌حال، سیگنا نمی‌توانست جلوی حسی را که اعتراف او در وجودش بیدار کرده بود، بگیرد. «تو... تو اونا رو به خاطر کمک به من از سر راه برداشتی؟» نمی‌خواست بپذیرد که چنین چیزی می‌تواند حقیقت داشته باشد. هیچ‌کس تابه‌حال به حمایت از او درنیامده بود. هیچ‌کس حتی تلاش نکرده بود ذره‌ای از او محافظت کند. پس مرگ چرا باید چنین کاری می‌کرد؟

«البته که قصدم همین بود، دخترک مسخره.» دستانش را مشت کرد و طوری نفس به سینه کشید که انگار سعی داشت صبر پیشه کند. «این راضیت می‌کنه؟»

لحظه‌ای طول کشید تا سیگنا به خود بیاید و معنای حرف او را درک کند، چون... نه. تابه‌حال

متوجه نشده بود که می‌تواند چنین ناراضی باشد. نمی‌دانست که لب‌هایش به خاطر خواسته‌ای که نباید وجود می‌داشت، این‌طور به مورمور می‌افتند و معده‌اش به درد می‌آید.

باید از مرگ متنفر می‌بود؛ اما اینکه بداند کسی هست که مراقب اوست، کسی هست که از او محافظت می‌کند و به او اهمیت می‌دهد، تمام چیزی بود که می‌خواست؛ و گرچه این خواسته آن‌طور که انتظار داشت برآورده نشده بود، حتی شنیدن این کلمات هم حسی بسیار بهتر ازآنچه باید، در او ایجاد می‌کرد.

پیش از آنکه بتواند نظر خود را تغییر بدهد، خود را وادار به حرف زدن کرد. «پیشنهادت رو می‌پذیرم. بهم نشون بده که چطور بدون بلادونا به نیروهام دسترسی داشته باشم و منو ازاینجا بیرون ببر.»

این کلمات مرگ را به‌پیش حرکت دادند. وقتی سایه‌های مرگ دورتادور سیگنا را دربرگرفت، او چهره درهم نکشید. گرچه بخشی کوچک از وجودش هشدار می‌داد که چنین چیزی درست نیست... که باید بترسد؛ اما سیگنا خود را به نوازش او سپرد. حالا می‌توانست سایه‌هایش را احساس کند. می‌توانست بر روی پوستش حسشان کند و دریابد که بر گردن و لب‌هایش کشیده می‌شدند... که درک کند بخشی از وجودش را بیدار می‌کنند که هرگز

نمی‌دانست توانایی بیدار شدن دارد.

انگشتان مرگ به دور انگشتانش پیچیدند، دستی واقعی که می‌شد لطافت آن را احساس کرد و درست مانند ماه رنگ‌پریده بود. مرگ او را به سمت خود کشید. سیگنا نفسی در سینه حبس کرد، پس او واقعاً چیزی بیش از تاریکی و سایه‌هایی بود که در میانشان می‌پلکید. هیبتی واقعی داشت.

مرگ زیر لب گفت: «تموم کسانی که لمسشون می‌کنم، می‌میرن.» بی‌مقدمه دست دیگرش را روی گونهٔ سیگنا گذاشت و چنان آهی از سر حیرت کشید که تمام بدن سیگنا گرم شد. «به‌جز تو، سیگنا فارو. وقتی تو رو لمس می‌کنم، احساست می‌کنم. تأثیر من روی تو موقتیه.»

سیگنا می‌خواست به لمس دست او تکیه دهد. مرگ اصلاً شبیه قبل خود نبود و صدای بمش حالا نرم و غرق در شگفتی به نظر می‌رسید. آرام دستش را از روی گونهٔ سیگنا برداشت؛ اما انگشتان دست دیگرش به دور انگشتان سیگنا حلقه ماند. هشدار داد: «ارتباطمون رو که قطع کنیم، وجود تو دوباره مادی می‌شه.» سیگنا سری به تأیید تکان داد و گره انگشتانش را به دور دست او محکم کرد، چون هیچ دلش نمی‌خواست دوباره حس گیر افتادن میان چیزی را تجربه کند. قدری به او نزدیک‌تر شد و مرگ صدایی آرام در پس گلو ایجاد کرد.

هرچه بیشتر در تماس می‌ماندند، سیگنا بیشتر متوجه افت دمای بدنش می‌شد. وزن بدنش کم شده و جاذبه انگار از بین می‌رفت. یخ در بدنش دوید و افکارش با نفوذ قدرت تیره شدند، نیرویی که به او اطمینان می‌داد از پس هر کاری برخواهد آمد. نیرویی که به او می‌گفت شکست‌ناپذیر است.

سرش را قدری عقب برد و در این احساس غرق شد. حالا دنیا در چنگ او بود.

مرگ آگاهانه پرسید: «چه حسی داری؟»

«انگار دنیایی که تابه‌حال می‌شناختم دیگه برام کافی نیست.» تا وقتی این واژه‌ها را با صدای بلند بیان نکرد، متوجه حقیقتشان نشده بود. چیزی در مورد مرگ و چیزی در مورد خودش در این حالت، به او حس شجاعت می‌داد. به او اعتمادبه‌نفسی می‌بخشید که در مواقع دیگر جرئت نداشت از خود نشانش دهد.

«برای تو این دنیا واقعاً کافی نیست.» مرگ او را در میان تونل‌ها پیش برد. نه دیواری راهشان را سد می‌کرد و نه دری مسیرشان را تغییر می‌داد. دنیا درهای خود را پیش‌رویشان باز کرده بود.

مرگ ادامه داد: «برای تو، دنیا می‌تونه بی‌انتها باشه.» از تونلی به تونل دیگر می‌رفتند و دنیا در

برابر خواسته‌شان کمر خم می‌کرد. «اینکه قدرتت رو بپذیری یا نه، انتخاب خودته؛ اما این احساس، این دنیا، می‌تونه به تو تعلق داشته باشه. تنها کاری که باید بکنی اینه که بپذیریش.»

سیگنا چشمانش را بست. فشاری در پس جمجمه احساس می‌کرد که چندی بعد متوجه شد به خاطر ارواح تنهایی است که نام او را می‌خوانند و خواستار عبور به دنیای پس از مرگ هستند؛ و بعد فشاری دیگر احساس کرد که آن را به‌عنوان مرگی قریب‌الوقوع شناخت... کسی آمادهٔ رخت بستن از این کرهٔ خاکی او را به نزد خود می‌خواند.

وقتی سیگنا دوباره پلک گشود، چشمانش خیس بودند. پرسید: «ناراحت کننده‌ست؟ کاری که انجام می‌دی؟»

عضلات دست مرگ از روی تعجب منقبض شدند. «اوقاتی هست که با خودم می‌گم ای کاش اوضاع جور دیگه‌ای پیش می‌رفت.» پاسخی مستقیم نبود؛ اما به گمان سیگنا این بهترین چیزی بود که گیرش می‌آمد. «اوقاتی هست که با خودم می‌گم ای کاش می‌تونستم به مردم در مورد انتخاب‌هاشون هشدار بدم. مثل وقتی که باید زندگی‌های خیلی جوون رو بگیرم یا جون افرادی رو که اطرافیانشون اصلاً آمادگی ازدست‌دادن اونا رو ندارن. از من بیشتر از هر چیز و هرکسی توی این دنیا می‌ترسن و نفرت دارن. پس گاهی، بله، می‌تونه ناراحت‌کننده

باشه؛ اما این هویت منه.

خوبی‌هایی هم داره. وقتی مردم آخرین نفسشون رو می‌کشن، من اولین فردی هستم که به چشم می‌بینن. من اون کسی هستم که می‌تونه اونا رو به عزیزهای ازدست‌رفته‌شون برسونه. من کسی هستم که بهشون دلگرمی می‌دم تا نگران نباشن یا برای کسانی که جایی توی زندگی پس از مرگ ندارن، مرگ سریعی به وجود می‌آرم. من چیزای زیادی هستم؛ اما یه حس که در مورد خودم ندارم، شرمندگیه.»

سیگنا که سینه‌اش قدری به خاطر این فکر به درد آمده بود، گفت: «اما باید احساس تنهایی داشته باشی.» این آشنایی‌اش با حس تنهایی بود که آزارش می‌داد.

مرگ اعتراف کرد: «بله. برای سال‌های زیادی تنها بودم و مجبور بودم بدون ذره‌ای توانایی در ارتباط، روزهام رو با تماشای زندگی مردم بگذرونم.»

«اما حالا می‌تونی با من در ارتباط باشی.»

مرگ گفت: «آه. پس متوجه می‌شی که چرا این‌قدر از اذیت کردنت لذت می‌برم. دیگه زیاد تنها نیستم، پرنده کوچولو. اصلاً تنها نیستم.»

سیگنا اطلاعات بیشتری می‌خواست، می‌خواست بداند ارتباط میانشان به چه معناست و چرا می‌تواند او را ببیند؛ اما وقتی نگاهش کرد تا سؤال بپرسد، او را در حالی دید که دورتادورش را حباب‌هایی شفاف گرفته بودند و راهشان را روشن می‌کردند.

«برخلاف چیزی که شاید فکر کنی، دنیای من اصلاً تاریک نیست.» و به حباب‌ها نگاه کرد، به آنچه سیگنا لحظه‌ای بعد دریافت روح هستند. ارواحی بی‌قرار؛ همان ارواحی که مرگ گفت او را پیدا خواهند کرد. بالاپوش بلندش را روشن می‌کردند و سیگنا توانست تنها ذره‌ای از چهرهٔ او را در پس نقاب سایه‌ها ببیند. تنها ردی از مویی به رنگ نقره‌ای ستارگان و گوشه‌ای از لبخندش را که دست دراز کرد تا ارواحی که اطرافش را فراگرفته بودند پس براند. برخی نیز به سیگنا چسبیده بودند، دور لباس‌هایش می‌چرخیدند و میان تارهای مویش تاب می‌خوردند؛ اما وقتی مرگ گلوی خود را صاف کرد دوباره به سمت او برگشتند.

مرگ به سیگنا گفت: «نیاز به عبور کردن از این دنیا دارن. همون‌طور که قبلاً هم بهت گفتم، من مرد پرمشغله‌ای هستم.» باعجله او را در میان تونل‌ها پیش برد تا اینکه به ثورن گرو رسیدند. با هر دیواری که از آن عبور می‌کردند، سیگنا قدری بیشتر نگرانی‌اش را کنار می‌گذاشت و با قدرتی که به‌راحتی می‌توانست به آن عادت کند، احساس راحتی پیدا می‌کرد.

در چشم برهم زدنی پله‌ها را پشت سر گذاشتند و به اتاق او رسیدند.

درواقع، خیلی زودتر ازآنچه باید.

من باید راه بیفتم؛ اما فرداشب برمی‌گردم تا چیزای بیشتری بهت آموزش بدم. بعد به‌کندی و باحوصله دستش را از دست او بیرون کشید.

جاذبه بر سیگنا حاکم شد. ریه‌هایش به سوزش درآمدند، انگشتان خالی‌اش سوختند و زندگی دوباره راه به استخوان‌های او گشود. سیگنا چنگی به گلوی خود انداخت، حسی که تجربه می‌کرد ازآنچه به یاد داشت بدتر بود. سیگنا غرید: «از توی سرم بیا بیرون.» گرچه این حرف را آمرانه؛ اما بدون هیچ نیش و حرصی به زبان آورده بود.

تا وقتی یاد نگیری چطور با من صحبت کنی این‌کارو انجام نمی‌دم. مرگ خنده‌ای کرد؛ خنده‌ای کوتاه، چراکه ارواح دو برابر و سه برابر پیش جمع شدند و تحکم‌برانگیزتر از پیش به او هجوم آوردند. مرگ باخشم نفسی بیرون داد و آن‌ها را کنار زد.

سیگنا نگاهش کرد که داشت از پنجره رد می‌شد و به ارواحی که او را سریع‌تر ازآنچه خوشایند سیگنا بود به بیرون هُل می‌دادند. «شب بخیر، مرگ.»

شب بخیر، پرنده کوچولو.

سیگنا به پنجره تکیه داد و به سایه‌های در حال دور شدن او آن‌قدر چشم دوخت تا در میان شب ناپدید شدند؛ و فقط وقتی که در تخت خزید و اتفاقات آن شب را در ذهن مرور کرد، دریافت که تاکنون این‌طور احساس عدم تنهایی نکرده است.

## بیست‌ودو

سیگنا پیش از طلوع از خواب بیدار شد، در ساعتی که آسمان هنوز تیره بود و خدمتکاران تنها افراد بیدار در عمارت، به سمت آشپزخانه راه افتاد تا چیزی را بررسی کند. با دقت و هیجان انبار خوراکی‌ها، ذخیرهٔ چای، شیشه‌های عسل و مربا و آرد را ازنظر گذراند و در تمام این مدت سرآشپز با اخمی بر چهره او را زیر نظر داشت.

سرآشپز تشر زد: «توی آشپزخونهٔ من هیچ موشی پیدا نمی‌کنی.» زنی پیر بود با چهره‌ای پرچین‌وچروک و مهربان؛ اما با چشمانی جدی و عبوس. سیگنا به زن گفت که مطمئن است چنین چیزی در این آشپزخانه پیدا نخواهد شد؛ اما افزود که این روزها کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند و بعد بهانه‌هایی در این مورد تراشید که می‌خواسته تمرینی برای روزی که ادارهٔ عمارت خود را به دست می‌گرفت داشته باشد.

سرآشپز غرولندی کرده و به‌وضوح آشکار بود از اینکه سیگنا این‌طور موشکافانه آشپزخانه‌اش را زیر نظر گرفته است خوشحال نیست؛ اما قصد و نیت او را درک و تأیید می‌کند... بنابراین، سیگنا گشت و همه‌چیز را امتحان و مزه و بررسی کرد. قوطی‌های چای را پیدا کرد و شیشه‌ای کوچک یافت که به گمانش باید داروی واقعی بلایث می‌بود و دراین‌بین، هیچ کجا حتی ردی

از بلادونا پیدا نمی‌شد.

نزدیک دو ساعت بعد که صبحانه آماده شده بود، سیگنا اخمی بر چهره داشت و مارجری این را به روی او آورد. سیگنا که نمی‌خواست کسی او را سؤال و جواب کند، درماندگی‌اش را برای بعد از کلاس‌هایش و وقتی گذاشت که فرصت بیشتری برای فکر کردن به قدم‌های بعدی‌اش داشت. شاید سایلس نظری دراین‌باره داشت یا سرنخی پیدا کرده بود.

زیر نگاه موشکاف مارجری صبحانه‌اش را خورد و مراقب بود وقتی که مدیره او را تماشا می‌کند لقمه‌هایی کوچک بردارد؛ و وقتی غذایش تمام شد به دنبال مارجری به سالن رفت تا نیمهٔ دوم صبحش را شروع کند، آن نیمه‌ای که هنوز مربوط به دنیای زندگان و زندگی‌ای می‌شد که باید بعد از به اتمام رساندن اقامتش در ثورن گرو شروع می‌کرد.

و در آن زندگی، سیگنا اگر می‌خواست در جامعه جایگاهی پیدا کند، باید رقصیدن را فرامی‌گرفت.

پرسی، درحالی‌که برای خوشامدگویی به او جلوی در ایستاده و یقهٔ پیراهنش را طوری صاف کرده بود که حتی یک چروک هم بر پارچه دیده نشود، گفت: «درک می‌کنم که چرا این درس

برای تو باید واجب باشه؛ اما من چرا اینجام؟»

مارجری بر روی نیمکت پیانو که گوشهٔ سالن قرار داشت، نشست. موهایش را در مارپیچ زیبایی از فرپشت سر جمع کرده بود و درست مثل همیشه پوشیده در لباس عاجی رنگ خود زیبا و باشکوه به نظر می‌رسید. «اگه قرار باشه سیگنا رقص رو درست یاد بگیره، هم به موسیقی نیاز داره هم به همراه... و اگه قرار باشه من موسیقی رو فراهم کنم، نیاز دارم که تو نقش همراهش رو بازی کنی.»

سیگنا حاضر بود شرط ببندد که فرمان مارجری به نحوی به پرسه زدن‌های پرسی در ثورن گرو هم مربوط هستند که با درماندگی و رقت به دنبال کاری برای انجام بود. سیگنا چند ساعت پیش صدای او را از بیرون شنیده بود که درخواست می‌داد تا برای رفتنش به کلوب گری کالسکه‌ای آماده کنند و بعد خدمتکاری به او اطلاع داد که الایجا رفتن او به کلوب را ممنوع کرده است و آن‌ها اکیداً دستور گرفته‌اند تا از فرمانش پیروی کنند. سیگنا واکنش پرسی را ندید؛ اما صدای دری را که او پشت سر به هم کوبید شنیده بود.

سیگنا برای پسرخاله‌اش دل می‌سوزاند. حالا نزدیک به یک ماه می‌شد که او را می‌شناخت و همین کافی بود تا دریابد که او در دل یک هاثورن واقعی است. یک هاثورن متکبر و

خوش‌منش که میراثش را از دستانش ربوده بودند.

پرسی با چشمان روباهی‌اش نگاهش کرد. در این فاصلهٔ کم، سیگنا می‌دید که ابروهای او پرپشت هستند؛ اما چنان سرخی روشنی دارند که از دور کم‌پشت به نظر می‌رسند. مژه‌هایش هم درست به سفیدی برف به نظر می‌رسیدند. پرسی پرسید: «توی رقص ذره‌ای مهارت داری؟» و سیگنا در جواب به این حرف با صدایی چنان آرام که مارجری توان شنیدنش را نداشت، پاسخ داد: «خودت چی؟» و پرسی بی‌صدا خنده‌ای کرد.

نمی‌شد گفت که سیگنا رقصندهٔ بدی است؛ اما تمرین و تجربه نداشت، البته مگر اینکه شب‌هایی را به‌حساب می‌آوردیم که تنها در اتاق خود می‌رقصید و تظاهر می‌کرد شاهزاده‌ای خوش‌قیافه او را همراهی می‌کند؛ که آمده او را از خراب‌شده‌ای که در آن بود رهایی ببخشد. سیگنا در آن زمان با هیچ‌یک از قدم‌های واقعی رقص آشنایی نداشت. فقط طی چند هفتهٔ پیش آن‌ها را فراگرفته بود، حینی که مارجری ساعت‌ها وقت صرف کرده بود تا آن‌ها را به سیگنا و آنچه با مهربانی از آن به‌عنوان "ذهن لجباز و درست نشدنی" سیگنا یاد می‌کرد آموزش دهد. این اولین بار بود که سیگنا با یک همراه واقعی تمرین می‌کرد و نمی‌توانست انکار کند که پرسی برای این کار انتخاب بی‌نظیری بود. پرسی برای حضور در جامعه ساخته شده و

در اصالت و رفتار یک نجیب‌زادهٔ به‌تمام‌معنا بود. احتمالاً حتی اگر کسی از او درخواست می‌کرد می‌توانست هر رقصی را برعکس هم انجام دهد.

پرسی دست پر از کک‌ومکش را به سمت او گرفت، سیگنا دستش را پذیرفت و آوای پیانو با موسیقی مناسب والس طنین‌انداز شد.

نگاه سیگنا بلافاصله به سمت پاهایش کشیده شد و قدم‌هایش را شمرد. می‌توانست آرام و در ذهن مرورشان کند؛ اما به نظرش بهتر می‌آمد اگر حین رقص زیر لب بیانشان کند و به خود اطمینان دهد که هیچ‌کدام را فراموش نخواهد کرد. چنان بر روی قدم‌هایش تمرکز کرده بود که تقریباً آن‌ها را مکانیکی و خشک برمی‌داشت.

پرسی نیشخندی زد و گفت: «وای، دخترخالهٔ عزیزم. طوری می‌رقصی که انگار بدنت از سیم و چرخ‌دنده درست شده.»

سیگنا چنان تند او را با هیسی ساکت کرد که گردن پرسی مثل گردن یک لاک‌پشت به پایین جمع شد. پایش به فرش گیر کرد و وقتی این اتفاق باعث شد سیگنا سکندری بخورد و با پاشنهٔ چکمه‌اش روی پای او برود، چهره درهم کشید. وقتی پایش را با نفسی حبس در سینه

عقب کشید، سیگنا از او معذرت‌خواهی نکرد، چون تقصیر خود پرسی بود که مزاحم شمارش او شد و بعد دوباره به شمردن قدم‌هایش ادامه داد.

پرسی با حرص گفت: «اگه قصد داری با این طرز حرکت کردنت مردها رو به دام بندازی، حداقل کاری که می‌تونی بکنی اینه که سرت رو بالا بگیری تا بهشون برنخوره. هرکسی که باهات برقصه انتظار روبه‌رو شدن با یه بانو رو داره، نه یه ریاضیدان. سرت رو بالا بگیر.»

سیگنا حسابش را از دست داد، به چشمان پرسی نگاه کرد و وقتی به نیشخندش چشم دوخت متوجه شد بدنش خودبه‌خود قدم‌ها را دنبال می‌کند.

لبخندی پیروزمندانه بر لب‌های پرسی نشست. «آها، حالا درست شد!» گره یک دستش را محکم‌تر کرده، دست دیگرش را روی کمر سیگنا گذاشت و سرعتشان را بیشتر کرد تا او را دور زمین سالن بچرخاند.

مارجری با لحنی هشداردهنده گفت: «پرسی...» و سرعت موسیقی را به خاطر قدم‌های پرسی که از او پیشی می‌گرفت و سیگنا را در شیطنت‌هایش با خود همراه می‌کرد بالا برد. خنده‌اش چنان سبکسرانه و مسری بود که سیگنا هم چندی بعد با او همراه شد و حینی که پرسی پافی

را با پا از راه به کنار پرت می‌کرد و او را دور فرش می‌چرخاند، شروع به جست‌وخیز کرد. پاهایشان به هم گیر می‌کرد و چند باری نزدیک بود زمین بخورند؛ اما همیشه تعادل خود را با حرکتی جالب‌توجه حفظ می‌کردند.

سیگنا به کنایه گفت: «هنوزم از چرخ‌دنده و سیم درست شدم؟»

پرسی پاسخ داد: «اوه، قطعاً. مطمئنم که اگه به خاطر من نبود هنوز داشتی خودت رو روی زمین رقص می‌کشیدی و از یک تا سه می‌شمردی.»

سیگنا عمداً بر روی انگشتان پای او قدم گذاشت.

چنان غرق در سرگرمی، خنده‌ها و شوخی‌هایشان بودند که هیچ‌کدام تا وقتی مارجری از جا برخاست و موسیقی به ناگاه قطع شد متوجه حضور الایجا هاثورن در سالن نشدند. چشمان الایجا شبیه چشمان پرسی نبودند. چشمانی به رنگ آبی گل‌های فراموشم نکن که درخششان از بین رفته و زیر پرده‌ای از سایه پوشیده شده بود؛ بااین‌حال، وقتی به پسرش نگاه کرد و صدای خنده‌اش را شنید، نوری از پس آن نقاب تاریک درخشیدن گرفت. مثل لحظهٔ از پس رفتن طوفان.

الایجا دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما پیشخدمتش (وارویک) باعجله وارد اتاق شد. از پشت

سرش صدای قدم و تپ تپ تپ چیزی سنگین که بر روی زمین ماهونی کشیده می‌شد به گوش می‌رسید. بایرون هاثورن پشت سر وارویک وارد شد، شانه‌هایش صاف و گوشه‌های دهانش را به پایین تاب داده بود. سیگنا به خود اجازه داد تا نگاهی به مارجری بیندازد که آرواره‌هایش را برهم فشرده و محکم به لبهٔ پیانو چنگ زده بود.

وارویک گفت: «عذر می‌خوام، ارباب هاثورن. ایشون اصرار کردن...»

بایرون با لحنی آمرانه پرسید: «بارهات کجا هستن، الایجا؟» دستکش‌هایش را درآورد و آن‌ها را به وارویک داد. در دستش همان عصایی بود که سیگنا وقتی برای اولین بار او را دید به همراه داشت؛ عصایی از چوب بلسان با دسته‌ای برنجی که به شکل جمجمهٔ یک پرنده درآمده بود. بایرون همان‌طور که با الایجا صحبت می‌کرد، انگشتانش را بر روی عصا می‌کشید و چوبش را با ناخن خراش می‌داد. «قبل از اینکه هفته به پایان برسه، خوراکی‌های گری تموم می‌شه. اگه نمی‌خوای چک‌ها رو امضا کنی، امضات رو بزن پای سند و این بازی رو تموم کن.»

الایجا دستی بالا برد. بعد رو به پرسی سری تکان داد و زیر لب گفت: «راحت باش. ادامه بده.» پرسی از سیگنا دور شد. عطشی در چشمانش و عزمی در زوایای آرواره‌اش دیده می‌شد. با صدایی که حتی ذره‌ای نمی‌لرزید، گفت: «بذار من سفارش بدم. رابطهایی دارم که می‌تونن

کار تحویل رو سریع‌تر کنن. تا چهارشنبه همه‌چیز به دستمون می‌رسه.»

الایجا به او توجهی نکرد. «می‌خوام به رقصت ادامه بدی.» نگاهش با چنان جدیت و تحکمی روی سیگنا نشست که او احساس کرد چاره‌ای جز پیروی ندارد. دست به سمت پرسی دراز کرد تا بازوی او را بگیرد و امیدوار بود که این کار از تنش ایجادشده قدری بکاهد. آخرین چیزی که می‌خواست این بود که پرسی بار دیگر مثل اتفاقی که در مورد کیک افتاد، آن‌طور شرمنده شود.

اما توجه پسرخاله‌اش تماماً معطوف هدفش بود. پرسی دستانش را مشت کرد و سه قدم به سمت پدرش برداشت. «قول می‌دم که می‌تونم از پسش بربیام. می‌دونم باید چی سفارش بدم و می‌دونم که باید از کجا گیرش بیارم. خودم ترتیب تحویلش رو می‌دم و وقتی که رسید از کیفیتش مطمئن می‌شم. اگه فقط بذاری سعیم رو بکنم، می‌بینی که...»

صدای الایجا مثل تیغه‌ای هوا را شکافت. «بهت گفتم ادامه بده، پسر! یا سرت اون‌قدر از باد پرشده که نمی‌تونی حرفم رو بشنوی؟ فراموش کردی که الان داشتی با دخترخاله‌ات می‌رقصیدی؟ تو الان در مقابل اون مسئولی، نه در قبال یه مشت سفارش. به خاطر صحبت در مورد کار اونو نادیده نگیر.»

تا همین‌جای کار هم قدری تمرین کرده بودند و آنچه سیگنا بیش از هر چیز دیگر می‌خواست این بود که پرسی خوشحال باشد. اینکه می‌دید پرسی چقدر ادارهٔ گری را می‌خواهد باعث می‌شد او هم خواستار رسیدن پرسی به آرزویش باشد. رقصیدن را می‌شد به زمانی دیگر موکول کرد؛ اما پیش از آنکه سیگنا بتواند چیزی بگوید، مارجری خود را دخیل کرد.

گفت: «قربان، ما کارمون تقریباً تموم شده بود. بذار پرسی به این مسئله رسیدگی کنه. در مقایسه با رقص، خیلی واجب‌تر و ضروری‌تر به نظر می‌آد...»

اگر سیگنا از پیش مرگ را نمی‌شناخت، با سرمایی که بر اتاق چیره شد فکر می‌کرد الایجا خود مرگ باشد. نگاهی که به مارجری انداخت تمام اتاق را در سکوت فروبرد. سیگنا حتی جرئت نداشت نفس بکشد تا اینکه الایجا بر روی صندلی مخمل زمردی رنگی نشست و یک پایش را روی پای دیگر انداخت.

دیگر نگاهی به برادرش نینداخت و بایرون در عوض، طوری به مارجری نگاهی هشدارآمیز کرد که مارجری، گویی جای سیلی او را به یاد آورده باشد، آرام دستی روی گونه‌اش کشید.

لحن پرخصومت بایرون در اتاق طنین انداخت. «یه روز از این تصمیم‌هات پشیمون می‌شی،

برادر. وقتی لیلیان مُرد فکر کردم به خودت می‌آی؛ اما ببین حتی حالا از زیر دو متر خاک هم تو رو توی چنگ و کنترل خودش داره. این زن بالاخره باعث مرگ تو می‌شه. ببین کی گفتم. اون ارزشش رو نداره.»

«اگه تصمیم گرفته بود مال تو باشه، الان نظر دیگه‌ای داشتی. حالا...» الایجا به پرسی و سیگنا نگاه کرد. «ادامه بدین.»

مارجری، شکست‌خورده بر روی نیمکت نشست و وارویک یک دستش را پشت بایرون گذاشت. بایرون با تکانی دست او را پس زد، زیر لب ناسزایی به برادرش گفت؛ اما وقتی او را به بیرون از ثورن گرو هدایت کردند هیچ مقاومتی نکرد. حالا که دیگر جایی برای بحث نمانده بود، پرسی که اخمی بر چهره داشت یک بازوی سیگنا را گرفت. وقتی با انگشتانی فرورفته در پوست سیگنا او را محکم به سمت خود کشید و در حالت رقص قرار داد، سیگنا چهره درهم کشید.

بار دیگر موسیقی پیرامونشان را پر کرد و آن‌ها شروع به رقص کردند. این بار هیچ‌کدام قدمی اشتباه برنداشتند.

## بیست‌وسه

سیگنا اواخر شامگاه از سالن بیرون رفت.

مارجری آن روز به‌قدری عصبی بود که بعد از اشتباه نواختن چندین نُت پیانو، درس رقص را زودتر از موعد به پایان رساند. الایجا هم تمام مدت در اتاق نماند؛ در نیمهٔ یکی از رقص‌ها بدون اینکه چیزی به زبان بیاورد ناپدید شد و وارویک هم به دنبالش رفت. به گمان سیگنا، خدمت کردن به آدمی این‌چنین عصبی باید کار سختی می‌بود.

گرچه بعد از کلاس درس سعی کرده بود با پرسی صحبت کند؛ اما پرسی دستکش‌هایش را از روی میز و کلاهش را از روی رخت‌آویز برداشته و بدون اینکه توجهی به سیگنا نشان دهد از در بیرون رفته بود؛ و سیگنا نمی‌توانست او را سرزنش کند، نه واقعاً. وقتی نوزاد بود والدین خود را ازدست‌داده و از آن‌ها حتی یک خاطره نداشت که دلتنگشان باشد؛ اما پرسی وقتی والدین خود را از دست داد بالغ و پر از خاطره بود و آنچه این مسئله را بدتر می‌کرد، این بود که یکی از والدینش هنوز نفس می‌کشید.

سیگنا بدون اینکه در کار او دخالت کند یا به دنبالش برود، گذاشت پرسی قدری تنها باشد و در عوض، پاهای خسته‌اش را از روی پله‌ها به طبقهٔ دوم و انتهای راهروی دلگیر کشاند. از کنار

پرتوهٔ قاب طلایی مرد سرخ‌مو با سگ کوچک و پرتوهٔ لبخند بر لب لیلیان که جلوی اتاق بلایث آویزان شده بود، گذشت. وقتی به داخل اتاق بلایث سرک کشید، دخترک ابروی بلوندش را بالا انداخت؛ اما هیچ نگفت. در طی هفته‌های گذشته به دیدارهای مکرر سیگنا عادت کرده بود.

سیگنا که در تلاش بود نگرانی‌اش از اندام نحیف و رنجور بلایث را نشان ندهد، گفت: «عصر بخیر.» دخترخاله‌اش دیگر نباید سمی دریافت می‌کرد و تا اینجا باید قدری بهبود می‌یافت؛ بااین‌حال، بلایث هنوز مانند برگ افرایی خشک‌شده، آماده بود تا با اولین وزش بادی سنگین متلاشی شود.

شام بلایث، شامل مرغ کبابی و سیب‌زمینی کره‌ای، بر روی میز کنار تختش قرار داشت. سیگنا گرچه نمی‌توانست تمام وعده‌های غذایی بلایث را بررسی کند؛ اما هر بار که فرصتش را داشت این کار را می‌کرد. بااحتیاط فراوان گازی به مرغ زد، بعد سیب‌زمینی‌ها را امتحان کرد و آهی از سر آسودگی کشید. نه در غذا اثری از بلادونا احساس می‌شد و نه در چای اولانگ.

بلایث اخمی بر چهره آورد و پرسید: «اگه غذا مسموم شده باشه چی می‌شه؟ توام مثل من مریض نمی‌شی؟»

«نه‌چندان.» سیگنا چای را به روی میز برگرداند و بشقاب را به دست بلایث داد. «من طعمش رو تشخیص می‌دم و قبل از اینکه بتونه تأثیری روم بذاره تُفش می‌کنم بیرون.»

بلایث به بالش‌هایش تکیه داد و از پاسخ سیگنا آرام گرفت؛ اما سیگنا همان‌طور که به اندام لاغر و ضعیف دخترخاله‌اش نگاه می‌کرد نمی‌توانست ذره‌ای احساس آرامش کند. سیگنا امیدوار بود حالا که بلایث خود می‌دانست باید احتیاط به خرج دهد، با سرعت بیشتری بهبود پیدا کند. سیگنا چنان به بهبود سریع بدن خود عادت کرده بود که هیچ نمی‌دانست روند درمان برای دیگران باید چقدر طولانی یا دردناک باشد. شاید عادی بود که بهبود این‌طور با سرعت حلزون حاصل شود.

بلایث سرش را به بالش‌ها تکیه داد و گفت: «صدای موسیقی شنیدم.» لب‌هایش درست به سفیدی پوستش و از همیشه بدتر به نظر می‌رسیدند. «یه مهمونی دیگه برگزار شده؟»

سیگنا لبهٔ تخت نشست و دست بلایث را در دست گرفت. وقتی انگشتانش را دور مچ او حلقه کرد تا ضربانش را احساس کند، بلایث ذره‌ای اعتراض نکرد.

آرام. نبضش بسیار بسیار آرام می‌زد.

سیگنا درحالی‌که نگرانی را از چهرهٔ خود دور نگه می‌داشت، گفت: «من داشتم رقص یاد می‌گرفتم.» اگر قرار بود بلایث بهبود پیدا کند، ابتدا باید خودش باور می‌کرد که چنین چیزی ممکن است. «امیدوارم که اگه بتونم خانم هارگریوز رو متقاعد کنم که دیگه آماده شدم، به‌زودی مهمونی معرفیم به اجتماع رو ترتیب بدم. توام این فصل شرکت می‌کنی، مگه نه؟» این مثل بارقهٔ درخشانی بود که سیگنا سعی داشت در انتهای مسیر بلایث روشن کند و به او امید بدهد.

اما در چشمان دخترخاله‌اش هیچ درخششی دیده نمی‌شد. اعتراف کرد: «قرار بود امسال به جامعه معرفی بشم. چند سال عقب انداختمش؛ اما درست لحظه‌ای که نوزده سالم شد، مارجری شروع به پافشاری کرد. اینکه دیگه مجبور نیستم هر سال توی این مهمونی‌ها شرکت کنم، شاید تنها نکتهٔ خوب مریضیم باشه.»

سیگنا با شنیدن حرف‌های دخترخاله‌اش جا خورد. «دوست نداری وارد اجتماع بشی؟» تاکنون چنین چیزی نشنیده بود... تابه‌حال فکر نکرده بود که شاید کسی چیز دیگری بخواهد. معرفی شدن به اجتماع چیزی بود که برای هرکسی انتظار می‌رفت، این همان چیزی بود که کتاب‌های آداب معاشرت دستور به آن می‌دادند و همان چیزی بود که اجتماع زنان جوان را

برایش تربیت می‌کرد.

بلایث با دیدن حیرت سیگنا به جلو خم شد. «بگو که تابه‌حال فکر کردی ازدواج کردن یعنی چی.» مچ سیگنا را گرفت و ابروهایش درهم گره خوردند. «ثروت خونوادگیت الان توی دستان توئه، سیگنا... اما به‌محض اینکه ازدواج کنی دیگه اون پول فقط برای تو نیست. تو همه‌چیزت رو، ثروتت، خواسته‌هات و قدرتت رو به دست مردی می‌دی که خیلی بیشتر از اون چیزی که یه زن می‌تونه برای خودش احترام و نفوذ دست‌وپا کنه، مورداحترام قرار می‌گیره و حرفش خریدار داره.» بلایث لب‌هایش را سخت برهم فشرد. گره دستش بعد از لحظه‌ای به دور مچ سیگنا شُل شد؛ اما انرژی‌اش آن‌قدری ته کشیده بود که به‌ناچار باید به بالش‌هایش تکیه می‌داد، نگاهش سخت و جدی بود.

سیگنا آن‌قدر ساده‌لوح نبود که از چنین افکاری چشم‌پوشی کند؛ بااین‌حال، چنین چیزهایی هیچ‌وقت آن‌طور که بلایث جلوه‌شان می‌داد پراهمیت به نظر نمی‌رسیدند. اگر قرار بود روزهایش را در تنهایی سپری کند، پول به چه دردش می‌خورد؟ تا به اینجای زندگی از ثروت خانوادگی‌اش چه بهره و فایده‌ای برده بود؟ چه دلیلی داشت که بخواهد آن را برای خود نگه دارد؟

بلایث درنهایت و با صدایی که قدری ضعیف‌تر شده بود، گفت: «من ازدواج نمی‌کنم. اون‌قدر پول و جایگاه دارم که بتونم بدون به اشتراک گذاشتن داشته‌هام با یه مرد، هر کاری که دلم خواست انجام بدم.» چانه‌اش را بالا گرفته بود و گرچه سیگنا تاکنون نشنیده بود کسی چنین ادعایی کند؛ اما حرف‌های دخترخاله‌اش را باور کرد.

سیگنا پاهایش را زیر خود جمع کرد و به تخت لم داد. پرسید: «پس می‌خوای با اون‌همه وقت اضافه چی‌کار کنی؟»

«هر کاری که دلم بخواد.» برقی در چشمان رنجور بلایث درخشیدن گرفت. «نقاشی می‌کنم، سفر می‌رم و شب‌ها توی خونه برای خودم پرسه می‌زنم تا بتونم اگه دوست داشتم تا بعدازظهر بخوابم. یه سگ یا شایدم سه تا می‌خرم و صبح‌هام رو با اسب‌سواری می‌گذرونم، اونم درحالی‌که لازم نیست به فکر نیازهای کسی جز خودم باشم. هیچ حدومرزی برای کارهایی که می‌کنم وجود نداره، چون اختیار همه‌چیز کامل دست خودمه.»

به گمان سیگنا، فوق‌العاده بود که کسی بتواند بدون ذره‌ای مسئولیت هر کار که دلش خواست انجام دهد. آزادی فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید و بااین‌حال، سیگنا اندیشید... «و تموم این کارها رو توی تنهاییت انجام می‌دی؟» این فکر قدری او را دمق می‌کرد.

ظاهر بلایث طوری شد که انگار به او توهین کرده بودند. «البته که نه. محض اطلاعت من چندتا دوست دارم. هر وقت حوصله‌ام سر رفت به دیدنشون می‌رم و به دیدن پرسی و به گمونم... به دیدن تو.» آخرین کلمات را به‌آرامی بر زبان آورد، گویی که بیانشان حتی او را هم متعجب کرده بود. سریع روبرگرداند و ندید که سیگنا زیر بار فشار این کلمات چطور به عقب تکیه داد.

از روزی که سیگنا نادانسته دخترخاله‌اش را نجات داده بود، می‌توانست پیوندی که آن‌ها را به هم متصل می‌کرد احساس کند. هرروز این پیوند قدری پیشرفت می‌کرد و به چیزی ملموس‌تر تبدیل می‌شد. شعله‌ای لرزان بود که سیگنا با تمام وجود می‌خواست از آن محافظت کند... که مراقبش باشد و تقویتش کند... که حین تماشای شعله کشیدنش خود را با آن گرم کند.

سیگنا که هنوز دست دخترخاله‌اش را روی پایش در دست گرفته بود، گفت: «خوشحالم که اینو می‌شنوم. البته باید اعتراف کنم که من چندتایی از دوست‌های تو رو ملاقات کردم و راستش رو بخوای، حتی فکر اینکه تو بعضی از اونا رو به‌عنوان هم‌نشین‌های خودت قبول داشته باشی برام عجیبه.»

همان موقع بود که سیگنا برای اولین بار خندهٔ بلایث را شنید. صدایی گرم و رسا که شباهتی به

ظاهر سرد و جدی‌ای که از خود نشان می‌داد، نداشت. شبیه ناقوس مراسم ازدواج یا اولین نُت پیانو. به‌سختی می‌شد از بلایث چشم برداشت، زیبا و خیره‌کننده بود و احتمالاً در هر مجلسی تمام نگاه‌ها را معطوف خود می‌کرد. سیگنا به این اندیشید که دخترخاله‌اش پیش از بیماری چطور بوده است، درزمانی که تمام اعضای خانواده‌اش سالم و سلامت در کنار هم بودند؛ و اگر می‌شد این خنده را به‌عنوان نشانه‌ای در نظر گرفت، سیگنا از ته دل می‌خواست روزی با آن دختر آشنا شود.

بلایث سرخوشانه گفت: «فقط چندتایی‌شون دوست‌های واقعیم هستن. بیشترشون صرفاً آشنا هستن.»

«الایزا و دایانا چطور؟ دوست‌های نزدیکت نیستن؟»

«وقتی دلم یه‌کم غیبت و حرفای درگوشی بخواد، اونا اولین افرادی هستن که دنبالشون می‌فرستم؛ اما به هم نزدیک نیستیم. مسئلهٔ جامعه و اجتماع هم همینه، دخترخاله. همیشه لاشخورهایی در انتظار لحظهٔ لغزش تو هستن و به‌محض اینکه چنین اتفاقی بیفته به‌جای اینکه بهت کمک کنن روی پات بایستی، پوست تنت رو می‌کنن تا خودشون رو سیر کنن. طعمه شدن توی چنین اجتماعی خیلی راحته.»

سیگنا توجهش به سمت پاهایش و خطوط عمیقی که کف دست بلایث دیده می‌شد معطوف شد. شنیده بود افرادی هستند که می‌توانند آینده‌ات را با خواندن خطوط دست توصیف کنند و در این فکر بود که کف دست بلایث چه خواهند دید. آیا زندگی‌ای که او توصیف کرد، آزادانه؛ اما در تنهایی، می‌توانست رضایت‌بخش باشد؟

سیگنا درنهایت پرسید: «دوشیزه کیلینگر چی؟ من زمانی اونو می‌شناختم. مدت‌ها پیش من و اون باهم دوست بودیم. اونم لاشخوره؟»

لبخند بلایث محو؛ اما از ته دل بود. «شارلوت فوق‌العاده‌ست. اون تنها کسیه که وقتی مادرم فوت کرد و از وقتی مریض شدم به خودش زحمت داده تا بهم سر بزنه. از سال‌ها پیش و زمانی که پدرش توی زمینی اون‌طرف جنگل ساکن شد تا شارلوت موقعیت بهتری برای پیدا کردن شوهر داشته باشه، باهم صمیمی بودیم. مهربون و باهوشه و دست‌پخت معرکه‌ای داره. از میوه‌هایی که توی باغش پرورش می‌ده، انواع و اقسام مرباها، مارمالادها و شربت‌ها رو درست می‌کنه و چند بار در سال برامون چندتا شیشه هدیه می‌آره.»

این مهربانی‌ها درست شبیه رفتارهای همان شارلوتی بود که او می‌شناخت و سیگنا از شنیدن چنین تعریف‌هایی احساس خوشحالی می‌کرد. خوشحال بود از اینکه اگر جامعه به‌جای چیزی که همیشه تصورش را داشت، بیشتر شبیه همان چیزی می‌بود که بلایث توصیف می‌کرد، هنوز هم می‌شد قدری خوبی را در میانش پیدا کرد.

سیگنا متوجه نبود که مدت طولانی‌ای را در سکوت گذرانده است تا اینکه بلایث آرام دستی به ران او کوبید. پرسید: «تو چطور، دخترخاله؟ نمی‌خواستم هیجانت رو سرکوب کنم. بگو ببینم،

کسی هست که نظرت رو جلب کرده باشه؟»

سیگنا ذهنش را به دنبال اسم جوان واجد شرایطی که الایزا حین صرف چای به او معرفی کرده بود زیرورو کرد. «ظاهراً لرد ویکفیلد گزینهٔ پرطرفداریه.»

این پاسخ باعث شد بلایث لب‌هایش را برهم بفشارد. «به گمونم به حد کفایت خوش‌قیافه‌ست. محترم و با اصل و نصب هم هست که باعث می‌شه به انتخاب خوبی تبدیل بشه؛ اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از آدمی مثل اون خوشت بیاد. اون... زیادی مبادی آدابه.»

«فکر می‌کنی من نمی‌تونم مبادی‌آداب باشم؟» سیگنا خندید و لحظه‌ای به این اندیشید که لرد ویکفیلد چطور آدمی است. به گمانش، حتماً شانه‌هایی پهن داشت و بسیار موقر به نظر می‌رسید؛ اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد از او تصویری در ذهن رسم کند، تصویر بیشتر تغییر می‌کرد و چشمانی دودی و مردی به بلندی درخت بید در ذهنش نمایان می‌شد. تا اینکه سایلس را در خیالات خود دید. افکارش به سمت حسی که در کمد گری و کنار او داشت کشیده شد؛ اما هرچه بیشتر به آن لحظه می‌اندیشید، دوباره فکرش به سمت شب گذشته می‌رفت که دست در دست مرگ گذرانده بود و اینکه چه حس عادی و خوبی در او ایجاد کرده بود. به یاد می‌آورد که وقتی دست او را لمس کرد، چه هیجانی در وجودش بیدار شده

بود و این کنجکاوی را که باعث می‌شد ذهنش مدام درگیر او باشد.

این دو مرد چنان ذهن سیگنا را پر کرده بودند که او برای باز کردن پنجره و خنک کردن پوست داغش از جا برخاست. چه مرگش شده بود؟ باید به لرد ویکفیلد فکر می‌کرد، چون اگر مرد اشراف‌زاده‌ای مثل او خواستار ارتباط با سیگنا می‌شد، دیگر جایگاهش در جامعه تضمین شده بود و زندگی‌اش غرق در هم‌نشینانی دوست‌داشتنی و مهمانی‌هایی باشکوه و لذت‌بخش می‌شد. بله، این دقیقاً همان چیزی بود که باید به آن می‌اندیشید، به امنیت. نه گشت‌وگذارهای شبانه با سایلس یا سروکله زدن با مرگ در نیمه‌شب. باید کنترل افکار خود را به دست می‌گرفت.

سیگنا در عوض، بر روی چیزی که به آن نیاز داشت تمرکز کرد، تمرکز بر روی هاثورن‌ها و به‌دست آوردن هر اطلاعاتی که می‌توانست به بلایث کمکی کند.

«اونی که خانم‌ها واقعاً دنبالش هستن، پرسیه. امروز داشت توی آموزش رقص به من کمک می‌کرد که سروکلهٔ پدرت پیدا شد. ببخشین اگه من در جایگاهی نیستم که این حرف رو بزنم؛ اما چندهفته‌ای می‌شه که اینجا هستم و داره هرلحظه برام روشن‌تر می‌شه که این دو نفر باهم کنار نمی‌آن.»

بلایث دستانش را دور ملحفه مشت کرد، سیگنا نفسی در سینه حبس کرد و به این اندیشید که شاید پا را از گلیمش درازتر کرده باشد. به یاد آورد چه حسی داشت وقتی‌که دایانا و الایزا او را به دنبال حرفی برای رساندن به اطلاع هرکسی که به آن‌ها گوش می‌داد، سؤال و جواب می‌کردند. بلایث احمق بود اگر با خود فکر می‌کرد که سیگنا، دختری که هنوز چندان خوب او را نمی‌شناخت، دست به چنین کاری نخواهد زد؛ اما سیگنا علاقه‌ای به غیبت کردن نداشت. فقط می‌خواست بلایث را نجات دهد و تکه‌های جورچین در ذهنش کنار هم قرار گیرند.

و بلایث هم ظاهراً متوجه این موضوع شده بود. گفت: «به مدت بیست سال، پدرم و عموم پرسی رو برای به دست گرفتن کسب‌وکار خونوادگی‌مون تربیت کردن. وقتی‌که مادرم مُرد، پدرم کلاً یه آدم دیگه شد. به پرسی گفت که دیگه حق نداره توی گری کار کنه. پدرم هم دیگه اونجا نمی‌ره و در عوض، روزها اینجا توی اتاق کارش می‌مونه، انگار عمداً سعی داره بذاره کسب‌وکارشون از بین بره و بپوسه. فکر نمی‌کنم حتی اگه گری بسوزه و با خاک یکسان بشه هم اهمیتی برای پدرم داشته باشه؛ اما این کسب‌وکار برای چیزی بیشتر از امرارمعاش ماست، ما به کمک این کاره که تونستیم جایگاه خونواده‌مون رو حفظ کنیم... و در مورد برادرم هم، به‌دست آوردن اونجا همیشه آینده‌ای بوده که انتظارش رو می‌کشیده.»

گودی‌های زیر چشمان بستهٔ بلایث شبیه دو کبودی بنفش بودند و این گفت‌وگو داشت توانش را به تحلیل می‌برد. با صدایی آرام واژه‌های بعدی را به‌زور از دهان خارج کرد. «پدرم به ما نمی‌گه که چرا کسب‌وکار رو از پرسی دریغ کرده؛ اما به نظر من مشخصه که مرگ مادرم داره نابودش می‌کنه. دیگه منطقی فکر نمی‌کنه.»

اگر منظور بلایث این بود که پدرش تا بعد از مرگ لیلیان کسب‌وکار را از پرسی دریغ نکرده، نمی‌توانست با آنچه سیگنا در نامه‌ای در دفتر کار او پیدا کرده بود مطابقت داشته باشد. بخشی از این جورچین بود که سیگنا هنوز موفق نشده بود به آن دست پیدا کند. می‌خواست به کنجکاوی‌اش ادامه دهد؛ اما سینهٔ بلایث حالا آهنگین و آرام بالا و پایین می‌رفت. دخترک خوابش برده بود و سیگنا چاره‌ای نداشت جز اینکه سؤال‌هایش را به بعد موکول کند. پتوها را روی بلایث مرتب کرد تا از دخترخاله‌اش در برابر سرمای گزندهٔ هوا که در استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد محافظت کند. سرمایی که دیرتر ازآنچه باید، متوجه غیرطبیعی بودنش شد.

سیگنا چرخید و مرگ را پشت سر خود دید، سایه‌های مرگ پیش آمدند تا پیش از آنکه سیگنا چیزی بگوید جلوی دهانش را بگیرند. لمسش نفس از سینهٔ او ربود، کوبش قلبش را متوقف کرد و او را در منطقه‌ای عجیب میان دنیای زندگان و مردگان قرار داد. مرگ چندثانیه‌ای

درنگ کرد و بعد خود را کنار کشید، بدن سیگنا به درد درآمد و قلبش دوباره کوبیدن گرفت.

مرگ در ذهن او زمزمه کرد، هیس... بیدارش می کنی.

سیگنا دوست داشت مرگ را گاز بگیرد تا نیش‌هایش را در گوشت او فروببرد و مسمومش کند؛ اما به خاطر استراحت بلایث، با دست به اتاق نشیمن بلایث اشاره کرد و به مرگ فرمان داد که به دنبالش برود. سیگنا قدم‌هایش را آرام و محتاطانه برمی‌داشت تا بر روی هیچ کفپوش شُلی قدم نگذارد. وقتی از چارچوب در عبور کردند، سیگنا گفت: «همین‌الان ازاینجا برو. خدا هم به دادت برسه من بازهم نمی‌ذارم اونو با خودت ببری.»

مرگ با ملایمت گفت، آروم باش، پرنده کوچولو. من نیومدم دنبال اون. البته متأسفانه باید اعتراف کنم دیگه چیزی نمونده به روزی که بیام و روح اون دختر بیچاره رو با خودم ببرم. اگه نتونه سم رو از تنش بیرون کنه، قبل از اینکه هفته تموم بشه برای بردنش می‌آم... و مرگش هم مرگ آرومی نخواهد بود.

سیگنا تا حدی دوست داشت مشت‌هایش را به سینهٔ مرگ بکوبد و به او امر کند که بلایث را تا ابد تنها بگذارد؛ اما مرگ سعی نکرده بود بر او چیره شود یا با سرمای سایه‌هایش او را تهدید نکرده بود. دیگر به خاطر نزدیکی به او هوا از ریه‌هایش ربوده نمی‌شد. درواقع، انگار... انگار

مرگ سعی داشت به او کمک کند.

سیگنا به سایه‌های بی‌انتهای او خیره و به جلو خم شد تا چهره‌اش را پیدا کند... که چشمانی را که مرگ باید می‌داشت، ببیند؛ اما چیزی ندید. پرسید: «برای چی می‌خوای بهم کمک کنی؟» دست‌به‌سینه شد و ادامه داد: «مگه کار تو این نیست که مُرده‌ها رو از این کرهٔ خاکی ببری؟»

مرگ گفت، متوجه هستم که تابه‌حال رفتار مهربانانه‌ای با تو نداشتم. درنگی کرد و سایه‌های اطراف پاهایش جابه‌جا شدند. به خاطر من زندگی تو خیلی سخت‌تر از اون چیزی شده که قصدش رو داشتم. به آینده‌ات فکر نمی‌کردم، سیگنا. به چیزی جز این فکر نمی‌کردم که در لحظه، اونایی که باید ازت مراقبت می‌کردن، چه رفتاری رو باهات پیش گرفته بودن و به همین خاطر... متأسفم. این کلمه بر زبان او با لحنی عجیب جاری شد. گویی که حتی ذره‌ای از طعم آن خوشش نمی‌آمد.

نمی‌تونم تا ابد از جونش بگذرم؛ اما اگه ما بتونیم بهش کمک کنیم، شاید مجبور نشه به این زودی‌ها بمیره. برای اثبات خودم به تو هیچ کاری از دستم برنمی‌آد؛ اما اگه برای حرفم ارزشی قائل هستی، بدون که باید بهم اعتماد کنی.

«ما؟» سیگنا تاکنون فکرش را نکرده بود که این مرد، تجسم مرگ، این‌طور نامطمئن به نظر برسد.

مرگ حالا با صدای بلند و لحنی روان که لرزه بر تیغهٔ کمر سیگنا می‌انداخت، گفت: «منم جست‌وجو می‌کنم و اگه چیزی پیدا کردم که می‌تونست به اون کمک کنه، بهت خبر می‌دم.» سیگنا فراموش کرده بود که چقدر صدای او را دوست دارد.

افکارش را از جایی که معمولاً در نزدیکی مرگ در آن پرسه می‌زدند، بیرون کشید و بی‌مقدمه گفت: «ثورن گرو یه کتابخونه داره. شاید اونجا بتونم چیزی در مورد پادزهر پیدا کنم.»

مرگ سری به تأیید تکان داد. «ببین امشب چی می‌تونی اونجا پیدا کنی... و این بین منم برای خودم سروگوشی آب می‌دم.»

سیگنا زیر لب گفت: «ممنونم.» وقتی سایه‌های مرگ بی‌حرکت شدند و هوا در اطرافشان حداقل بیست ثانیه افت کرد، به خود لرزید. «هم برای کمکت و هم برای اینکه بهم گفتی.»

«قابلی نداشت.» دوباره این واژه‌ها هم عجیب به نظر می‌رسیدند، انگار حتی برای بیانشان هم به خود فشار آورده بود. «وقتی چیزی پیدا کردی که سم رو خنثی کنه، دوباره درس‌هامون رو

از سر می‌گیریم.»

سیگنا سری به تأیید تکان داد و مرگ در میان سایه‌هایی که برای بردنش آغوش باز کرده بودند، ناپدید شد. سیگنا فقط وقتی که از رفتن مرگ اطمینان کسب کرد، سر برگرداند و از آن‌سوی در به بلایث و سینه‌اش که آرام بالا و پایین می‌رفت نگاه کرد. بعد به سینهٔ خود چنگ زد که قلبش در آن مثل هیولایی در قفس افتاده می‌کوبید. سپس گونه‌هایش را بررسی کرد، دست بر روی آن‌ها گذاشت و دریافت که هردو داغ هستند.

تمام این واکنش‌ها به خاطر مرگ بود. به خاطر کسی که تمام عمر به او نفرت می‌ورزید. پناه‌برخدا، واقعاً چه مرگش شده بود؟

## بیست‌وچهار

وقتی سیگنا متوجه شد حتی روحش هم خبر ندارد که کتابخانه کجاست، ثورن گرو به‌کلی در خواب فرورفته بود.

در نشیمن اتاقش از این‌سو به آن‌سو می‌رفت، پیراهن‌خواب بلندش به دنبالش کشیده شده و ادامه‌اش در میان مچ‌های پایش می‌پیچید. برای پیدا کردن پادزهری برای بلایث، مراجعه به کتابخانه ساده‌ترین راه‌حل ممکن به نظر می‌رسید و گرچه سیگنا ترجیح می‌داد به‌دوراز چشمان کنجکاو به جست‌وجو بپردازد، خوب نبود بعدازاینکه یک‌بار الایجا مچش را گرفته بود دوباره در راهروهای عمارت پرسه بزند. تا به اینجای کار تمام طبقهٔ دوم و بیشتر طبقهٔ اول را بررسی کرده و حالا فقط طبقهٔ سوم مانده بود.

سیگنا داشت نقشه‌اش را تنظیم و بهانه‌ای پیدا می‌کرد تا اگر کسی متوجه حضورش شد آن را بیان کند، همان موقع بود که صدای لرزیدن درهای شیشه‌ای بالکن اتاقش را شنید. گرچه سینه‌اش روبه‌سردی گذاشت؛ اما سریع دریافت که ارواح برای ورود نیازی به در زدن ندارند و مرگ هم آن‌قدر از آداب به دور بود که حتی فکر در زدن را به ذهن خود راه نمی‌داد. پس وقتی چند دقیقهٔ بعد دوباره صدا به گوش رسید و شبیه این بود که کسی با نوک انگشت به شیشه

بزند، سیگنا دریافت که فقط یک نفر می‌تواند پشت در به انتظارش باشد.

روبدوشامبرش را دور خود پیچید و یکی از درها را برای سایلس گشود. ظاهراً از شاخه‌های یک بید بالا آمده بود تا خود را به اینجا برساند و در میان موهای تیره‌اش هنوز چند برگی دیده می‌شد. لبخند پهنش انگار در زیر نور ماه می‌درخشید. «شامگاهت بخیر. توام خوابت نمی‌برد، ها؟»

سیگنا تا حدی دوست داشت در را ببندد و او را وادار به برگشتن از راهی کند که آمده بود. «با خودت چی فکر کردی؟ نباید اینجا باشی!»

سایلس با وجود قدوقامتی که داشت درست مثل یک گربه ظرافت داشت و بدون ایجاد ذره‌ای صدا از کنار سیگنا گذشت و وارد اتاق شد. «از پایین دیدم که شمعت روشنه و سایه‌ات در حال قدم زدن روی شیشه می‌افته. می‌خواستم بیام ببینم حالت خوبه یا نه.»

اگر مراقب نمی‌بودند این پسر می‌توانست آبروی او را به ویرانی بکشاند و بااین‌حال، باید اعتراف می‌کرد که خونش از فکر این دیدار شبانه با سرعتی بیشتر در رگ‌هایش جریان پیدا کرده است. حتی الزاماً از اینکه بر روی لباس‌خوابش فقط روبدوشامبر به تن داشت هم

احساس ناراحتی نمی‌کرد و بیشتر به این می‌اندیشید که سایلس از ظاهر او چه برداشتی خواهد داشت و خودش به‌جز حس خجالت چه حسی را تجربه می‌کند؛ و درست همان‌طور که فکر می‌کرد، سایلس که به گمانش حواس سیگنا پرت بود قدری بیشتر ازآنچه باید، به او خیره ماند؛ اما وقتی سیگنا نگاهش کرد، سایلس سریع گلویی صاف کرد و به سقف خیره شد. سیگنا که گرمای رضایت در وجودش دویده بود، جلوی لبخند خود را گرفت.

دستانش را روی سینه درهم گره کرد و راه رفتنش را از سر گرفت. «با توجه به اینکه می‌دونم دخترخاله‌ام درست مثل روز اول بیماره، همون‌قدری که انتظار می‌ره خوبم. اگه قراره اینجا بمونی، آروم حرف بزن و بگو ببینم چیز به‌دردبخوری پیدا کردی یا نه.»

سایلس بر روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. «هنوز نه. آشپزخونه و خوابگاه خدمتکارها رو گشتم؛ اما نتونستم چیز محکوم کننده‌ای پیدا کنم.»

از همین می‌ترسید؛ اما بیان شدنشان با صدای بلند بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. دستی لابه‌لای موهایش دواند و آن‌ها را کشید. «باید برای کمک به بلایث یه چیزی پیدا کنیم. شنیدم توی ثورن گرو یه کتابخونه هست و دوست دارم به اونجا سر بزنم تا ببینم می‌تونم براش یه پادزهر پیدا کنم یا نه. یه چیز گیاهی تا اثر زهر رو خنثی کنه.»

ابروهای سایلس بالا پریدند و گفت: «زهر؟ این اطلاعات جدیده. پس به گمونم اگه واقعاً شانسی برای پیدا کردن پادزهر داشته باشی همون بهتره که توی کتابخونه دنبالش بگردی. خیلی بزرگه.»

«پس می‌دونی کجاست؟» سیگنا بازوی سایلس را گرفت و او را از جا بلند کرد. «می‌تونی منو ببری اونجا؟»

«الان؟ نصفه‌شب؟ با همچین لباس‌هایی؟» وقتی که سیگنا دست او را رها نکرد، سایلس پوزخندی زد و گفت: «چقدر بی‌آبرویی، دوشیزه فارو. اگه اصرار داری، پس همین‌الان دنبالم بیا.»

پیشاپیش سیگنا در راهرو به راه افتاد. بالا رفتنشان به سمت طبقهٔ سوم به طرز دردناکی کُند انجام شد. سیگنا هر قدم را با نهایت احتیاط برمی‌داشت و دامن پیراهن‌خوابش را در مشت می‌فشرد تا مبادا پایش به لبهٔ بلندش گیر کند. به دنبال سایلس می‌رفت و برایش عجیب بود که مهتر اسطبل تا این اندازه به خانه آشنایی داشت؛ اما خُب، سایلس که همیشه مهتر اسطبل نبود. شاید پیش از مرگ لیلیان هر کاری که داشت به او اجازه می‌داد اوقاتی را در این عمارت بزرگ بگذراند. به خاطر سپرد که دراین‌باره از او سؤال کند، البته بعداً. وقتی که بالاخره چیزی

برای کمک به بلایث پیدا کردند.

فعلاً از او پرسید: «زیاد اینجا می‌آی؟» کنجکاوی‌اش بر او چیره شده بود.

سایلس درحالی‌که با آسودگی قدم برمی‌داشت و ظاهراً به‌اندازهٔ سیگنا نگران دیده شدن نبود، گفت: «فقط چند باری فرصت اینو داشتم که توی خونه بچرخم؛ اما خدمه به‌اندازه کافی از خونه صحبت می‌کنن. اگه بتونن زیاد این بالا نمی‌آن و حتی اگه مجبور به اومدن باشن هم روزها این کارو می‌کنن.»

الین گفته بود که خدمه فکر می‌کنند کتابخانه در تسخیر ارواح باشد و اگر تا این حد از رفتن به آنجا اجتناب می‌کردند، سیگنا هیچ دوست نداشت با روحی که آنجا انتظارشان را می‌کشید روبه‌رو شود. سال‌ها تمام تلاشش را کرده بود تا از ارواح دوری کند؛ اما اگر امکان داشت این یکی چیزی در مورد ثورن گرو یا قتل لیلیان بداند، سرنخی مهم‌تر از آن بود که بخواهد نادیده‌اش بگیرد؛ اما نمی‌دانست که حالا با حضور سایلس در کنارش چطور چنین چیزی عملی بود.

به سایلس گفت: «وقتی‌که رسیدیم باید برگردی. اگه ما رو باهم ببینن هیچ اتفاق خوبی نمی‌افته.»

سایلس سر برگرداند و از بالای شانه با دلخوری نگاهش کرد. «دو جفت چشم بهتر از یه جفت چشمه... به‌علاوه، اگه من اخراج بشم هم خودت گفتی که هوام رو داری.»

سیگنا تمام تلاشش را کرد تا پشت چشمی نازک نکند، چون گرچه سایلس می‌توانست امنیتی نسبی داشته باشد؛ اما او از چنین چیزی بهره‌مند نبود... به‌علاوه، اگر سایلس موجب می‌شد دربارهٔ او شایعاتی روی زبان‌ها بیفتد، آخرین چیزی که می‌خواست این بود که او را استخدام کند؛ بااین‌حال، نمی‌شد منطق حرفش را نادیده گرفت. هشدار مرگ چیزی نبود که بشود آن را جدی نگرفت و اگر سیگنا می‌خواست بلایث را نجات دهد، استفاده از کمک سایلس ارزش خطر کردن را داشت.

پیدا کردن کتابخانه، ساده‌تر از آن چیزی بود که سیگنا انتظارش را داشت. دو درِ بزرگ از چوب بلوط با دستگیره‌های برنجی سنگین روبه‌اتاقی وسیع با قفسه‌های بزرگ ماهونی باز می‌شد که همه از کتاب پر بودند. ردیف‌به‌ردیف کتاب دورتادور میزهای تحریر وسط اتاق را دربرگرفته بودند و پشت هرکدام صندلی مطالعهٔ چرمی مجللی دیده می‌شد که به نظر می‌رسید به‌راحتی می‌شود حتی یک روز کامل را هم بر رویشان سپری کرد. اتاق به کمک پنجره‌هایی روشن شده بود که فضا را در نور کم‌رمقی فروبرده بودند. آن‌قدری روشن بود که بشود اشیاء و

وسعت کتابخانه را دید؛ اما تاریک‌تر از آن بود که بتوان عنوان کتاب‌ها را خواند.

سیگنا بوی گس کاغذپوستی کهنه و جوهر را به مشام کشید. «باید یه منبع نوری پیدا کنیم.» هنوز این حرف از دهانش خارج نشده بود که شمعی بر روی یکی از میزها خودبه‌خود روشن شد.

به‌جای اینکه بلافاصله به سمت شمع برود به سایلس نگاه کرد و نگران بود که او پا به فرار بگذارد. سایلس دهان باز کرد و بعد آن را بست. هیچ بهانه‌ای برای توجیه شعله‌ای که خودبه‌خود روشن شده بود وجود نداشت و هیچ‌کدامشان هم سعی نکردند برای این اتفاق دلیلی بتراشند.

سیگنا گلویی صاف کرد و گفت: «خُب، حداقل حالا می‌دونیم حرفایی که در مورد شبح کتابخونه می‌زدن شایعه بی‌پایه و اساسی نبوده.»

ابروهای سایلس تا نزدیک خط رویش موهایش بالا رفته بود؛ اما با توجه به شرایط، داشت خیلی خوب با این اتفاق کنار می‌آمد. به گمان سیگنا شاید به خاطر او بود که این‌طور جلوی ترس خود را می‌گرفت. «حداقل به نظر نمی‌آد هر چی که اینجا هست بدجنس و کینه‌ای

باشه؟»

سیگنا در فکر اینکه روح کجا می‌تواند باشد روبه‌سایه‌ها چشم تنگ کرد و با خود اندیشید، حداقل نه فعلاً. نگران‌کننده بود که تا این لحظه موفق نشده بود روح را ببیند. سال‌های زیادی را صرف نادیده گرفتنشان کرده، از آن‌ها پنهان شده و تظاهر کرده بود قادر به دیدنشان نیست؛ اما هیچ دلش نمی‌خواست این رفتار را از جانب ارواح ببیند.

سایلس شمع را برداشت. «پس قراره دنبال کتاب‌های... گیاه‌شناسی بگردیم؟»

«بله. ترجیحاً کتابی که توش در مورد استفاده‌های دارویی گیاهان نوشته شده باشه.»

در آن‌سوی کتابخانه، سایه‌ای میان تاریکی‌ها تاب می‌خورد و سیگنا فقط وقتی‌که با سایلس برخورد کرد و لبش را گزید تا فریاد نکشد، متوجه شد چیزی که می‌دید یک کتاب است. از چندین ردیف جلوتر از آن‌ها به حرکت درآمده بود و وقتی‌که هردو به سمت کتاب راه افتادند، کتابی دیگر خود را از همان قفسه بیرون انداخت و به پرواز درآمد.

سایلس یک دستش را بر روی کمر سیگنا گذاشت تا به او در حفظ تعادلش کمک کند و با دست دیگر شمع را بالا برد.

سیگنا در زیر نور شعله چشم تنگ کرد. «فکر می‌کنی...»

سایلس با لحنی خارج از احساس گفت: «همین‌طوره.» به سمت قفسه‌ای رفت که کتاب‌ها از آن به پرواز درآمده بودند و شمع را بالای کتابی گرفت که به بیرون پرت شده بود. یک کتاب قطور با جلدی چرمی در مورد گیاهان بود.

از انتهای کتابخانه به سمت ردیفی دیگر از قفسه‌ها پیچیدند و سیگنا وقتی‌که دید چه کسی در حال کمک به آن‌هاست، ترس نفس از سینه‌اش ربود و به بازوی سایلس چنگ انداخت. روح پیرمردی بود با پوست شفاف آبی‌رنگ، ریشی پرپشت و سفید و عینکی که بر روی بینی پهنش نشسته بود. وقتی متوجه شد سیگنا او را می‌بیند، قدری صاف‌تر ایستاد.

سایلس شمع را محکم در دست گرفت و از سیگنا پرسید: «حالت خوبه؟» روح با نگرانی به شمع نگاه کرد و وقتی‌که دید احتمال دارد از شمعدان بیرون بیفتد، به جلو خیز برداشت و انگشت درخشانش را به کنار شمع فشرد تا آن را سر جایش نگه دارد.

روح هشدار داد: «مراقب باشین. کتاب‌ها چیزای آسیب‌پذیری هستن.»

«حالم خوبه.» سیگنا به لبهٔ قفسه‌ای تکیه داد و امیدوار بود لحنش برای راضی کردن سایلس و روح به حد کافی جدی بوده باشد. فقط وقتی انقباض شانه‌هایش را ترک کرد که فهمید این

روح مثل لیلیان به‌راحتی خشمگین نمی‌شد. نه روحی بدخواه بود و نه مرگش آن‌قدر فجیع که بر ظاهرش تأثیر بگذارد. سیگنا از سایلس پرسید: «در مورد روحی که می‌گن این کتابخونه رو تسخیر کرده چیزی می‌دونی؟»

«چیز زیادی نمی‌دونم. فقط انگار محققی بوده که با یکی از افراد این خونواده ازدواج می‌کنه و درنهایت روی یکی از اون صندلی‌ها می‌میره. در حال کتاب خوندن خوابش می‌بره و در آرامش می‌میره. بعضی‌ها می‌گن اون سعی داشته تموم کتاب‌های این کتابخونه رو بخونه.»

روح حرف‌های سایلس را تصحیح کرد: «درواقع، صندلی‌ها از اون موقع تابه‌حال عوض شدن... و اسم منم ثادیوسه. ثادیوس کیپلینگ... به‌علاوه، من توان اینو دارم که تموم کتاب‌های اینجا رو بخونم؛ اما اونا هر بار کتاب‌های جدیدی به اینجا اضافه می‌کنن.»

روحی که با میل و کشش‌اش برای خواندن زنده شده بود! چنان بدیع و عجیب به نظر می‌رسید که چیزی نمانده بود سیگنا به خنده بیفتد.

گفت: «ظاهراً اون‌قدری که باید، بهمون کمک می‌کنه. اصلاً به اون اندازه‌ای که می‌ترسیدم بدخواه نیست.»

ثادیوس آهی کشید، از او تشکر کرد و زیر لب چیزی دراین‌باره گفت که همه وحشت‌زده‌تر از آن هستند که به اینجا سر بزنند، آن‌هم وقتی که او تاکنون جز کمک کار دیگری نکرده بود. «گرچه به نظرم مزاحمت کمتر به معنی وقت بیشتر برای کتاب خوندنه.»

سیگنا بازهم ناچار بود جلوی خنده‌اش را بگیرد. به مدت نوزده سال او از ارواح دوری کرده و آن‌ها را به خاطر متفاوت بودن خودش مسئول دانسته و متفاوت بودنش را دلیل دوری مردم از خود تصور می‌کرد؛ اما حالا از این ثادیوس خوشش می‌آمد و برای اولین بار در حضور یک روح حتی ذره‌ای احساس ترس به دل راه نمی‌داد. اگر به ارواح دیگر هم فرصت می‌داد، امکان داشت از آن‌ها هم خوشش بیاید؟

«واقعاً فکر می‌کنی ممکنه یکی از این کتاب‌ها در مورد سم بهمون اطلاعات بده؟» سایلس شمع را به سمت عطف کتاب بالا برد تا عنوان آن را بخواند و ماهرانه موضوع بحث را از روح تغییر داد؛ سیگنا نمی‌توانست او را به خاطر بی‌میلی‌اش نسبت به صحبت در مورد روح سرزنش کند. هر بار که سایلس شمع را بیش‌ازاندازه به کتاب نزدیک می‌کرد، ثادیوس نفسی در سینه حبس کرده و تا زمانی که سایلس شعله را کنار می‌برد نفسش را آزاد نمی‌کرد.

«ما نباید دنبال اطلاعاتی در مورد زهر باشیم.» نگاهش لحظه‌ای به سمت روح کشیده شد تا

مطمئن شود که به حرف‌هایش گوش می‌دهد. «پادزهر مهمه. مطمئنم توی یکی از کتاب‌ها باید به این موضوع اشاره شده باشه.»

ثادیوس که چشمانش از هیجان به برق زدن افتاده بود، پرسید: «آرسنیک؟»

سیگنا مطمئن شد که سایلس مشغول خواندن کتاب باشد و بعد به‌سرعت سر تکان داد.

ثادیوس زیر لب هومی گفت. «سیانور؟ تالیوم؟ استرکنین؟ آتروپین؟» وقتی سیگنا آرام سری به تأیید تکان داد، روح درنگی کرد. «آها، آتروپین! یکی با بلادونا مسموم شده، این‌طور نیست؟ خُب، اینکه کاری نداره. پادزهرش...هوم. اگه همین‌جوری بهت جواب رو بدم که فایده‌ای نداره، مگه نه؟ به گمونم دوست داری خودت این اطلاعات رو از نزدیک ببینی. بیا.»

ثادیوس به سمت قفسهٔ بعدی شناور شد و بعد ایستاد تا به کتابی در ردیف پایین اشاره کند. کتابی بسیار معمولی بود؛ از آن دست دفترچه‌های یادداشت علمی که سیگنا شاید اصلاً آن را انتخاب نمی‌کرد.

وقتی سیگنا خم شد تا کتاب را بردارد، ثادیوس گفت: «از آخرین باری که کتاب رو خوندم مدتی می‌گذره؛ اما فکر کنم بتونی چیزی رو که دنبالشی نزدیک صفحهٔ صد پیدا کنی. مطلب جالبیه. خشکه؛ اما آموزنده‌ست. لطفاً مراقبش باش، باشه؟»

سیگنا صفحهٔ صدم را پیدا کرد و بعد چند صفحهٔ دیگری نیز پیش رفت تا بالاخره به واژه‌ای رسید که دنبالش بود. آتروپا. آتروپا بلادونا. کتاب را سخت به سینه فشرد و فکر کرد چیزی نمانده به گریه بیفتد. با صدایی چنان بلند گفت: «ممنونم. ممنونم. ممنونم.» که چیزی نمانده بود سایلس کتابی را که در حال بررسی‌اش بود روی زمین بیندازد.

حیرت‌زده پشت گردنش را خاراند و گفت: «هنوز چیزی نشده پیداش کردی؟ عجب شانسی. فکر می‌کردم تموم شب اینجا باشیم.»

سیگنا به ثادیوس که قدری سینه‌اش را با تکبر باد کرده بود، لبخند عمیقی زد. «به گمونم پیدا کردم؛ اما باید بگم که کمک داشتیم. بیا.» سایلس را به سمت یکی از میزها کشاند و کتاب را در مقابلشان روی میز باز کرد. حتی با وجود نور شمع هم باید برای خواندن کلمات ریز چشم تنگ می‌کردند. چندصفحه‌ای پر از اصطلاحات خاص را خواندند که سیگنا از آن‌ها سر درنمی‌آورد و بعد به‌جایی رسیدند که به روش‌های درمانی مورداستفاده بر روی بیماران اشاره می‌کرد.

«اینجاست!» سیگنا انگشتش را بر روی کتاب فشرد و به جلو خم شد. سایلس هم به پیروی از او همین کار را کرد و تلاشش را به کار بست تا از بالای شانهٔ سیگنا نگاهی به کتاب بیندازد.

سیگنا با صدای بلند کلماتی را که مثل ابریشم بر زبانش جاری می‌شدند، خواند. «گرچه خود لوبیای کالابار، گیاهی سمی به‌حساب می‌آید؛ اما آلکالوئید موجود در آن درمانی مؤثر برای آتروپا بلادونا بوده است.»

با هر کلمه‌ای که می‌خواند هیجان‌زده‌تر می‌شد. بازوی سایلس را گرفت و در اوج هیجانش تکانی به آن داد. راه‌حلی پیدا کرده بودند. گرچه سیگنا هیچ نمی‌دانست کجا باید این گیاه غیربومی را پیدا کند، حداقل حالا احتمالی پیش‌رو داشتند و این از دست‌خالی بودن بسیار بهتر بود.

سایلس همان‌طور که به خواندن ادامه می‌داد، با لحنی هشداردهنده گفت: «اگه زیاد مصرف کنی ممکنه باعث مرگ بلایث بشه. باید مقدار کمی از اونو پودر کنی و با آب قاطی کنی.»

تنها مشکل پیش‌رویشان نحوهٔ به‌دست آوردن این گیاه بود. بی‌شک چنین گیاهی را در باغ لیلیان پیدا نمی‌کردند؛ بااین‌حال، احتمال دیگری در خاطر سیگنا زنده شد.

«یه عطاری توی شهر هست! اون شبی که منو بردی به کلوب گری دیدمش... فکر می‌کنی ممکنه اونا داشته باشنش؟»

لبخندی پهن بر چهرهٔ سایلس نشست. «چقدر هوشمندانه. یه عطاری بهترین شانسیه که پیش‌رو داریم.»

این تمام چیزی بود که سیگنا دوست داشت بشنود، کتاب را بست و آن را به سینه فشرد. آن‌قدر احساس سبکی می‌کرد که به گمانش حتی می‌توانست روی ابرها برقصد. بلایث را نجات می‌داد. این بار واقعاً و برای همیشه بلایث را نجات می‌داد.

دست بر روی شانهٔ سایلس گذاشت و آن را فشرد. زیر لب گفت: «ممنوم. ممنونم. ممنونم... و از توام ممنونم، ثادیوس!»

نه به روح نگاه کرد و نه به سایلس که شمع را خاموش کرد و زیر لب پرسید: «ثادیوس؟» در عوض، گره دستش را به دور کتاب محکم‌تر کرد و از در بیرون رفت.

بدون اینکه فرد خاصی را مخاطب قرار دهد، گفت: «صبح زود می‌رم اونجا.» سایلس سری به تأیید تکان داد و آرام او را ساکت کرد. سیگنا به خاطر او هم که شده ساکت ماند؛ اما دیگر برایش اهمیتی نداشت اگر کسی صدایش را می‌شنید، چون به‌زودی همه‌چیز درست می‌شد. نه... از درست هم بهتر می‌شد. فوق‌العاده می‌شد، چون صبح زود برای پیدا کردن پادزهر

می‌رفت و بلایث بالاخره می‌توانست زندگی خود را پس بگیرد.

به‌زودی همه‌چیز مرتب می‌شد.

## بیست‌وپنج

صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه، سیگنا همان‌طور که مشغول اضافه کردن خامه به چایش بود، صدای وارویک را شنید که به الایجا می‌گفت بر روی زبان بلایث کم‌کم از همان زخم‌هایی پدیدار می‌شود که در اواخر "بیماری" لیلیان هم بر روی زبانش ظاهر شده بود. می‌گفت که بلایث تمام دیشب حالت تهوع داشته و موفق نشده هیچ غذا و نوشیدنی‌ای را در معده نگه دارد.

سیگنا چاقویش را در مشت فشرد و تمام توانش را به کار بست تا نگذارد توجه کسی به درماندگی او جلب شود، مبادا که الایجا ناگهان به خود بیاید و نگذارد چنین گفت‌وگویی بر سر میز صبحانه ادامه پیدا کند.

هشدار مرگ به‌طوری تصادفی کاملاً به‌موقع بود و حالا که درمانی پیدا کرده بودند، سیگنا فقط باید به آن دسترسی پیدا می‌کرد؛ اما هنوز نمی‌توانست دریابد که چرا بلایث همچنان آن‌قدر بیمار بود. سیگنا به او تأکید کرده بود که چیزی به‌جز آب ننوشد. به او گفته بود وقتی کسی حواسش نیست داروی خود را دور بریزد. همان روز صبح وقتی که دخترخاله‌اش خواب بود اتاق او را بررسی کرده و چای سرد و شیرینی روی میز کنار تخت او را آزمایش کرده بود و

هردو سالم بودند؛ اما چون حالا زبانش کم‌کم نشانه‌هایی از زهر را بر خود نشان می‌داد، بدان معنا بود که هنوز به طریقی بلادونا وارد بدنش می‌شود.

وارویک به الایجا گفت: «به نظر پزشک درست نیست که امروز کسی به ملاقاتشون بره.» الایجا با چنان خشمی بر روی کیک خود کره می‌مالید که برای سیگنا عجیب بود از کسی در چنین حالتی بربیاید. «پزشک و پرسی امروز صبح تونستن تبش رو پایین بیارن؛ اما ایشون دچار هذیان‌گویی شده بودن.» سیگنا خوشحال بود که حداقل وقتی خودش حضور نداشت، پرسی آنجا بود تا پزشک را زیر نظر بگیرد. سعی کرد توجهش را از آن‌سوی میز به خود جلب کند و این را به او بگوید؛ اما پرسی چشمان خسته‌اش را پایین انداخته و داشت فرنی دست‌نخورده‌اش را هم می‌زد.

«این بار چی دیده؟» الایجا همان‌قدر که پریشان شده، گستاخ و عجول هم شده بود و موهای خاکستری‌رنگش از هر طرف سر سیخ شده بودند. عینکی بر روی بینی‌اش نشانده و هنوز روبدوشامبر زمردی رنگ با سندل‌هایی هماهنگ با آن به تن داشت و این در حالی بود که سیگنا نیز شکم‌بندش را بسته، پیراهنی راه‌راه به تن کرده و موهایش را پایین گردن باظرافت جمع کرده بود. باید پیش از خروج از خانه پیراهن بیرونی پشمی به تن می‌کرد، در غیر این

صورت بلافاصله با انواع شایعات و تمسخر مواجه می‌شد. گرچه سیگنا سال‌های زیادی را در حسرت به‌دست آوردن جایگاهی در اجتماع به سر برده بود؛ اما حالا احساس می‌کرد که کمی... خسته شده است و به‌شدت به اینکه الایجا هیچ ارزشی برای حفظ ظاهر و ادب قائل نبود حسادت می‌کرد.

پرسی همچنان که سرش را پایین انداخته بود، جواب داد: «مادر رو دیده. بلایث می‌گفت توی باغ و همراه مادرمونه.»

اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسید که بعد از ماه‌ها بیماری لیلیان و بلایث، کسی تاکنون به مسمومیت شکی نبرده بود. واقعاً پزشکش تا این اندازه بی‌کفایت بود؟ سیگنا که احساس خشم می‌کرد، گفت: «شاید الان یه همراه و هم‌نشین دقیقاً همون چیزی باشه که بهش نیاز داره.» نشانه‌ها همه پیش چشمشان بود، زخم‌ها، هذیان، شکم دردناک، بالا آوردن خون. همه پیش چشمشان بود. حقیقت داشت که سیگنا بیش از اکثر اطرافیان با زهر آشنایی داشت؛ اما بازهم این چیزی نبود که بشود نادیده‌اش گرفت.

«دوشیزه فارو...» مارجری که بیش از همیشه گونه‌هایش را سرخ کرده بود تا پنهان کند که یکی از گونه‌هایش هنوز قدری متورم است، آماده بود تا سیگنا را ساکت کند؛ اما الایجا با تکان

دستش که هنوز چاقو را در چنگ خود داشت حرفش را قطع کرد.

«بذار راحت حرفش رو بزنه. هر قانونی که توی این خونه داشتیم مدت‌ها پیش شکسته شده.» تقریباً نیمی از شیرینی را در دهان چپاند. «نظرت رو بگو، دختر.» با وجود رفتارهای هیجانی الایجا، سیگنا به این نتیجه رسیده بود که از او و گستاخی‌هایش خوشش می‌آید. در دنیایی که حول ظرافت‌ها و آدابی اجباری و گردن نهادن به میل دیگران می‌چرخید، رفتارهای الایجا برایش خوشایند بود؛ بااین‌حال، سیگنا نمی‌توانست به این راحتی عنوان کند که برای بیماری بلایث پادزهری پیدا کرده است، باید محتاطانه پیش می‌رفت.

سیگنا گفت: «توی این وضعیت خیلی بده که با افکارش تنها بمونه. اگه از نظرتون ایرادی نداشته باشه آقا، من مایلم برم به شهر تا ببینم می‌تونم چیزی پیدا کنم که باعث خوشحالیش بشه یا نه. فقط یه هدیهٔ کوچولو، البته اگه شما قدری پول و اجازه‌تون رو بهم بدین.»

پرسی که تمام مدت طوری به فرنی‌اش خیره شده بود که انگار منبع تمام مشکلاتش همان بود، بالاخره سر بلند کرد و با کنجکاوی به سیگنا نگریست؛ اما مارجری حاضر نبود به چنین چیزی تن بدهد.

درحالی‌که چنگالش را سخت در دست می‌فشرد، گفت: «اگه پزشک توصیه کرده که کسی به دیدنش نره، باید از دستوراتش پیروی کنیم.» او به‌عنوان مدیرهٔ ملک این اجازه را داشت که غذایش را همراه خانواده صرف کند؛ اما برای هر خانواده‌ای که سختگیری‌های تحمیل‌شده از سمت جامعه را کنار نگذاشته بود، بیش‌ازاندازه آزادانه صحبت می‌کرد. آزادانه حرف می‌زد و کسی نبود که او را سرزنش و توبیخ کند.

الایجا با لحنی چنان خونسرد که باعث به لرزه درآمدن چند نفر از حاضران دور میز شد، گفت: «درست مثل همون کاری که در مورد لیلیان کردیم؟ چقدر هم که اون توصیه‌ها به نفع همسرم تموم شدن.»

سیگنا کلمات الایجا را جمع کرد، آن‌ها را به خاطر سپرد و به مجموعه‌اش افزود. به‌زودی روزی تمام قطعات این جورچین را پیدا و آن را پیش‌روی خود پهن می‌کرد.

الایجا با صدایی که تحکم در آن طنین می‌انداخت، گفت: «پرسی! توام همراه دخترخاله‌ات می‌ری. مراقبش باش و مطمئن شو هر چیزی رو که نیاز داره براش فراهم باشه.»

پرسی صاف‌تر نشست. «اگه قراره بریم به شهر، ازتون اجازه می‌خوام که توقفی هم توی کلوب

گری داشته باشیم تا من سفارش‌ها رو بررسی کنم.» لحنش سرد و جدی بود و در آن حتی ذره‌ای احساسات دیده نمی‌شد که درماندگی و علاقهٔ شدیدش را برای رفتن به کلوب افشا کند.

گوشه‌های دهان الایجا تابی خوردند. «همراه دخترخاله‌ات می‌ری تا کارهاش رو انجام بده و بعد برمی‌گردی.» لحنش کاملاً قاطعانه بود.

پرسی هم متوجه این قطعیت شده بود، چون گرچه آشکارا می‌خواست با پدرش بحث کند؛ اما به صندلی تکیه داد و چنان محکم دستهٔ فنجان را گرفت که بندبند انگشتانش سفید شدند. «بله، پدر. البته.» و وقتی قدری بیشتر در صندلی‌اش پایین رفت، سیگنا حتی جرئت نداشت نگاهش کند و حس گناه بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

***

پرسی اصلاً همراه جالبی نبود.

ازآنجایی‌که علاقه نداشت بر پشت اسب براند، کالسکه‌ای برای مسیرشان به سمت شهر آماده شد. مسیر طولانی‌ای نبود؛ اما سیگنا به یاد نداشت هیچ‌وقت تا این اندازه احساس معذب بودن کرده باشد. حتی سفر با سایلس، فردی غریبه و بیگانه هم تحمل‌پذیرتر بود.

سیگنا دلتنگ آن پرسی دیروزی بود، البته پیش از آنکه بایرون بیاید و با اخبارش در مورد کلوب گری کامشان را تلخ کند. دلش برای خنده و جست‌وخیزهای او و اینکه روحش از زندگی به ارتعاش درآمد، تنگ شده بود. پرسی‌ای که حالا در کنار خود داشت، آن مرد موذی و شوخ‌طبعی نبود که سیگنا نسبت به او شناخت پیدا کرده بود. این پرسی ترش‌رو، سرسخت و عبوس به نظر می‌رسید. همان‌طور که با نگاهی خشمگین از پنجرهٔ کالسکه به بیرون نگاه می‌کرد، انگشت شستش را دایره‌وار روی کیف پولی چرمی حرکت می‌داد و حینی که به منظرهٔ پیش‌رو نگاه می‌کرد چانه‌اش را با جدیت بالا گرفته بود. سیگنا زبانش را گزید. به نظرش این بی‌رحمانه بود که الایجا حاضر نمی‌شد به او فرصتی بدهد... که تصمیم گرفته بود رنج پسرش را با وجود عمقی که داشت نادیده بگیرد.

سیگنا به امید اینکه قدری حال او را بهتر کند، گفت: «من یه چیزی پیدا کردم، پسرخاله. ما نیومدیم تا برای بلایث دستکش یا لوازم‌تحریر جدید بخریم. داریم می‌ریم به شهر چون من براش یه دارو پیدا کردم.»

فقط با شنیدن جملهٔ آخر بود که پرسی نگاهش کرد. «منظورت چیه که براش دارو پیدا کردی؟» چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد: «حتی یه پزشک هم نبوده که بتونه به خواهرم

کمکی بکنه.»

«هیچ‌کدوم از اونا نمی‌دونستن که بلایث مسموم شده؛ ولی ما می‌دونیم و من براش یه پادزهر پیدا کردم. یه عطاری توی شهر هست و...»

ابروهای پرسی به سمت سقف بالا پریدند. «یه عطاری؟ سیگنا، نمی‌تونیم زندگی خواهرم رو به یه تازه‌کار بسپاریم. حتماً باید یه دارویی باشه که بتونه بهش کمک کنه. می‌تونیم با پزشک‌های دیگه‌ای صحبت کنیم...»

«اگه پزشک‌ها تا الان نفهمیدن که چی اونو مریض کرده... یا همشون یه مشت احمقن یا یکی داره بهشون پول می‌ده تا دهنشون رو بسته نگه دارن.»

هر پاسخی که داشت بر روی زبانش مُرد. «فکر می‌کنی چنین چیزی ممکن باشه؟» سیب آدمش بالا و پایین رفت. «حتی اگه چیزی که می‌گی درست باشه، داروی گیاهی چیزی نیست که بتونیم الکی ازش استفاده کنیم. برای حل این‌جور مسائل راه‌های امن‌تری هم وجود داره.»

«من متوجه درموندگی تو هستم، پرسی؛ اما هیچ‌چیز دیگه‌ای روش جواب نداده.» دست او را گرفت و سخت فشرد. «اما این بهش کمک می‌کنه، قول می‌دم. لازمه که به من اعتماد کنی.»

طوری به سقف کالسکه نگاه کرد که گویی می‌تواند پاسخ خود را آنجا بیابد و وقتی که سقف پاسخی با او در میان نگذاشت، آهی کشید و گفت: «بسیار خُب. اگه یه راه ممکن وجود داشته باشه، معلومه که باید امتحانش کنیم؛ اما نباید بذاریم کسی ما رو اونجا ببینه، تموم شهر برامون حرف درمی‌آرن.»

«البته.»

سیگنا لبخندی بر لب آورد؛ اما پرسی بدون اینکه به لبخندش پاسخ دهد، نگاهش را به خیابان‌های سنگفرش شده معطوف کرد که در زیر نور روز، برخلاف چیزی که سیگنا از چند شب پیش به همراه سایلس به یاد داشت، بسیار روشن‌تر و پهن‌تر به نظر می‌رسیدند. حالا مغازه‌های راستهٔ خیابان همه باز بودند. از پس پنجره‌های کوچک مغازه‌ای، سیگنا زنانی دستکش‌پوش با کلاهی بر سر را می‌دید که پیراهن‌های کشمیر به تن داشتند، یا چای می‌نوشیدند یا به مغازه‌ها سر می‌زدند تا لباس‌های گرم و آذین‌هایی برای زمستان پیش‌رو سفارش دهند.

وقتی از مقابل کلوب گری عبور کردند، پرسی به سمت سیگنا خم شد و پرده را باخشم کشید. سیگنا جا خورد. در چهرهٔ پرسی هیچ ردی از شوخ‌طبعی دیده نمی‌شد. چیزی جز جدیت در

آن به چشم نمی‌خورد.

سیگنا دیگر جرئت نکرد حرفی به زبان بیاورد.

وقتی کالسکه جلوی یک مغازهٔ کوچک گل‌فروشی توقف کرد، پرسی پیش از او خارج شد. پیچک بر روی دیوارها بالا رفته بود و ویترین مغازه مجموعه‌ای از گیاهان سرزنده را به نمایش می‌گذاشت که از سایبان‌های تودرتو آویزان بودند. سیگنا چنان گرم تماشای گیاهان شده بود که پرسی به‌ناچار گلویی صاف کرد تا او را متوجه بازوی پیش‌آمدهٔ خود کند. رهگذران با کنجکاوی نگاهشان می‌کردند، زیر گوش هم حرف می‌زدند و احتمالاً برای حضور سیگنا دلایلی من‌درآوردی می‌آوردند. پرسی دکمهٔ طلایی‌رنگ روی یکی از دستکش‌هایش را مرتب کرد و هیچ توجهی به آن‌ها نشان نداد. احتمالاً هیچ حرف و هیچ کاری وجود نداشت که به واسطه‌اش کسی بتواند پرسی را در چشم عموم، چیزی جز یک اشراف‌زاده نشان دهد.

در فروشگاه، پیرزنی لاغراندام با موهایی سفید به پیشوازشان آمد. پرسی تنها یک نگاه به او انداخت و بعد بینی‌اش را بالا گرفت.

زیر لب گفت: «زیاد معطل نکن. هر چیزی که لازم داری رو می‌خریم و بعد می‌ریم بیرون.»

سیگنا برای لحظه‌ای کوتاه آرزو کرد که ای‌کاش روز گذشته محکم‌تر بر روی انگشتان او پا

می‌گذاشت؛ اما نمی‌خواست بگذارد وقتی وارد چنین دنیای شگفتی شده‌اند این افکار منفی ذهنش را به خود مشغول کنند. شیشه‌هایی پر از معجون و بطری‌هایی انباشته از گیاهان دارویی بر روی قفسه‌هایی متصل شده با گوی‌های کوچک چوبی به چشم می‌خوردند. چند محفظهٔ کوچک پر از خزه‌های زنده به چشم می‌خورد و سبدهایی پر از گیاهان خشک با بویی چنان دل‌انگیز که سیگنا می‌خواست خود را در میانشان غرق کند.

وسط مغازه پر بود از گیاهان زندهٔ کاشته شده در گلدان. بیشترشان هم از گیاهانی که سیگنا تاکنون ندیده بود، با ساقه‌هایی بلند یا گل‌های پیازدار درشت. در مقابل میل شدیدش برای نوازش گلبرگ‌هایشان با خود مبارزه کرد و در شگفت بود که چنین مکان خیره‌کننده‌ای واقعاً وجود دارد. سیگنا اگر پول کافی داشت شاید تحریک می‌شد که تمام فروشگاه را بخرد.

فروشنده پرسید: «می‌تونم توی پیدا کردن چیزی که دنبالش هستین بهتون کمک کنم، خانم؟» سیگنا خوشحال بود از اینکه می‌دید پیرزن به رفتار پرافادهٔ پرسی هیچ توجهی نشان نمی‌دهد.

نگاه پرسی بلافاصله به سیگنا معطوف شد و در آن‌ها هشدار خاموش و شومی می‌جوشید که به او می‌گفت باید کلماتش را محتاطانه انتخاب کند. به‌محض خروجشان از عطاری، شایعات

زبانه می‌کشیدند. گرچه احتمال داشت هر آنکه بلایث را بیمار می‌کرد تاکنون به رو شدن دستش پی برده باشد، سیگنا و پرسی نمی‌خواستند که هیزم در آتش او بیندازند یا بگذارند این حرف به گوش الایجا برسد که اگر شاید کسی توجه بیشتری به علائم عجیب لیلیان نشان می‌داد، امکان داشت از مرگ همسرش جلوگیری شود.

سیگنا به فروشنده گفت: «من دوستی دارم که یه چیز ناسالم خورده. دنبال لوبیای کالابار می‌گردم تا بهش کمک کنم سم رو از بدنش دفع کنه... و شاید بهتر باشه چیزی هم برای آروم کردن معده‌اش بعد از دفع سم ببرم.»

زن چشمان ریزش را متفکرانه تنگ کرد، سپس از پس گلو صدایی بیرون داد و لنگ‌لنگان به همراه سیگنا به سمت قفسه‌ای در انتهای مغازه رفت که پر بود از گیاهان کوچک و بطری‌های شیشه‌ای. پرسی هم به دنبالشان آمد و حینی که زن مشغول بررسی قفسه‌هایش بود، سعی کرد به‌وضوح نشان دهد که هیچ علاقه‌ای به حضور در اینجا ندارد.

فروشنده درحالی‌که می‌گشت زیر لب با خود حرف می‌زد و با هر قفسه‌ای که در آن شیشهٔ موردنظر را پیدا نمی‌کرد، کلافه‌تر و کلافه‌تر می‌شد تا اینکه بالاخره آنچه را که به دنبالش بود پیدا کرد و آرام گفت: «آها!» بطری کوچکی بیرون کشید که درون آن دانهٔ قهوه‌ای‌رنگ عجیبی به چشم می‌خورد. لوبیای کالابار.

سیگنا دست به سمت شیشه دراز؛ اما پیرزن آن را از دسترس سیگنا دور کرد. به سمت سیگنا خم شد و زیر لب گفت: «مطمئنی این همون چیزیه که دنبالش می‌گردی؟ این فوق‌العاده سمیه و به معده درد هم کمکی نمی‌کنه.»

سیگنا می‌دانست استفاده از لوبیای کالابار با خطراتی همراه است؛ اما اگر دست روی دست می‌گذاشت، اگر حاضر نمی‌شد ریسک کند، بلایث می‌مرد و سیگنا تمام عمر را با این فکر می‌گذراند که شاید می‌توانست نجاتش دهد.

سیگنا سری به تأیید تکان داد و به مرگ اعتماد کرد. «بله، خانم. این دقیقاً همون چیزیه که لازم دارم.»

زن لحظه‌ای نگاهی کوتاه به پرسی انداخت و بعد به‌آرامی گفت: «جات امنه، دختر جون؟ اگه

این چیزیه که برای اون لازم داری و می‌خوای به خوردش بدی، چندتا چیز دیگه دارم که یه‌کم... غیرقابل تشخیص‌ترن.»

سیگنا رنگ باخت و بلافاصله دست بر روی دست زن گذاشت و امیدوار بود که لحن صادقانه‌اش مهر تأییدی بر جدیت حرف‌هایش باشد. «اصلاً این‌طور نیست، خانم. بهتون اطمینان می‌دم. همین برای رفع نیاز من کافیه.»

فروشنده با دودلی هومی گفت و شیشه را به دست سیگنا داد. «پودرش کن. بعد نصفش رو توی یه لیوان آب بریز تا باعث استفراغ بشه.» استفراغی که سیگنا امید داشت به بلایث در رها شدن از سم کمک کند.

زن در انتهای مغازه قدری پلکید و دامنش روی زمین بلوطی و پر از خاک کشیده می‌شد. برای مدتی طولانی به جست‌وجو ادامه داد و بعد با خود شیشهٔ کوچکی پر از دانه‌های قهوه‌ای ریز آورد و به سمت سیگنا قدم برداشت. شیشه را کف دست سیگنا گذاشت و گفت: «اینا زیره هستن. به دوستت کمک می‌کنن تا معده‌اش آروم بگیره.»

آشفتگی پرسی با عبور هر فرد که از جلوی شیشه‌های مه و غبارگرفتهٔ فروشگاه رد و متوجه

حضور او می‌شد، روبه‌فزونی می‌گذاشت. انگشتان بلندش بی‌وقفه بر روی رانش ضرب گرفته بودند. همچون شاهینی، با دقت به زن که داشت زیره‌ها را به سیگنا می‌داد نگاه می‌کرد.

«بازهم از این لوبیای کالابار دارین؟»

فروشنده گفت: «گیاهی نیست که پیدا کردنش کار راحتی باشه. این برای مدتی تنها چیزیه که من دارم.»

پرسی ناراضی غرولندی کرد و کیف پولش را بیرون آورد. «بسیار خُب. چقدر باید بهتون پرداخت کنیم؟»

زن از گستاخی او چهره درهم کشید؛ اما با لحنی محکم و قاطع گفت: «سه پنی کفایت می‌کنه.»

پرسی سکه‌ای یک شلینگی کف دست زن گذاشت و گفت: «برای رازداری‌تون.»

فروشنده دستش را به دور سکه مشت کرد، نیشخندی زد و آن را درون جیب دامنش انداخت.

«قبل از اینکه بهت یه چیزی بدم که نشه از کسی مخفیش کرد، بهتره ازاینجا بری، پسر جون.»

نیازی نبود که زن حرفش را دو بار تکرار کند. سیگنا شیشه‌ها را در جیب گذاشت و پرسی او را

از فروشگاهی بیرون کشید که سیگنا می‌توانست به‌راحتی یک روز کامل را در آن سپری کند و با فروشنده در مورد تمام چیزهای زیبای درون آن به گفت‌وگو بپردازد. سیگنا به طرز مبهمی احساس می‌کرد پرسی معتقد است زن فروشنده می‌تواند به طریقی ناگهان او را به طاعون مبتلا کند.

پرسی نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی آنجا نیست و در را گشود. گفت: «این زن خوی دیوونگی داره. بهش اعتماد ندارم.»

سیگنا پاسخ داد: «اون درمانگره.»

پرسی به تمسخر گفت: «جادوگره. هنوزم متوجه نیستم وقتی هیچ‌چیز دیگه‌ای نتونسته به خواهرم کمکی کنه، یه دونه چطور می‌خواد تغییری ایجاد کنه»

جادوگر. این کلمه ذهن سیگنا را به سمت شب مرگ مگدا کشاند. «این اسم رو روش نذار. اگه یه توت می‌تونه اون‌قدر قدرتمند باشه که به خواهرت آسیب برسونه و مادرت رو بکشه، تو کی هستی که می‌گی یه گیاه نمی‌تونه با همون قدرت دردی رو درمان کنه؟»

پرسی پاسخی به این حرف نداد. سیگنا احساس می‌کرد که ترس موج‌موج از وجود او خارج

می‌شود. می‌دانست که اگر خودش هم جای او بود، دوست نداشت به خود اجازه دهد که به دانه‌ای کوچک امید ببندد و باور کند که چنین دانه‌ای همه‌چیز را درست خواهد کرد، چون اگر این‌طور نمی‌شد...

پرسی زیر لب گفت: «باید عجله کنیم. باید برگردیم به کالسکه، اونم قبل از اینکه...»

صدایی از انتهای خیابان به گوش رسید: «دوشیزه فارو؟ دوشیزه فارو، خودتی؟»

وقتی سیگنا الایزا ویکفیلد و شارلوت کیلینگر را دید که به همراه مرد متشخصی با پوست قهوه‌ای روشن و موهایی پر فِر قهوه‌ای_کاهی به سمتشان می‌آمدند، وحشت بر وجودش چنگ انداخت. مرد کت زیتونی‌رنگ مد روزی به تن داشت، به سمت آن‌ها با برداشتن کلاه از سرش احترام به‌جا آورده و چنان لبخند دلربایی بر لب آورد که قلب سیگنا لحظه‌ای به تکاپو افتاد.

وقتی شارلوت متوجه فروشگاهی شد که آن‌ها از آن بیرون آمده بودند، عرق بر پیشانی سیگنا جوانه زد. شانس آوردند شارلوت مؤدب‌تر از آن بود که دراین‌باره حرفی بزند؛ اما چنین چیزی را نمی‌شد در مورد الایزا گفت.

الایزا همان‌طور که در کرنشی جلوی پرسی سر خم می‌کرد، گفت: «اوه، خودتی. حدس می‌زدم. از عطاری اومدین بیرون؟»

پیش از آنکه سیگنا حتی بتواند پلکی بزند، پرسی به‌کلی اخلاق خود را تغییر داد. «بریم عطاری و بذاریم که یه جادوگر نفرینمون کنه؟ هرگز.» با لحنی آسوده‌خاطر و سبکسرانه حرف می‌زد که باعث شد سیگنا آرواره‌هایش را برهم بفشارد.

الایزا هم مثل او لبخندی ناخوشایند بر لب آورد و طوری خندید که انگار پرسی بامزه‌ترین حرف دنیا را زده بود. منتظر ماند تا شارلوت و مردی که همراهی‌شان می‌کرد هم به خنده بیفتند؛ اما هردو چهره‌هایشان را بی‌حالت نگه داشتند. الایزا که بالاخره موفق شده بود آن‌قدری از پرسی چشم بردارد که خود و جایگاهش را به یاد بیاورد، سرش را به سمتی خم کرد و دست سیگنا را گرفت. گفت: «عذرخواهی منو بپذیر. ایشون عموزادهٔ من لرد اورت ویکفیلد هستن، پسر دوک **برنس**[۲۸].» الایزا با نیشخندی بر لب دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

سیگنا به یاد نداشت پیش‌ازاین با لردی ملاقات کرده باشد. مرد با چنان غروری شانه صاف کرده بود که سیگنا به این فکر افتاد که او یا باید اولین وارث باشد یا آخرین وارث به‌جامانده. از صحبت‌هایشان هنگام مهمانی صرف چایش به خاطر داشت که او را در کنار پرسی، واجد شرایط‌ترین مرد مجرد این شهر می‌دانستند. او همان خواستگار احتمالی بود که سیگنا روز گذشته در موردش با بلایث صحبت کرد.

حتی اگر او نه ثروتی داشت و نه عنوانی، بازهم مردی بود که به خاطر ظاهرش و نحوهٔ برخورد و منشی که داشت، توجه‌ها را به سمت خود جلب می‌کرد. شانه‌هایش را صاف گرفته، سینه‌اش را متکبرانه جلو داده و صورتش از روحیهٔ جوانی شاداب بود. در لباس‌های وارداتی‌اش ردی از ثروت به چشم می‌خورد و به هنگام نگاه کردن به سیگنا چشمانش برق می‌زد. اورت ویکفیلد یکی از خوش‌قیافه‌ترین مردهایی بود که سیگنا تاکنون می‌دید و وقتی که به سیگنا لبخند زد، ذهن او هر فکر درست و منطقی‌ای را گم کرد.

الایزا گفت: «پسرعمو، ایشون سیگنا فارو هستن، همون خانمی که در موردشون بهت می‌گفتم.»

شارلوت با نگاهی خالی از احساس به اورت که سرش را برای سیگنا خم می‌کرد، خیره شد. وقتی اورت از میان مژه‌های بلند و خیره‌کننده‌اش چشمانش را به سیگنا دوخت، برقی طلایی‌رنگ در چشمان عسلی‌اش درخشیدن گرفت. «من خوب می‌دونم که فاروها چه کسانی بودن، مدت‌ها پیش با مادرتون ملاقات کردم.»

وقتی که اورت بوسه‌ای بر پشت دستکش سیگنا گذاشت، جرقه‌های الکتریسیته بر ستون فقرات او به رقص درآمدند. «مادرم؟»

اورت لبخندی پهن زد. «والدینمون زمانی باهم دوست بودن؛ اما متأسفانه باید اعتراف کنم که پدرتون رو به یاد نمی‌آرم. خاطرات من از اون دوران قدری مبهمه، چون اون موقع پسربچهٔ کوچیکی بودم؛ اما به یاد دارم که وقتی مادرتون می‌اومدن چطور تموم خونه از صدای خنده پر می‌شد. بمب انرژی بود و والدینم ایشون رو خیلی دوست داشتن. از این بابت که از دستشون دادین، متأسفم دوشیزه فارو.»

سیگنا باید به خود یادآور می‌شد تا برای او سری خم کند، چراکه در میان افکارش و میلیون‌ها سؤالی که می‌خواست از این مرد بپرسد غرق شده بود. اصلاً انتظار نداشت کسی مادرش را بمب انرژی بخواند. اگر کتاب آدابی که سیگنا در خانه گذاشته بود و داستان‌هایی که مادربزرگش برایش تعریف می‌کرد حقیقت داشتند، بی‌شک لرد ویکفیلد داشت به زنی جز مادر او اشاره می‌کرد.

شارلوت به میان حرفشان آمد و گفت: «خیلی از دیدن دوباره‌ات خوشحال شدم، دوشیزه فارو.» اما در کمال تعجب سیگنا او بیشتر از اینکه شاد به نظر برسد بیمار به نظر می‌رسید و دستانش را در برابر خود سخت درهم گره کرده بود. «شما هم همین‌طور، آقای هاثورن. متأسفانه، زمان زیادی برای گپ زدن نداریم، چون برای صرف چای قرار داریم...»

الایزا دستانش را به هم کوبید و گفت: «وای شارلوت، عزیزم... ممنونم که به یادم آوردی! ببخشین که رک و صریح حرفم رو می‌زنم؛ ولی ما خیلی خوشحال می‌شیم اگه شما همراهی‌مون کنین.»

سیگنا متوجه ناراحت شدن شارلوت شد، شارلوت گفت: «مطمئن نیستم الان و با این وقت کمی که داریم بتونیم بازهم به همراهانمون اضافه کنیم...»

«مزخرف نگو. هیچ‌کس جرئت نداره مانع از ورود دوتا از برجسته‌ترین آقایون این شهر بشه.» الایزا نگاه امیدوارش را به پرسی دوخت. «مطمئنم اگه لطف کنین و همراهی‌مون کنین براتون استثنا قائل می‌شن.»

پرسی با انگشت بر پهلوی خود ضرب گرفت و از گوشهٔ چشم نگاهی به سیگنا انداخت. تا جایی که سیگنا آموخته بود، صرف چای هیچ‌وقت صرفاً برای صرف چای نبود و پذیرفتن یک دعوت درست به‌اندازهٔ درخواستی که فرد مقابل می‌داد، معنا و اهمیت داشت. این رسمی و عادی نبود که الایزا خود چنین درخواستی بدهد؛ اما حضور عموزاده‌اش در کنار او گستاخش کرده بود. کسی دقیقاً نمی‌توانست دعوت صرف چای به همراه لردی را رد کند و گرچه سیگنا می‌دانست رد این درخواست چه اتفاقاتی را به دنبال دارد؛ اما به تنها چیزی که فکر می‌کرد

هشدار مرگ بود که در گوشش طنین می‌انداخت و در اوج درماندگی می‌خواست تا پادزهر را به بلایث برساند. «این دعوت لطفتون رو می‌رسونه؛ اما شاید بهتر باشه یه روز دیگه بهتون بپیوندیم. نمی‌خواستیم که مزاحمتون بشیم.»

الایزا حتی ذره‌ای به سیگنا و حرف‌هایش توجه نشان نداد. «همه ازاینجا خیلی تعریف می‌کنن. به من اعتماد کنین، آقای هاثورن. وقتی خبر اینجا توی شهر بپیچه دیگه امکان نداره آدم بتونه اونجا جایی پیدا کنه. من و اورت مصرانه ازتون درخواست داریم که امروز همراهی‌مون کنین، مگه نه اورت؟»

اورت با لبخندی پهن به سیگنا نگاه کرد. «اگه همراهمون نیاین بهمون برمی‌خوره.» و گرچه لحنش شوخ بود؛ اما سیگنا می‌دانست نبرد را به آن‌ها باخته است.

بلایث باید مدتی دیگر دوام می‌آورد.

## بیست‌وشش

اگر لوبیای کالابار و معنایی که با خود داشت در جیب سیگنا سنگینی نمی‌کرد، امروز می‌توانست روز خوبی برای گردش باشد. الایزا یک دستش را دور بازوی سیگنا و دیگری را به دور بازوی شارلوت حلقه کرده و هر سه نفر با فاصلهٔ زیادی پیشاپیش مردها راه می‌رفتند. «چه تصادفی بود که شما رو اینجا دیدیم. خیلی امیدوار بودم تا قبل از بهار فرصتی برای دیدن اورت داشته باشی. هنوزم تصمیم داری توی این فصل شرکت کنی، مگه نه؟»

هنوز لازم بود تا با مارجری صحبت کند؛ اما پیوستن به مهمانی معرفی به جامعه در بهار آن‌قدری منطقی به نظر می‌رسید که سیگنا سری به تأیید تکان دهد. «امیدم همینه.»

شارلوت لبخندی مؤدبانه؛ اما محو بر لب آورد. «ظاهراً این فصل همه با مادرهاشون شرکت می‌کنن.»

الایزا خندید و گفت: «حق با توئه. چقدر پیدا کردن شوهر سخت می‌شه، مخصوصاً حالا که رقیبمون دوشیزه فاروئه.» جملهٔ آخر را با لحنی زمزمه‌وار و توطئه‌آمیز به زبان آورد. «تو می‌شی اون اسب باارزشی که همهٔ مردها بهش پیشنهاد می‌دن. شانس آوردیم که امسال از ثورن گرو فقط یکی‌تون برای معرفی به جامعه اقدام می‌کنه، چون اگه بلایث هم این‌کارو بکنه باز اوضاع

همین می‌شه... و شانس با من یاره، چون کسی که چشمم رو گرفته با تو فامیله.»

گرچه غیبت‌های بی‌وقفهٔ الایزا خسته‌کننده بودند؛ اما واقعاً زیبا بود و خانواده‌ای چنان بانفوذ داشت که سیگنا حتی بدون پرسیدن از پرسی می‌دانست که او هم به همین اندازه مشتاق ازدواج با الایزاست؛ اما اگر پرسی کلوب گری را به ارث نمی‌برد، الایزا بازهم تمایلی به ازدواج با او داشت؟

الایزا دستانش را از میان بازوهای دو زن دیگر بیرون کشید و گفت: «حالا اگه منو ببخشین، ترجیح می‌دم که یه‌کم توی برنامه‌هام جلو بیفتم.» با یک‌قدم به سمت مردها رفت، کنار پرسی ایستاد و سر عقب برد تا به هر آنچه او گفته بود، بخندد.

سیگنا که با شارلوت تنها مانده بود، پرسید: «چیزی که دوشیزه ویکفیلد گفت، درسته؟ من اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که آمادگیم برای ورود به جامعه برای بقیه دردسرساز باشه.» مطمئناً این نمی‌توانست دلیل آزردگی شارلوت در گفت‌وگوی پیشینشان باشد. بله، سیگنا پول داشت؛ اما افراد بسیاری وجود داشتند که برای خانه‌داری بسیار باصلاحیت‌تر از او بودند. سیگنا به این زودی‌ها نمی‌خواست بچه‌دار شود و مهارت‌هایش درزمینهٔ پیانو و کار با سوزن افتضاح بود؛ به‌علاوه، این فصل بانوانی بسیار زیباتر از او (مثل شارلوت) آمادهٔ معرفی به جامعه

بودند که هرکس آن‌ها را به همسری برمی‌گزید شانس بزرگی آورده بود.

شارلوت با صدایی چنان آرام که سیگنا ناچار بود برای شنیدنش گوش تیز کند، گفت: «مسئله این نیست که حضورت دردسرساز باشه؛ اما اوضاع رو برای اون دسته از ما که باید برای خودشون زوج مطمئن و خوبی پیدا کنن سخت‌تر می‌کنه. اگه بلایث مریض نبود هم باز همین اتفاق می‌افتاد. مردها اول به سمت اونایی می‌رن که بهترین چشم‌انداز رو براشون داشته باشن، بقیهٔ ما ته‌موندهٔ این مردها گیرمون می‌آد و ازمون توقع دارن که بابتش خوشحال هم باشیم.»

سیگنا پرسید: «ازدواج از روی عشق چی؟» چندان از توصیفات خالی از احساس او خوشش نیامده بود. «مطمئناً اگه کسی بخواد به خاطر عشق ازدواج کنه دیگه اهمیتی نداره که چندتا خانم واجد شرایط وجود داشته باشن.»

شارلوت سرش را پایین آورد و طوری به سیگنا نگاه کرد که گویی او را برای اولین بار می‌دید. «از وقتی که مادرم مُرده و ما مجبور شدیم به خاطر اون رسوایی به اینجا بیایم، پدرم داره با زور و زحمت شکممون رو سیر نگه می‌داره. اون هیچ‌وقت پسردار نشده، پس وظیفهٔ منه کسی رو پیدا کنم که بتونه حمایت از خونواده‌مون رو به دست بگیره. من توی موقعیتی نیستم که

بخوام به خاطر عشق ازدواج کنم، دوشیزه فارو. درواقع، خیلی زود می‌فهمی که بیشتر ما این موقعیت رو نداریم. اگه این چیزیه که دنبالش هستی، برات آرزوی موفقیت می‌کنم؛ اما تموم چیزی که برای من مهمه، تضمین آینده‌امه. پس منو ببخش که خوشحال نیستم تو توی اولین سال معرفی من به جامعه حضور داری.»

حرف‌های شارلوت مثل زخمی سیگنا را سوزاند. می‌دانست که خود توانایی تضمین آینده‌اش را داشت؛ اما تاکنون به این فکر نکرده بود زنانی هستند که برای زنده ماندن فقط باید با مردهایی که خود انتخاب نکرده بودند زندگی کنند... و این آخرین چیزی بود که می‌خواست، مخصوصاً برای دوست خود.

سیگنا ازدواجی از روی عشق می‌خواست. می‌خواست کسی را داشته باشد که به همراهش برقصد و با او تا آخر شب بخندد. کسی که حضورش پس از چند سال او را خسته نکند... و برای دوستش هم همین را می‌خواست.

می‌خواست از شارلوت بپرسد آیا فردی هست که نظرش را به خود جلب کرده باشد یا نه؛ اما وقتی به چایخانهٔ کوچکی رسیدند ساکت شد. پس باید به وقت دیگری موکولش می‌کرد. این گفت‌وگو باید وقتی دیگر انجام می‌شد.

اورت در را باز نگه داشت و آن‌ها یک‌به‌یک وارد شدند.

چایخانه تمیز بود و چیدمان جالبی داشت، از قبل برای آن‌ها میزی بزرگ و گرد از چوب ماهون آماده کرده بودند. بر روی میز چیدمانی زیبا از کیک‌های لقمه‌ای درخشان، هلو، کلوچه‌های شکلاتی، بیسکوئیت‌های شور، تارت‌های میوه‌ای شهددار و ساندویچ‌های خیار خوشمزه‌ای به چشم می‌خورد. شکم سیگنا برخلاف خواسته‌اش مالش رفت و از او می‌خواست که از هر چیز قدری امتحان کند. باعث تأسف بود که آداب اجتماعی می‌توانست کسی را تا این حد محدود کرده و مانع رضایتش شود. چقدر زندگی آسان‌تر می‌شد اگر نیازی نبود ذهن خود را مشغول این کند که حالا از او انتظار می‌رود چه چیزهایی را و به چه ترتیبی بخورد. به‌شدت با فلسفهٔ مرگ دراین‌باره که اگر چیزی را می‌خواهی آن را متعلق به خود کن، موافق بود.

اورت برای سیگنا و شارلوت صندلی بیرون کشید و شارلوت با چنان ظرافتی بر سر جای خود نشست که سیگنا هرگز خود را قادر به آن نمی‌دید. پرسی هم به همین ترتیب برای الایزا صندلی‌ای بیرون کشید و الایزا بادبزن سیاهش را باز کرد تا سرخی گونه‌هایش را بپوشاند، گرچه سیگنا شکی نداشت گونه‌هایش سرخ نشده بودند. ظاهراً این بادبزن‌ها زبانی مختص به خود داشتند، زبانی که سیگنا آن را درک نمی‌کرد؛ اما باعث شده بود پرسی مجذوب الایزا و تاب‌های ظریف مچش هنگام باد زدن خود شود. هرچه بیشتر به این کار ادامه می‌داد، سیگنا

بیشتر می‌خواست به سمتش خم شود و آن شیء وحشتناک را از پنجره بیرون بیندازد، چون هوا اصلاً گرم نبود و این باد باعث می‌شد موریزه‌هایش در صورتش پخش شوند.

اورت هم بی‌شک چنین احساسی داشت؛ چهره‌اش درهم‌رفته بود و تمام تلاشش را می‌کرد که از دیدن دخترعمویش به خنده نیفتد. وقتی متوجه نگاه سیگنا شد، زهرخندی زد. شارلوت در سکوت مشغول ریختن شکر در چای خود شد.

اورت بر روی صندلی نشست و گفت: «مدت زیادیه که در ثورن گرو اقامت دارین، دوشیزه فارو؟» و منتظر ماند تا ابتدا بانوان خوراکی‌های موردنظرشان را از روی میز بردارند و بعد برای خود در بشقاب چینی کوچکی قدری خوراکی برداشت.

پرسی دستمالی بر روی پایش انداخت و در بشقاب سیگنا و الایزا، هرکدام یک شیرینی گذاشت. سیگنا که بود که بخواهد شیرینی خوب و فوق‌العاده‌ای را رد کند؟ سیگنا در برازنده‌ترین حالتی که در توان می‌دید بر روی نان شیرینی خود کرم لیمو و خامه پخش کرد و بر چشمان مشتاقش نقابی از آرامش و شکیبایی زد. «حدود یه ماه می‌شه.» و امیدوار بود او در پرسیدن سؤال بعدی آن‌قدر درنگ کند تا بتواند گازی به شیرینی‌اش بزند. «ثورن گرو ملک زیباییه. هاثورن‌ها وقتی به من اجازه دادن اونجا بمونم، بهم لطف بزرگی کردن.»

پرسی او را نکوهش کرد و گفت: «این حرفا چیه؟ تو عضوی از خونوادهٔ مایی. باعث خوشحالی ماست که کنارمون زندگی می‌کنی.»

سیگنا گازی به شیرینی‌اش زد تا جلوی خود را از دادن پاسخ بگیرد. وقتی‌که داشت او را از عطاری بیرون می‌کشید یا وقتی‌که داشت به خاطر رقصش از او انتقاد می‌کرد، این مهربانی کجا رفته بود؟

الایزا گفت: «می‌دونین که تولد سیگنا توی بهاره، این فصل تو مهمونی‌های معرفی به جامعه شرکت می‌کنه.»

«پس فکر کنم این یعنی قراره زیاد همدیگه رو ببینیم، چون منم قصد دارم توی فصل پیش‌رو توی شهر بمونم.» لبخند اورت بسیار دلبرانه‌تر از چیزی بود که می‌بایست باشد. شیرینی‌ای که سیگنا مشغول جویدنش بود، در گلویش گیر کرد. جرعه‌ای بزرگ از چای داغش نوشید تا به پایین رفتن آن کمک کند. چای زبانش را سوزاند که باعث شد یکی از قوانین کتاب راهنمای بانوان در زیبایی و آداب معاشرت یادش بیاید، این که یک بانو باید چایش را در جرعه‌هایی کوچک بنوشد و چای هرچقدر هم داغ بود آن را فوت نکند.

سیگنا گفت: «واقعاً پیشامد جالبیه.» نمی‌دانست این قلبش بود که بی‌قرار می‌کوبید یا اعصاب بر معده‌اش تأثیر گذاشته بود. اورت در یک نظر تمام چیزی بود که سیگنا همیشه می‌خواست؛ خوش‌قیافه، دلربا، مهربان و شخصی به‌وضوح مقتدر در جامعه. چندان به موقعیت اجتماعی او اهمیت نمی‌داد؛ اما به گمانش اگر می‌شد نگاه‌های حیله‌گرانه و کنجکاو دیگران را نشانه‌ای دانست، باید اعتراف می‌کرد که این موقعیت اجتماعی و مقام فقط به نفعشان خواهد بود؛ اما پناه‌برخدا، اگر هر بار که قرار بود چای بنوشد باید اوقاتی این‌طور خسته‌کننده را سپری می‌کرد، هیچ نمی‌دانست چطور می‌خواهد طبق آنچه همیشه می‌خواست به فردی سرشناس در جامعه تبدیل شود. جایی در پس ذهن دوست داشت می‌توانست از مادرش بپرسد که چطور از پس این کار برآمده بود.

سیگنا جرعه‌ای دیگر از چای بیش‌ازاندازه داغش نوشید، لقمه‌ای از ساندویچ خیار امتحان کرد و بعد کره بر روی بیسکوئیت شوری مالید و گذاشت حینی که خود مشغول به خوردن بود پرسی رشتهٔ صحبت‌ها را در دست بگیرد، خوراکی‌ها هرچه زودتر به پایان می‌رسید زودتر می‌توانستند به ثورن گرو و نزد بلایث بروند و سیگنا زودتر می‌توانست خود را از شر افکارش رها کند.

پرسی رفتاری بسیار محترمانه پیش گرفته، برای الایزا چرب‌زبانی می‌کرد و برخوردی از خود نشان می‌داد که خوشایند بانوی جوان باشد. درست همان‌طور که در مورد پدرش تعریف می‌کردند، مردی خبره در گفت‌وگو با بانوان به نظر می‌رسید و از شارلوت و الایزا در مورد سرگرمی‌هایشان و اینکه آیا اخیراً به تماشای اجرایی در اپرا رفته‌اند یا نه، سؤال می‌پرسید. فنجان چای الایزا را با چنان دقت و ظرافتی پر کرد و چنان جذابیتی از خود نشان داد که سیگنا حتی در خیالاتش هم از او ممکن نمی‌دانست. دراین‌بین، شارلوت هم با اورت در مورد مسافرت‌های متعددش صحبت می‌کرد.

سیگنا با شیفتگی کامل به صحبت‌هایشان در مورد مهمانی‌ها و رویدادهای ورزشی گوش می‌کرد که تاکنون از آن‌ها دور مانده بود و وقتی که اورت مصرانه از او در مورد علایقش پرسید و خواست بداند که با پرسی در شهر چه می‌کرده‌اند، در صحبت‌ها شرکت کرد. البته در این مورد پیش از آنکه سیگنا بتواند پاسخی بدهد، پرسی دست‌به‌کار شده و دروغی تحویل داد. در تمام این مدت سیگنا از انقباض کمرش و درد گردنش به خاطر صاف نگه‌داشته شدن باخبر بود. شکی نداشت که چندتایی از قوانین و آداب غذا خوردن را زیر پا گذاشته بود، مثل ترتیب سرو خوراکی‌ها، زمان مناسب ریختن شکر درون چای و اینکه وقتی فنجان را به سمت دهان می‌برد باید از چند انگشت استفاده می‌کرد؛ اما خوشبختانه هیچ‌کس به این ایرادات اشاره‌ای

نکرد، گرچه سیگنا چند باری دید که الایزا با حیرت به او خیره مانده است. گرچه این قوانین جایی در مغز سیگنا ثبت شده بودند؛ اما استفاده از آن‌ها غیرعادی به نظر می‌رسید. درنهایت، سیگنا دست از خوردن و نوشیدن کشید، گویی نمی‌خواست به هرکسی که او را در کنار لرد ویکفیلد می‌دید توهین کرده باشد.

باقی بعدازظهر در سردرگمی گذشت. سیگنا چند سؤالی پرسید و از ترس اینکه مبادا حرکت اشتباهی انجام داده یا حرف اشتباهی بزند، نتوانست کامل راحت باشد. شاید از روی سادگی بود که تا این حد احساس نگرانی می‌کرد، چون الایزا آن‌قدر محو پرسی و بادبزن تکان دادن خود شده بود که برایش هیچ اهمیتی نداشت سیگنا چه مقدار شیرینی می‌خورد یا رفتار اورت و شارلوت خیلی صمیمانه شده بود؛ اما درهرحال، استرس پوست او را به خارش می‌انداخت و معده‌اش از اضطراب به هم ریخته بود.

بالاخره وقتی‌که چای سرد و خوراکی‌ها ناپدید شدند، پرسی دستمال تاشده‌اش را روی میز گذاشت و از جا برخاست. اورت هم از او پیروی کرده و به سیگنا و بعد شارلوت کمک کرد تا از روی صندلی‌هایشان برخیزند. وقتی‌که همه ایستادند، اورت بازویش را به سمت سیگنا گرفت.

لحظه‌ای ترس بر وجود سیگنا چیره شد و بعد دست او را گرفت و به اورت اجازه داد که تا

بیرون همراهی‌اش کند.

لبخندی زد تا سفیدترین و مرتب‌ترین دندان‌هایی را که سیگنا به عمر دیده بود، به نمایش بگذارد و گفت: «از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم. مشتاقانه منتظرم تا بهتر بشناسمت، دوشیزه فارو... منظورم در طول بهار پیش‌روئه.»

سیگنا سال‌ها لحظه‌ای این‌چنینی را تصور کرده بود. البته در رؤیاهایش تصور نمی‌کرد که عرق این‌طور از تیغهٔ پشتش روان شده یا دخترخالهٔ در حال مرگش، در خانه منتظر آمدن او و دسترسی به درمان باشد. تمام این‌ها چنان ذهنش را پر کرده بود که دیگر آرام نداشت و به همین خاطر دست از دست اورت بیرون کشید و بازوی پرسی را گرفت، سپس لبخندی بر لب آورد که امیدوار بود قانع‌کننده باشد. به اورت گفت: «منم مشتاقانه منتظرم.» و محتاطانه آن‌قدر انگشتانش را در بازوی پرسی فروبرد تا اینکه پسرخاله‌اش دست روی دست او گذاشت و لبخندی بر لب آورد.

لبخند اورت چنان از ته دل بود که معدهٔ سیگنا از شدت احساس گناه درهم پیچید؛ بااین‌حال، می‌دانست وقتی برای این چیزها ندارند و مسئله‌ای بسیار مهم‌تر انتظارشان را می‌کشد. آخرین خداحافظی‌ها را هم کرد و بعد پرسی را به سمت کالسکه‌ای کشاند که منتظر بود تا آن‌ها را به

خانه و بلایث برساند.

## بیست‌وهفت

به‌محض نشستن در کالسکه پرسی پرده‌ها را کشید، نفسی بیرون داد و در صندلی فرورفت. «باورم نمی‌شه نزدیک بود ما رو توی اون عطاری ببینن.» لب‌هایش را برهم فشرد، رفتارش در مقایسه با همان چند دقیقهٔ پیش بسیار عبوسانه‌تر به نظر می‌رسید. این تغییر ناگهانی و شدید در رفتارش سیگنا را شوکه کرده بود. «مخصوصاً جلوی پسر دوک.»

سیگنا با خود آرزو کرد که ای‌کاش کالسکه با سرعت بیشتری حرکت کند. پرسید: «واقعاً اهمیتی داشت اگه ما رو می‌دیدن؟ فکر می‌کنم هرکسی که یه‌کم عطوفت داشته باشه درموندگی ما رو درک می‌کنه و اونم هر درمان جایگزینی برای بلایث رو می‌پذیره.»

پرسی پاسخ داد: «منم امیدوارم همین‌طور باشه؛ اما ممکنه باعث شک و تردیدشون هم بشه.» سیگنا داشت حالتی تدافعی پیدا می‌کرد. «منظورت چیه که باعث شک و تردیدشون بشه؟» «منظورم اینه که هر چی بیشتر بهش فکر می‌کنم برام درک اینکه تو خیلی اتفاقی فهمیدی چی خواهرم رو مریض کرده سخت‌تر می‌شه، چه برسه به اینکه براش یه درمان فرضی هم پیدا کرده باشی.» چشمان سبزش را تنگ کرد. «من می‌خوام که بهت اعتماد کنم، دخترخاله؛ اما باید اعتراف کنم که علاقه و توجه ناگهانی تو به بلایث برام یه‌کم عجیبه. از وقتی‌که تو اومدی

حالش بدتر شده و هر چی می‌گذره برام سخت‌تره باور نکنم دلیل وخامت حالش ممکنه خودت باشی.»

در آن لحظه بود که سیگنا احساس وحشت کرد. وحشتی سرد و منجمدکننده که در معده‌اش پیچید. نگاه چشمان پرسی نگاهی نبود که پیش‌ازاین دیده باشد؛ نگاهی بود خالی از احساس و مرگبار... اما سیگنا او را درک می‌کرد، چون بلایث خواهرش بود و سیگنا شکی نداشت که اگر خودش هم خواهری می‌داشت از هیچ کاری برای محافظت از او فروگذار نمی‌کرد.

اما نمی‌دانست چطور او را قانع به چنین چیزی کند. لوبیای کالابار خود به‌تنهایی زهر بود و اگر می‌گذاشت پرسی از این مسئله باخبر شود، پیشبرد اوضاع برایش سخت‌تر هم می‌شد. بالاخره گفت: «اگه به مدرک و اثبات نیاز داری، خودم اول یه‌کم از پادزهر می‌خورم. این نگرانی‌هات رو رفع می‌کنه؟»

پرسی با شنیدن این حرف لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، بعد به پشتی چرم صندلی تکیه داد و به حرف سیگنا اندیشید. وقتی آن‌قدری افکارش را نظم داد که درست به پیشنهادش فکر کند سری به تأیید تکان داد، چراکه از دید او شاید هیچ اثباتی بهتر از این در دنیا وجود نداشت.

«بسیار خُب.»

«پس انجام‌شده در نظرش بگیر.» سیگنا دستانش را روی پاهایش گذاشت و دقایقی را که سپری می‌شدند، شمرد. نمی‌خواست به تردید او اهمیتی بدهد؛ ثورن گرو با وجود عجیب و غیرعادی بودنش، بهترین جایی محسوب می‌شد که او تاکنون در آن زندگی کرده بود و کم‌کم داشت به ساکنان آنجا دلبسته می‌شد؛ به‌علاوه، نمی‌خواست پرسی بفهمد که نظر منفی او در مورد عطاری تا چه حد بر روی سیگنا اثر داشته است، چون پرسی تماماً نمادی کامل از یک فرد پذیرفته‌شده توسط جامعه بود. واکنشش، در کنار آزردگی و معذب بودن سیگنا در چایخانه، نشان می‌دادند که او چقدر با چنین محیطی ناسازگار بود.

می‌توانست روحیات خود را خمیری در نظر گرفته و به آن‌ها شکل دهد. می‌توانست پیراهن به تن کرده، موهایش را پشت سر جمع کند و به گونه‌هایش سرخاب بمالد... حتی اگر ناچار می‌شد می‌توانست تظاهر کند سرگرمی دیگران برای او هم جذاب است. از زمانی که دخترکی کم‌سن‌وسال بود، این مسیر همان مسیری به شمار می‌رفت که باید در آن قدم می‌گذاشت. مادربزرگش همین را به او گفته بود. به او گفته بود که ازدواج کند و بعد دربارهٔ مهمانی‌هایی که در آن‌ها شرکت داشت برایش تعریف کرده بود. به او گفته بود که سیگنا روزی شبیه مادرش خواهد شد و او نیز این را باور کرده بود، چون جز این خواسته در آینده و خواستهٔ دیگری آشنایی نداشت؛ اما حالا پای چیز دیگری هم در میان بود. یک‌جور کنجکاوی.

تاریکی‌ای که تمام این سال‌ها داشت درونش پرورش می‌یافت و حالا سیگنا به این نتیجه رسیده بود که شاید این تاریکی آن‌قدرها هم شوم نیست. قدرت را احساس کرده بود و گرم شدن پوستش را در زیر لمس یک مرد. حالا دیگر می‌دانست این که مخفیانه از خانه بیرون بزنی و زیر نور ماه بر پشت اسب بتازی چه حسی دارد.

و بیش ازآنچه میل به اعترافش داشت، از تاریکی لذت می‌برد.

در تمام طول راه در سکوت و میان افکارش غرق بود و همین‌طور در آشپزخانه و هنگامی که داشت لوبیای کالابار را پودر می‌کرد... همچنین زمانی که دوشادوش پرسی از پله‌ها بالا رفت، راهرو را پشت سر گذاشت و وارد اتاق بلایث شد.

به‌محض باز شدن در احساس کرد کسی با مشت به شکمش کوبیده است. مرگ مثل دودی بر هوا سنگینی کرده و خفه‌کننده بود.

تنها چیزی که خیالش را قدری راحت می‌کرد، عدم حضور خود مرگ در اتاق بود. در میان سایه‌ها پنهان نشده و انتظار او را نمی‌کشید و سیگنا دریافت که حس برجای‌مانده از حضور او در این اتاق یک‌جور هشدار است. اگر قصد داشت بلایث را نجات دهد، باید سریع وارد عمل می‌شد. پرسی هم انگار این ضرورت را حس کرده بود، چون حتی بدون اینکه به خواهرش نگاه

کند قدم‌هایش شُل و متزلزل شدند.

بلایث روی تخت خوابیده بود و بی‌جان‌تر از هرزمانی که سیگنا تاکنون دیده بود به نظر می‌رسید. نفس‌هایش بریده‌بریده و کوتاه از میان لب‌هایش بیرون می‌آمدند. وقتی صدای ورود آن‌ها را شنید، پلک‌های لرزانش را گشود؛ اما نمی‌توانست زیاد باز نگهشان دارد.

سیگنا بدون اینکه منتظر اجازه بماند کنارش نشست. یک لیوان آب از روی میز کنار تخت برداشت و آن‌قدر از پودر لوبیای کالابار درون آن ریخت و هم زد تا اینکه آب به سفیدی شیر شد.

پیش از آنکه بتواند حرکت دیگری انجام دهد، پرسی بازوی او را گرفت. در چشمانش آتشی زبانه می‌کشید. «اول خودت.»

سیگنا نگاه در چشمان او دوخت، لیوان را به سمت لب برد و جرعه‌ای نوشید.

طولی نمی‌کشید که معده‌اش نوشیدنی را پس می‌زد؛ بنابراین، بدون اینکه لحظهٔ دیگری وقت تلف کند و به پرسی توجهی نشان دهد، دست به زیر گردن بلایث برد تا در نشستن به او کمک کند. فقط وقتی‌که لبهٔ لیوان به لب‌های بلایث رسیده بود، سیگنا درنگی کرد. بلایث درست

مثل یک پر سبک‌وزن بود و سرش بر روی دست سیگنا به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد. مشخص نبود که تحمل این پادزهر را داشته باشد. زندگی به‌سرعت داشت جسم او را ترک می‌کرد و لوبیای کالابار هم یک زهر دیگر بود؛ باعث می‌شد بلایث بالا بیاورد، هرچند که برای خنثی کردن تأثیر بلادونا استفاده می‌شد.

سیگنا به او هشدار داد: «این قراره اذیتت کنه؛ اما باید مقاومت کنی. اگه حس کردی می‌خوای استفراغ کنی، بذار هر چی تو معده‌ات هست بالا بیاد. بهت کمک می‌کنه.»

بلایث چیزی نگفت؛ اما تکان خوردن پلک‌هایش به سیگنا این اجازه را داد تا باور کند که او حرف‌هایش را فهمیده است.

پرسی با نگاهی مضطرب کنارشان ایستاد. «حالش خوب می‌شه؟»

سیگنا می‌توانست به خاطر این سؤال او را بکشد و به او نگاهی تند انداخت که هشدار چنین چیزی را به او می‌گفت. بلایث بیمار بود؛ اما این باعث نمی‌شد که حرف‌هایشان را نشنود.

سیگنا گفت: «باید بهش کمک بزرگی بکنه.» اما این را اضافه نکرد که اگر بدن بلایث تحمل چنین دارویی را داشته باشد.

بلایث را وادار کرد نیمی از لیوان را سر بکشد و بعد سطل را برای رسیدن به لحظه‌ای که به آن نیاز پیدا می‌کردند، از روی زمین برداشت. زیر لب گفت: «متأسفم.» نزدیک به بلایث نشست و تارهای آشفته و مرطوب موی بلوند را از پیشانی‌اش کنار زد. «حتماً یه چیزی از چشمم دررفته بوده. من فکر می‌کردم فقط داروت رو مسموم کردن؛ اما دیگه فکر نمی‌کنم حدسم درست باشه.»

«یا شاید هم یکی‌مون به‌اشتباه، به کسی که نباید اطلاعات اضافه دادیم.» در لحن زمزمه‌وار پرسی ردی از اتهام احساس می‌شد.

سیگنا درواقع، ساده‌تر ازآنچه باید، به کسی دراین‌باره اطلاعات داده بود؛ اما سایلس تمام این مدت به او کمک می‌کرد. او بود که مسیر کتابخانه را نشانش داد و او را به کلوب گری برد. اگر خواسته‌اش مرگ بلایث بود، بی‌شک تا این حد به او یاری نمی‌رساند. سیگنا با اطمینان گفت: «هیچ‌کس اشتباهی نکرده. احتمالاً من یه چیزی رو در نظر نگرفتم. باید چیزایی رو که می‌خوره با دقت بیشتری بررسی کنیم.»

«و داروی تو چی؟» با سر به باقی‌ماندهٔ داروی شیری‌رنگ اشاره کرد. «اگه دوباره این اتفاق بیفته، بازهم به‌اندازهٔ کافی ازش داری؟»

سیگنا سری به تأیید تکان داد. «برای یه بار دیگه، بله؛ اما بیا امیدوار باشیم که بهش نیاز پیدا نکنه.»

«باید دعا کنیم که حق با تو باشه.» پرسی با ابروهایی درهم گره‌خورده به سیگنا نگاه می‌کرد که داشت زیره‌ها را آماده می‌کرد تا بعد از استفراغ بلایث آن‌ها را به خوردش بدهد. ناچار نشدند زیاد منتظر بمانند.

سیگنا گفت: «من کنارش می‌مونم.» و خوشحال بود از اینکه به خاطر واکنش سریعش توانسته بود درست به‌موقع سطل را زیر دهان دختر بگیرد و همچنین به او کمک کند تا موهایش را از روی صورت کنار بزند. معدهٔ خودش هم پیچ می‌خورد، حالت تهوع تهدیدش می‌کرد و عرقی سرد بر پوستش نشسته بود. حاضر نبود جلوی پرسی بالا بیاورد و می‌دانست که حالت تهوعش به‌زودی از بین خواهد رفت. با لحنی مقتدر و جدی به او گفت: «به آب نیاز داریم. برو از خدمهٔ آشپزخونه یه‌کم نون هم بگیر. وقتی اوج حالت تهوع رو پشت سر گذاشت باید یه غذای سبک وارد معده‌اش کنه... و خواهش می‌کنم محتاطانه عمل کن.»

پرسی سری به تأیید تکان داد و بار دیگر به خواهرش نگاه کرد. سیگنا تاکنون گونه‌های او را تا این اندازه گودافتاده یا چشمانش را بی‌روح ندیده بود. پرسی بدون اینکه حرف دیگری بزند بر

روی پاشنهٔ پا چرخید و صدای تق‌تق چکمه‌هایش در انتهای راهرو محو شد.

***

اواخر بعدازظهر بود که حال بلایث کم‌کم ثابت شد. وقتی نفس‌های بلایث بریده‌بریده و پوستش به تب افتاد، سیگنا مطمئن نبود که دخترخاله‌اش زنده بماند؛ اما جایی در میان آن ساعات طولانی، حال او روبه‌بهبود گذاشته بود. گونه‌های داغ بلایث خنک شدند و معده‌اش دیگر تمایلی برای خالی کردن خود نشان نمی‌داد. بر روی تخت دراز کشید و موهایش که به دست سیگنا و بین خالی کردن‌های سطل و خوراندن آب به بلایث بافته شده بود، کنار سرش قرار گرفتند.

نفس‌های بلایث حالا عمیق شده و چشمانش بالاخره باز مانده بودند.

سیگنا پرسید: «حواست با منه؟» و وقتی که بلایث سری به تأیید تکان داد، قدری تنش از شانه‌های سیگنا رخت بست. سیگنا تکه‌ای از نان خمیرترشی را که پرسی با خود آورده بود از توی سینی برداشت، آن را به تکه‌هایی کوچک قسمت کرد و در دهان بلایث گذاشت. تکه‌تکه نان به او خوراند، گذاشت بلایث سرش را به شانهٔ او تکیه دهد و اشک‌هایش آزادانه بر لباسش روان شوند تا اینکه بلایث خسته‌تر از آن شد که تکه‌ای نان خورده یا اشکی دیگر بریزد و بعد

خوابش برد.

حینی که بلایث در خواب به سر می‌برد، سیگنا دستی بر موهای دخترخاله‌اش کشید و در دل برایش آرزوی استقامت کرد. زیر لب گفت: «نگران نباش. هرکسی که باهات این کارو کرده پیدا می‌کنم. قول می‌دم.»

صدایی آرام از سمت ورودی گفت: «چطور تونستی بهش کمک کنی؟» مارجری داشت با چشمانی خیس به آن‌ها نگاه می‌کرد.

سیگنا نگاهی به لیوان که بر روی میز کنار تخت قرار داشت، انداخت؛ شواهد کارش هنوز پابرجا بود. زیر لب گفت: «یه داروی قدیمیه که توی یکی از کتاب‌های کتابخونه پیداش کردم.» نمی‌دانست باید چه پاسخ دیگری بدهد.

سیگنا می‌دانست که مارجری اگر می‌خواست می‌توانست او را ازاینجا بیرون بیندازد.

می‌توانست انگ جادوگر بودن به او بچسباند و کاری کند تا سیگنا از

ثورن گرو طرد شود؛ اما در عوض، نگاه مارجری رنگی از مهربانی به خود گرفت. «توام باید یه‌کم استراحت کنی.»

پوست سیگنا حتی از فکر تنها گذاشتن بلایث یا سپردن او به فردی دیگر هم مورمور می‌شد؛ بااین‌حال، حالا حضور مرگ دیگر در اتاق احساس نشده و هشدارش فروکش کرده بود. بلایث بار دیگر زنده می‌ماند.

اما تنها می‌توانستند امیدوار باشند که این بار، آخرین دفعه‌ای است که سیگنا ناچار به نجات او شده است.

سیگنا سر بلایث را به‌آرامی روی بالش گذاشت و بعد از روی تخت پایین خزید. بر روی میز کنار تخت تکه‌های کوچکی از نان و دو لیوان آب بر جا گذاشت. به یکی از لیوان‌ها قدری زیرهٔ پودر شده اضافه کرد تا به آرام کردن معدهٔ بلایث کمک کند. فعلاً این تمام کاری بود که از دستش برمی‌آمد.

مارجری گفت: «حالا بهترین کاری که می‌تونیم براش انجام بدیم اینه که بذاریم بخوابه.» و سیگنا می‌دانست در جایگاهی نیست که با او مخالفت کند. سیگنا حتی بااینکه به بلایث کمک کرده بود؛ اما هنوز برای هاثورن‌ها غریبه محسوب می‌شد... به‌علاوه، زن بود و آن‌هم زنی جوان. اهمیتی نداشت که چقدر دلش می‌خواست در این اتاق اتراق کند و لحظه‌به‌لحظه بلایث را زیر نظر داشته باشد؛ اما وقتی خانواده پزشکانی ماهر را در استخدام خود داشتند،

کسی به او اجازهٔ چنین کاری نمی‌داد.

بنابراین، فعلاً دامنش را در دست جمع کرد، به دنبال مارجری از در بیرون رفت و به زن اجازه داد تا او را در راهروی روشن‌شده با نور شمع به اتاق خودش برساند.

مارجری از سرعت خود کم کرد تا به‌ناچار قدری بیشتر در راهرو بمانند. گفت: «داری بهتر از اون چیزی که انتظار داشتم با بودن توی ثورن گرو کنار می‌آی.» تاریکی شب کبودی مارجری را به‌خوبی پنهان می‌کرد. در زیر نور محو دیوارکوب‌های آهنی سیگنا فقط می‌توانست کبودی روبه‌بهبود لب پایین او را ببیند.

سیگنا پیش از آنکه به خود اجازه دهد خاطرهٔ شکل‌گیری آن کبودی در ذهنش زنده شود، گفت: «ممنونم.» و دستانش را در دو طرف بدن مشت کرد.

پاشنهٔ چکمه‌های مارجری بر روی زمین چوبی صدایی بلند ایجاد می‌کردند. «از اینکه دیدم با بانوان هم‌سن خودت راحت ارتباط برقرار کردی خوشحال شدم. می‌خوای که امسال به جامعه معرفی بشی، مگه نه؟»

شاید این زمانی عجیب برای صحبت در چنین موردی بود؛ اما حضور مرگ برای مدتی طولانی

و خسته‌کننده در ثورن گرو احساس می‌شد و سیگنا دریافته بود وقتی که مرگ تمام لحظات بیداری تو را از آن خود کند، هر گفت‌وگوی پیش‌پاافتاده‌ای مثل نفسی تازه به نظر می‌رسید. شاید مارجری هم چنین حسی داشت.

سیگنا گفت: «قصد ندارم کسی رو به خاطرش اذیت کنم. همون موقع‌ها ثورن گرو رو ترک می‌کنم تا به خونهٔ خودم برم. می‌تونم وقتی که ازاینجا رفتم ترتیب این کارها رو بدم...»

«نیازی برای معذرت‌خواهی نیست، سیگنا. تو درس‌هات رو فوق‌العاده پیش می‌بری و منم فکر می‌کنم اگه این بهار به جامعه معرفی بشی خوبه... به‌علاوه، هیچ‌کس نمی‌پذیره که تو بخوای بدون یه بزرگ‌تر و همراه مناسب معرفی خودت به جامعه رو انجام بدی. اصلاً تابه‌حال شنیده نشده کسی این کارو انجام بده.»

سیگنا گونه‌هایش را به داخل مکید. «فکر می‌کنین ایدهٔ خوبیه؟»

«همین‌طوره... و فردا در موردش با الایجا صحبت می‌کنم.» اینکه مارجری آن‌طور خودمانی از نام الایجا استفاده کرد، بر سیگنا پوشیده نماند. «دراین‌بین، برای زمستون یه مهمونی بزرگ داریم و توام توش شرکت می‌کنی. می‌تونه برات تجربهٔ خوبی باشه.»

خون به گونه‌های سیگنا دوید. تمام روز را صرف پرستاری از بلایث کرده بود. کمرش درد می‌کرد، چشمانش مدام در تلاش بودند تا خودبه‌خود بسته شود و مطمئن بود که بدنش بوی بدی می‌دهد؛ بااین‌حال، حرف‌های مارجری موجی از هیجان به جانش انداخت. این فرصتی بود که او هم به خود و هم به دیگران ثابت کند برای زندگی بیرون از سایه‌ها صلاحیت لازم را دارد. برای زندگی‌ای که از ابتدا باید آن را به‌دست می‌آورد... که شبیه مادرش یا شبیه لیلیان باشد، کسی که همه در موردش برای هم تعریف می‌کردند و دوستش می‌داشتند. کسی که حتی رانده شدن نامش بر زبان می‌توانست لحن فردی را ملایم کند.

«من... خیلی خوشحال می‌شم.»

مارجری لبخندی بر لب آورد. «پس من ترتیب تموم جزئیاتش رو می‌دم. دیگه وقتش شده که ثورن گرو میزبان مهمونی‌های درست‌وحسابی باشه... شاید این دقیقاً همون چیزیه که همه بهش نیاز دارن.»

## بیست‌وهشت

سایلس در اتاق سیگنا به انتظارش نشسته بود. سیگنا وقتی سر او را دید که از گوشهٔ تختش بیرون زده، چیزی نمانده بود از شدت وحشت دوباره خود را داخل راهرو پرت کند و فریاد ناشی از تعجبش را طوری فروداد که گلویش را به درد آورد.

اولین چیزی که سایلس گفت، این بود: «حال دوشیزه هاثورن چطوره؟» همین سؤال کافی بود تا از تندی لحن سیگنا بکاهد.

پاسخ داد: «پادزهر کار کرد.» نگاهی به راهرو انداخت تا مطمئن شود که تنها هستند و بعد در را بست و قفلش کرد. وقتی قدم در اتاق گذاشت متوجه شد سرمایی آنجا را پرکرده و وقتی متوجه دلیلش شد چهره درهم کشید. سایلس دوباره از درخت بید بالا آمده و حالا درهای بالکن را باز گذاشته بود تا اگر لازم شد سریع ازآنجا فرار کند.

«یکی از همین روزها مچمون رو می‌گیرن.» دلیلی نداشت این‌طور سرد با او صحبت کند، گرچه به‌شدت احساس خستگی می‌کرد؛ اما موفق شده بود بلایث را نجات دهد و این به لطف کمک سایلس بود.

سایلس لبهٔ تخت او نشست و نیشخندی بر لب آورد. «هنوز که مچمون رو نگرفتن.» دل سیگنا از دیدن او در اتاقش گرم شده بود. موهایش را پشت گوش جا داد و ناگهان متوجه استفراغ بر روی بدن خود شد و اینکه چقدر نیاز به حمام داشت.

سیگنا که پوستش با وجود سرمای اتاق روبه‌داغی گذاشته بود، شروع به صحبت کرد: «می‌خوام به خاطر کمکی که بهم کردی ازت تشکر کنم. می‌دونم که قراره بابتش بهت هزینه پرداخت کنم؛ اما بازهم کارت برام ارزش فوق‌العاده‌ای داشت. موقعیت پرخطر و حساسیه... و دخترخالهٔ من به هرکسی که بتونه بهش کمک کنه، نیاز داره.» وقتی از ترس اینکه نشستن بر روی تخت و نزدیک به او فکرهای... به‌خصوصی به سرش بزند، بر روی مبل اتاقش نشست. سایلس نیز برخاست و روی صندلی روبه‌روی او نشست.

«من سوابق تموم کسایی که توی ثورن گرو استخدام شدن رو بررسی کردم... به‌علاوهٔ سوابق تموم افرادی که طی سال گذشته اخراج شدن.» سایلس به کپه‌ای کاغذ اشاره کرد که از قبل روی میزتحریر سیگنا گذاشته بود. «توی چیزایی که خودم بررسی کردم نتونستم چیزی پیدا کنم؛ اما شاید تو شانس بهتری داشته باشی. مراقب باش کسی پیداشون نکنه. به نظرم سخت باشه اگه بخوای بهشون توضیح بدی چطور اینا رو به‌دست آوردی.»

سیگنا سری به تأیید تکان داد و گرچه از ته دل می‌خواست به‌سرعت سراغ اسناد برود؛ اما باید آن را به بعد از یک استراحت شبانه موکول می‌کرد. شک داشت که اگر می‌خواست حالا آن‌ها را بخواند، متوجه چیزی بشود. فقط می‌خواست پیش از رسیدن مرگ در نیمه‌شب، به حمام برود و لباس‌های رسمی‌اش را درآورد؛ اما پیش از آن، حینی که سایلس هنوز در اتاق حاضر بود، چیز دیگری بود که از زمان شنیدن اتهام پرسی، ذهنش را مشغول نگه‌داشته بود.

«اصلاً برای چی قبول کردی که بهم کمک کنی؟» کلمات سراسیمه از دهانش بیرون آمدند و نمی‌دانست که چرا زیر نگاه سایلس قلبش این‌طور می‌تپید. «حتی با وجود پولی که قراره بگیری، بازهم نگران آبروت نیستی؟ اگه بفهمن چی‌کار کردی برات خیلی بد می‌شه.»

سایلس فقط لحظه‌ای به سؤال او اندیشید و بعد پاسخ داد: «اگه بخوام روراست باشم، دوشیزه فارو... دیگه چیزی از آبروی من نمونده که بخوام نگهش دارم.» به چشمان سیگنا نگاه کرد که چطور به سمت چکمه‌های او و چرم جلاخورده مرغوبش کشیده شد. پاهایش را به سمتی حرکت داد، گویی که این کار می‌توانست به طریقی آن‌ها را از دیدرس سیگنا دور نگه دارد.

اعتراف کرد: «من مرد ازخودگذشته‌ای نیستم. اگه با بودن توی این موقعیت قرار نبود چیز

بزرگ‌تری به‌دست بیارم، هیچ‌وقت خودم رو دخیل نمی‌کردم. فقط اینو بدون که با همکاری کردن با تو، دست به منابعی پیدا می‌کنم که می‌تونم با کمکشون به کسی که خیلی برام اهمیت داره کمک کنم.»

سیگنا آرزو کرد که ای کاش قدری آب در دسترسش بود تا بتواند خشکی ناگهانی دهانش را برطرف کند. سایلس با چنان صداقت و خلوصی صحبت می‌کرد، با چنان احساسات رام نشده‌ای که سیگنا بلافاصله نسبت به کسی که می‌توانست چنین احساساتی را برانگیزد احساس حسادت کرد. آرام به گونه‌هایش ضربه زد تا گرما را از آن‌ها بیرون کند. درست نبود وقتی‌که فردی دیگر احساسات سایلس را آن‌طور مشغول خود کرده بود، به خود اجازهٔ علاقه‌مند شدن به سایلس را بدهد. نمی‌توانست انکار کند که او را مردی جذاب می‌یافت و از بودن در کنار او لذت می‌برد. پس باید دوست یکدیگر می‌بودند. دوست و تنها دوست.

به‌علاوه، این فقط سایلس نبود که اغلب ذهن سیگنا را به خود مشغول نگه می‌داشت. مرد دیگری بود که سیگنا در هیجان دیدار دوباره‌اش به سر می‌برد، گرچه در مورد او افکارش ارتباطی به روابط دوستانه نداشت.

«دلیلت هر چی که هست من قدردان کمک‌هات هستم، آقای ثورلی.»

انگار سایلس به خاطر این تعریف از درون می‌درخشید. گفت: «سایلس خالی هم خوبه... و البته، هیچ نیازی نیست از من تشکر کنی. من گوش‌هام رو تیز می‌کنم و اگه چیز به‌دردبخوری شنیدم در جریان می‌ذارمت.»

چیزهای بیشتری بود که سیگنا می‌خواست بپرسد و جزئیات بیشتری بود که می‌خواست از زیر زبان او بیرون بکشد؛ اما حالا که نیمه‌شب تنها یک ساعت با آن‌ها فاصله داشت، فرصتی کافی برای این کار نبود. ایستاد و سایلس هم که متوجه منظور او در مورد پایان دیدارشان شد، از جا برخاست.

«شب خوبی داشته باشی، سایلس.» دستانش را مقابل پاهایش درهم گره کرد و به این اندیشید که شاید باید بیشتر از اینکه سایلس مخفیانه وارد اتاقش شده بود عصبانی باشد و نه این‌قدر هیجان‌زده.

سایلس به‌طرف پنجره رفت و درنهایت ظرافت و احترامی که می‌توانست ازآنجا به‌آرامی سمت شاخهٔ درخت بید پرید. بعدازاینکه از جای خود مطمئن شد، به سیگنا نگاه کرد و همان‌طور که نور ماه در چشمانش می‌درخشید، گفت: «شب خوبی داشته باشی، دوشیزه فارو. خیلی زود دوباره باهات حرف می‌زنم.»

## بیست‌ونه

مدتی بعد در همان شب، وقتی که نیمه‌شب سررسید سیگنا آماده بود.

طول اتاق نشیمنش را می‌پیمود و منتظر بود تاریکی به همراه مرگ اتاق را پر کند و با خود سرمایی پاییزی به همراه بیاورد. سیگنا به خاطر سندل‌هایی که به پا داشت و روبدوشامبری که بر روی لباس نازکش به تن داشت، خوشحال بود. هشدار زمستان پیش‌رو را می‌شد در هوا احساس کرد، سرمایش گزنده بود و پوست او را می‌آزرد.

«عملکرد خوبی داشتی. خوشحالم که تونستی برای کمک به بلایث راهی پیدا کنی.» مرگ به موهای تیرهٔ سیگنا که شانه شده بود و گونه‌هایش که نیشگونشان گرفته بود تا زندگی را به آن برگرداند، نگاه کرد. در طی ساعت گذشته و از زمانی که سایلس رفته بود، حین آماده شدن به افکارش اجازهٔ پرسه زدن داده و تمام چیزهایی را که می‌خواست از او بپرسد سبک‌سنگین کرده بود. تمام چیزهایی که می‌خواست در موردشان بحث کند.

سیگنا تابی به دستانش داد. «فقط به این خاطر بود که تو بهم هشدار دادی. گرچه راه‌حلی که پیدا کردم موقتیه. بگو ببینم... مطمئنی که اصلاً نمی‌دونی کی می‌تونه پشت قتل لیلیان باشه؟»

مرگ بر دستهٔ مبل نشست. «این نقشهٔ دقیق و ظریفی نیست؛ اما همون‌طور که قبلاً بهت گفتم، چیزایی که من می‌تونم ببینم محدود هستن. وقتی به کسی دست بزنم، زندگی رو ازش می‌گیرم. با اون لمس می‌تونم بریده‌هایی رو از سال‌هایی که زنده بوده ببینم؛ اما ذهن‌خوان و همه چی دان نیستم.»

سیگنا آهی کشید. گرچه انتظاری جز این نداشت؛ اما می‌دانست که اگر مرگ چیزی می‌دانست، پیشبرد این معما برایش بسیار ساده‌تر می‌شد.

«و قدرت‌های خودت چطور، سیگنا؟» از روی دستهٔ مبل برخاست و به‌آرامی سمت او آمد. هر قدمی که برمی‌داشت آشوبی در سینهٔ سیگنا به راه می‌انداخت و سرمایی سوزاننده به ریه‌هایش رسوخ کرده بود. «چیزی هست که مدت‌هاست کنجکاوم کرده. وقتی‌که به مگدا دست زدی، چیزی ندیدی؟»

سیگنا خاطرهٔ آن روز را در اعماق ذهنش دفن کرده و ترجیح می‌داد که هرگز دربارهٔ کاری که کرده بود فکر نکند؛ اما به سؤال او فکر کرد و سری تکان داد. شاید مرگ می‌توانست زندگی افرادی را که جانشان را می‌گرفت، ببیند؛ اما سیگنا هنگام لمس مگدا چیزی ندیده بود.

مرگ آرام زیر لب هومی گفت. «بااینکه قدرت‌های منو داری، به نظر می‌رسه که نمی‌تونی در حد من ازشون استفاده کنی. حداقل فعلاً نه.»

«منظورت چیه که فعلاً نه؟» وقتی مرگ قدمی دیگر به او نزدیک شد، سیگنا بی‌حرکت بر جا ماند.

سایه‌ها در اطراف او روی دیوارها تاب می‌خوردند و درحرکتی پس‌وپیش در رقص بودند که سیگنا را در حس راحتی فرومی‌برد. «این فقط یه فکر ساده‌ست؛ اما همش دارم به این فکر می‌کنم که اگه مُرده بودی، شاید می‌تونستی دسترسی بهتری به توانایی‌هات داشته باشی، پرنده کوچولو.»

بالاخره سیگنا آن‌قدر به خود آمد تا قدمی به عقب بردارد. «اما من نمی‌تونم بمیرم. نمی‌خوام که بمیرم.»

مرگ گفت: «دقیقاً. تو زندگی بسیار طولانی و پرباری پیش‌رو داری، شکی در این مورد نیست. این فقط یه نظریه‌ست؛ اما طبق باور من وقتی‌که زندگیت به انتها برسه... و اینو بدون که بالاخره این اتفاق می‌افته، سیگنا... این نیروها منتظرت خواهند بود.»

سیگنا دستانش را دور خود پیچید. «تو فکر می‌کنی که من مثل خودت هستم.» حرف‌هایش مثل باد، سریع و به‌دوراز واقعیت از دهانش خارج می‌شدند. «فکر می‌کنی که من... چی‌ام؟ مرگ؟»

سایهٔ مرگ تکانی خورد و باعث شد تنها ذره‌ای کوچک‌تر به نظر رسیده و از ترسناکی‌اش قدری کم شود. بعد با لحنی که شاید ملایم‌ترین لحنی بود که سیگنا از او می‌شنید، گفت: «یه قاصد مرگ. بله.» صدایش شبیه دریاچه‌ای آرام و ساکت در زیر بستری از ستارگان بود.

می‌گفت که این چیزی نیست جز یک نظریه، انگار که حتی فکر چنین چیزی هم برای به دوران درآوردن سر او کافی نبود. تنها یک نظریه؛ اما نظریه‌ای که احتمال رخ دادنش بیش از چیزی بود سیگنا میل به اعترافش داشت.

ناگهان، سرما به حدی رسید که سیگنا به لرزه افتاد؛ اما این بار لرزشش به خاطر حضور مرگ نبود. لبهٔ میز را گرفت تا تعادلش را حفظ کند و وقتی‌که این کار فایده‌ای به همراه نداشت، حینی که آن فکر باعث شده بود شقیقه‌هایش بکوبد، به سمت عقب تلوتلو خورد و روی صندلی افتاد. «چطور چنین چیزی ممکنه؟ توام زمانی انسان بودی؟»

مرگ جلوی او زانو زد. «نه، فکر نمی‌کنم انسان بوده باشم. با وجود سنی که من دارم، امکان نداره بتونم همه‌چیز رو به یاد داشته باشم؛ اما مطمئنم که هیچ‌وقت چیزی نزدیک به اینم توی ذهنم نبوده.»

منطقی به نظر نمی‌رسید. چرا سرنوشت باید بعد از این‌همه مدت تصمیم می‌گرفت که قاصد مرگ دیگری هم در این دنیا باشد؟ سیگنا نمی‌توانست با اطمینان بگوید که او برای چنین چیزی انتخاب شده باشد؛ اما... احتمال داشت. احتمالی شوم که ذهنش نمی‌توانست آن را هضم کند؛ اما درهرصورت، احتمال بود.

مرگ طوری که انگار سیگنا کودکی باشد، گفت: «به نظرم عاقلانه‌ست اگه حدومرز توانایی‌هات رو مشخص کنیم.» طوری حرف می‌زد که انگار سیگنا موجودی کوچک و آسیب‌پذیر بود که می‌بایست او را در آغوش گرفت. چیزی نبود که بشود آن را نادیده گرفت و سخت نبود حدس بزند که او چطور و از کجا یاد گرفته با چنین ملایمتی صحبت کند که تا این حد با مرگی که سیگنا همیشه باور به وجودش داشت، تفاوت دارد. سیگنا سال‌ها او را به‌عنوان قاصد مرگ می‌شناخت، سایه‌ای با لمسی مرگبار که تمام افراد حاضر در زندگی‌اش را به کام خود فروبرده بود؛ اما وقتی که مرگ دست بر روی زانوی او گذاشت و لمسش باعث شد قلب

سیگنا به گلویش بپرد، متوجه شد که مرگ چیزی به‌کل متفاوت است.

مرگ راهنمای ارواح بود، نه اهریمن بود و نه هیولا، بلکه فردی بود که ارواح گم‌گشته را راهنمایی و هدایت می‌کرد. سیگنا خود دیده بود که این ارواح چطور به او می‌چسبند... که چطور مشتاقانه او را می‌جویند؛ و برای آن‌هایی که وحشت‌زده بودند... خُب، مرگ این لحن ملایم را حتماً از همان‌جا یاد گرفته بود.

او با زندگی‌ای که سیگنا برای خود تصور کرده بود، تفاوتی فاحش داشت؛ بااین‌حال، وقتی‌که مرگ دستش را جلو برد و پرسید: «به من اعتماد می‌کنی؟» بدن سیگنا بدون لحظه‌ای درنگ به جلو خم شد. بدون دستکش، پوست برهنهٔ دست خود را در میان سایه‌های او فروبرد و انگشتانش را به دور انگشتان او حلقه کرد.

یخ در رگ‌هایش گسترش پیدا کرد، قلبش را از حرکت بازایستاند و بااین‌حال، سیگنا هیچ مقاومتی از خود نشان نداد. مرگ به او کمک کرد تا از جا بلند شده و بر روی دو پا بایستد، حالا سیگنا سوزش قدرت‌هایش را بیش از هرزمانی حس می‌کرد که برای مُردن بلادونا خورده بود، قدرت‌هایش پایدار و چنان سهمگین بودند که وقتی چشمانش را بست توانست ولولهٔ زمین را زیر پاهایش احساس کند.

مرگ تکان خورد و پشت سر او رفت، دستش را بر بازوی او غلتاند و آن را روی گردن سیگنا گذاشت تا ارتباطشان پابرجا بماند. وقتی سینهٔ مرگ به پشت او چسبید، سیگنا جلوی خود را گرفت تا از سر حیرت نفسی در سینه حبس نکند، اغلب فراموش می‌کرد که مرگ به‌واقع جسمی است پنهان‌شده پشت پرده‌ای از سایه‌ها. فراموش می‌کرد که در پس این تاریکی، مردی واقعی قرار گرفته است.

مرگ او را صاف بر جا نگه داشت و زیر لب گفت: «اینو شروع درس امشب در نظر بگیر. چه حسی داری؟»

سیگنا می‌دانست که می‌تواند به چند طریق مختلف به این سؤال پاسخ بدهد. می‌توانست به او بگوید که می‌تواند سختی سینهٔ او را احساس کند و وقتی به این می‌اندیشد که سینهٔ او در برابر خودش چه حسی خواهد داشت، گرمایی در شکم احساس می‌کند. یا می‌توانست بگوید داشت به این می‌اندیشید که مرگ با سایه‌های خود چه‌کار دیگری می‌تواند انجام دهد؛ اما این‌ها چیزی نبود که میل به اعترافشان داشته باشد.

قدری بدنش را شُل کرد. شانه‌هایش از تنش رها شده و دنیا در اطرافش متمرکز شد. طوری حسش می‌کرد که انگار دنیا نفس می‌کشید، در گرمای ستارگان، برگ‌هایی که بر درختان

پژمرده بودند و سرمای زمین وقتی که باران از دل آسمان سنگین بر خاک می‌ریخت؛ و تپش‌هایش را، می‌توانست آخرین تپش‌ها را احساس کند که در هر ثانیه، بیش‌ازحد انتظارش بودند.

بالاخره گفت: «چیزی که احساس می‌کنم... زندگیه.»

مرگ در پس گلوی خود صدایی آرام و از روی رضایت ایجاد کرد. «چی می‌شنوی؟»

انگشتانش از روی گردن او پیش آمده و گوش‌هایش را پوشاندند.

سیگنا تاکنون دنیا را این‌طور غرق در سکوت حس نکرده بود، انگار به‌جز آن‌ها هیچ‌چیز دیگری در هستی وجود نداشت؛ اما بعد دنیا ذره‌ذره راه به ذهنش گشود. به آخرین نفس‌ها و حرف‌هایی که با ملایمت از لب‌ها جاری می‌شدند گوش داد. به زمزمهٔ عشقی که برای افراد در حال مرگ به زبان می‌آمد و گرچه می‌شد اندوه را در میانشان احساس کرد؛ اما گرمایی هم برای زندگی‌ها و افرادی حس می‌شد که آن‌ها را تا به اینجا و این لحظه رسانده بودند.

«خداحافظی‌هاشون رو می‌شنوم.»

وقتی مرگ دستانش را پیش برد تا چشمان او را بپوشاند، سیگنا آب دهانش را قورت داد. وقتی مرگ به جلو خم شد، لب‌هایش لحظه‌ای با گوش او برخورد کرد. سیگنا به خود لرزید و

درمانده در دل آرزو کرد ای کاش می‌توانست موهای نقره‌ای‌رنگ و صورتی را که مرگ از او پنهان کرده بود، ببیند و در آن دقیق شود.

مرگ با صدایی که زانوهای سیگنا را سست می‌کرد، زیر لب گفت: «چی می‌بینی؟»

تصاویر به ذهنش سرازیر شدند، چمنی که داشت از سرما در خود جمع می‌شد. خانواده‌ای به دور پیرمردی که قلبش از حرکت بازایستاده بود. سیگنا چهره‌هایشان را دید، صداهایشان را شنید و آنجا، در نقطه‌ای دور از دسترس، نوعی افسار و ریسمان احساس می‌کرد که می‌اندیشید می‌تواند آن را در هوا بقاپد. ریسمانی که می‌توانست او را به یک‌یک افراد حاضر در تصویر برساند.

مرگ دستانش را کنار برد و سیگنا بلافاصله به سمت او چرخید. کارهای بیشتری برای انجام دادن و آزمایش‌های بیشتری برای بررسی بود؛ اما در این لحظه سیگنا فقط می‌خواست این مرد را ببیند که در تمام عمرش چنین چیزهایی را دیده و پذیرایشان شده بود. او اولین فردی بود که مردگان پس از بستن چشم‌هایشان برای آخرین بار می‌دیدند و وزن چنین مسئولیتی تازه داشت برای سیگنا آشکار می‌شد.

سیگنا پرسید: «چطور هرروز چنین چیزی رو تحمل می‌کنی؟» یک دست را بر روی سینهٔ خود

گذاشته بود. حالا که مرگ لمسش نمی‌کرد، زندگی داشت به پوستش برمی‌گشت، قلب بی‌حرکتش را به تپش وامی‌داشت و خون را به جریان درمی‌آورد.

مرگ به او گفت: «بهش عادت می‌کنی. بعضی‌ها توی مرگشون از خودشون صبر نشون می‌دن و روحشون منتظر من می‌مونه تا به دنبالشون برم؛ اما بقیه مصرتر هستن، همون‌طور که خودت چند شب پیش دیدی. اگه بلافاصله پیداشون نکنم، اونا به سراغم می‌آن؛ اما من هیچ‌وقت فاصلهٔ زیادی از یه روح گم‌شده ندارم، پرنده کوچولو... و این محدودیت رو هم ندارم که در لحظه فقط یه جا باشم.»

حالا آن‌قدر به سیگنا نزدیک بود که او می‌توانست پایین کشیدن کلاهش و بالاخره نگاه کردن به چهرهٔ او را تصور کند. گرمایی در وجودش احساس می‌کرد، چراکه آنچه تصور داشت پس‌ازآن اتفاق خواهد افتاد، به‌دوراز عفت بود. مرگ قدمی جلوتر گذاشت تا دست بر روی شانه‌های او بگذارد، گویی که سیگنا را به چالش می‌طلبید تا به افکار عجولانه‌اش جامهٔ عمل بپوشاند.

سیگنا هم آن‌قدر کنجکاو بود که چنین کاری انجام دهد. نه‌تنها اینکه او را ببوسد، بلکه ببیند مرگ قادر به برانگیختن چه احساسات دیگری در وجود اوست. روبدوشامبر و پیراهنش به

ناگاه انگار بی‌استفاده بودند. می‌توانست هر لمس دست او را احساس کند و وقتی که سایه‌ها به دور روبدوشامبرش پیچیدند نفس در سینه حبس کرد، سایه‌ها روبدوشامبر را از شانه‌های او پایین سر دادند و مرگ او را بیش‌ازپیش به سمت خود کشید.

وقتی سیگنا هیچ کاری برای متوقف کردنش انجام نداد، مرگ درنگی کرد و دست بر کمر او گذاشت. «این ایرادی نداره؟»

این سؤال سیگنا را از خلسه بیرون کشید. چنان طلسم شده و چنان پر از تمنا بود که حتی نمی‌توانست به معنای آنچه داشت رخ می‌داد فکر کند. هنوز به جامعه معرفی نشده بود و بااین‌حال، تنها قدمی با شکستن مهم‌ترین قانون اجتماعی برای یک زن قرار داشت، از بین بردن پاکدامنی خود. قوانین کتاب آدابش در این مورد بی‌انتها بودند و بااین‌حال، حالا سیگنا خود را در چنین شرایطی قرار داده بود، آن‌هم با مرگ. حالا بهتر او را درک می‌کرد؛ اما این باعث نمی‌شد مرگ کمتر از پیش خطرناک باشد، گرچه وجود خطر ذره‌ای از تمنای او کم نمی‌کرد. آن‌قدر شاهد اشتیاق ارتباط برقرار کردن مردم باهم بود که می‌دانست ارتباطی جسمی با یک مرد، چیزی است که تمایل دارد خودش هم روزی تجربه‌اش کند و بدنش هم به او نشان می‌داد که خواستار چنین چیزی است.

به‌علاوه، هیچ‌کس به‌جز او حتی نمی‌توانست مرگ را ببیند، پس از کجا می‌خواستند متوجه شوند؟

سیگنا پرسید: «اص...اصلاً چطور چنین چیزی ممکنه؟ منظورم با وجود سایه‌های توئه.» مرگ به‌جای اینکه با صدای بلند به او پاسخ دهد، پاره‌ای از سایه‌هایش را به زیر لباس او فرستاد و پوست پایش را لمس کرد.

«دوست داری بفهمی؟»

بدنش فریادزنان پاسخ مثبت می‌داد و هشداری را که در اعماق ذهنش به صدا درآمده بود نادیده می‌گرفت. صدایی ضعیف که به او می‌گفت سر عقل بیاید و به یاد بیاورد که با چه کسی رودررو است؛ بااین‌حال، سیگنا صدا را خفه و آن را در اعماق ذهنش دفن کرد. سیگنا به پیروی از حیوانی‌ترین خوی خود سری به تأیید تکان داد.

مرگ سایه‌هایش را گسترش داد. سایه‌ها سیگنا را فراگرفتند، او را بر روی مبل خواباندند و مرگ به او نزدیک شد. سایه‌ها او را فراگرفته و نوازش سرد سایه‌ها لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند.

اما هشدار بار دیگر در ذهنش به صدا درآمد. اگر می‌گذاشت چنین اتفاقی رخ دهد، چه معنایی به دنبالش بود؟ به این معنا بود که برای پذیرفتن هویت واقعی خود آمادگی داشت؟ برای اینکه واقعیت را بپذیرد؟

سیگنا دستانش را روی سینهٔ مرگ گذاشت تا او را از خود دور کند و مرگ بی‌حرکت ماند. سیگنا هنوز آماده نبود. هنوز مطمئن نبود که برای خود چه نوع زندگی را می‌خواهد. بنابراین، خود را کنار کشید و پیش از آنکه نظرش را عوض کند، پرسید: «در مورد یه چیزی که ازش خوشت می‌آد بهم بگو.»

مرگ سایه‌هایش را پس کشید. «چیزی که... ازش خوشم بیاد؟ به گمونم از تو خوشم می‌آد.» چیزی نمانده بود نفس در سینهٔ او گیر بیفتد. «سرگرمی چطور؟ یا غذا... از غذا خوشت می‌آد؟»

«زیاد چیزی نمی‌خورم؛ اما از چیزایی که امتحان کردم خوشم اومده.» با خنده‌ای بر لب روی دستهٔ مبل نشست و درست مثل شبی که در جنگل با یکدیگر ملاقات کردند، خود را کوچک‌تر کرد. سیگنا دریافت که مرگ این کار را برای او می‌کند. به خاطر سیگنا سعی داشت ظاهر قابل‌قبول‌تری پیدا کند.

سیگنا تا نیمهٔ راه تختش پیش رفته بود که مرگ با ادامهٔ حرف‌هایش او را بر جا متوقف کرد.

«بیشتر از هر چیز، از حیوونا خوشم می‌آد.» سیگنا چرخید و آخرین ذرات سایه را دید که از پنجره خارج می‌شدند. «خوشم می‌آد که می‌تونن منو ببینن.»

سپس رفت و سیگنا چنان احساس سبکی می‌کرد که به نظرش می‌توانست در هوا شناور شود.

## سی

فقط یک‌شب از زمانی که بلایث لوبیای کالابار را خورده بود، می‌گذشت و بااین‌حال، داشت بهبودی معجزه‌آسا پیدا می‌کرد.

همان‌طور که بلایث با قاشق فرنی در دهان خود می‌چپاند، پزشک گفت: «تابه‌حال چیزی شبیه این ندیده بودم. این دیگه چه معجزه‌ایه؟»

پرسی که دستانش را روی سینه درهم گره کرده بود و نگاهی بهت‌زده داشت، گفت: «واقعاً معجزه‌ست.»

بلایث قرار نبود به این زودی‌ها برای مهمانی کریسمس یا حتی پیاده‌روی در اطراف عمارت به آن‌ها بپیوندد؛ اما پادزهر داشت کار خود را می‌کرد و سیگنا می‌دانست که همین روزها، فردی را که مسئول بیماری او بوده پیدا خواهد کرد. حرف‌های پرسی را بارها و بارها در ذهن تکرار کرد و گذاشت آرامش کنند. واقعاً معجزه‌ست.

سیگنا از اتاق بیمار بیرون رفت تا خود را برای صرف صبحانه آماده کند و امیدوار بود بتواند غذایش را سریع خورده، چنددقیقه‌ای را صرف جست‌وجو برای منبع زهر بلایث و اسنادی کند

که سایلس برایش آورده بود. تا به اینجای کار، اسناد چندان به‌دردبخور نبودند؛ اما حالا بیش ازآنچه برایش اهمیت داشت در مورد خدمهٔ ملک و رفتارهایشان می‌دانست. البته در مورد همه به‌جز سایلس. این از چشم سیگنا دور نماند که سایلس به‌عمد مدارک خود را در میان برگه‌ها نگذاشته بود

سیگنا در برابر میز آرایشش نشسته و هنوز بستن موهایش را تمام نکرده بود که مارجری با نامه‌ای در دست سررسید.

پاکت‌نامهٔ سفید کوچکی را به سیگنا داد و گفت: «از طرف لرد اورت ویکفیلده.» نام سیگنا بر روی نامه با خطی ظریف و کشیده نوشته شده بود. گرچه سیگنا انتظار داشت مدیره برای او خوشحال و هیجان‌زده باشد؛ اما مارجری دست او را گرفت، فشرد و گفت: «مراقب باش.» بعد شانه‌ای برداشت و خود را با موهای سیگنا مشغول کرد.

سیگنا ناباورانه پرسید: «مراقب لرد ویکفیلد؟»

«همشون.»

سیگنا که متوجه قاطعیت لحن زن شده بود، دیگر به بحث ادامه نداد و در عوض، نامه را به سینهٔ خود نزدیک و آن را بدون دقت و ظرافت باز کرد.

دوشیزه فاروی عزیز،

دیگر نمی‌توانم حتی لحظه‌ای دیگر خود را به صبر و انتظار برای صحبت مجدد با شما راضی کنم. از ته دل میل دارم که شما را ملاقات کنم، اگر موردقبولتان باشد، حتی همین امروز؟ امروز روزی دلنشین برای راندن اسب در مرغزار است.

با احترام،

اورت ویکفیلد

سیگنا در آینه به مارجری نگاه کرد. «می‌خواد منو ببینه.»

مارجری درحالی‌که موهای سیگنا را پایین گردن جمع کرده و دسته‌های پرپیچ‌وتابش را مثل آبشاری بر شانه‌هایش رها می‌کرد، هیچ واکنشی از خود نشان نداد. «و تو هم دوست داری که اونو ببینی؟»

سیگنا انگشت شستش را روی نام نوشته‌شده‌اش بر روی پاکت کشید و حیرت‌زده دریافت از زمان صرف چای با لرد ویکفیلد دیگر به او فکر نکرده است. ابتدا به گمانش ازاین‌رو بود که مشغولیت‌های زیادی به خاطر بلایث داشت و مسائل دیگری نیز ذهنش را پر کرده بود؛ اما این‌ها باعث نشده بود که به مرگ نیندیشد. یا به اینکه چقدر دوست داشت بار دیگر به همراه

سایلس به اسب‌سواری برود. حینی که هر کلمه را شمرده‌شمرده بر زبان می‌راند، گفت: «من به‌زودی بیست‌ساله می‌شم و لرد ویکفیلد هم مرد مهربون و موفقی هستن. نباید اینو که نسبت به من علاقه نشون داده بخوام؟»

مارجری گفت: «کاملاً قابل قبوله اگه بخوای درخواستش رو رد کنی، اگه بخوای می‌تونیم حتی این رد درخواست رو به گردن الایجا بندازیم و به لرد ویکفیلد بگیم که تو تا موقع شروع فصلت هیچ ملاقاتی رو نمی‌پذیری. این بهت فرصت بیشتری می‌ده تا خودت رو آماده کنی.»

سیگنا به صندلی تکیه داد و سعی کرد افکارش را مرتب کند. «به نظر تو نباید برم ببینمش؟» مارجری به‌سرعت زبان به نصیحت او گشود. «فقط می‌خوام که عاقلانه تصمیم بگیری. تموم مردهایی که می‌شناسم از همون بدو تولد دروغ‌گوهای ماهری بودن. حرفای غیرصادقانه و به شیرینی عسل می‌زنن تا چیزی رو که می‌خوان به‌دست بیارن. تو ثروت زیادی داری. به نظر من، امن‌تره اگه اول به جامعه معرفی بشی و بعد از اون خواستگارها رو اینجا توی ثورن گرو به حضور بپذیری. دلیلی نداره هر وقت خواهان ملاقات با تو شدن به خواسته‌شون جواب بدی و بهتره که اول تموم انتخاب‌هات رو بررسی کنی.»

هیچ انکاری در اهداف اورت نبود. اگر تنها یک ماه پیش به سراغ سیگنا آمده بود، او بدون

لحظه‌ای درنگ به درخواستش پاسخ می‌داد. او همان چهره‌ای بود که وقتی سیگنا چشمانش را می‌بست و زندگی خود را در اجتماع متصور می‌شد، در ذهنش پدیدار می‌گشت. خوش‌قیافه و پولدار بود و جذابیت خاصی داشت؛ و سیگنا می‌دانست که هر زمان خودشان میزبان جشنی نباشند، از آن‌ها دعوت شده تا در مهمانی‌ها و اپراها و مجالس عصرانه و صرف چای شرکت کنند و به‌این‌ترتیب، سیگنا دیگر هرگز در حسرت هم‌زبانی نمی‌ماند.

پس چرا حالا نمی‌توانست خود را وادار به پذیرفتن درخواست او کند؟

سیگنا بی‌مقدمه پرسید: «چرا تو هیچ‌وقت ازدواج نکردی؟» شاید این سؤالی از روی بی‌ملاحظگی بود و شاید سیگنا داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد؛ اما به یک تأیید دیگر نیاز داشت. به یک مهر تأیید دیگر تا به خود اطمینان دهد با رد کردن درخواست اورت به بخت خود لگد نزده است.

مارجری حتی اگر ذره‌ای ثروت نداشت هم بی‌شک توجه مردهای محترم زیادی را به خود جلب کرده بود. مارجری زیبا بود. سیگنا افزود: «خواهان داشتی. درسته؟»

«خونوادهٔ من از موقعیت اجتماعی بالایی برخوردار نبودن؛ اما خیلی هم پایین نبودیم... و منم چهره و موهایی داشتم که خیلی مردها دنبالش بودن.» مارجری تابی به موهای مواجش داد و

آرام با خود خندید. «پس، بله، سیگنا، من خواهان زیادی داشتم و توام خواهی داشت. من نمی‌گم که نباید ازدواج کنی، فقط می‌گم که نیازی به عجله نیست. وقتی کسی ازت دعوت می‌کنه، می‌تونی دعوتش رو بپذیری؛ اما هر کار که می‌کنی، سعی کن با مردهایی که ملاقات کردی کُند پیش بری و از خودت عجله‌ای نشون ندی.»

سیگنا نیازی به توضیح بیشتر نداشت تا متوجه شود مارجری به چه چیز اشاره دارد و بعد به تمام کارهایی اندیشید که چیزی نمانده بود دیشب با مرگ انجام دهد. کتاب آداب معاشرتش در مورد ارتباط با مردها طوری صحبت می‌کرد که گویی یک‌جور معامله بودند. گویی که او به‌عنوان یک زن باید خود را دست‌نخورده نگه می‌داشت، وگرنه ممکن بود ناپاک شمرده شود... که کثیف شمرده شود.

حالا کتاب راهنمای بانوان در زیبایی و آداب معاشرت دیگر چندان به‌منزلهٔ موهبتی برای نجات او به شمار نرفته و بیشتر شبیه سد راه و مزاحمی به نظر می‌رسید. یادآوری شوم بر اینکه چون نمی‌توانست بر تمامی قوانین چیره شود، چون این قوانین او را این‌طور خسته می‌کردند، پس هیچ‌وقت نمی‌توانست به حد کفایت خوب و بی‌نقص باشد تا لیاقت و شایستگی کافی به‌دست بیاورد. به گمانش احمقانه بود که کتابی می‌توانست در او چنین نفرتی نسبت به خودش ایجاد

کند. او بهتر از این‌ها و بیشتر از این‌ها بود.

«از هیچ‌کدوم از مردهایی که باهاشون ملاقات کردی خوشت نیومد؟» نمی‌شد این را نادیده گرفت که مارجری زنی مجرد و شاغل بود. می‌شد این را زندگی‌ای خوب در نظر گرفت؛ اما بازهم، به گمان سیگنا زنی به زیبایی او می‌توانست به‌جای مدیرهٔ ثورن گرو، بانوی ملکی این‌چنینی باشد.

مارجری بر روی صندلی مطالعه نشست. «برعکس، من عاشق مردی شدم که هیچ‌وقت قصد نداشت به این عشق پاسخ بده و بهای این اتفاق رو هم من پرداختم.»

سیگنا به یاد آورد که مارجری در حضور الایجا چطور رفتار می‌کرد. اینکه چطور دست بر شانهٔ او گذاشته بود و چطور آزادانه با او صحبت می‌کرد. «براش چه اتفاقی افتاد؟»

مارجری گفت: «فکر می‌کردم تا آخر عمر کنار هم می‌مونیم؛ اما اون عاشق یه زن دیگه شد و اون دوتا خیلی زود باهم نامزد کردن. من تموم وجود خودم رو به اون داده بودم؛ اما اون بدون هیچ توضیحی منو ترک کرد.» نگاهش به دوردست خیره و او در عمق خاطراتش گم شده بود.

«نمی‌تونستی کس دیگه‌ای رو پیدا کنی؟»

مارجری دستانش را درهم گره کرد و روی پاهایش گذاشت. «توی چشم جامعه من ویران شده بودم. والدینم طردم کردن. این از روی خوش‌شانسی من بود که وقتی امکان داشت از جاهای خیلی بدتری سر دربیارم، تونستم توی ثورن گرو برای خودم کاری پیدا کنم.»

مارجری با عاشق شدن هیچ کار اشتباهی انجام نداده و بااین‌حال، به خاطرش محکوم شده بود. طوری او را از جامعه طرد کرده بودند که گویی گندیده است و امکان دارد این فساد دامن‌گیر دیگران شود. گویی که عشق و علاقه به فردی یک‌جور عفونت بود. جامعه با او هم چنین کاری می‌کرد؟ اگر یک‌قدم اشتباه برمی‌داشت، همین افرادی که تمام تلاشش را برای جلب رضایتشان کرده بود او را کنار می‌گذاشتند؟ و اگر جواب این سؤال بله بود، پس اصلاً خود سیگنا برای این آدم‌ها اهمیتی داشت؟ می‌توانست تا جایی که ذهنش از توان بیفتد و ارادهٔ خود را به‌کلی از دست بدهد، از قوانین کتاب آداب معاشرتش پیروی کند. می‌توانست مثل کاری که تاکنون کرده بود هرروز زندگی‌اش را به تظاهر بگذراند؛ اما برای چه؟ تا کسانی که به‌محض برداشتن قدم اشتباهی از سمت او محکومش می‌کردند، او را دوست بدارند؟

سیگنا پاکت را بر روی میز آرایشش گذاشت. «و آقای هاثورن... باهات خوب رفتار می‌کنه؟»

مارجری لبخندی بر لب آورد و از جا برخاست. «خیلی خوب، دوشیزه فارو؛ اما صحبت در مورد

من کافیه. تصمیمت رو گرفتی؟»

سیگنا توجهش را به آینه معطوف کرده و به برق موهایش و برجستگی گونه‌هایش نگاه کرد. زندگی در ثورن گرو به او ساخته بود و چیزهای مهم‌تری وجود داشت که نمی‌خواست آن‌ها را به خاطر چهره‌ای زیبا ببازد؛ بنابراین، به انعکاس چهرهٔ مارجری لبخندی زد و گفت: «به لرد ویکفیلد بگو که ایشون رو شب کریسمس و توی مهمونی بالماسکه می‌بینم.»

## سی‌ویک

رفتن به کتابخانه در روشنایی روز، اصلاً به‌اندازهٔ دیدارش در دو شب پیش ازآنجا به همراه سایلس، خوف‌برانگیز نبود.

سیگنا پله‌ها را دوتایکی طی کرد و بعد به‌آرامی درهای چوب بلوط کتابخانه را گشود تا اگر ثادیوس مشغول مطالعه بود او را نترساند. بعد از باز کردن درها او را صدا زد. «ثادیوس؟ ببخشین که مزاحمت شدم. می‌خوام به خاطر کمکی که بهم کردی ازت تشکر کنم...»

به‌محض دیدن دود قلب در سینه‌اش فروریخت. دامنش را در چنگ گرفت و به سمتش دوید. ثادیوس بیرون ردیفی که او و سایلس در آن به دنبال کتاب گشتند ایستاده بود. چندین کتاب بر روی زمین قرار داشت و در حال سوختن بود. آتش به‌تازگی جان گرفته بود و اگر شعله‌هایش به‌سرعت خاموش نمی‌شد، آن‌قدر شدت می‌گرفت که تمام ثورن گرو را در کام خود فروببرد. «کی این کارو کرده؟» ثادیوس پاسخی نداد. به کتاب‌های عزیزش نگاه می‌کرد که خاکستر می‌شدند و شعله‌ها از چشمان بی‌روح و عینکی‌اش منعکس می‌شدند.

سیگنا دستانش را دور کمرش حلقه کرد و خود را در آغوش گرفت. تقصیر او بود. دو شب پیش، او خوشحال و لبخند بر لب اینجا ایستاده و هیجان‌زده بود از اینکه توانسته برای

دخترخاله‌اش راه‌حلی پیدا کند؛ و کسی از این اتفاق خوشش نیامده بود. ظاهراً کسی نمی‌خواست به او فرصتی برای پیدا کردن چیزهایی بیشتر بدهد.

باید آب پیدا می‌کرد، یا از کسی کمک می‌گرفت تا کاری انجام می‌داد. اگر همین حالا آتش را خاموش می‌کردند می‌توانستند بیشتر کتاب‌ها را نجات دهند. می‌توانستند کتابخانه را نجات دهند.

اما به‌محض اینکه سیگنا چرخید تا دوان‌دوان به دنبال کمک برود، درهای کتابخانه بسته شدند. وقتی ثادیوس به سمتش چرخید، وحشت مثل زرداب در گلویش بالا آمد. دیگر هیچ گرمایی در چشمانش نبود. ردی از لبخندها و مهربانی‌اش دیده نمی‌شد. حرکاتش بی‌قرار و چشمانش شبیه دو سلاح بودند. درست به‌اندازهٔ لیلیان در آن شب و در باغ، خشن و وحشی به نظر می‌رسید.

سیگنا که صدایش در دود روبه‌افزایش خش‌دار شده بود، ملتمسانه گفت: «ثادیوس، بهم کمک کن. می‌تونیم جلوی پیشرفت آتیش رو بگیریم؛ اما باید بذاری من برم.»

اما چهرهٔ ثادیوس خالی از احساس ماند و حرف‌های سیگنا بر روی او که به سمتش قدم

برمی‌داشت، تأثیری نکرد.

سیگنا دستان لرزانش را به دو طرف بدن فشرد تا تعادلش را حفظ کند. «ثادیوس...» روح خیز برداشت و نه به سمت بدن سیگنا، بلکه به درون آن شیرجه رفت. سرمایی تیزتر از هرآنچه تاکنون حس کرده بود، اندام‌هایش را شُل کرده و درست مثل زمانی که مرگ منجمدش می‌کرد، او را بر جا نگه داشت؛ بااین‌حال، این لمس حتی ذره‌ای شبیه لمس مرگ نبود، چون به دنبالش هیچ قدرتی انتظار سیگنا را نمی‌کشید. هیچ ارتباطی با دنیا یا با توانایی‌هایش احساس نمی‌شد. چیزی نبود جز یخ و سرما.

سعی کرد پلک‌هایش را که بسته نمی‌شدند تکان بدهد. تا انگشتانش را که خم نمی‌شدند به حرکت وادارد و پاهایی را که تکان نمی‌خوردند جابه‌جا کند. حتی نمی‌توانست به خود بلرزد و گرچه حتی افکارش هم انگار در حال ناپدید شدن و مبهم شدن بودند، جایی در پس ذهنش دریافت که این حالت چیست.

مرگ به او هشدار داده بود که ارواح توانایی به تسخیر درآوردن فرد را دارند، گرچه سیگنا هرگز پیش‌بینی نکرده بود این اتفاق برای خودش بیفتد.

روح داشت کنترل ذره‌ذرهٔ بدنش را به دست می‌آورد و جسم و حتی ذهنش را در چنگ می‌گرفت، چراکه افکار سیگنا حالا درست مانند رفتارهای ثادیوس دیوانه‌وار و آشفته شده بودند. خواسته‌های او حالا به خواسته‌های سیگنا تبدیل شده بود.

ثادیوس می‌خواست کتاب‌های بیشتری را به درون آتش بیندازد و بگذارد که ثورن گرو در کام شعله‌ها فرو برود؛ اما بخشی از وجودش هم بود که می‌دانست می‌تواند از کسی کمک بگیرد... که اگر حالا آتش را خاموش کند، آن‌وقت همه‌چیز نابود نخواهد شد. همین تردید، همین آگاهی ضعیف در وجودش بود که سیگنا به آن چنگ انداخت. این تنها امیدشان به شمار می‌رفت و سیگنا سعی کرد بر روی آن فکر پافشاری کند. سعی کرد این فکر را به جلوی ذهن مشترکشان براند، آرام گسترشش دهد و ثادیوس را با خود همراه کند.

سیگنا تلاش کرد و تلاش کرد و بااین‌حال، حسی داشت که گویی هرلحظه بیشتر در خشم فرومی‌رفت.

دیگر نمی‌توانست افکارش را از افکار او تشخیص دهد که درهای کتابخانه به ناگاه باز شدند و دنیا در سرمایی آشناتر فرورفت.

سیگنا تاکنون به این اندازه از رسیدن مرگ خوشحال نشده بود. از دیدن سایه‌هایش که روی دیوارها خزیدند و بعد در هیبتی برابر او جمع شدند. فقط به‌طوری مبهم آگاه بود که مرگ دستش را به سمت او دراز کرده است.

نه. نه برای او، بلکه برای ثادیوس.

«دختره رو ول کن.» در لحنش حتی ذره‌ای ملایمت احساس نمی‌شد. وقتی ثادیوس خودبه‌خود پاسخ او را نداد، مرگ بار دیگر با صدایی شرورانه و تهدیدکننده گفت: «دختره... رو... ول... کن.»

و بالاخره، ثادیوس همین کار را کرد.

سیگنا لرزان بر زانو افتاد، وجودش را چنان سرمایی غیرطبیعی فراگرفته بود که لحظه‌ای فکر کرد شاید بهتر باشد قدم در آتش بگذارد.

ثادیوس در برابر مرگ تاب می‌خورد و ذره‌ای از برق زندگی به چشمانش برگشته بود. «خیلی سریع اومد. انقدر سریع که نتونستم برای متوقف کردنش کاری انجام بدم.»

ازآنجایی که لب‌های سیگنا توان تکان خوردن نداشت، مرگ به‌جای او پرسید: «نتونستی

جلوی کی رو بگیری؟»

ثادیوس چهره درهم کشید. کتابی را از روی میز برداشت، آن را انداخت و بارها و بارها این کار را تکرار کرد. «داشتم کتاب می‌خوندم. داشتم کتاب می‌خوندم و ندیدمش. خیلی سریع اومد. داشتم کتاب می‌خونم. داشتم کتاب می‌خوندم و ندیدمش.»

آتش داشت گسترش پیدا می‌کرد. سیگنا دیگر وقتی برای لرزیدن و تردید نداشت. دیگر فرصتی نداشت تا به بی‌حسی بدنش بیش‌ازاین فرصت بدهد. قدمی لرزان برداشت و سایه‌ها به او کمک کردند تا تعادلش را به‌دست بیاورد. بعد قدمی دیگر و قدمی دیگر تا اینکه سایه‌ها بار دیگر نزد مرگ بازگشتند و سیگنا با تمام سرعتی که در توان بدنش بود به سمت در ورودی رفت.

سیگنا وقتی‌که به راهرو رسید، سربرگرداند تا به مرگ نگاه کند و از میان لب‌های لرزانش زمزمه کرد: «باهاش چی‌کار می‌کنی؟» سایه‌های مرگ مثل پتویی بر زمین پهن شده بودند، طوری که انگار می‌توانست جلوی پیشرفت شعله‌ها را بگیرد.

«بهت گفته بودم، من ارواح رو برخلاف میلشون ازاینجا نمی‌برم.» اتاق در تاریکی فرورفت.

صدای مرگ در ذهن سیگنا طنین انداخت. حالا عجله کن، سیگنا. برو کمک بیار.

سیگنا همین کار را کرد، سکندری‌خوران از پله‌ها پایین رفت و فریادزنان از هرکس که صدایش را می‌شنید طلب کمک کرد.

***

الایجا پیدایش کرد. از اتاق بلایث سریع بیرون آمد و وقتی‌که سیگنا در مورد آتش به او گفت وحشتی در چشمانش خانه کرد. او و وارویک باعجله به سمت کتابخانه رفتند و خدمه را با خود همراه کردند تا شعله‌ها را خاموش کنند.

سیگنا مطمئن نبود که او را فرستاده‌اند یا او خودش نزد سیگنا آمده است؛ اما وقتی خدمه برای کمک فرستاده شدند، لحظه‌ای بعد سایلس در مقابل او ایستاد. درحالی‌که شانه‌های سیگنا را گرفته بود، او را از هیاهو دور می‌کرد و به سمت اتاق‌هایش می‌برد، پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

ابتدا سیگنا نمی‌توانست به او جوابی بدهد. بااینکه بخش اعظم کتابخانه همچنان دست‌نخورده باقی مانده بود، سیگنا فقط به این می‌اندیشید که ثادیوس چطور سر جایش

ایستاده و سوختن محبوب‌ترین دارایی‌هایش در این دنیا را تماشا می‌کرد. به همین سادگی، کتاب‌های زیادی از بین رفته بودند؛ بااین‌حال، ازدست‌رفتن کتاب‌ها بهتر از نابودی زندگی خودشان بود. اگر سیگنا در آن لحظه تصمیم به رفتن به کتابخانه نمی‌گرفت و آتش را کشف نمی‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ کسی که پشت رخ دادن این آتش‌سوزی بود، حاضر بود بگذارد که تمام ثورن گرو بسوزد؟ حتی تحمل چنین فکری هم برای سیگنا سخت بود.

از میان دندان‌هایش که برهم می‌خوردند، گفت: «فکر کنم یکی سعی داشته به ما هشدار بده.»

گره دست سایلس بر روی شانه‌های او محکم‌تر شد. وقتی‌که به در اتاق سیگنا رسیدند، سایلس گفت: «ظاهرت جوریه که انگار چیزی نمونده از هوش بری. یکی رو پیدا می‌کنم تا بیاد بهت رسیدگی کنه؛ اما خودم باید برم و توی خاموش کردن آتیش کمک کنم. دراین‌بین، توام بهم قول بده که استراحت می‌کنی.»

سیگنا به‌آرامی گفت: «قول می‌دم.» اصلاً حالش آن‌قدری خوب نبود که کاری جز استراحت کردن از توانش بربیاید. سایلس برای لحظه‌ای دیگر او را در میان بازوان خود نگه داشت و بعد ازآنجا رفت. سیگنا به قدم‌های او چشم دوخت که در مسیر آتش ناپدید می‌شدند و بعد درِ

اتاقش را گشود و خود را به داخل کشید. هر قدم که به آن‌سوی آستانهٔ در برمی‌داشت با دشواری زیادی همراه بود.

از خوش‌شانسی‌اش بود که مدتی بعد الین با یک قوری چای و یک سینی پر از شیرینی نزد او برگشت. یک صندلی را به سمت آتشدان کشید و به سیگنا کمک کرد تا روی آن بنشیند، گرچه مدتی طول کشید تا الین موفق به روشن کردن آتش شد. جعبهٔ کبریت در آشپزخانه گم شده بود و الین به‌ناچار به خوابگاه خدمه رفت تا جعبه‌ای دیگر با خود بیاورد. گرچه آتش آخرین چیزی بود که سیگنا میل به دیدنش داشت، همین برای پس راندن سرمایی که در مغز استخوان حس می‌کرد کافی بود.

تا هنگام غروب بر روی صندلی کنار آتش نشست و سعی داشت به این فکر نکند که چطور به روح اجازه داده بود کنترل بدنش را در دست بگیرد. تسلی‌بخش بود که مرگ درست سر بزنگاه سررسید، گرچه سیگنا هیچ از اینکه باید برای نجات خود به او تکیه می‌کرد خوشحال نبود.

الین مدتی بعد برگشت تا به او در حمام کردن کمک کند و پس‌ازآن، سیگنا بار دیگر داشت احساس می‌کرد که به خود واقعی‌اش برگشته است. مه ذهنش از بین رفته و حالا نقشهٔ

جدیدی داشت: باید یاد می‌گرفت که از خود دفاع کند، مهم نبود که چند شب را به آموزش زیر نظر مرگ بگذراند یا چقدر مجبور باشد قدرت‌هایش را تمرین بدهد. حتی اگر فقط می‌توانست جلوی تسخیر شدن مجدد خود را بگیرد هم، ارزش تمام این زحمات و یادگیری‌ها را داشت.

بنابراین، مدتی بعد در شامگاه، با موهایی خیس و پوشیده در لباس‌خواب بر روی تخت نشست و چشمانش را بست. پنجره را باز گذاشته و هوای سرد را به اتاق راه داده بود. باد سایبان بالای تختش را تکان می‌داد و سرمایش به درون ملحفه‌هایی که سیگنا خود را زیرشان چپانده بود نفوذ می‌کرد. گرچه این بار، این سرما دلنشین بود. سرمایی گزنده و طوفانی؛ اما واقعی.

مادربزرگش همیشه به او هشدار می‌داد که وقتی موهایش خیس است، پنجره را باز نگذارد؛ اما این هشداری بود که سیگنا هرگز میل به توجه به آن نداشت. از وزش آخرین نسیم‌هایی پاییزی بر پوست خود لذت می‌برد و در چنگ سرد باد و بوی مرطوب زمین به دنبال تسلی خاطر خود بود. باعث می‌شد به دنیای اطرافش نزدیکی بیشتری احساس کند... که بیشتر حس انسان بودن داشته باشد.

و به‌علاوه، دریافته بود که این باعث می‌شد به مرگ فکر کند. از لحظهٔ دیدارشان در کتابخانه به بعد، دیگر حضور او را حس نکرده بود و با هر ساعتی که می‌گذشت کنجکاوی‌اش بیشتر می‌شد. مرگ چالشی پیش پای سیگنا گذاشته بود تا از طریق ذهن با او ارتباط برقرار کند. حالا سیگنا قصد داشت بالاخره دست به تلاش بزند.

خوشحالم که اون موقع تونستی خودت رو برسونی. نمی‌دونم اگه نمی‌رسیدی چه اتفاق می‌افتاد.

وقتی تنها پاسخ به حرف‌های او سکوت بود، سیگنا خود را به وسط تخت کشاند و پاهایش را زیر خود جمع کرد. برای ثادیوس چه اتفاقی افتاد؟ هیچ ایده‌ای نداشت که تلاش‌هایش کارساز خواهد بود یا نه؛ هیچ کتاب راهنمایی برای تبدیل‌شدن به یک قاصد مرگ وجود نداشت. چشمانش را بست و از سرمای شب استفاده کرد تا مرگ را در برابر خود تصور کند. تجسم کرد که سرما لمس سایه‌های او بر پوستش است. چیز بیشتری ازش نفهمیدی؟

جرقه‌ای در وجودش می‌گفت که مرگ آنجا حضور داشت و به حرف‌هایش گوش می‌داد.

عاشق اون کتاب‌ها بود، تقصیر منه که نابود شدن.

بالاخره مرگ پاسخ داد و سیگنا ناتوان در برابر کنترل خود، متوجه هیجانی شد که در وجودش

پیچیده بود. بالاخره موفق شده بود. نفس عمیق بکش، پرنده کوچولو. تو همون‌قدر برای رخ دادن آتیش مقصری که من به خاطر مرگ مردم مقصرم. تو کار درست رو انجام دادی، به خاطر تلاش‌های تو دخترخاله‌ات هنوز زنده‌ست. اینو فراموش نکن.

سیگنا لبش را گزید. گرچه می‌دانست که شاید این حرف‌ها فقط قدری حقیقت داشته باشند؛ اما احساس می‌کرد توان باور پیدا کردن به آن‌ها را ندارد.

ثادیوس دوباره مثل قبل شده؛ اما بعید می‌دونم که دیگه زیاد توی این دنیا بمونه. صدایش مانند سوزشی سرد بر پوست سیگنا می‌نشست. چیزی که تو تجربه کردی سیگنا، خیلی نادره. تسخیر کردن یه آدم توان زیادی از یه روح می‌گیره و بیشتر ارواح مدتی بعد تصمیم می‌گیرن که دیگه بهتره اینجا نمونن. ارواح توان اینو ندارن که مثل ما احساساتشون رو کنترل کنن و ناخودآگاه و بی‌فکر وارد عمل می‌شن. متأسفم که زودتر برای کمک بهت نیومدم.

سیگنا عذرخواهی او را نمی‌خواست؛ مرگ آخرین فردی بود که سیگنا به خاطر این اتفاق سرزنشش می‌کرد. تمام مدت به او هشدار داده بود تا توانایی‌هایش را بهبود ببخشد... که محدودیت‌های آن‌ها را به‌عنوان یک قاصد مرگ پیدا کند. باید به حرف او گوش می‌داد.

اندیشید، ممنونم. برای اینکه بهم کمک کردی و برای اینکه در مورد بلایث بهم هشدار دادی. اگه به من خبر نمی‌دادی اصلاً نمی‌دونستم که چطور باید به کسی که توی شرایط اون بود کمکی بکنم.

پاسخ مرگ پس از مدتی طولانی به گوش رسید. اگه بهش کمک نکرده بودی، امشب روحش رو می‌بردم. متأسفانه، زمانمون برای پیدا کردن قاتل هرلحظه کمتر می‌شه. شاید الان حال بلایث خوب باشه؛ اما کی می‌دونه که این حال خوب تا چه زمانی دووم می‌آره؟

در این لحظه، آنچه سیگنا احساس می‌کرد فقط شرمساری بود. شرم از اینکه هنوز موفق نشده بود قاتل را پیدا کند. شرم از اینکه هنوز به درس‌های روزانه‌اش و فکر در مورد مردها ادامه می‌داد، درحالی‌که بلایث تا سر حد مرگ بیمار شده بود.

مرگ گویی که متوجه این شرم در درون او شده باشد، گفت، تو مسئول زندگی اون نیستی و وقتی زمانش رسید تا اونو با خودم ببرم... که بالاخره این روز می‌رسه... بازهم مسئول نیستی. نباید به خودت اجازه بدی که مرگ این‌طور تو رو توی خودش فرو ببره. زندگی کردن خودخواهانه نیست.

سیگنا در زیر ملحفه انگشت‌های پایش را جمع کرد و انگشتان دستش را لابه‌لای موهای خیسش دواند. مرگ دست بر روی چه نقطهٔ حساسی گذاشته بود، گرچه این که کسی چیزی را به تو بگوید با این موضوع که باورش کنی تفاوتی زیاد داشت. به مرگ گفت، وقتی که بهم گفتی اگه بیشتر به توانایی‌هام تکیه کنم شرایط می‌تونه برام خیلی ساده‌تر باشه، راست می‌گفتی. فکر می‌کنم... که بهت نیاز دارم. به کمکت نیاز دارم؛ اما می‌ترسم. حالا که در فضای امن تخت خود جای داشت و مرگ در مقابل او نایستاده بود، اعتراف به چنین چیزهایی ساده‌تر به نظر می‌رسید. گرچه گونه‌هایش درهرحال داغ شدند.

سکوت در میانشان به درازا کشید و آن‌قدر طولانی بود که داشت آزارش می‌داد. بالاخره مرگ پاسخ داد، با تمرین ساده‌تر می‌شه و من هر کاری که در توانم باشه برای کمک بهت انجام می‌دم. تابه‌حال هم چیزایی یادت دادم، مگه نه؟ تو نیروی تموم دنیا رو توی خودت داری، سیگنا فارو. فقط کافیه رو بهش آغوش باز کنی.

حقایق بر زبان رانده نشده برای هردو واضح بود، اینکه سیگنا باید کاری بیش از در آغوش کشیدن نیروهایش انجام می‌داد. باید رو به او آغوش می‌گشود.

گلویش سخت منقبض شده بود. به شبی که در کنار هم گذرانده بودند فکر کرد. به اینکه تا

چه اندازه به تصمیمی که هیچ راه بازگشتی نداشت نزدیک شده بود. درست به‌موقع جلوی خود را گرفته بود و این چیز خوبی به‌حساب می‌آمد... مگر نه؟ چون معلوم بود که سیگنا نباید چنین چیزی را می‌خواست... که نباید او را می‌خواست؛ و بااین‌حال...

این‌قدر نگران جامعه و اجرای نقش توی بازیش نباش، اونم فقط به این امید که شاید روزی به چشمشون به حد کفایت خوب و شایسته باشی. هیچ‌چیزی به اسم خوبی مطلق و واقعی وجود نداره و فقط درک و احساسن که معنا دارن. پس چطوره یه بار هم به روش من زندگی کنی؟ فکر می‌کنم خیلی باهات سازگاری داشته باشه.

فقط مدتی پیش بود که سیگنا چاقویی به دست گرفته و سعی کرده بود با آن مرگ را زخمی کند. مدت‌ها تنها چیزی که می‌خواست رهایی از مرگ بود؛ اما حالا دیگر چندان به این خواسته اطمینان نداشت. حتی صدای او در ذهنش هم وجود سیگنا را گرم می‌کرد. در برابر او احساس کنجکاوی بی‌پایانی داشت. می‌خواست او را واکاوی کند... که اعماق وجودش، علایق و نیازهایش را بشناسد؛ و شک داشت هرچقدر در مورد او چیزی فراگیرد، روزی به رضایت کامل برسد.

هرچه بیشتر به او فکر می‌کرد، انگشتان پایش در زیر ملحفه سخت‌تر جمع می‌شدند؛ اما

سرمای باد گزنده و به سیگنا یادآور می‌شد حضور در آغوش او با چه حسی همراه بود. در میان آن بازوها، قدرتی بی‌پایان وجود داشت و با قرار گرفتن در میانشان قدرتی بی‌پایان به درون سیگنا رخنه می‌کرد. تاکنون در درونش چنین سرکشی‌ای احساس نکرده بود، میل به شرارتی که شک نداشت خاله مگدا حاضر بود او را زنده‌زنده به خاطرش بسوزاند.

چون داشت به مرگ فکر می‌کرد. به خودش و مرگ؛ و این افکار به‌هیچ‌عنوان چیزهایی نبودند که به جامعه‌ای مبادی‌آداب تعلق داشته باشند.

صدای مرگ آرام‌تر و ملایم‌تر شد. من می‌آم سراغت. هر وقت که صدام کنی می‌آم پیشت. چیزی پر تأکید در نحوهٔ بیان حرف‌هایش وجود داشت، چیزی پرحرارت و جست‌وجوگر.

سیگنا بالشش را سخت به سینه فشرد.

می‌توانست انجامش دهد. فقط کافی بود یک کلمه به زبان بیاورد تا مرگ آنجا حاضر شود. اما بعد چه؟ به او اجازه می‌داد تا التهاب لب‌هایش را آرام کند؟ که به گرمای شکمش رسیدگی کند؟ آنچه را که شب پیش رخ داده بود از سر می‌گرفتند؟

دختران خوب به آنچه سیگنا در ذهن داشت نمی‌اندیشیدند. سیگنا برای مدتی طولانی

نقشه‌ها و امیدهای خود را داشت و حالا مرگ داشت همه‌شان را ویران می‌کرد. بالش را رها کرد. تمام توانش را به کار بست تا او را نزد خود نخواند... که کلماتی را که نوک زبانش بودند بیان نکند. در عوض، خود را میان ملحفه‌هایش جمع کرد، چشمانش را بست و خواسته‌هایش را پس راند.

شکی نداشت که خواب او را خواهد دید؛ و برای اولین بار، مشتاق این رؤیا بود. فقط به او گفت، حرفت رو یادم می‌مونه و دیگر ادامه نداد.

سیگنا نمی‌دانست وقتی که انگشتش را بر روی لباسش سراند و جایی را لمس کرد که سایه‌ها لمس کرده بودند، مرگ هنوز آنجا حضور داشت یا نه. سیگنا نفوذ سرمای شب را به درون استخوان‌هایش خوشامد گفت، سرش را عقب برد و طوری خود را به سرما سپرد که انگار آغوش او بود.

حالا دیگر مطمئن بود امشب هم از آن شب‌هایی است که خواب به چشمانش نخواهد آمد.

## سی‌ودو

از آخرین باری که سیگنا دلیلی برای جشن گرفتن کریسمس داشت، سال‌ها می‌گذشت. آخرین بار که این مناسبت را جشن گرفت، به زمانی مربوط می‌شد که مادربزرگش هنوز زنده بود؛ هر شب دسامبر را باهم کیک گوشت چرخ‌کرده و پودینگ می‌خوردند و درختشان را با شمع و میوه و روبان تزیین می‌کردند. خاطراتش تا حدی پاک شده بودند؛ اما برف پودری بیرون پنجره و آتشی را که در شومینه می‌سوخت به یاد داشت. بوی شیرینی و نان زنجبیلی و پرتقال را به یاد می‌آورد و به خاطر داشت که مادربزرگش برای او داستان می‌خواند.

وقتی مادربزرگش از این دنیا رفت، سیگنا این خاطرات را در دل خود زنده نگه می‌داشت و یاد حضور مادربزرگش و گرمای داستان‌ها و شیرینی‌ها را از خاطر نمی‌برد. دایی‌اش هم خانه را تزیین می‌کرد؛ اما به سیگنا اجازهٔ نزدیک شدن به آن را نمی‌دادند، چون می‌ترسیدند به طریقی آن را خراب کند و دایی‌اش هم شب‌های سپتامبر را با نوشیدنی و هم‌نشین‌هایش می‌گذراند و سیگنا را تنها در اتاق‌خوابش باقی می‌گذاشت. هیچ‌کدام از دیگر سرپرستانش اقدام ویژه‌ای برای بزرگداشت کریسمس انجام نداده بودند و شاید تنها به پختن بوقلمون و بر پا کردن درختی کفایت می‌کردند؛ اما هیچ‌کدام از این‌ها در خود گرمایی را نداشت که اوقاتش با مادربزرگش به همراه داشتند.

بعد از چند سال، سیگنا دیگر حسرت برای گذشته‌اش را کنار گذاشته بود؛ اما به‌محض شروع دسامبر در ثورن گرو، حس نوستالژی با بی‌رحمی تمام به سراغش بازگشت. بالای پله‌ها نشسته بود و به خدمه نگاه می‌کرد که حلقه‌ها و تاج‌های گل را آویزان می‌کردند و عمارت را برای مهمانی‌ای آماده می‌ساختند که تا چند هفتهٔ دیگر برگزار نمی‌شد.

مدتی به آشپزخانه رفت و پرسی را دید که داشت سر خود را با حمله بردن به انبارهای خوراکی و تأکید کردن به آشپزها برای پخت شیرینی‌هایی که با سیگنا و بلایث به اشتراک می‌گذاشت اذیت می‌کرد و مدام به آن‌ها گوشزد می‌کرد کاری کنند تا قدری گوشت بر استخوان‌های خواهرش بنشیند؛ و بعد از پس پنجرهٔ یخ‌زده به اولین بارش برف نگاه کرد. وقتی برف باریدن گرفت، سیگنا مستقیم به اتاق بلایث رفت، کمک کرد تا او را با لباس گرم بپوشانند و بعد به همراه او و پرسی به طبقهٔ پایین رفت تا پیش از بیرون رفتن از خانه هرکدام لیوانی شکلات داغ با خود بردارند.

پرسی به سیگنا گفت: «نمی‌فهمم برای چی این‌قدر هیجان‌زده‌ای.» تلاش می‌کرد جلوی به هم خوردن دندان‌هایش را از شدت سرما بگیرد. پرسی دیگر بیش‌ازاندازه به گرمای آشپزخانه عادت کرده بود و پوستش چنان رنگ‌پریده و مستعد سرخ شدن بود که تنها بعد از چند دقیقه

بیرون ماندن، نوک بینی و گوش‌هایش به سرخی می‌زد. «چرا نمی‌تونستیم اینو کنار آتیش بخوریم؟»

بلایث که پیراهنی پشمی به تن و شنلی ضخیم پوشیده بود که کلاه سبز مخملی آن به دور سرش جمع شده بود، خندید. صدایش سیگنا را به یاد طنین ناقوس کلیسا می‌انداخت، دوست‌داشتنی و دلگرم‌کننده و زیبا. حتی پرسی هم با شنیدن صدای خندهٔ او ساکت شد، چراکه این روزها بسیار به‌ندرت پیش می‌آمد بلایث خنده‌ای بر لب بیاورد. با چهره‌ای درهم‌رفته به بلایث نگاه کرد که شکلات داغش را می‌نوشید و ظاهر پرسی طوری بود که انگار نگران بود هرلحظه خواهرش از پیش چشمانش ناپدید شود.

سیگنا هم که به خنده افتاده بود، او را که دستان پوشیده در دستکشش را زیر بغل برد تا قدری گرمشان کند، اذیت کرد و به‌طعنه گفت: «یه‌کم سردت شده، پرسی؟»

بلایث دستانش را پشت سر برد، به آن‌ها تکیه داد و به برفی نگاه کرد که در برابرشان روی چمن می‌نشست. گفت: «نباید توی ساخت آدم‌برفی یا ساختن فرشتهٔ برفی روی زمین، روش حساب کنیم. برادر من هیچ‌وقت از برف خوشش نمی‌اومده.»

پرسی غرولندکنان گفت: «هوای افتضاحیه و پشم هم بدجوری پوستم رو می‌خوره. من بیشتر ترجیح می‌دم توی تابستون و کنار دریا باشم.»

شاید این به خاطر علاقهٔ سیگنا به سرما بود؛ اما بی‌صبرانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که برف تمام دشت‌ها را بپوشاند و دما پایین بیاید. پاییز و زمستان همیشه فصل‌های موردعلاقهٔ او بودند. با خود سکوت به همراه داشتند، گویی که زمین در استراحت بود و داشت خود را برای ماه‌های گرم‌تر پیش‌رو آماده می‌کرد. به گمانش کم‌کم باید می‌آموخت حالا که نزدیک به موعد معرفی‌اش به جامعه بود، از بهار هم لذت ببرد؛ اما چیز زیبایی در مورد سکون این وقت از سال وجود داشت. چیزی فوق‌العاده و ناپایدار.

سیگنا درحالی‌که به دشت خیره شده بود و در ذهن این خیال را می‌پروراند که چقدر پوشیده در پرده‌ای سفیدرنگ زیبا خواهند شد، لحظه‌ای از دور سایلس را دید. داشت مادیانی قهوه‌ای‌رنگ با خال‌های سفید را به سمت اسطبل هدایت می‌کرد و گویی که متوجه نگاه او شده باشد، از روی شانه سر برگرداند و به آن‌ها نگاه کرد. وقتی نگاهش به سیگنا افتاد آرام دستی برای او تکان داد و سیگنا نیز بلافاصله به این حرکت پاسخ داد؛ اما بعد پوستش از شدت وحشت و شرمساری به سوزش افتاد.

افکارش چه بلایی سرشان آمده بود که مدام یا در خیال مرگ بودند یا در خیال او؟ او و سایلس فقط دوست بودند، همین و بس؛ به‌علاوه، این‌طور نبود که مرگ بخواهد انتخاب دوم او باشد... به او حتی بیشتر از سایلس فکر می‌کرد؛ اما مطمئن نبود داستان چنین احساساتی او را به چه فردی تبدیل می‌کرد.

پرسی گفت: «من می‌رم داخل، جایی که قهوه و کتاب و آتشدان هست.» نگاهی به خواهرش انداخت و ادامه داد: «زیاد بیرون نمونی. سرما برای سلامتیت خوب نیست.»

بلایث با بی‌خیالی برای او سر و دستی تکان داد و سرش را عقب برد تا به آسمان نگاه کند. سیگنا هم به تبعیت از او در کنار بلایث بر روی زمین صاف دراز کشید.

امروز به‌واقع بهترین روز ممکن برای اولین برف سال بود. آسمان خاکستری و پر از ابر بود و آخرین نشانه‌های پاییز هم ذره‌ذره پا پس می‌کشید. به‌زودی تمام درختان برهنه شده و زمین از فرشی سپید پوشیده می‌شد.

بلایث با لحنی به نرمی برف در حال باریدن گفت: «مطمئن نبودم که بتونم یه کریسمس دیگه رو ببینم.» اما واژه‌هایش سخت بر وجود سیگنا نشست، گویی که کسی چاقویی را در شکم او

فروبرده و چرخانده باشد. سیگنا به پهلو چرخید تا به دخترخاله‌اش نگاه کند و بلایث هم با لبخندی بسیار محو او را نگاه کرد. «باید ازت تشکر کنم، دخترخاله. نه‌تنها به خاطر کمکی که بهم کردی، بلکه چون حس می‌کنم تو تنها کسی هستی که از من ناامید نشدی»

اشک چشمان سیگنا را سوزاند؛ اما او دست بلایث را در دست گرفت و به اشک‌هایش اجازهٔ سرازیر شدن نداد. «من هیچ‌وقت خونواده‌ای نداشتم و نمی‌تونم بگم که می‌دونم خواهر و برادر داشتن چه حسی داره؛ اما می‌تونم تصور کنم... و فکر می‌کنم که اگه داشتم، حسم به اونا همین حسی می‌بود که به تو دارم.»

بلایث بار دیگر لبخند زد و سایه محوی از احساسات بر چهره‌اش افتاد. سپس برخاست، خود را کش‌وقوسی داد و ظاهراً نمی‌خواست به چنین احساساتی تن بدهد. ایستاد و گفت: «بیا. پرسی راست می‌گه که باید خودمون رو گرم نگه داریم؛ به‌علاوه، چیزی هست که دوست دارم بهت نشون بدم.»

سیگنا به دنبال او وارد خانه شد و از پله‌ها بالا رفت. آشکار بود که گذراندن یک ساعت گذشته در بیرون از خانه بلایث را خسته کرده بود. وقتی قدم برمی‌داشت به نرده چنگ انداخته بود و کاملاً مصمم بود تا به خستگی‌اش اجازهٔ آشکار شدن ندهد. سیگنا در دل آرزو می‌کرد که

ای کاش بلایث دردهایش را بیشتر بروز می‌داد؛ اما دخترخاله‌اش لجبازترین دختری بود که او در زندگی می‌شناخت. آن‌قدر لجباز که تقریباً به‌اندازهٔ سیگنا به مرگ رو دست زده و از آن گریخته بود.

وقتی به اتاقش رسیدند بلایث شنلش را از تن درآورد و بر روی کاناپه نشست، پوستش سرخ و مرطوب شده بود. به زنجیری که برای خبر کردن خدمه بود اشاره کرد و گفت: «می‌شه زنگ رو برام به صدا دربیاری؟ به کمک الین نیاز دارم تا این پیرهن رو از تنم بیرون بیارم. فراموش کرده بودم پشم چقدر سنگینه.»

سیگنا کاری را که از او خواسته شده بود انجام داد و بعد متوجه جعبهٔ باریک سفیدرنگی بر روی میز آرایش او شد که با روبان طلایی تزیین شده بود. بلایث که خستگی قدری از هیجان صدایش کاسته بود، گفت: «اونو بیار اینجا.»

سیگنا جعبه را برداشت و به دخترخاله‌اش بر روی کاناپه پیوست، جعبه را روی پایش گذاشت. جعبه بسیار سبک؛ اما بزرگ‌تر از آن بود که بخواهد جواهری یا دستکشی را در خود جای دهد و کوچک‌تر از آنکه بخواهد پیراهنی باشد. می‌خواست تکانی به آن بدهد که بلایث دستش را گرفت.

غرولندکنان گفت: «مراقب باش، شکستنیه! باوجوداینکه خیلی دوست دارم توی مهمونی بالماسکه شرکت کنم؛ اما متأسفانه چنین چیزی از حد توان من خارجه... اما بهت قول می‌دم که سال آینده فنر زیردامنی من از همه بزرگ‌تر و پیراهنم از همه پرزرق‌وبرق‌تر باشه؛ اما فعلاً این تنها راهیه که می‌تونم با کمکش بخش کوچیکی از وجود خودم رو همراهت به اون مهمونی بفرستم.» لبخند بر چهره‌اش پهن‌تر شد و به جعبه اشاره کرد. «بازش کن.»

سیگنا که نمی‌توانست آخرین باری را که هدیه گفته بود به خاطر بیاورد، محتاطانه روبان را باز کرد؛ طوری که گویی بی‌احتیاط کشیدن آن می‌تواند باعث نابودی هرآنچه شود که درون جعبه بود. درون جعبه نقابی بود که سیگنا محتاطانه آن را از میان کپه‌ای کاغذ محافظ بیرون کشید.

بلایث تشویقش کرد و گفت: «زود باش، امتحانش کن.»

سیگنا همین کار را کرد. شاخه‌هایی طلایی‌رنگ، تودرتو و شبیه پیچک نیمهٔ راست صورتش و چشم عسلی‌رنگش را پوشاندند. گلبرگ‌های ظریف یاس و تاک‌های درهم‌پیچیدهٔ سبز در بالای سرش پخش شده و از چشم آبی‌رنگش رد شدند. نقاب چیزی فوق‌العاده زیبا و باورنکردنی بود که سیگنا از ترس اینکه آن را بشکند، بلافاصله پایینش آورد.

بلایث با لحنی که قدری بیش‌ازاندازه عجولانه به نظر می‌رسید شروع به صحبت کرد و چشمانش چهرهٔ سیگنا را به دنبال واکنشی کاوید. «برای مهمونی بالماسکه‌ست. اینو به‌عنوان هدیهٔ کریسمس برای تو طراحی کردم. ازش خوشت می‌آد؟»

سیگنا نقاب را بر روی پاهایش نگه‌داشته و به یکی از زیباترین آثار هنری که در زندگی خود دیده، خیره شده بود. به طریقی این نقاب به او تعلق داشت. کسی حین ساخت این نقاب به او فکر می‌کرد و این با اختلاف بهترین و بزرگ‌ترین تعریفی بود که به خود می‌دید.

زیر لب گفت: «عاشقش شدم.» و بعد با ملایمت نقاب را به جعبه برگرداند. «اما مطمئن نیستم چطور باید چنین چیزی رو به صورتم بزنم. اینو باید قاب گرفت.»

بلایث نوچ‌نوچی کرد و گفت: «مزخرف نگو. اگه فکر می‌کنی این اثر هنریه، بزنش به صورتت و خودت هم تبدیل به یه اثر هنری شو. می‌دونم که چقدر مشتاق مهمونی هستی و اگه من اونجا نباشم که توجه همه رو به سمت خودم جلب کنم، تو باید این کارو برام انجام بدی.»

سیگنا خندید و گفت: «به گمونم چارهٔ دیگه‌ای ندارم.» در قلبش گرمایی احساس می‌کرد که او چیزی شبیه آن را مدت‌ها حس نکرده بود. «این خارق‌العاده‌ترین چیزیه که تابه‌حال کسی

بهم هدیه داده. ممنونم.»

بلایث آرام دستی در هوا تکان داد و قدری چین به بینی‌اش انداخت. «این تویی که باید ازت تشکر کنم، چون از وقتی که اومدی ثورن گرو رنگ دیگه‌ای به خودش گرفته. من از تختم دراومدم. پدرم دوباره داره لبخند می‌زنه. همه‌چیز کامل و بی‌نقص نیست؛ اما خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم می‌تونیم بهش دست پیدا کنیم و تموم اینا رو مدیون تو هستیم. تو برای ما باارزشی، سیگنا. می‌خوام قبل از اینکه یه مرد لاشخور ذهنت رو با حرفای شیرین و گول‌زننده‌اش پر کنه، اینو از زبون خودم بشنوی. من دوستت دارم، نه چون مؤدبی و توی رفتارهای اجتماعی مهارت داری، به خاطر تموم تفاوت‌هایی که تو رو تبدیل به تو کرده دوستت دارم... و فرد دیگه‌ای هم پیدا می‌شه که تو رو به خاطر همین تفاوت‌ها دوست داشته باشه. بهت قول می‌دم.» نقاب را از داخل جعبه برداشت، آن را مقابل صورت سیگنا گرفت، لبخندی بر لب آورد و نقاب را به سر جایش برگرداند. «می‌دونم که جامعه به ما یاد می‌ده انعطاف‌پذیر و آروم و حرف‌شنو باشیم؛ اما تو قرار نیست هیچ‌کدوم از این خصوصیات رو داشته باشی، متوجهی؟ بخش‌هایی از وجودت رو که دوست داری به خاطر راحتی دیگران تغییر نده. سعی نکن خودت رو برای مطابقت با معیارهایی که یکی دیگه برامون تعیین کرده، عوض کنی. قانون پوشیدن این نقاب همینه.»

گره دستان سیگنا به دور جعبه محکم‌تر شد و سعی کرد حرف‌های بلایث را به خاطر بسپارد، چون درست همان چیزهایی بودند که احساس می‌کرد. تمام چیزهایی بود که از آن وحشت داشت. سیگنا درحالی‌که به پاهایش نگاه می‌کرد، گفت: «خسته‌کننده‌ست. اینکه بخوای تظاهر به چیزی و کسی که نیستی، بکنی.»

بلایث دست او را در دست گرفت. «پس کاری نکن که زندگیت توی خستگی بگذره.»

سیگنا احساس می‌کرد که بر لبهٔ پرتگاهی ایستاده و یک پایش را به سمت دنیایی که او را به‌طرف خود فرامی‌خواند؛ اما خودش از آن وحشت داشت دراز کرده و پای دیگر را در دنیایی که تمام عمر در طلبش به سر می‌برد؛ اما فهمیده بود که شاید به آن تعلق ندارد نگه‌داشته بود. پاسخی نداشت، نمی‌دانست چه می‌خواهد؛ اما امیدوار بود به‌زودی خواستهٔ خود را پیدا کند... بنابراین، سری به تأیید تکان داد، هرچند که مطمئن نبود منظور بلایث از حرف‌هایش چیست.

چشمان بلایث تنگ شدند؛ اما پیش از آنکه مطمئن شود تکان سر سیگنا به معنای قول بوده یا نه، ضربه‌ای به در برخورد کرد.

«دوشیزه هاثورن؟» الین بود که با خود سینی‌ای می‌آورد. سیگنا جلوی درِ اتاق بلایث به سمت الین رفت و بدون هیچ اجازه‌ای فنجان سفید چای را به سمت لب‌هایش برد. جرعه‌ای نوشید

و به اعتراض‌های متعجبانهٔ الین توجهی نشان نداد.

«دوشیزه فارو...»

سیگنا منتظر نماند تا باقی جملهٔ او را بشنود. فنجان را که به این نتیجه رسیده بود حاوی زهر نیست توی سینی گذاشت و به بلایث گفت: «از چایت لذت ببر.»

همان‌طور که سیگنا از دَر بیرون می‌رفت و قدم در راهرو می‌گذاشت، صدای ضعیف بلایث دنبالش کرد: «یادت نره بهت چی گفتم، دخترخاله!» سیگنا نقاب را از جعبه بیرون آورد تا در مسیرش به سمت اتاق خود نگاهش کند.

به‌زودی. به‌زودی می‌فهمید که چه می‌خواهد؛ اما پیش از آن مهمانی‌ای بود که باید خود را برایش آماده می‌کرد.

## سی‌وسه

سیگنا یک روز کامل را با بلایث گذراند و مشغول حفظ کردن نام تمام آقایان و بانوان محترمی بود که در مهمانی کریسمس شرکت می‌کردند. تا انتهای روز سر سیگنا دیگر به دوران افتاده بود و وقتی‌که در ساعات اولیه شامگاه بلایث را ترک می‌کرد، می‌دید که دخترخاله‌اش در حال خوبی به سر می‌برد. به گمان سیگنا، بلایث تمام شب را در کنار پنجرهٔ اتاقش به سر می‌برد و به زنان و مردهایی نگاه می‌کرد که پوشیده در لباس‌های مجلل و نقاب‌هایی عجیب به ثورن گرو می‌آمدند.

حالا سیگنا آرایش‌شده با پودر صورت و سرخاب، با موهایی شانه شده که طوری بسته شده بودند تا طره‌های سیاه‌رنگش در انتهای گردنش جمع شوند، در مقابل آینه ایستاده بود. دختری که در آینه نگاهش می‌کرد درست همان چیزی بود که سیگنا باید به آن تبدیل می‌شد، تصویری از زیبایی، باظرافت و نجابت.

لب‌های پرش به رنگ سرخ تیره درآمده بودند، موهای سیاه‌رنگش مثل پرهای کلاغ برق می‌زدند و پوستش در طی چند هفتهٔ گذشته به درخشش افتاده بود؛ تمام این‌ها باعث می‌شد سیگنا احساس کند ظاهر زیبایی پیدا کرده است. غذاهای ثورن گرو به او ساخته بودند...

تاکنون نمی‌دانست که بدنش می‌تواند پستی‌وبلندی به‌دست آورد و تاکنون پهلوهای خود را برجسته یا شکمش را با چنین نرمی دلنشینی ندیده بود. می‌دانست که آن شب می‌توانست نقش اجتماعی خود را به‌خوبی بازی کند؛ اما نمی‌دانست که تا کی می‌تواند به این تظاهر ادامه دهد. حتی همین حالا هم بدن سیگنا در پوست و گوشت خود حسی از سنگینی و ناسازگاری داشت؛ به‌علاوه، تاکنون نمی‌دانست که چقدر ضعیف است. وقتی از نیروهایش استفاده نمی‌کرد حس یک برگ گم‌گشته در باد را داشت. درست مثل همان پرندهٔ کوچکی که مرگ نامش را بر او گذاشته بود، حس می‌کرد که به این‌سو و آن‌سو کشیده شده، بی‌هدف است و نسیم او را به هر سمت خواهد کشاند.

سیگنا که سعی داشت پوست مرطوب و اعصاب مرتعش خود را آرام کند، منتظر الین بود تا با خود پیراهنی را بیاورد که مارجری تمام هفته به خاطرش سربه‌سر سیگنا گذاشته، حاضر نشده بود آن را نشان دهد و فقط به او قول داده بود که به رنگ یاسی زیبایی باشد. سیگنا به اعصابش ناسزایی گفت، او انسان بود. یک انسان کاملاً عادی که نباید برای حضور در مهمانی‌ای این‌چنینی، با مشکلی روبه‌رو می‌شد. دختری که باید مشتاقانه از این تمرین برای شروع فصل معرفی خود و قدم گذاشتن در بخش جدید زندگی‌اش استفاده می‌برد.

اما هرچه بیشتر به این مسئله فکر می‌کرد، هشدارهای بلایث و مارجری بیشتر در ذهنش رخنه می‌کرد. هدف از تمام این کارها چه بود؟ ازدواج می‌کرد و بعد... چه؟ سه‌شنبه‌ها و شنبه‌ها و هرروز کسالت‌آور دیگر در هفته را صرف نوشیدن چای می‌کرد، به خواسته‌های شوهرش رسیدگی و مهمانی ترتیب می‌داد؟ او چیزی بیشتر از غیبت و چای می‌خواست. بیشتر از رسیدگی به یک‌خانه و اطمینان از زیبایی دستخط و نواختن گوش‌نواز پیانو.

مرگ با او چه کرده بود که حالا فکر می‌کرد شاید زندگی‌ای این‌چنین برایش کافی نباشد؟ «دوشیزه فارو؟» ضربه‌ای بر دَر نواخته شد و الین با پیراهنی زیبا در دست و به سرخی خون وارد شد. نفس از سینهٔ سیگنا رخت بست. وقتی ندیمه پیراهن را روی تخت پهن کرد، سیگنا قدمی به عقب برداشت و قادر نبود از آن چشم بردارد.

سیگنا تاکنون چنین رنگی به تن نکرده و جسارتش را پیدا نکرده بود رنگی این‌چنین جیغ بپوشد. انگشتانش را بر روی پارچهٔ نرم لباس کشید. پیراهن دوست‌داشتنی‌ترین لباسی بود که به عمر خود می‌دید و بی‌شک رنگی متفاوت با یاسی روشن داشت که به او قولش را داده بودند. «این برای منه؟»

الین لبخندی کوچک بر لب آورد و گفت: «بله، خانم. باید سریع لباستون رو تنتون کنیم تا چیز

بیشتری از مهمونی رو از دست ندین.»

سیگنا باید جلوی خود را می‌گرفت تا به‌سرعت جامه از تن پاره نکند تا ندیمه‌اش بتواند هرچه سریع‌تر شکم‌بند او را بسته و پیراهن را به او بپوشاند. پیراهن از ساتن، با دامنی پر پُف و بالاتنه‌ای تنگ بود که در پشت با قیطان‌هایی محکم می‌شد. همچون دستکشی بر تمام پستی‌ها و بلندی‌های بدنش می‌نشست. این رنگ بر پوستش آشنا نبود و باعث می‌شد سیگنا احساس کند که سر از دریای خون بیرون آورده است. چنان رنگ جیغ و پیراهنی چنان خیره‌کننده بود که برای جلب‌توجه دیگر نیازی به گلدوزی‌های برجسته و پرزرق‌وبرق نداشت.

وقتی الین به او کمک کرد تا نقاب طلایی‌رنگی را که بلایث به سیگنا هدیه داده بود بر چهره بزند، پیراهن حتی از پیش هم خیره‌کننده‌تر به نظر می‌رسید. ندیمه با لبخندی بر لب نگاهی به سرتاپای سیگنا انداخت و گفت: «اگه آماده هستین خانم، آقای هاثورن منتظرن تا شما رو همراهی کنن.»

سیگنا انتظار نداشت که منظور الین پرسی باشد؛ اما پسرخانه‌اش پوشیده در کت‌شلواری نفیس با نقابی نقره‌ای به شکل روباه بر چهره که بینی‌ای تیز داشت، بیرون اتاق انتظارش را می‌کشید. با دیدن سیگنا سری به تعظیم خم کرد و لبخندی از ته دل بر لب آورد.

بازویش را به سمت سیگنا گرفت و گفت: «واقعاً باعث شرمساریه که این‌همه مدت دور از جامعه بودی. بیا، دخترخاله. بیا به این جامعه نشون بدیم که از چه کسی محروم مونده بودن.»

سربی که در دل سیگنا سنگینی می‌کرد وزن زیادی داشت؛ اما درهرحال دست پرسی را گرفت و شانه صاف کرد. سپس باهم از پله‌ها پایین رفتند.

نوازنده‌ها در سالن رقص زیر پا مشغول نواختن بودند و صدای ویولن و پیانو او را به درون اتاقی چنان زیبا خوشامد می‌گفت که سیگنا تا حدی باور کرده بود در رؤیایی به سر می‌برد. بوی این فضا بی‌شک رؤیاگونه بود، بوی فندق کباب شده و بدن‌هایی عطرآگین به هوا رایحه‌ای شیرینی می‌بخشید. دیوارهای پنل‌کوبی شده حالا می‌درخشیدند و زمین رقص وسیع کف و ستون‌هایی از مرمر داشت که نور چلچراغ‌های کریستالی بالای سرشان را انعکاس می‌دادند و هاله‌ای کره‌ای رنگ بر اتاق می‌انداختند. بر روی دیوارها حلقه‌هایی از برگ‌های کاج به چشم می‌خورد و حلقه‌گل‌های راج ستون‌ها را تزیین کرده بودند.

غریبه‌هایی پوشیده در لباس‌های فاخر، با نقاب‌هایی مزین به تور و جواهر در سالن رفت‌وآمد می‌کردند و از روی سینی‌های نقره‌ای که خدمهٔ پوشیده در لباس فرم سیاه و دستکش‌های

تمیز سفید به آن‌ها تعارف می‌کردند، پودینگ آلو و نوشیدنی‌های گازدار برمی‌داشتند.

وقتی پدر پرسی به آن‌ها نزدیک شد، سیگنا دریافت که پرسی شق‌ورق‌تر از پیش ایستاده است. الایجا هاثورن را انگار نمی‌شد شناخت، شانه‌هایش را صاف و چانه‌اش را با تکبر بالا نگه‌داشته بود. صورتش را تراشیده و حالا ظاهری بسیار دلنشین پیدا کرده بود، موهای بلوندش هم مرتب شانه شده و شکل داده‌شده بودند. نقابش با برگ‌های راج تزیین شده و نوک هر برگ طوری شکل داده‌شده بود که انگار یخ‌زده باشد. در یک دست لیوانی داشت که در آن نه حبابی به چشم می‌خورد و نه از آن مایع‌های کهربایی‌رنگی که سیگنا انتظار دیدنش را داشت. به نظر می‌رسید که در حال نوشیدن... آب باشد. در این حالت، سیگنا می‌توانست ردپایی از آن مرد جوان و مجردی را ببیند که می‌گفتند قلب‌های بسیاری را ربوده بود. می‌توانست مرد پنهان‌شده پشت اندوه را ببیند و حالا درمی‌یافت که او دوست‌داشتنی است.

الایجا پرسید: «حیرت‌آوره، این‌طور نیست؟»

پرسی با لحنی که قدری تلخی در آن ریشه دوانده بود، گفت: «حیرت‌آوره.»

«خوبه که این‌طور تروتمیز و مرتب می‌بینمت، پسرم؛ و تو...» الایجا دست سیگنا را گرفت و او را چرخاند. «معرکه شدی. توی این لباس‌ها خیلی شبیه مادرت به نظر می‌رسی.»

سیگنا در نیمهٔ چرخشش متوقف شد. «واقعاً؟»

«اوه، بله. مادرت حسابی پر شروشور بود. از هیچی بیشتر از مردم بدش نمی‌اومد و هیچی رو بیشتر از توجه نمی‌خواست. یه معمای غیرقابل‌حل به‌تموم‌معنا.»

سیگنا دست به گلویش فشرد و به دنبال کلماتی گشت تا سؤالی را بیان کند که مدت‌ها بر نوک زبانش انتظار کشیده بود. «نظر مادرم به جامعه و تموم قوانینش چی بود؟» به‌محض بیان این کلمات حس گناه بر شانه‌هایش سنگینی کرد، چون بر زبان راندن این سؤال مثل این بود که تمام داستان‌هایی را که مادربزرگش برایش تعریف کرده بود، رد کرده و بی‌اعتبار بشمارد.

در تمام عمرش مادرش را به نحو مشخصی تصور می‌کرد که حالا خود برای تبدیل‌شدن به آن با مشکل مواجه شده بود؛ اما وقتی دیگران در مورد ریما این‌طور صحبت می‌کردند، سیگنا نمی‌توانست جلوی تصوراتش را بگیرد. جلوی سؤال‌هایش را هم.

الایجا با لحنی قاطعانه گفت: «ریما مثل خورشید بود. همه می‌خواستن نزدیکش باشن؛ اما اونایی که زیاد بهش نزدیک می‌شدن؟ می‌سوختن. ریما هر کاری رو که می‌خواست، بدون معذرت‌خواهی کردن از کسی انجام می‌داد و همین اونو توی چشم بقیه زیبا جلوه می‌داد.

واقعاً متأسفم که هیچ‌وقت نتونستی باهاش آشنا بشی، سیگنا؛ اما شاید بد نباشه بدونی که بلایث گاهی منو یاد اون می‌اندازه.»

سیگنا احساساتی را که داشت بر گلویش فشار می‌آورد، فروداد. نوزده سال خود را درگیر آن کتاب آداب معاشرت کرده بود و در دل آرزو می‌کرد که زنی دلنشین و مؤدب باشد، زنی که بتواند باعث افتخار مادرش شود.

نوزده سال و حالا سیگنا حتی نمی‌دانست که آیا اصلاً برای مادرش مهم بود که او این‌طور تلاش کند یا نه.

سرش را به احترام الایجا خم کرد. «ممنونم، الایجا...»

به‌محض اینکه سیگنا شروع به صحبت کرد الایجا دستی تکان داد تا او را ساکت کند. بعد لیوانش را روی میز گذاشت و دستان پوشیده در دستکش سیگنا را گرفت. «این تویی که باید ازش تشکر بشه.» دستان سیگنا را فشرد. «من اون‌قدر غرق اندوهم بودم که باید در کمال شرمساری بگم داشتم تموم امیدم رو از دست می‌دادم. به خاطر کاری که برای دخترم کردی من خیلی ازت سپاسگزار و بهت مدیونم، دوشیزه فارو. این مهمونی، اولین هدیهٔ من به تو از بسیار هدیه‌اییه که در نظر دارم.»

پرسی در کنار او شق‌ورق‌تر از قبل ایستاد. «اگه منو ببخشی دخترخاله، بعداً روی زمین رقص می‌بینمت.» کرواتش را صاف و بعد دکمه‌های دستکش‌هایش را مرتب کرد، سپس بدون اینکه نگاهی به پدرش بیندازد ازآنجا رفت.

الایجا اگر از این برخورد ناراحت شده بود هم چیزی نشان نداد. سیگنا هم سعی کرد به تبعیت از او نگرانی‌ها را کنار بگذارد و اجازه ندهد که احساسات پرسی نسبت به پدرش حال او را خراب کند. این مایهٔ تسلی خاطر بود که می‌دید اینجا پذیرایش هستند، مایهٔ تسلی خاطر بود که می‌دید الایجا هیچ عجله‌ای نداشت که به این زودی‌ها سیگنا را از این عمارت بیرون کند. سیگنا آخرین باری را که این‌طور در خانه‌ای احساس آرامش کرده بود، به یاد نداشت؛ و به یاد نمی‌آورد که آخرین بار، کی منتظر روزی که خانه‌ای را ترک می‌کرد، ننشسته بود.

سیگنا گفت: «امیدوارم به‌زودی روزی برسه که توی یه مهمونی به‌افتخار بلایث بایستین.» گره دستان الایجا به دور دستان سیگنا شُل شدند و گرچه سیگنا به خاطر نور ضعیف نمی‌توانست مطمئن باشد؛ اما به گمانش چشمان الایجا از اشک پر شده بودند. الایجا با ملایمت گفت: «همین‌طوره. خیلی دوست دارم چنین اتفاقی بیفته.» سپس صاف ایستاد و دستان سیگنا را رها کرد. «حالا این شب رو با یه پیرمرد مثل من حروم نکن. برو و یکی رو پیدا

کن تا باهاش برقصی. اصلاً اگه دوست داری پنجاه نفر پیدا کن تا باهاشون برقصی.»

سیگنا هم همین کار را کرد. در میان افرادی که پیچ‌وتاب می‌خوردند و او را گیج می‌کردند، پیش رفت و آن‌قدری نزدیک به زمین رقص ایستاد تا مشتاق شرکت کردن در آن به نظر برسد؛ اما نه آن‌قدری نزدیک که پاشنهٔ کفش کسی روی پایش قرار بگیرد یا دامنی در حال تاب خوردن تعادلش را برهم بزند. با چشمانی حیران به دو زن نگاه کرد که به همراه هم طوری می‌رقصیدند که انگار بر روی ابر شناور بودند و دامن‌های ابریشمی‌شان به دورشان تاب می‌خورد؛ و بعد با قلبی که نامنظم می‌تپید به مردی خوش‌قیافه نگاه کرد که دست به سمت بانویی جوان می‌برد و در دل آرزو کرد که نفر بعدی او را انتخاب کند.

اما مرد بعدی که چشم سیگنا به او افتاد دست به سمتش دراز نکرد، بلکه نفس را از سینه‌اش ربود.

در حاشیهٔ سالن رقص، سایلس ثورلی داشت نوشیدنی می‌نوشید. قلب سیگنا با دیدن او لحظه‌ای از تپش ایستاد، چون در آن لحظه او اصلاً شبیه یکی از خدمه یا مردی جوان نبود که در اسطبل‌ها کار می‌کرد و در عوض، به‌خوبی به اشراف‌زاده‌ای برجسته می‌مانست که کت‌شلوار خوش‌دوخت به رنگ سیاه به تن و نقابی بر چهره داشت که به نظر می‌رسید از آهنی

مرغوب ساخته شده و بر رویش حکاکی‌هایی ظریف داشت. سیگنا به‌ناچار با دقت به او چشم دوخت تا مطمئن شود اشتباه نمی‌کند؛ اما می‌دانست که آن چشمان خاکستری دودی را هرکجا که ببیند خواهد شناخت.

گرچه به‌خوبی می‌دانست که نباید به او جذب شود و در عوض، باید سعی کند بفهمد که سایلس از چه کسی چنین کت‌شلوار فاخری قرض گرفته است، نتوانست کار دیگری جز قدری خیره ماندن به او انجام دهد. خدایا، او واقعاً خوش‌قیافه و خوش‌پوش بود؛ اما به‌محض اینکه چنین فکری در سرش شکل گرفت خود را وادار کرد تا از او روبرگرداند. همین حالا هم ارتباطش با مرگ داشت بر لبهٔ مرز پیش می‌رفت و دیگر نیاز نبود افکار جدیدی به آن اضافه کند؛ به‌علاوه، سایلس از پیش به‌وضوح اعلام کرده بود که فردی بسیار مهم در زندگی خود دارد. سیگنا باید به خود می‌آمد.

بااین‌حال، دوست داشت بداند که چرا سایلس به خود جرئت داده تا با آمدن به اینجا خطر کند، حتی بااین‌وجود که مهمانی بالماسکه بود. به‌هرحال، نمی‌توانست مستقیم نزد او برود؛ بنابراین، به سمت میز شیرینی‌هایی رفت که در آن نزدیکی بود و تظاهر کرد که مشغول بررسی آن‌هاست. وقتی نگاهش از بالای یک تارت میوهٔ شهدآلود و زیبا به سایلس افتاد، سایلس

نوشیدنی‌اش را تمام کرد، جام را روی یک میز گذاشت و به سمت او آمد. با لبخندی کج بر لب گفت: «این رنگ بهت می‌آد. خوشگل شدی.»

سیگنا سعی کرد وجههٔ خود را حفظ کند، نگذارد غافلگیری بر او چیره شود و سایلس جاخوردنش را ببیند. گلویش را صاف کرد و دوباره کنترل خود را به دست گرفت؛ اما نمی‌دانست تا کی می‌تواند تظاهر به بررسی تمام شیرینی‌های روی میز کند. این نکته به‌وضوح در کتاب آدام معاشرتش ذکر نشده بود.

آمرانه پرسید: «اینجا چی کار می کنی؟ می گیرنت!»

او گفت: «آروم باش.» یک کلوچهٔ گوشت کوچک از روی میز برداشت و به آن گازی زد. «حالا که این‌طور لباس پوشیدم مطمئنم که کسی منو نمی‌شناسه... به‌علاوه، اینجا دقیقاً همون‌جاییه که باید توش حضور داشته باشم. اگه کسی قصد آسیب رسوندن به هاثورن‌ها رو داشته باشه، سرگرمی این مهمونی می‌تونه فرصت خوبی برای اون فراهم کنه. منم درست مثل تو می‌خوام که این معما حل بشه، پس اومدم تا همه‌جا رو زیر نظر بگیرم.»

سیگنا دیگر تلاشی نکرد تا خود را سرگرم انتخاب شیرینی نشان دهد و در عوض، مستقیم به او زل زد. «و دلیل این کار چیه، آقای ثورلی؟» مطمئناً این فقط برای پول نبود، بود؟ یا چیز دیگری بود که او این‌طور ناامیدانه آن را می‌خواست؟

آروارهٔ سایلس منقبض شد. «چیزی بیشتر از حرفایی که از قبل بهت زدم نیست، دوشیزه فارو. زنی هست که عمیقاً برام مهمه و با کمک به تو و پذیرفتن پیشنهادت، دارم به تنها روشی که در حال حاضر ازم برمی‌آد از اون زن مراقبت می‌کنم.»

سیگنا می‌خواست بیش‌ازاین پافشاری کند تا بفهمد آن دختر کیست و همکاری خودشان باهم چطور به او کمک می‌کند؛ اما صدایی آشنا ناگهان از پشت سیگنا به گوش رسید و سایلس را از پاسخ به سؤال‌های سیگنا رهایی داد. «چه مهمونی فوق‌العاده‌ای!» دایانا بلک‌واتر

بود که این حرف را زد و بعد دست دور بازوی سیگنا حلقه کرد. الایزا ویکفیلد هم در کنارش بود و داشت خود را با بادبزنی توری و سفید باد می‌زد. به گمان سیگنا بادبزن طوری طراحی شده بود که گران به نظر برسد؛ اما بیشتر سیگنا را به یاد دستمال‌سفرهٔ میز چای می‌انداخت.

«همیشه شنیده بودم که مهمونی‌های هاثورن افسانه‌ای هستن؛ اما باید بگم این مهمونی حتی از حد تخیل منم فراتر رفته.» صدای دایانا آن‌قدر جیغ و گوش‌خراش بود که سیگنا لحظه‌ای فکر کرد شاید گوش‌هایش به خونریزی بیفتد. سیگنا چرخید تا نگاهی به سایلس بیندازد؛ اما دید که او به راه افتاده و هیچ قصد ندارد خود را درگیر این دو فرد تازه‌رسیده کند. سیگنا با خود اندیشید که باید بعداً پاسخ سؤالاتش را از او بگیرد.

دایانا او را در چنگ خود نگه داشت؛ اما نگاهش نه بر روی سیگنا، بلکه در میان جمعیت در جست‌وجو بود و می‌خواست مطمئن شود که همه او را می‌بینند و متوجه می‌شوند که "به‌ظاهر" با سیگنا صمیمی است. به گمان سیگنا همین‌طور هم بود، چون به‌غیراز این دو نفر تقریباً هیچ فرد دیگری را در این مهمانی نمی‌شناخت؛ اما دایانا کنایه‌هایش را در قالب تعریف به زبان می‌آورد و سیگنا هنوز از یاد نبرده بود وقتی برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کردند، دایانا چقدر مشتاق بود تا پشت سر هاثورن‌ها بدگویی کند.

الایزا هم به‌کلی چیز دیگری بود. نقابی را که بیش‌ازاندازه با جواهر آراسته شده بود، با چوب باریک سفیدی مقابل صورت نگه‌داشته و پیراهنی به رنگ یاسی روشن به تن داشت، درست همان رنگی که سیگنا قرار بود به تن کند و بعد در عوض، با این پیراهن سرخ و زیبایی که حالا به تن داشت روبه‌رو شد.

سیگنا گفت: «فکر می‌کردم گفتی قراره سبز بپوشی.» خوشحال بود که الایزا حداقل آن‌قدری ادب داشت تا سرخی گونه‌هایش را با نقابش پنهان کند. «گرچه رنگ یاسی بهت می‌آد. خُب... بگین ببینم، هیچ‌کدومتون دوشیزه کیلینگر رو ندیدین؟» در میان دریای بدن‌هایی که تاب می‌خوردند و نقاب‌های رنگارنگ، به دنبال دوست قدیمی خود گشت.

دایانا که از لحنش سرخوشی می‌چکید، نیشخندی زد و با تمسخر گفت: «حتماً یه جایی نشسته و باز داره برای لرد ویکفیلد غصه می‌خوره.»

سیگنا بااحتیاط زیاد نقابش را مرتب کرد، با آن به‌مثابهٔ شکننده‌ترین آثار هنری برخورد می‌کرد. «برای چی غصه بخوره؟»

دایانا ابرویی بالا انداخت. «ما همه فکر می‌کردیم که لرد ویکفیلد و دوشیزه هاثورن این فصل

باهم ازدواج کنن؛ اما حالا که بلایث اینجا نیست، دوشیزه کیلینگر بیچاره با خودش فکر کرده که حتماً شانسی برای به‌دست آوردن اون داره.»

وقتی دایانا با صدایی تلخ و زشت شروع به خنده کرد، سیگنا حاضر نشد او را همراهی کند. در عوض، نگاهی به جمعیت انداخت و در کمال خوشحالی دید که شارلوت جایی بسیار دورتر از سایه‌ها و انزوا ایستاده است. پیراهنش به رنگ یاقوت کبود بود و در برابر پوست قهوه‌ای گرمش درخشش زیبایی داشت، موهای فردارش را هم بالای سر جمع کرده بود تا گردن ظریفش را به نمایش بگذارد. نقابی که بر چهره داشت مثل ذرات برف می‌درخشید.

شارلوت داشت با پرسی حرف می‌زد و پرسی لبخندی پهن بر لب داشت، چنان‌که گویی شارلوت برایش هوشمندانه‌ترین لطیفهٔ ممکن را تعریف کرده بود. شارلوت هم لبخند می‌زد و مدتی بعد هردو جام‌هایشان را بر روی میز گذاشتند و به سمت زمین رقص رفتند. دایانا و الایزا به‌واقع شایعه‌پراکن بودند؛ با وجود تمام حرف‌هایشان به نظر می‌رسید که شارلوت اوقات خوشی را سپری می‌کند.

الایزا به‌آرامی گفت: «این دل‌مشغولی‌هاش به‌زودی تموم می‌شه.» نگاهش به پشت سر سیگنا کشیده شد. «کس دیگه‌ای چشم پسردایی منو گرفته.»

سیگنا به سمت مردی که از پشت به او نزدیک می‌شد، چرخید. حتی با وجود نقاب از روی قامت و موهایش می‌شد تشخیص داد که او اورت ویکفیلد بود. پوشیده در کت‌شلوار فاخر سیاه‌رنگ با نقابی سفید و طلایی که طراحی شده بود تا طوری به نظر برسد که انگار در حال شکستن است، جذاب به نظر می‌رسید. نقاب فقط چشمان او را می‌پوشاند و سیگنا لحظه‌ای به این اندیشید که شاید او این کار را عمداً انجام داده باشد تا بقیه بتوانند تیزی خط آرواره‌اش و پوست صاف قهوه‌ای‌رنگش را به‌خوبی ببینند؛ و اگر چنین قصدی داشت، سیگنا باید اعتراف می‌کرد که ترفندش جواب داده بود. زن‌های جوان مدام خود را به او می‌رساندند، مادرانی مشتاق دخترانشان را به او معرفی می‌کردند و در نزدیکی او ایستاده و با اداواطوار خود را باد می‌زدند تا شاید توجه او را به خود جلب کنند.

سیگنا خوشحال بود که می‌دید اورت با آن مادرها مؤدبانه برخورد می‌کند و به‌کلی زنان جوانی که دورش را گرفته بودند نادیده می‌گیرد؛ اما وقتی مشخص شد که اورت فقط به او چشم دوخته است، نمی‌دانست باید چه حسی داشته باشد.

«دوباره همدیگه رو دیدیم، دوشیزه فارو.»

سیگنا با خود تصور می‌کرد که شنیدن صدای او باید نبضش را به هم بریزد و وقتی چنین نشد،

اخمی به چهره آورد. «همین‌طوره.» خدمتکاری به هرکدام از آن‌ها تارت زیبای شهدآلودی تعارف کرد و اورت به تبعیت از سیگنا آن را قبول نکرد. معدهٔ سیگنا چنان از اضطراب به هم ریخته بود که شک داشت بتواند چیزی بخورد که حالش بد نشود. «خوشحالم که تونستین تشریف بیارین، لرد ویکفیلد.»

سیگنا در این فکر بود که داشتن افرادی در تلاش برای جلب‌توجه تو چه حسی به دنبال دارد؟ اگر قرار بود بازو در بازوی اورت وارد یک مهمانی شود و مهمانان همه طوری که به دور اورت جمع شده بودند برای صحبت با او هم جمع می‌شدند، چه حسی داشت؟ سیگنا از این فکر بیزار بود. از اینکه چنین چیزی برایش اهمیت داشت احساس بیزاری می‌کرد. چه اهمیتی داشت که دیگران در موردش چه فکری می‌کردند؟ همه‌چیز داشت کم‌کم مسخره به نظر می‌رسید و بااین‌حال، سیگنا نمی‌توانست جلوی کنجکاوی تلخی را بگیرد که در وجودش ریشه کرده بود.

اورت با لحنی بسیار ملایم گفت: «عذر می‌خوام که دفعهٔ پیش مزاحم اوقاتتون شدم و جسارت کردم. نمی‌دونستم که هنوز کسی رو به حضورتون نمی‌پذیرین.»

سیگنا سرخ شد؛ با تمام اتفاقاتی که از آن موقع افتاده، به‌کلی یادداشت او مبنی بر درخواستی

برای دیدار را فراموش کرده بود. «چیزی برای بخشیده شدن وجود نداره. باعث افتخارم بود.»

اورت لبخندی بر لب آورد. «که این‌طور؟ پس، دوشیزه فارو... چطوره که شما هم در پاسخ به پذیرفتن من به‌عنوان اولین همراه رقصتون مفتخرم کنین؟»

سیگنا ابتدا نگاهی به اطراف انداخت. سایلس در این نزدیکی به چشم نمی‌خورد و این‌طور نبود که کسی در میان سایه‌ها به انتظار او ایستاده باشد؛ بنابراین، گلویی صاف کرد و سرش را بالا برد تا پاسخ بدهد. «باعث خوشحالیمه.» سیگنا دستان مرطوبش را به دامن پیراهنش کشید و بعد دست اورت را گرفت، مرد جوان او را به مرکز زمین رقص هدایت کرد که در آن موسیقی‌ای شاد و سرزنده پخش می‌شد.

اورت به او تعظیم کرد و سیگنا هم در پاسخ کرنشی به‌جا آورد و بعد قدم جلو گذاشت تا یک دستش را بر بازوی او و دست دیگرش را در دست اورت قرار دهد. وقتی دست اورت بر پشت او قرار گرفت، سیگنا آب دهانش را قورت داد و رقص شروع شد. رقصی سریع با قدم‌هایی تند بود که در آن باید هرکس از همراه خود جدا می‌شد، به سمت گروه بعدی می‌رفت و بعد با چرخشی به سمت همراهش برمی‌گشت. صدای خنده‌های پرنشاط سالن را پر کرد. سیگنا و اورت تاب می‌خوردند و به جلو و عقب پیش می‌رفتند، هردو سرخ و به عرق افتاده بودند؛ اما

آن‌قدر بهشان خوش می‌گذشت که چنین چیزهایی برایشان اهمیت نداشت.

اورت رقصندهٔ ماهری بود و هر قدم را چنان به خاطر سپرده بود که حتی وقتی سیگنا قدمی اشتباه برداشت هم تمرکزش برهم نخورد. اورت گره دستش را به دور او محکم‌تر کرد و بعد با چهره‌ای نه محکوم کننده و نه خجالت‌زده، بلکه لبخند بر لب به سیگنا نگاه کرد.

«دوشیزه فارو، من خودخواهانه از اینکه پای شما به ثورن گرو کشیده شده خوشحالم.» لبخندش مسری بود. از آن دست لبخندهایی که باعث می‌شد بدون اینکه دلیلش را بداند، در گونه‌هایش احساس درد کند؛ بااین‌حال، گرچه رقص بسیار فرح‌بخش بود؛ اما حضور بازوی او زیر دستان سیگنا درست به نظر نمی‌رسید. او کسی نبود که سیگنا می‌خواست به همراهش تاب بخورد. اورت کسی نبود که سیگنا می‌خواست او را در این لباس خیره‌کننده و جسورانه و زیبا ببیند.

وقتی بار دیگر در اتاق چرخیدند، سیگنا کم‌کم داشت از نفس می‌افتاد و دستانش را مقابل دستان او قرار داده بود تا به دور هم بچرخند. وقتی سیگنا پاسخی به حرف او نداد، اورت قدری به جلو خم شد. «من مشتاقانه منتظر بهار هستم.»

بسیار آرام حرف زده بود؛ اما سیگنا می‌توانست قدری از گفت‌وگوی زمزمه‌واری را که شباهت به غیبت و شایعه داشتند، بشنود و چشمان زیادی را ببیند که با دقت به آن‌ها خیره شده بودند. نمی‌دانست که آیا اورت هم متوجه چنین چیزی شده یا نه و اگر شده او را اذیت می‌کند یا نه. آن‌قدر حواسش پرت بود که جای پای خود را گم کرد و پیش از آنکه سکندری بخورد اورت او را درست در لحظهٔ تمام شدن آهنگ گرفت.

ابروهایش بالا رفتند و چین‌های عمیقی بر پیشانی‌اش انداختند. «حالتون خوبه؟»

سیگنا آرزو می‌کرد که ای کاش بادبزن مسخره و دستمال‌سفرهٔ الایزا را داشت تا می‌توانست صورتش را که داغ شده بود پنهان کند. «خوبم.» به تبعیت از زنان اطرافش به همراهش کرنشی کرد. «ممنونم، لرد ویکفیلد. شما همراه رقص خوبی هستین.»

اورت تعظیمی کرد و گرچه چین‌های روی پیشانی‌اش به‌کلی ناپدید نشده بودند، او را تحت‌فشار نگذاشت. «شما هم همین‌طور. امیدوارم این آخرین رقص امشبمون نبوده باشه.»

«نه، فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.»

انگار اورت با این رقص کمک کرده بود تا سدی نامرئی شکسته شود. سیگنا فقط چند قدم برداشته بود که فردی دیگر به سراغش آمد، عذرخواهی کرد که مزاحم او شده و بعد به معرفی

خود پرداخت. طولی نکشید تا اینکه کارت رزرو رقص‌هایش پر شدند و فقط رقص آخر خالی ماند. هیچ‌کس جرئت نداشت والس پایانی را از لرد ویکفیلد برباید. حینی که سیگنا در طول شب با مردهای زیادی می‌رقصید و تاب می‌خورد، چند باری با لرد ویکفیلد چشم در چشم شده بود. مردهایی پیرتر و جوان‌تر، پولدار و تشنه برای بالا بردن جایگاه خود.

گرچه سیگنا انتظار داشت از اوقات خود و گفت‌وگوهایش لذت ببرد؛ اما هرچه با افراد بیشتری روبه‌رو می‌شد بیشتر احساس خستگی می‌کرد. گرچه بیشتر آقایان حاضر آداب را به‌خوبی رعایت می‌کردند؛ اما تعداد بیش‌ازاندازه‌ای نیز باعث می‌شدند پوست سیگنا به مورمور بیفتد و حتی یک از آن‌ها، با دهانی که حالتی موذیانه داشت و اندامی بسیار لاغر، دستش را بر پشت او جایی بسیار پایین‌تر از نقطه‌ای که مؤدبانه به شمار می‌رفت گذاشته بود.

سیگنا شارلوت را در حال رقص با مردهایی دید که پیش‌ازاین با آن‌ها ملاقات نکرده بود و بعد دوباره او را در کنار پرسی یافت. او و پسرخالهٔ سیگنا باهم می‌خندیدند و چشمانشان می‌درخشید. قلب سیگنا از دیدن آن‌ها گرم شد؛ اما الایزا از گوشهٔ سالن به آن‌ها چشم دوخته، لب‌هایش را برهم می‌فشرد و باحالتی تقریباً مرگبار بادبزنش را تکان می‌داد.

اما بقیه انگار واقعاً از اوقات خود لذت می‌بردند. حالا که چندساعتی از شروع مهمانی گذشته

بود، همه ساده‌تر خندیده و جو راحت‌تر شده بود. همه‌چیز سرگرم‌کننده به نظر می‌رسید؛ اما سیگنا به‌زودی دریافت که می‌خواهد به اتاقش برود و بعد برای خود چند شمعی روشن کند و در وان حمامش آرام بگیرد. هفته‌ها می‌شد که سعی داشت کنترل خود را در دست بگیرد... که تظاهر کند و به خود بگوید که پیدا کردن جایگاهش در دایرهٔ اجتماع راحت‌تر خواهد شد؛ اما قوانین اجتماعی آزاردهنده و بی‌رحمانه بودند و سیگنا احساس می‌کرد اگر نتواند به‌زودی خود را به سایه‌ای رسانده و نفس تازه کند، سینه‌اش منفجر خواهد شد.

اما به‌محض اینکه رقص تمام شد و سیگنا خواست عقب‌نشینی کند، همه سر چرخاندند تا سر رسیدن میهمانی جدید را ببینند.

سیگنا مطمئن بود که تاکنون این مرد را ندیده است. موهایی نقره‌ای به رنگ پرتوی ستارگان داشت که آن‌ها را پشت گردن جمع کرده بود و کت‌شلواری سیاه از پارچهٔ مرغوب وارداتی به تن داشت با دستکش‌ها و چکمه‌هایی از بهترین چرم تیره‌ای که می‌شد پیدا کرد. بر چهره‌اش نقابی طلایی‌رنگ دیده می‌شد، نقابی که باعث شد تمام افراد حاضر در اتاق با دیدنش به پچ‌پچ بیفتند. این نقاب بسیار مخوف‌تر از آن چیزی بود که هرکس دیگری جرئت بر چهره زدنش را داشته باشد و خشونتی تقریباً شیطان‌گونه در آن احساس می‌شد که با دوشاخ بلند

که از وسط جمجمه بیرون می‌آمدند کامل می‌شد. به طرز تحسین‌برانگیزی بلندقامت و خوش‌اندام بود و وقتی که قدم به جلو برداشت مردم برایش راه باز کردند. مرد بی‌توجه به مهمانان، سالن را زیر پا گذاشت تا رودرروی سیگنا بایستد و وقتی که دست به سمت او دراز کرد هیچ حرفی به زبان نیاورد.

سیگنا پیش از آنکه کمی بیندیشد دست او را گرفت. موسیقی با لمس او ناپدید شد و سیگنا بلافاصله دریافت چه کسی او را میان بازوان خود کشیده است.

«سلام، پرنده کوچولو. دلت می‌خواد برقصیم؟»

## سی‌وچهار

نور و صدای خنده‌ها با جای گرفتن سیگنا در میان بازوان مرگ ناپدید شد.

سیگنا با قلبی که بی‌تاب در سینه می‌کوبید، نگاه به چهره‌هایی انداخت که مثل مجسمه بی‌حرکت و خشک بودند. «اینجا چی‌کار می‌کنی؟ می‌تونن تو رو ببینن؟»

«من نقاب دارم، سیگنا. هر چی فکر می‌کنن دارن می‌بینن، توهمه.» سیگنا نیازی نداشت نشاط را از صدایش تشخیص دهد تا بفهمد که لبخندی بر لب دارد، چون حالا می‌توانست آن را ببیند. لب‌های درشت صورتی‌رنگ او به لبخندی گشوده شده بودند و گونه‌هایش تنها بخشی از صورتش بود که در زیر نقاب قرار نداشت.

یک‌به‌یک چشمان مبهوتی که نگاهشان می‌کردند مثل دود ناپدید شدند و سالن رقص از میان برداشته شد. به طریقی حالا هردو در باغ بودند و نور رنگ‌پریدهٔ مهتاب به آن‌ها می‌تابید. زمین زیر پای سیگنا مرطوب شد و هوا سرمست‌کننده. برف زیر پاهایش فشرده می‌شد و آسمان مثل سایبانی از ستاره بالای سرشان دامن پهن کرده بود.

«از اون چیزی که تصور می‌کردم هم زیباتر شدی.» قدمی به جلو گذاشت و دست پوشیده در دستکشش را به دامن لباس کشید تا پارچه‌اش را بررسی کند. «از هدیه‌ام خوشت اومد؟»

اوه، سیگنا می‌توانست از صدای او برای خود آرامگاهی بسازد، چراکه از عسل هم شیرین‌تر بود. با نفسی که در سینه حبس شده بود، گفت: «قشنگ‌ترین چیزیه که تابه‌حال دیدم.» باید می‌فهمید که چنین پیراهنی هرگز با سلیقهٔ مارجری انتخاب نمی‌شود؛ و حتی اگر تا اعماق روح خود پیش می‌رفت شاید توانایی این را می‌یافت که برای خودش چنین پیراهنی انتخاب کند.

مرگ در پس گلو صدایی از روی رضایت ایجاد کرد که باعث شد سیگنا قدری خود را جلو بکشد. «نتونستم اولین رقص امشبت باشم، پس بذار آخرینشون باشم. با من برقص، پرنده کوچولو.»

مرگ به‌احتمال‌زیاد قدرتمندترین موجود هستی بود، قدرتمندتر از هر پادشاه و امپراتوری. او مثل شب رعب‌انگیز و مثل باد یا باران توقف‌ناپذیر بود؛ بااین‌حال، گرچه سؤال خود را باظرافت پرسیده بود؛ اما لرزشی در لحنش احساس می‌شد.

ذره‌ذرهٔ وجودش فریاد می‌زد که ازآنجا بگریزد؛ اما بعد مرگ دستی به سویش دراز کرد... سایه‌هایش را نه، بلکه دست واقعی‌اش را ... و بدن سیگنا به سوزش افتاد. چطور ممکن است درحالی‌که سال‌های زیادی از عمرش را در مبارزه با او و در مبارزه با آن بخش از وجودش گذرانده بود؛ حالا این‌طور لمس او را طلب می‌کرد؟

گره دست مرگ به دور کمر او محکم‌تر شد و سیگنا به تماس او پاسخ داد و گذاشت تا مرگ رقص را هدایت کند. حرکات مرگ نرم و پرظرافت بودند و هرچه بیشتر می‌رقصیدند سیگنا بیشتر احساس سبکی می‌کرد. او پَر بود و مرگ نسیمی که او را سوار بر باد حرکت می‌داد.

«تو چیزی بیشتر از کمی سایه‌ای.» قدری زحمت لازم بود تا سیگنا صدای خود را پیدا کند. مرگ یک‌قدم را اشتباه برداشت؛ اما سریع اشتباهش را تصحیح کرد. «می‌تونم باشم، هر وقت که به نفعم باشه.»

«تو یه شکل مشخص داری.» به جلو خم شد تا سعی کند از پس سایه‌ها و نقاب طلایی نگاهی به چهرهٔ او بیندازد. مرگ بدون اینکه قدم اشتباه دیگری بردارد فاصله‌اش را با سیگنا حفظ کرد. «زیر نقاب و سایه‌ها چه شکلی هستی؟»

مرگ خنده‌ای کرد. «این برای یه مهمونی بالماسکه سؤال جسورانه‌ایه. شاید یه روز نشونت دادم.»

چیزی در لحنش ملایم‌تر از پیش به نظر می‌رسید و دیواری که میانشان بود داشت ذره‌ذره فرومی‌ریخت. سیگنا باید در همین لحظه ناخن‌هایش را در این دیوار فرومی‌کرد و آن را به‌کلی

از سر راه برمی‌داشت. «از ظاهرت خوشت نمی‌آد؟»

صدای خندهٔ مرگ مواج و شبیه قارقار کلاغی هنگام غروب بود. «مطمئنم که وقتی منو ببینی ازنظرت خیلی خوش‌قیافه هستم. فقط ترجیحم اینه که اغلب از چهرهٔ واقعیم استفاده نکنم. می‌تونم ظاهرم رو تغییر بدم تا به مردم اون چیزی رو که توی دقایق آخر زندگی نیاز دارن هدیه کنم؛ اما تصویر من، تصویر واقعی خودم رو مخفی نگه می‌دارم. نمی‌خوام چهرهٔ من آخرین چهره‌ای باشه که تموم دنیا قبل از مرگشون می‌بینن.»

سیگنا از ته دل می‌خواست آن چهره را ببیند. تنها چند ساعت پیش در میان بازوان اورت تاب می‌خورد و به زندگی در میان افراد برجستهٔ جامعه فکر می‌کرد. حالا تنها اندیشه‌اش این بود که لب‌های مرگ بر روی لب‌های خودش چه حسی را در او برخواهند انگیخت.

در کنار مرگ سیگنا دیگر نمی‌خواست خیال‌پردازی کند. می‌خواست بداند.

مرگ سرش را پایین آورد و واژه‌هایش گوش سیگنا را نوازش داد. «من مدت زیادی منتظر تو بودم، سیگنا فارو.»

نفس از سینهٔ سیگنا ربوده شده بود و نمی‌توانست پاسخی به زبان بیاورد. پس در عوض، روی

نوک انگشتان پایش بلند شد و لب‌هایش را به لب‌های او فشرد.

دنیا ناپدید شد، ثانیه‌ها جای خود را به لحظاتی چنان طولانی دادند که در حینشان سیگنا توانست دستانش را دور گردن او حلقه کند. آن‌قدری که سرما به استخوان‌هایش نفوذ پیدا کند و حیرت مرگ جای خود را به اشتیاق دهد. مرگ او را به درختی تکیه داد و نه مؤدبانه و آرام، بلکه با عطشی افسارگسیخته بوسیدش. دستانش را لابه‌لای موهای سیگنا فروبرد و آن‌ها را از بند گیره‌ها رهایی داد تا بر روی شانه‌هایش روان شوند. مو آرواره‌های سیگنا، پشتش و روی گردنش را پوشاند.

تاریکی آن‌ها را در خود فروبرد، مرگ خود را به او فشرد و سیگنا ذره‌ای تلاش نکرد تا او را از این کار بازدارد. لحظه‌ای که مرگ او را بوسید، سیگنا خود را تماماً متعلق به او دانسته بود و حالا حتی کوچک‌ترین بخش از وجودش هم حاضر به روی برگرداندن از او نبود. حاضر به متوقف شدن نبود. سایه‌ها طوری آن‌ها را فراگرفتند که گویی مرگ قصد داشت به‌کلی سیگنا را در خود فروببرد، سیگنا آماده و تسلیم و داوطلب چشمانش را بست. می‌خواست که توسط مرگ بلعیده شود.

مرگ خود را از او جدا کرد و سایه‌ها پا پس کشیدند، تمام بدن سیگنا به لرزه افتاد. تا جایی که

سیگنا می‌دانست او می‌توانست تمثیلی حقیقی از همان نقاب شیطانی باشد که بر چهره داشت. نگاه دیوانه‌وارش را به او دوخت و هیچ نمی‌خواست که لحظهٔ خلوتشان تمام شده باشد. اگر مرگ حالا او را بر روی زمین دراز می‌کرد، سیگنا مشتاقانه آماده بود تا کاری را که آن شب در اتاقش شروع کرده بودند تمام کنند.

اما مرگ گفت: «تقریباً نیمه‌شب شده، همه انتظار دارن که تو به مهمونی برگردی.» و این پایان خلوتشان بود. مرگ انگشتانش را بر بازوی او و بعد بر روی دستش کشید، بار دیگر باهم تابی خوردند و بعد دنیای اطرافشان ذره‌ذره پدیدار شد. ستارگان از میان رفتند و جایشان را دیوارهایی طلایی‌رنگ و درخشان گرفتند، به‌جای خزه‌هایی که چندی پیش روی آن‌ها ایستاده بود حالا مرمر زیر پایش را می‌پوشاند. صدای برکه جای خود را به صدای پرشور خندهٔ غریبه‌ها داد و سیگنا دریافت باز مشتاق است تا سکوت را تجربه کند.

مرگ بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «می‌تونم بعداً بیام پیشت. فقط کافیه پنجره‌ات رو باز کنی و بعد من می‌آم.» انگشتانش را میان موهای باز سیگنا فروبرد و بعد ناپدید شد.

در عرض چند ثانیه سالن رقص درست به همان شکلی که پیش‌ازاین بود، درآمد؛ اما انگار درزمانی اشتباه قرار داشت. نزدیک به نیمه‌شب بود.

«پس اینجایی!»

سیگنا چرخید و مارجری را دید که با خیالی آسوده به سمت او می‌شتافت. «لرد ویکفیلد دنبالت می‌گشت و هیچ‌کدوممون نمی‌دونستیم که تو کجا رفتی.» نگاهی به سرتاپای سیگنا انداخت. «این چیه تنت کردی؟ با موهات چی‌کار کردی؟ وای، مهم نیست. فرصتی برای درست کردنش نداریم. بیا.» حواس سیگنا آن‌قدر متوجه لب‌های متورمش بود که به مارجری و اینکه او بازویش را گرفته بود و داشت از سالن بیرونش می‌برد توجهی نشان نداد. دقت نمی‌کرد که مدیره داشت در مورد اورت چه می‌گفت و در عوض، مشغول به یاد سپردن حسی بود که برخورد لب‌های مرگ در او به وجود آورده بود.

جمعیت به دور هم گرد آمده و شمارش معکوس برای رسیدن به نیمه‌شب را شروع کرده بودند. درخت کریسمس در مرکز سالن ورودی برپاشده و آن را با حباب‌های شیشه‌ای بزرگی به رنگ سرخ و طلایی، میوه و شمع‌های روشن تزیین کرده بودند. سیگنا لحظه‌ای پرسی را کنار درخت دید که در کنار شارلوت ایستاده بود و هردو، حینی که شارلوت جامی به او می‌داد و یکی برای خود برمی‌داشت، باهم می‌خندیدند. الایزا هم آنجا بود و سعی داشت خود را به آن‌ها نفر نزدیک‌تر کند. مردی با نقاب کلاغ بر چهره دست روی شانهٔ پرسی گذاشت. اگر به خاطر عصای مرد نبود سیگنا او را نمی‌شناخت، بایرون. با خیالی آسوده دریافت که پرسی

لبخند بر لب دارد. آرام با مرد صحبتی کرد، جلوی خمیازهٔ خود را گرفت و بعد دستی بر روی شانهٔ بایرون که در حال نوشیدن بود، گذاشت و از او دور شد.

اورت ویکفیلد جایی در جلوی جمعیت بود. وقتی نگاهش به نگاه سیگنا گره خورد لبخندی محو و سردرگم بر لب آورد، چراکه سیگنا والس آخر با او را ازدست‌داده بود. سیگنا نگاهش را از او گرفت و به خاطرش از خود ناراحت شد. اورت مردی مهربان بود؛ اما حالا که هنوز مرگ را بر روی لب‌های خود احساس می‌کرد برایش اهمیت نداشت که اورت چقدر مهربان است. مرگ زهر او بود و تمام چیزی که سیگنا می‌خواست این بود که خود را بیشتر در این زهر غرق کند.

به گمانش لحظه‌ای هم سایلس را دید و در ذهن داشت که پیش او برود و بپرسد که در طول شب متوجه چیز مشکوکی شده است یا نه؛ اما وقتی‌که سیگنا قدم در اتاق گذاشت، الایجا لیوان آبش را بالا برده بود و داشت سخنرانی‌اش برای مهمانان را به پایان می‌رساند. سیگنا فقط بخش پایانی صحبت‌های او را شنید و وقتی‌که الایجا گفت: «امیدوارم این کریسمس برای هممون مبارک باشه!» به همراه دیگران فریاد تشویق سر داد.

نیمه‌شب سررسید و جمعیت در اطراف الایجا همین جمله را تکرار کردند. کسی جامی به دست سیگنا داد و سیگنا خنده بر لب جام را در دست گرفت، جرعه‌جرعه نوشید و به دیگران

گوش داد که به‌سلامتی هم می‌نوشیدند و برای هم آرزوی تعطیلاتی دلنشین می‌کردند. آن‌ها غریبه بودند؛ اما در این لحظه چنین چیزی اهمیتی نداشت، چون تمام وجود سیگنا از شادی می‌تپید.

اگر سروصداها قدری بلندتر بود شاید سرخوشی سیگنا ادامه پیدا می‌کرد، چراکه لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن کریستال و نفس‌هایی در سینه حبس شده شنید. سالن رقص به ناگاه خاموش شد و همه نگاهشان را به سمت درخت برگرداندند؛ و در کنار او مارجری شروع به فریاد کشیدن کرد و سایلس ناگهان در کنارش پدیدار شد و مچ دست او را گرفت.

زیر لب گفت: «چشم‌هات رو ببند.» آن‌قدر آرام که سیگنا لحظه‌ای فکر کرد شاید دارد تمام این‌ها را تصور می‌کند. «نیازی نیست اینو ببینی، سیگنا.»

اما سیگنا چشمانش را نبست و می‌دانست که باید هرآنچه را که بود ببیند، چون بدنی بر روی درخت کریسمس افتاده، باعث شده بود درخت بر زمین بیفتد و تمام تزییناتش روی زمین خرد شود؛ و این بدن متعلق به پرسی بود که چشمانش در حدقه چرخیده، خودش بی‌جان افتاده و در بستری از استفراغ و خون خود قرار داشت.

## سی‌وپنج

این از خوش‌شانسی پرسی بود که سیگنا هنوز یک دوز دیگر از لوبیای کالابار داشت. وارویک را مأمور کردند تا همه را از ثورن گرو به بیرون هدایت کند. سیگنا تا لحظه‌ای که شنید مهمانان هنگام بیرون رفتن زیر لب زمزمه می‌کردند که شاید پرسی هم درست مثل پدرش درگیر الکل شده باشد، این‌طور از مردم احساس بیزاری نکرده بود. حتی فکرش هم سیگنا را به خشم می‌آورد، چراکه این مردم در قبال مردی که سخاوتمندانه آن‌ها را به خانهٔ خود دعوت کرده بود این‌گونه گستاخی می‌کردند. بی‌شک این شایعه‌پراکنی‌ها را نمی‌شد بخشی از رفتارهای جامعه‌ای مؤدب و برجسته دانست؛ آن شب الایجا حتی یک جام هم نوشیدنی نخورده بود.

در اتاق الایجا، به‌دوراز مهمانانی که همه قصد فضولی در کارشان را داشتند، مارجری و الایجا بدون ذره‌ای مقاومت، به سیگنا که گفته بود می‌تواند بیماری پرسی را همان‌طور که بیماری بلایث را پس راند، پس براند؛ اجازه دادند تا مشغول به کار شود. خشم سیگنا به او این اجازه را می‌داد تا باقی لوبیای کالابار را ساده‌تر از پیش به پودر کامل تبدیل کند و بعد آن را در لیوانی از آب حل کرد و دارو را به پرسی خوراند که می‌لرزید، نفس‌نفس می‌زد و دانه‌های درشت عرق از گردنش جاری بود. مارجری و الایجا با چشمانی نگران و مغموم نگاهشان می‌کردند و

هیچ‌کدام جرئت بر زبان آوردن کلمه‌ای نداشتند.

خوشبختانه پرسی خیلی سریع تمام زهر را بالا آورد و در طی یک ساعت نفس کشیدنش راحت‌تر از پیش شد. مرگ که در تمام این مدت کنار تخت او بی‌حرکت و منتظر چمباتمه زده بود بالاخره سری به تأیید تکان داد و آنجا را ترک کرد. بلافاصله تنش از شانه‌های سیگنا رخت بست.

الایجا به سیگنا و باقی‌ماندهٔ پادزهر شیری‌رنگ که بر روی میز کنار تخت قرار داشت، نگاه کرد و گفت: «چطور چنین اتفاقی افتاده؟»

سیگنا هیچ پاسخی نداشت. سایلس را فقط لحظه‌ای بسیار کوتاه دیده و بعد به دنبال الایجا و مارجری به این اتاق آمده بود، گرچه دراین‌بین، سایلس یک‌بار قسم خورد متوجه چیزی غیرعادی نشده است. مهم نبود سیگنا چقدر اطلاعاتی را که تاکنون به‌دست آورده بودند زیرورو کند، این معمایی بود که به‌هیچ‌عنوان باعقل جور درنمی‌آمد. یک‌به‌یک هاثورن‌ها به بلادونا مسموم می‌شدند؛ اما چرا؟ به خاطر پولشان؟ سیگنا از همان شبی که به همراه سایلس به کلوب گری رفت، هم به بایرون و هم به مارجری شک داشت. بله، بایرون می‌خواست برادرش از سلطهٔ خود بر کلوب گری کم کند؛ اما برای دستیابی به چنین چیزی حاضر بود به

پرسی آسیب برساند؟ و علت دخالت مارجری در این ماجرا چه می‌توانست باشد؟

سیگنا انگشتانش را میان موهایش دواند و درماندگی بر او چیره شد. پرسی وقتی داشت او را برای ورود به مهمانی همراهی می‌کرد حال خوبی داشت و در طول مهمانی هم سیگنا او را در حال لبخند زدن و رقصیدن دیده بود. حتی در لحظات پیش از نقش زمین شدن، خوشحال به نظر می‌رسید و داشت با شارلوت و الایزا گپ می‌زد؛ اما بایرون هم آنجا حضور پیدا کرده بود. بایرون که سیگنا حرف‌هایش را از آن شب که با سایلس در کلوب گری بودند به خاطر داشت.

اگه حاضر نمی‌شه کسب‌وکار رو به پرسی بسپره، قانعش کن اونو بده دست من. من بهتر از عهدهٔ این کار برمی‌آم، همون‌طور که می‌تونستم بهتر از اون محافظت کنم. در واژه‌هایش تلخی شدید و خشمی زیاد احساس کرده بود.

سیگنا پرسید: «بایرون کجاست؟ اون و پرسی درست قبل از اینکه حال پسرخاله‌ام به هم بخوره باهم بودن.»

الایجا بر روی زانو کنار تخت پرسی نشست و به بالا و پایین رفتن آرام سینهٔ پسرش نگاه کرد. «فکر می‌کنی برادرم مسئول این اتفاق باشه؟»

سیگنا نمی‌توانست از این بابت اطمینان داشته باشد و می‌دانست که بهتر است عجولانه پاسخی ندهد. بایرون مشخص کرده بود هیچ‌چیز را بیشتر از نگه‌داشتن کلوب گری در خانواده‌شان نمی‌خواست و گرچه آن شب هم به همین بابت از پرسی طرفداری کرده بود؛ اما امکان داشت که مقصودش چیزی فراتر از این‌ها باشد؟

«احتمال داره چیزی دیده باشه.» حقیقت بر نوک زبان سیگنا نشسته و او را به چالش می‌کشید تا با صدای بلند بیانش کند. سیگنا از ته دل می‌خواست تا به الایجا و مارجری حقیقت آنچه را که داشت رخ می‌داد بازگو کند؛ اما هرچه افراد بیشتری از حقیقت باخبر می‌شدند، احتمال اینکه حرف‌هایشان به بیرون درز کند بیشتر می‌شد؛ به‌علاوه، هنوز هم این احتمال وجود داشت که هرکدام بیش ازآنچه نشان می‌دادند، از اتفاقات باخبر باشند. ذهن سیگنا بارها و بارها به سمت مارجری و شرایط عجیبی برگشته بود که مدیره در آن‌ها دخیل بود. شرایطی که هیچ عادی به نظر نمی‌رسید و هرچقدر سیگنا تکه‌های اطلاعات را در ذهن پس‌وپیش می‌کرد معنای درستی از آن‌ها نمی‌یافت.

به پاسخ نیاز داشت، آن‌هم سریع. پیش از اینکه دیر شود.

سیگنا گفت: «فقط باید بگم خوشحالم که این دارو داره جواب می‌ده. برای درمان

ناراحتی‌های معده‌ست؛ اما این دیگه آخرش بود.» سیگنا هنگام اعتراف به این موضوع احساس ضعف می‌کرد و ازاین‌رو، دستانش را به دور خود حلقه کرد. امشب چیزی نمانده بود پرسی را از دست بدهند. تنها یک حادثهٔ دیگر کافی بود تا پرسی، بلایث یا هر هاثورن دیگری را که هدف قرار می‌گرفت به کام مرگ بکشاند.

الایجا گفت: «این بیماری نیست، مگه نه؟ تصادفی در کار نیست. کسی خونوادهٔ منو هدف گرفته.»

الایجا حالا مثل کریستالی شکستنی بود. سیگنا که نمی‌خواست به او بهانه‌ای برای خرد شدن بدهد، زیر لب گفت: «هر چیزی ممکنه.»

مارجری که پتوهای پرسی را به دورش مرتب می‌کرد و پارچه‌ای مرطوب بر پیشانی‌اش می‌گذاشت چیزی نگفت. از ذره‌ذرهٔ خطوط چهره‌اش می‌شد نگرانی را خواند.

تمام چیزی که سیگنا به آن می‌اندیشید خنده‌های پرسی در زمان تمرین رقصشان بود. اینکه چطور عادت پیدا کرده بود تا در شامگاه، وقتی خواب بر چشمش نمی‌آمد و بیش‌ازاندازه نگران کلوب گری بود، برای او شیرینی و کیک بیاورد. باید به بلایث هم می‌اندیشید. بلایثی که سیگنا

می‌خواست صدای خنده‌اش را بیش از این‌ها بشنود. از دیدن رنج کشیدن بلایث به ستوه آمده بود، از دیدن تقلای او برای نفس کشیدن، برای تسلی پیدا کردن و برای زندگی کردن.

دیگر وقتش رسیده بود تا این جریان را متوقف کند.

سیگنا ایستاد و انتهای دامنش را در دست گرفت: «امشب کار بیشتری برای اون از دستم برنمی‌آد. نیاز به استراحت داره.»

الایجا سری به تأیید تکان داد. به سیگنا گفت: «یه راهی پیدا می‌کنم تا بتونیم یه‌کم بیشتر از این دارو به‌دست بیاریم. مارجری، برو ببین اگه می‌تونی بایرون رو پیدا کنی بیارش اینجا پیش من. بهتره ببینیم چیزی می‌دونه یا نه.»

«البته، آقا.» چشمان مارجری از اشک خیس بودند و به الایجا نگاه کرد که خم شد و دست لرزانش را بر گونهٔ پسرش فشرد.

هرکس که داشت آن‌ها را مسموم می‌کرد، فردی باهوش و همیشه یک‌قدم از آن‌ها جلوتر بود؛ و حالا زمانش رسیده بود تا سیگنا هوش بیشتری به خرج دهد.

## سی‌وشش

دانه‌های خشک بلادونا مثل آلوهایی چروکیده بودند که سیگنا آن‌ها را باظرافت میان انگشتان دودست گرفته بود. هنوز با پیراهن مهمانی، چهارزانو بر روی تخت نشسته، پنجره در کنارش باز بود و حینی که سعی داشت آموخته‌هایش را به یاد بیاورد می‌توانست سرمای گزنده را بر پوست خود احساس کند. اینکه فقط بتواند از میان دیوارها رد شود برایش کفایت نمی‌کرد. باید از نگاه دور می‌ماند، با سایه‌ها دوستی و مثل مرگ خود را نامرئی می‌کرد. با نفس‌هایی منظم، بر روی هدفش تمرکز کرد... که جسم مادی خود را کنار بگذارد و فقط برای یک‌شب به ارواح ثورن گرو بپیوندد، بعد ده توت خشک را بر روی زبانش فشرد.

در عرض چند دقیقه اتاق در اطرافش به دوران درآمد. شقیقه‌هایش می‌کوبید و گوش‌هایش طوری زنگ می‌زد که انگار هفت‌تیری را کنار گوشش شلیک کرده باشند.

سیگنا؟ صدای نگران مرگ ذهن سیگنا را شفاف کرد و او را به خود آورد.

سیگنا به او گفت، هرجایی که هستی، نیازی نیست بیای اینجا. مشکلی برام پیش نمی‌آد. مراقب بقیه باش.

وقتی چشم گشود، هنوز در جسم خود بود و بااین‌حال، احساس سبکی داشت. دست به

سمت سایه‌های گوشهٔ اتاق دراز کرد. سایه‌ها بلافاصله درخواستش را پاسخ گفتند، به دور پاها و دستانش پیچیدند و او را در تاریکی خود پنهان کردند.

موج هیجانی از قدرت در خون سیگنا پیچید و دنیا روبه‌فرمان او آغوش گشود. سیگنا پیش رفت تا در آینه نگاهی به خود بیندازد. چهرهٔ روحی به او خیره نشده بود، چون سیگنا شباهتی به ارواح نداشت. پنهان در پس سایه‌ها به تاریکی شب می‌مانست، درست مثل مرگ.

از پسش برآمده بود.

صدای مرگ، سرد و جدی به گوش رسید، نفس نمی‌کشی. برای چی نفس نمی‌کشی، سیگنا؟

بهت گفتم نگران نباش. می‌خوام بالاخره این ماجرا رو تمومش کنم. سیگنا با اعتمادبه‌نفسی جدید بدون باز کردن درِ اتاقش از آن عبور کرد.

اول مطمئن نبود که کسی نمی‌تواند او را ببیند؛ اما بعد نیروی نامرئی کنندهٔ خود را قدرتمندتر از هرچه تابه‌حال خواسته بود، فراخواند و به‌زحمت توانست پیش از آنکه ندیمه‌ای درست از میان بدنش عبور کند خود را از سر راهش کنار بکشد. دست‌ها و پاهایش برهنه بودند و گرچه

سایه‌ها از او محافظت می‌کردند؛ اما الان وقتش نبود که بخواهد لمس مرگبار خود را به آزمایش بگذارد.

سیگنا در همه‌جای ثورن گرو به‌جز اتاق‌خواب‌ها به دنبال سرنخی گشته بود. بررسی اتاق‌ها را یکی پس از دیگری شروع کرد و به دنبال رازها و دروغ‌ها گشت، به دنبال هر چیزی که در میان جورچین ناتمامش جای بگیرند.

در اتاق وارویک چندین دفتر حساب به چشم می‌خورد، دفترهایی کسالت‌آور با جلدی چرمی که پرشده بودند از اقلام موردنیاز خانه و جزئیاتی در مورد خدمتکاران و اخلاق کاری‌شان. وقتی سیگنا دست به سمت این دفترها دراز کرد، سایه‌ها از فرمان خاموش او پیروی کردند و صفحات را برای او ورق زدند. ازآنجاکه می‌توانست نیروهای خود را فرابخواند و اتاق‌ها را بررسی کند چنان اعتمادبه‌نفسی در سینه‌اش شکوفا شده بود که می‌خواست زیر خنده بزند. این دفترها تفاوت چندانی با دفترهایی که پیش‌ازاین خوانده بود، نداشتند و سیگنا دوباره ناامیدانه دریافت که میانشان هیچ یادداشتی مربوط به سایلس نیست. دفترهای بیشتری بود که می‌شد آن‌ها را بررسی کرد؛ اما فعلاً انتخاب دیگری جز گذر کردن از آن‌ها نداشت.

در یکی از اتاق‌ها ندیمه‌ای را دید که حین چیدن یک چمدان مسافرتی داشت زیر لب با خود از

نفرین و ارواح صحبت می‌کرد و در اتاقی دیگر دو خدمتکار را دید که مشغول هر کاری بودند جز نگرانی برای بیماری عجیبی که داشت هاثورن‌ها را به خود مبتلا می‌کرد. سیگنا که گونه‌هایش از خجالت داغ شده بود بدون اینکه نگاه بیشتری به آن‌ها بیندازد از دیوار عبور کرد.

اتاق بعدی که از آن سر درآورد به‌وضوح چیدمانی زنانه داشت، دیوارهایش به رنگ سبز روشن بودند و بر روی میز آرایش چند شیشه عطر کهربایی‌رنگ، شانهٔ مو و سرخاب دیده می‌شد. وقتی بر روی میز برنامهٔ کلاس‌هایی را دید که نام خودش بر روی آن‌ها نوشته شده بود و یادداشت‌هایی کوتاه در مورد پیشرفتش داشت، فهمید که قدم در اتاق مارجری گذاشته است.

نوشته‌ها در نگاه اول ساده به نظر می‌رسیدند؛ اما سیگنا از روی غریزه می‌دانست که هیچ‌چیز در مورد مارجری ساده نبود. بی‌شک چیزی در اتاق مارجری پیدا می‌شد و سیگنا وقتی که داشت در کشوها می‌گشت، دفتر خاطراتی چرمی رنگ و کوچک را در انتهای کشویی پیدا کرد.

بر لب تخت مارجری نشست و دفتر را بر روی پایش گذاشت. با دستانی لرزان، صفحهٔ اول را باز کرد.

**بیست‌ودوم اکتبر ۱۸۵۲**

مطمئن نیستم که اصلاً به ثورن گرو تعلق داشته باشم.

چند روز را باید صرف تی زدن به آشپزخانه یا شستن ملحفه‌ها کنم تا این زن به من اجازه دهد او را ببینم؟

شاید حق با اوست و من باید به این مرد همه‌چیز را بگویم. شاید او بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده، اصلاً پذیرای عشق من نباشد. درهرصورت، این‌طور جدا کردنمان از هم بی‌رحمانه است. اگر به خاطر لیلیان نبود، همه‌چیز همان‌طور که بایست رخ می‌داد. همه‌چیز مرتب می‌بود.

سیگنا به سراغ صفحهٔ بعد رفت که مربوط به یک هفته و چند روز بعد بود.

**یکم نوامبر ۱۸۵۲**

لیلیان همه‌جا جاسوس دارد. نگاهشان را بیش‌ازپیش بر روی خود احساس می‌کنم که هر حرکتم را زیر نظر دارند تا اطمینان کسب کنند بیش‌ازاندازه به او نزدیک نخواهم شد.

اما امروز او بلایث را برای خرید پیراهن‌هایی جدید برای این فصل با خود بیرون برد و من او را در اسطبل‌ها یافتم که داشت از تماشای اسب‌ها لذت می‌برد. او سوارکار فوق‌العاده‌ای است.

درواقع، در هر کاری که به آن دست بزند فوق‌العاده است.

شاید نباید به او چیزی می‌گفتم؛ اما بیست سال تمام بر این باور بودم که حقیقت آزادمان خواهد کرد... اما به گمانم حق با لیلیان بود که می‌گفت باید سکوت اختیار کنم، هیچ‌کس تاکنون با نگاهی چنین تحقیربار به من چشم ندوخته بود.

***

شاید اگر به حرف لیلیان گوش می‌دادم، حالا قلبم نمی‌شکست.

**دهم ژانویه ۱۸۵۳**

هرگز به این فکر نکرده بودم که در صورت افشا شدن حقیقت چه بر سر لیلیان می‌آید؛ اما برایش دل نمی‌سوزانم. او سزاوار چنین چیزی است و وقتی که از سر راه کنار برود، الایجا بالاخره آزاد خواهد شد. این خانواده آزاد خواهد شد.

**یازدهم آوریل ۱۸۵۳**

لیلیان مُرده؛ اما انگار الایجای مرا هم با خود برده است.

برای بچه‌ها دعا می‌کنم. برای لیلیان دعا می‌کنم تا خدا روحش را قرین آرامش کند و دعا می‌کنم تا به‌زودی برای ما از او چیزی جز خاطره برجا نماند.

دعا می‌کنم که بالاخره بتوانیم به یک خانواده تبدیل شویم.

سیگنا نمی‌توانست سریع‌تر از این صفحات را بخواند و ازنظر بگذراند. دفتر صفحه صفحه پر بود از شرح دقیق احساساتی که مارجری برای الایجا و بچه‌ها داشت و اینکه اگر او مسئولیت بزرگ کردن پرسی و بلایث را به عهده می‌گرفت، چقدر همه‌چیز متفاوت می‌بود. مارجری می‌خواست پای لیلیان از زندگی‌شان بریده شود و آن‌طور که به نظر می‌رسید، لیلیان هم به همان اندازه خواستار نبود او بود؛ اما اگر مسئله فقط همین بود، چرا الایجا ساده‌ترین راه را برنگزیده و مارجری را به‌جایی دور ازاینجا نفرستاده بود؟

سیگنا صفحات را به دنبال چیزی در مورد بلادونا یا حتی اشاره‌ای کوتاه به سم ازنظر گذراند؛ اما اگر مارجری در این مورد چیزی هم می‌دانست، آن‌قدر ذکاوت به خرج داده بود تا در دفتر خاطراتش چیزی دربارهٔ آن ننویسد.

این نوشته‌ها ثابت نمی‌کردند که مارجری بلایی بر سر لیلیان آورده باشد؛ اما سرنخ بودند. شاید مسموم‌کننده برخلاف تصور سیگنا، بایرون نبود. درهرصورت، سیگنا نیاز داشت به اطلاعات بیشتری دست پیدا کند.

دفتر را بست و سایه‌ها را سخت به دور آن پیچید. اگر کسی می‌خواست دفترچه را از او بگیرد،

باید آن را از میان انگشتان سرد و مُردهٔ سیگنا بیرون می‌کشید.

از بالا تا پایین اتاق را گشت و به دنبال هر چیزی گشت که شاید شک و تردیدهایش را اثبات کند. غرولندکنان با سایه‌هایش کشویی بر روی گنجهٔ مارجری را باز کرد و بعد وقتی چیزی جز دفترچه‌ای دیگر در آن ندید، کشو را با درماندگی به آن‌سوی اتاق پرتاب کرد.

دو توت دیگر را روی زبان فشرد، جیره‌اش روبه‌پایان بود، چراکه آخرین بار در شبی که به باغ رفت قدری بلادونا چیده بود. بی‌شک باید درجایی از ثورن گرو مدرک محکوم کننده‌ای پیدا می‌شد و سیگنا برای پیدا کردن چنین چیزی به زمان بیشتری نیاز داشت. اتاق‌به‌اتاق به دنبال پاسخ گشت. هرچه بیشتر تحت تأثیر بلادونا می‌ماند، عبور از دیوارها و عبور از کنار افرادی که حتی نیم‌نگاهی به او نمی‌انداختند، برایش طبیعی‌تر و آسان‌تر بود.

درنهایت، سیگنا به اتاق روبه‌روی اتاق بلایث رسید، جایی که پرترهٔ لیلیان آویخته بر دیوار، نگاه منتظر خود را به او دوخته بود و تشویقش می‌کرد تا قدمی به جلو بردارد؛ و سیگنا دعوت او را پاسخ گفت.

اتاق نشیمن این بخش حتی از اتاق نشیمن سیگنا هم بزرگ‌تر بود و آن را با مبلمانی از چوب

ماهون و دیوارهایی به رنگ آبی روشن و کرم تزیین کرده بودند و همه‌چیز زیر لایهٔ ضخیمی از غبار قرار داشت. واضح بود که مدتی می‌شد کسی به این اتاق قدم نگذاشته است. به گمان سیگنا احتمالاً از زمان مرگ لیلیان به بعد درِ این اتاق بسته مانده بود.

با این تفاوت که اتاق آن‌طور که سیگنا انتظارش را داشت خالی نبود.
سیگنا بعد از شنیدن صدای قدم‌هایی در اتاق کناری از جا پرید و سپس به خاطر آورد که کسی نمی‌تواند او را ببیند. سایه‌هایش را به دور خود جمع کرد، از دیوار گذشت و مارجری را در اتاق دید. او بر روی تخت غبارآلود نشسته بود و حینی که عکسی کوچک و سیاه‌وسفید در دست داشت بریده‌بریده نفس می‌کشید. سیگنا او را دور زد تا از بالای شانهٔ مارجری نگاهی به عکس بیندازد.

عکسی بود از پرسی در کنار مادر و پدرش. با توجه به سن کم پرسی در عکس، سیگنا گمان می‌برد که مربوط به پیش از به دنیا آمدن بلایث باشد.

سیگنا انتظار دیدن اشک‌هایی را نداشت که در چشمان مارجری جمع شده بود و وقتی که مارجری عکس را از وسط پاره کرد، نمی‌دانست باید چه‌کار کند. مارجری درحالی‌که سعی در فرودادن هق‌هق‌هایش داشت، پنجره‌ای را که نزدیکش بود بازکرده و تکه‌های عکس را به

درون برف پرتاب کرد.

سیگنا تا حدی دوست داشت جست‌وجوی خود را به تعویق بیندازد و به خاطر پرسی به سراغ پاره‌های عکس برود، چون می‌دانست که پرسی دیگر فرصتی نخواهد داشت تا عکسی شبیه آن عکس ازدست‌رفته داشته باشد؛ اما با دیدن دستان مارجری بر جا خشکش زد. انگشتان مارجری برهنه و نوکشان به رنگ آلویی تیره‌ای آغشته بود.

سیگنا نگاهی به دستان خود انداخت.

نوک انگشتان او هم به همان رنگ بودند، به رنگ بلادونا.

سیگنا قدمی به عقب برداشت و به سمت ستون تخت رفت. در کمال بدشانسی نتوانست از آن عبور کند و در عوض، محکم به ستون برخورد کرد و تخت را به ناله انداخت. مارجری ناگهان به سمت او چرخید و سیگنا ذره‌ذرهٔ تمرکزش را به کار بست تا بار دیگر توانایی‌اش را برای پنهان شدن در میان سایه‌ها، در دست بگیرد.

نگاه مارجری به دنبال فردی که نمی‌توانست پیدایش کند در اتاق چرخی زد. پرسید: «کی اونجاست؟» سیگنا خود را جمع کرد و امیدوار بود بلادونا آن‌قدری دوام بیاورد تا بتواند بدون دیده شدن خود را ازاینجا خلاص کند. خود را آماده فراری در سکوت کرده بود که مارجری

دهان باز کرد.

«تویی، لیلیان؟» در این کلمات، سرمایی منجمدکننده‌تر از حضور خود مرگ احساس می‌شد. مارجری چرخید تا اتاق را بگردد و صورتش در نور تک شمعی که مقابل خود گرفته بود به رنگ کهربایی می‌درخشید. «من برات اون‌قدر ناچیز و حقیرم که فکر می‌کنی یه عمر شکنجه دادنم هم کافی نبوده؟ خدایا حاضرم هر کاری بکنم که فقط ازاینجا بری!» مارجری لحظه‌ای به تاریکی گوش سپرد و بعد به‌زانو افتاد، شمع را کناری گذاشت و سرش را روی پاهایش قرار داد. زمزمه‌وار و با لحنی دعاگونه گفت: «متأسفم. خیلی‌خیلی متأسفم.»

تکه‌های جورچین به آهستگی کنار هم قرار می‌گرفتند. شیفتگی مارجری نسبت به الایجا چیز جدیدی نبود. الایجا همان مرد جوانی بود که سال‌ها پیش مارجری را ترک کرد. مارجری به او عشق می‌ورزید و بر این باور بود که الایجا هم او را دوست دارد.

شاید فرصتی دوباره می‌خواست. شاید می‌خواست طعم زندگی‌ای را بچشد که اگر پای لیلیان در میان نبود، از آن خودش می‌شد.

سینهٔ سیگنا از فشار هوایی که داشت به ریه‌هایش برمی‌گشت به سوختن افتاد. دستی به دور

گلویش حلقه کرد و سرش از تمام سؤال‌هایی که می‌خواست بپرسد سنگین بود؛ اما فرصتی نداشت تا به این پاسخ‌ها دست پیدا کند.

جرئت نداشت خطر دیده شدن با دفتر خاطرات در میان دستانش را به جان بخرد. بدون اینکه نگاه دیگری به مارجری بیندازد از دیوار عبور کرد و می‌توانست وزن بدنش را احساس کند که بار دیگر او را سنگین می‌کرد. پیش از آنکه بلادونا به‌کلی از بدنش رخت ببندد، به‌زحمت توانست سکندری‌خوران خود را به راهرو برساند. قلبش به تپش افتاد و سایه‌ها به‌آرامی از او دور شدند. سیگنا دامنش را در دستانش گرفت و با نهایت سرعتی که در توان داشت در راهرو شروع به دویدن کرد، از پس پرتره‌های قاب شده‌ای که چشمانشان او را تا به اتاقش دنبال می‌کردند.

درِ را با شتاب پشت سر به هم کوبید و بعد تکیه زده بر آن روی زمین نشست، نفس‌هایش به شماره افتاده بودند. هیچ فرصتی برای استراحت نداشت، چراکه مرگ، بار دیگر در هیبت سایه‌ها در برابر پنجره‌ای ایستاده بود که سیگنا فراموش کرده بود آن را ببندد؛ اما به اینجا نیامده بود تا به قولی که هنگام رقص داد جامهٔ عمل بپوشاند. دنیای پیرامونش غرق در تنش خشمی بود که سیگنا موج‌موج جریان گرفتن آن را از سمت او احساس می‌کرد، گویی که مرگ

داشت حتی اکسیژن را از هوا می‌کشید.

سیگنا پرسید: «چیه؟ چی شده؟» این سؤال جو میانشان را دچار فروپاشی کرد و مرگ از او روبرگرداند.

«در مورد بلایثه.»

## سی‌وهفت

بلایث چهاردست‌وپا روی تختش بود و آب زرد صفرا از دهانش بیرون می‌ریخت. داشت خفه می‌شد و سعی داشت در میان عق زدن‌هایش قدری نفس بکشد.

الایجا شانه‌های او را گرفته بود. «بهش کمک کن، خواهش می‌کنم!»

سیگنا دستانش را به دور خود حلقه کرده بود؛ کاری از دستش برنمی‌آمد. آن‌ها آخرین موجودی لوبیای کالابار را برای نجات پرسی استفاده کرده بودند. حس مورمور آشنای حضور مرگ بر گردن سیگنا، وجود او را پر از ترس می‌کرد. مرگ در گوشه‌ای ایستاده بود، آن‌ها را تماشا می‌کرد و انتظار می‌کشید. قاصد مرگی آماده برای وارد آوردن ضربهٔ نهایی.

وقتشه، سیگنا.

سیگنا از او روی برگرداند و حاضر نبود به حضور او توجهی نشان دهد.

بلایث دوباره به عق زدن افتاد و گوشه تخت استفراغ کرد. الایجا به‌آرامی دستانش را پیش برد تا موهای دخترش را جمع کند.

در باز شد و مارجری با دستانی پوشیده در دستکش و نفس‌هایی سنگین وارد شد. هنوز دو قدم از آستانهٔ در نگذشته بود که سیگنا سد راهش شد.

«حتی یه قدم هم نزدیک‌تر نرو.» سیگنا تلاش کرد همان لحن قاطعی را به کار ببرد که بلایث در آن مهارت داشت؛ اما نتوانست لرزش صدایش را کنترل کند. «تو نباید بهش نزدیک بشی.» با مرگ قریب‌الوقوع بلایث و پرسی که داشت به همان سرنوشت دچار می‌شد، دیگر زمانی برای احتیاط باقی نمانده بود. سیگنا که دفتر خاطرات مارجری را محکم در یک دست گرفته بود، گفت: «دستکش‌هات رو دربیار.»

صورت مارجری مثل ماه رنگ‌پریده بود. «اینو از کجا پیدا کردی؟» با دستان لرزان سعی کرد دفتر خاطرات را بقاپد؛ اما سیگنا آن را از دسترسش دور نگه داشت.

سیگنا نمی‌دانست مارجری چگونه سم را به خورد بلایث داده بود؛ اما این زن آن‌قدر به امورات خانه دسترسی داشت که درنتیجه راه‌های بی‌شماری پیش پایش قرار می‌گرفت. مارجری یک خانواده می‌خواست. او می‌خواست با الایجا باشد. شاید این بدان معنی بود که باید هر خاطره‌ای از لیلیان را پاک می‌کرد و از سر راه برمی‌داشت.

سیگنا درنهایت گفت: «نوک انگشت‌هات سمی هستن.» و خواست دستکش‌های چرمی را از دستان مارجری بیرون بکشد.

مارجری، کسی که در کنارش اوقات زیادی را گذرانده بود. کسی که از هم‌نشینی با او لذت می‌برد و کسی که سعی کرده بود به او نصیحت کرده و راهنمایی‌اش کند. سیگنا به یاد می‌آورد که مارجری چطور بامحبت به پرسی و بلایث نگاه می‌کرد. اینکه چقدر با مهربانی موی پرسی را نوازش کرده و با چه محبتی پارچهٔ مرطوبی روی پیشانی‌اش گذاشته بود. در لمسش عشق بسیاری احساس می‌شد؛ اما سیگنا دفتر خاطرات را خوانده و اثر بلادونا را با چشمانش دیده بود.

«فکر می‌کنی این کار من بوده؟» مشت‌های مارجری آن‌قدر محکم فشرده می‌شدند که در کنار بدنش به لرزه افتاده بودند.

سیگنا به الایجا گفت: «به دست راستش نگاه کن.» خدایا، چقدر احمق بود که مدت‌ها پیش نفهمید چه اتفاقی در حال وقوع است. ای‌کاش زودتر از این‌ها به اتاق‌خواب‌ها سر می‌زد.
«می‌بینی که با بلادونا لکه شده. بلادونا همون چیزیه که بلایث رو مسموم کرده و لیلیان رو کشته. نمی‌خواستم تا وقتی‌که نفهمیدم چه کسی پشت این اتفاقاته، حرفی بزنم.»

روح گویی از بدن الایجا رخت بسته بود و انگار حین تماشای دخترش با چشمانی خالی از زندگی، به‌زحمت می‌توانست دنیای پیرامونش را تشخیص دهد. تنها لرزش لب پایین و لرزش

دستانش بود که نشان می‌داد حرف سیگنا را شنیده است، گرچه فرصتی پیدا نمی‌کرد تا توجهش را از دخترش بردارد.

دیگر چیزی در وجود بلایث نمانده بود تا بالا بیاورد. بدنش می‌لرزید و در تقلا بود تا قدری هوا به درون ریه‌هایش بفرستد.

قاصد مرگ، از گوشهٔ اتاق قدمی به جلو گذاشت.

سیگنا رو به او چرخید. «حق نداری جلوتر بیای.» تابه‌حال هیچ‌چیز را مثل امنیتی که حالا برای بلایث می‌خواست، آرزو نکرده بود. می‌خواست به مرگ بگوید که به خاطر تمام دردهایی که به او روا داشته، حالا به او مدیون است؛ اما چنین چیزی حقیقت نداشت. مرگ به خاطر وجود خود هیچ‌چیز را مدیون سیگنا نبود و در حال حاضر هم بلایث بیش ازآنچه برایش مقدر شده به زندگی ادامه داده بود؛ بااین‌حال، این طول عمر ازنظر سیگنا کافی نبود.

سیگنا بی‌توجه به اینکه ممکن بود هرکس نگاهش می‌کند، به سلامت عقلش شک ببرد، زیر لب گفت: «بهش یه فرصت دیگه بده. من جلوی این اتفاق رو می‌گیرم. به من یه فرصت دیگه بده.»

در این لحظه، تنها او بود و قاصد مرگ و اتاقی به سردی یخ. سرمای هوا قدرت حرکت را از اندام‌های سیگنا گرفته بود و او را به‌زانو درآورد.

مرگ چیزی نیست که بشه کنترلش کرد. باید اینو یاد بگیری، سیگنا. باید درکش کنی.

سیگنا به التماس افتاده بود و برایش اهمیتی نداشت. «می‌دونم که می‌تونی این کارو انجام بدی. یه بار نجاتش دادیم و می‌تونیم دوباره این کارو انجام بدیم. فقط یه بار دیگه، خواهش می‌کنم.»

کس دیگه‌ای هست که بیشتر از اون سزاوار مرگ باشه؟

این جمله یک‌جور امتحان بود. اگر سیگنا می‌خواست جان بلایث را نجات دهد در عوض، باید از جان فردی دیگر می‌گذشت. شاید می‌شد فردی تصادفی را برگزید. شاید هم باید کسی می‌بود که خود انتخابش می‌کرد. هرکس که می‌بود اهمیتی نداشت، چون سیگنا نمی‌گذاشت بلایث امشب بمیرد. بر روی دو پا ایستاد، از پس سرمای سوزان و از میان سایه‌هایی که او را دعوت به عقب‌نشینی می‌کردند، گذشت و خود را میان مرگ و دخترخاله‌اش قرار داد.

احمق نباش. این بی‌رحمیه که بخوای توی این وضع زنده نگهش داری. در حرفی که به زبان آورده بود حقیقتی وجود داشت. بلایث مثل مُرده‌ای متحرک به نظر می‌رسید و پوست

شبح‌گونه‌اش به استخوان‌های نمایانش چسبیده بود. حتی آن‌قدر جان نداشت تا سر برگرداند و به سیگنا نگاه کند، بدنش خسته‌تر از آن بود که به این مبارزه ادامه دهد.

«اشکالی نداره.» این تمام چیزی بود که بلایث به‌آرامی و مکرر، با لحنی ملایم و درمانده زمزمه می‌کرد. «اشکالی نداره. اشکالی نداره اگه بمیرم.»

عرق از گردن و پشتش جاری بود، لباس‌هایش را مرطوب و باعث شده بود تا به پوستش بچسبد. نباید این‌طور می‌شد. حالا که می‌دانستند مارجری او را مسموم کرده است، بلایث بالاخره می‌توانست سلامتی خود را به‌دست بیاورد.

فقط دو کلمه کافی بود. یک فرمان ساده تا بلایث یک فرصت دیگر برای زندگی پیدا کند. «انجامش بده.» لحن سیگنا محکم بود و نه برای دخترخاله‌اش، بلکه به قاصد مرگی گفته شد که نظاره‌گر آن‌ها بود. «بلایث نباید امروز بمیره.»

می‌دونی معنی این خواسته‌ات چیه؟ در لحنش هیچ قضاوتی احساس نمی‌شد، فقط قصد داشت اطمینان کسب کند که سیگنا معنای تصمیمش را به‌خوبی دریابد. داری با تقدیر بازی می‌کنی، سیگنا. داری نقش خدا رو بازی می‌کنی.

سیگنا پاسخ داد: «برام مهم نیست.» و واقعاً هم همین‌طور بود. «هر کاری که لازمه انجام بده؛ اما اگه من برات مهمم، به اون کمک کن.»

مرگ نگاهی طولانی به بلایث انداخت، سایه‌ها در اطرافش تابی برداشتند و او سر خم کرد. بسیار خُب.

بلافاصله، تنفس بلایث نظم پیدا کرد.

قاصد مرگ ناپدید شد و پشت سر خود، دختری خفته، مردی حیرت‌زده، زنی سرخ‌روی و دختری را بر جای گذاشت که به‌تازگی و بدون لحظه‌ای تردید، روح دیگری را محکوم به مرگ کرده بود. دختری که مقابل بقیه ایستاده بود و قدرت در خونش می‌تپید.

سیگنا می‌توانست از این قدرت سرمست شود. چنان لذت‌بخش بود که می‌توانست خود را در آن غرق کند.

مارجری با صدایی که مثل فنجانی افتاده بر زمین درهم‌شکسته بود، پرسید: «دختر تو جادوگری؟ چی کار کردی؟»

سیگنا نیازی نداشت حرفی بزند. الایجا کنار او ایستاده، چشمانش برقی وحشیانه داشت و

صورتش از شدت خشم بنفش شده بود. «دست‌هات رو بهم نشون بده.» بی‌شک او بود که نحوهٔ سخنوری را به بلایث آموخته بود، چراکه اگر این عمارت کوچک‌تر ازآنچه هست می‌بود، صدای او به‌تنهایی می‌توانست آن را نابود کند.

مارجری قدمی به عقب برداشت. «الایجا، من هیچ‌وقت...»

«دستکش‌هات رو دربیار و دست‌هات رو نشونم بده!» با هر قدم که مرگبارتر از دیگری بود، عرض اتاق را پیمود و به‌سختی خشمش را کنترل می‌کرد. مارجری محتاطانه چند قدم به عقب برداشت و وقتی الایجا مچ مارجری را گرفت و دستکشش را درآورد، سیگنا سریع خود را به دیوار چسباند. الایجا نگاهی به انگشتان او انداخت و دستش را رها کرد، انزجار و درد به‌وضوح در چهره‌اش نمایان بود.

«تو هیچ‌وقت به بلایث اهمیت نمی‌دادی.» واژه‌هایش به زهر آغشته بودند و چنان به او نزدیک شد که چیزی نمانده بود سینه‌اش به سینهٔ او بچسبد. «تو هیچ‌وقت به اون اهمیت نمی‌دادی، همون‌طور که به لیلیان اهمیت نمی‌دادی. اون زن خوبی بود، مارجری... و این بچه‌ها هم بی‌گناهن. چطور جرئت کردی به اونا دست‌درازی کنی؟ به پرسی؟»

صدایی عجیب و خفه از پس گلوی مارجری بیرون آمد، چیزی مابین نفسی در سینه حبس

شده و یک نیشخند. «اصلاً اینکه حتی فکر کردی من می‌تونم بلایی سر اونا بیارم مسخره‌ست و خودت اینو می‌دونی. من هیچ‌وقت به هیچ‌کدومشون آسیبی نمی‌رسونم!»

آرواره‌های الایجا برهم فشرده شد و به در اشاره کرد. «ازت می‌خوام ازاینجا بری.»

مارجری طوری به دستگیرهٔ در چنگ انداخت که انگار می‌خواست مالکیت خود نسبت به این خانه را نشان دهد. «نمی‌تونی این کارو انجام بدی.»

«می‌تونم هر کاری که دوست دارم انجام بدم.» شعلهٔ چراغ‌نفتی بر چهرهٔ الایجا می‌رقصید و روی گونه‌هایش سایه انداخته بود. «نمی‌خوام قیافه‌ات رو دوروبر ثورن گرو ببینم. همین‌الان برو، وگرنه پاسبان رو خبر می‌کنم.»

سینهٔ مارجری طوری به داخل فرورفت که انگار هوا را از ریه‌هایش ربوده بودند و جوری باخشم به الایجا خیره شد که انگار این مرد خود شیطان بود. «داری اشتباه می‌کنی.» مارجری به سیگنا نگاه کرد که خون در رگ‌هایش منجمد شده بود. «و تو... تو هیچ نمی‌دونی که داری چی‌کار می‌کنی، بچه‌جون. تو هیچی نمی‌دونی.»

زنی جوان که مرگ همیشه سایه‌به‌سایه‌اش می‌آمد، به این سادگی‌ها از چیزی نمی‌ترسید؛ اما

در آن لحظه، حس وحشت در اعماق وجود سیگنا پیچید و پوستش را که گویی کهیر زده باشد دانه‌دانه کرد.

خوشبختانه، در عرض چشم برهم زدنی مارجری ازآنجا رفت.

به‌محض بسته شدن در پشت سر مارجری، زانوهای الایجا خم شدند. صدایی که از گلویش بیرون آمد درمانده و درهم‌شکسته بود. همین صدا کافی بود تا قلب سیگنا را مچاله کند... که دستانش را برای تسلی دادن به او به مورمور بیندازد و در او میل آرام کردن الایجا را ایجاد کند. بلایث از آخرین حملهٔ این زهر جان سالم به‌در برده و به‌زودی سم از بدنش خارج می‌شد؛ اما این سطح از دل‌شکستگی چیزی بود که تاکنون آن را تجربه نکرده بود و هرگز نمی‌توانست آن را در قالب کلمات بگنجاند. مرد پیش‌رویش درهم‌شکسته بود و به‌هیچ‌عنوان نمی‌شد تکه‌های قلبش را جمع کرد.

## سی‌وهشت

الایجا از او هیچ توضیحی نخواست. تنها خواست تا او را با دختر خفته‌اش تنها بگذارد و سیگنا مشتاقانه‌تر ازآنچه میل به اعترافش داشت، خواستهٔ او را برآورده کرد.

هیاهوی آنچه انجام داده بود ذره‌ذره آرام می‌گرفت و تازه داشت معنای اتفاق پیش‌آمده را درک می‌کرد. پرسی بهبود پیدا می‌کرد و بلایث زنده می‌ماند تا یک روز دیگر را ببیند. قاتل پیدا شده بود و به‌زودی دوباره همه‌چیز در ثورن گرو مرتب می‌شد؛ اما به‌منظور دست یافتن به چنین هدفی سیگنا ناچار شده بود روح دیگری را به سمت مرگ بفرستد. به‌جای زندگی بلایث، زندگی دیگری را فدا کرده بود.

درحالی‌که با ذهنی درهم‌ریخته راهرو را زیر پا می‌گذاشت، ناخن‌هایش را تا گوشت جوید. می‌دانست که باید بیش از این‌ها ناراحت باشد... که باید احساس پشیمانی کند؛ اما اگر ناچار می‌شد، دوباره و دوباره هم همین انتخاب را می‌کرد.

پناه‌برخدا، داشت به چه موجودی تبدیل می‌شد؟

وقتی به اتاقش رسید، سرما به او هشدار داد که مرگ در اتاق منتظرش است. وقتی سیگنا در را گشود او را دید که داشت در اتاق نشیمن قدم می‌زد و سایه‌هایش مثل شنلی به دنبالش روان

بودند. به‌محض دیدن سیگنا، سایه‌های داخل اتاق به جلو هجوم آوردند و فقط با چند سانتی‌متر فاصله از سیگنا معلق ماندند.

«همراهم بیا.» لحنش پرسشگرانه نبود و بااین‌حال، می‌شد ردی از تردید را در فرمانش احساس کرد.

تمام چیزی که به ذهن سیگنا می‌رسید این بود که بپرسد: «کجا؟»

«وقتشه که ببینی من چی کار می‌کنم.» دستش را به سمت سیگنا دراز کرد و او را به‌سوی خود خواند. «وقتشه که ببینی مرگ بیشتر از اون چیزیه که تو فکرش رو می‌کنی.»

دستی که مرگ به سمتش دراز کرده بود، معنایی بسیار بیشتر از تنها یک دست داشت. سیگنا می‌دانست که گرفتن دست او به معنای پذیرش مرگ و دنیای اوست. به معنای پذیرش کاری که انجام داده بود و در آغوش کشیدن آن بخش از وجودش که سعی در کتمانش داشت.

این قاصد مرگ نبود که در مقابل خود می‌دید. آن اهریمنی نبود که در ذهنش ساخته و سال‌های زیادی را صرف نفرت ورزیدن به او کرده بود. این مردی بود که روح‌های پاک و بی‌گناه را به زندگی پس از مرگ هدایت می‌کرد. مرگ، کسی که سیگنا نیروهایش را با او

شریک بود... که او را بهتر از هر کس دیگری درک می‌کرد. سیگنا دیگر از فرار از او خسته شده بود.

سیگنا انگشتانش را میان انگشتان او فروبرد و بعد سرش را بالا گرفت تا ارواحی را که به دورشان شناور بودند، ببیند. هرچه بیشتر نگاهشان می‌کرد بیشتر می‌توانست ردی از چهره را در میان نورشان ببیند. همان‌طور که به مرگ مثل گیره‌ای چنگ انداخته بود، پرسید: «برای چی شبیه ارواح عادی نیستن؟» درحالی‌که پیش می‌رفتند مرگ دنیای پیرامونشان را زیرورو کرده و آن را به مکانی جدید بدل می‌کرد. مثل این بود که در برکه‌ای فرو بروی و خشک بیرون بیایی.

گفت: «اگه زودتر بهشون می‌رسیدم به همون حالت معمولی ارواح بودن. بی‌قرارِ عبور از این دنیا هستن و سفر کردن به‌عنوان یه روح خیلی ساده‌تره. اشباح با احساسات و خاطراتی که بهش چنگ می‌اندازن سنگین و سنگین‌تر می‌شن. اشباح توی این دنیا می‌مونن؛ اما ارواح ازاینجا عبور می‌کنن.»

«می‌آن... اینجا؟»

هر جا که حضور داشتند، ثورن گرو نبود. در مکانی قدم گذاشته بودند که زمان در آن ثابت به

نظر می‌رسید. سیگنا خوشحال بود که دیگر نیازی به نفس کشیدن نداشت، چون هوا بسیار سنگین بود. هوا ته گلویش می‌نشست و قورت دادن آب دهانش را برایش غیرممکن می‌کرد. وقتی مرگ او را با خود به جلو کشید، بر روی خاک سکندری خورد. هرچه پیش‌تر می‌رفتند، ارواح در اطرافشان بی‌قرارتر می‌شدند. دیگر مثل قبل نزدیک به مرگ شناور نبودند و در عوض، قدری جلوتر آمده و دوباره از ترس اینکه در مه گم شوند به عقب برمی‌گشتند.

به پل آبی ـ سفید خیره‌کننده‌ای رسیدند که بر روی دریاچه‌ای بی‌انتها ساخته شده بود. گرچه روی دریاچه را مه پوشانده بود؛ اما ارواح بی‌شماری که از روی پل عبور می‌کردند، نور محوی را بر سطح آن تابانده بودند.

برخی در قالب گویی کوچک شناور بودند و بقیه به هیبت شبح‌گونهٔ خود تبدیل‌شده و باعجله به دعوت چیزی فوق‌العاده پاسخ می‌دادند که در آن‌سوی پل انتظارشان را می‌کشید. چیزی که سیگنا هم آن را در بطن وجود خود حس می‌کرد، چیزی گرم، دلنشین و مسحورکننده.

به دنبال ارواح به راه افتاد و می‌خواست بفهمد آنچه حس می‌کند، چیست؛ اما مرگ او را محکم گرفت و عقب نگه داشت. به او هشدار داد: «اگه از پل عبور کنی دیگه به این دنیا تعلق نداری. الان زمان مرگ تو نیست.»

بر لبهٔ دریاچه نشستند و از دور به ارواح نگاه کردند.

از آخرین باری که سیگنا قدم در کلیسایی گذاشت مدت طولانی‌ای می‌گذشت و آموزه‌هایش در مورد زندگی پس از مرگ را هم به خاطر نداشت. همیشه فکر می‌کرد دنیای پس از مرگ جایی تاریک و تهی باشد؛ اما هر آنچه در آن‌سوی پل قرار داشت، اصلاً شبیه پوچی و نیستی به نظر نمی‌رسید، شبیه یک شروع دوباره بود. مثل ماجراجویی‌ای که انتظار می‌کشید تا کسی قدم در راهش بگذارد. «وقتی که از پل عبور کنی چه اتفاقی می‌افته؟»

«احتمالات زیادی وجود داره.» مرگ گره دستش را شُل‌تر کرد و قدری به عقب تکیه داد تا سیگنا را تماشا کند. شاید به خاطر جلوگیری از وحشت ارواح بود؛ اما مرگ اینجا رفتاری ملایم‌تر از خود نشان می‌داد. «برخی ارواح حاضر می‌شن تا از خاطراتی که روی زمین داشتن دست بکشن تا دوباره متولد بشن. بقیه خاطراتشون رو نگه می‌دارن و توی دنیای بعد از مرگ می‌مونن، به انتظار تموم کسایی که پشت سر گذاشتنشون.»

سیگنا پرسید: «اونایی که زندگی منصفانه‌ای نداشتن چی؟ تنبیهی براشون وجود نداره؟»

وقتی مرگ دوباره شروع به صحبت کرد، لحنی گرفته داشت. «زندگی پس از مرگ قلمروی منه، پرنده کوچولو... و من از مردمم محافظت می‌کنم. تصمیم ساده‌ای نیست؛ اما من کسانی

رو که خونه‌ام رو ننگین و لکه‌دار کنن به اینجا راه نمی‌دم. اون ارواح رو برای خودم برمی‌دارم و نابودشون می‌کنم. برای اونا هیچ زندگی پس از مرگی وجود نداره. هیچی وجود نداره.»

سرنوشتی به‌دوراز رحم بود؛ اما سیگنا همین حالا هم احساس می‌کرد که نسبت به اینجا حس مالکیت و محافظت دارد و حتی بدون اینکه تجربه‌ای داشته باشد هم می‌دانست که خودش هم دست به هر کاری خواهد زد تا از ارواحی که پل را پشت سر می‌گذاشتند محافظت کند. درحالی‌که به روحی در حال عبور از پل نگاه می‌کرد، پرسید: «از بین ارواحی که اونجا هستن کسی رو می‌شناسی؟»

مرگ با لحنی که می‌شد غرور را در میان کلماتش احساس کرد، گفت: «من تموم ساکنین دنیای بعد از مرگ رو دیدم. گرچه باید اعتراف کنم که بعضی‌هاشون از بقیه برام جالب‌توجه‌تر هستن. می‌دونی، مادر خودت یکی از بسیار دلیل‌های من برای حضور مکرر توی این دنیاست. تموم کاری که می‌کنه اینه که منو در مورد تو سؤال‌پیچ کنه.»

سیگنا انگشتانش را به دور چمن‌ها مشت کرد و لبخندی گرم بر روی لبش نشست. «همه جوری در موردش حرف می‌زنن که انگار خیلی سرزنده و پرهیجان بوده؛ اما به گمونم من همیشه اونو قدری شبیه مارجری تصور می‌کردم.»

«مثل یه قاتل؟»

سیگنا آرام دستی به سینهٔ او کوبید. «البته که نه! منظورم کسیه که همیشه خیلی مؤدب و محتاط به نظر می‌آد.»

مرگ سری به تأیید تکان داد و قدری به حرف او اندیشید. «مطمئناً ادب و نزاکتش از تو بیشتره؛ اما خُب، بازم چندان تعریفی نداره.» این بار وقتی که سیگنا خواست به او سقلمه‌ای بزند، سایه‌ها دست او را گرفتند و مرگ خنده‌کنان دست او را پس راند. «پدرت مرد مهربون و خوش‌اخلافیه، خیلی آرومه. ریما شبیه توئه، همیشه عقاید و نظراتش رو بی‌پروا بیان و توی هر چیزی دخالت می‌کنه. اون جایگاه خودش توی جامعه رو به‌خوبی می‌دونست و ازش به نفع خودش سوءاستفاده می‌کرد. با وجود پول و نفوذی که خونوادهٔ تو داشتن، هیچ‌کس به خودش اجازه نمی‌داد تا ازشون انتقادی بکنه، چون می‌ترسیدن احتمال یه جور سرمایه‌گذاری از سمت فاروها رو از دست بدن.»

سیگنا به سایه‌های مرگ که برای او بی‌حرکت مانده بودند تکیه داد، سایه‌هایش درست همان‌طور که از ابری انتظار می‌رفت، نرم بودند. «انگار چیزای زیادی در موردشون می‌دونی.»

مرگ با چنان جدیتی صحبت کرد که سیگنا لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. «معلومه که می‌دونم.

اونا والدین تو هستن. می‌خواستم هرچقدر که می‌شه در موردشون اطلاعات به‌دست بیارم... و باید بگم که توام درست به‌اندازهٔ اون گستاخ هستی. توی تموم سال‌هایی که پشت سر گذاشتم هیچ‌کس جرئت نکرده به‌اندازهٔ تو با من جسورانه صحبت کنه؛ اما مادرت بعد از تو رتبهٔ دوم رو به‌دست می‌آره.»

پس شاید آن‌طور که فکر می‌کرد هم مادرش از او و شخصیتی که داشت ناامید نمی‌شد. تمام این سال‌ها سیگنا مدام درگیر این بود که خود را در قالبی از پیش تعیین‌شده جای دهد، در قالبی که فکر می‌کرد همه از او انتظارش را دارند و حالا درمی‌یافت که شاید تمام این تلاش‌ها بیهوده بوده است.

مرگ هرگز نمی‌فهمید که سیگنا در آن لحظه چقدر از او ممنون بود. نمی‌دانست که گرچه بسیار خوشحال بود از اینکه می‌شنید او در مورد والدینش صحبت می‌کند... اما درآن‌واحد به یاد این افتاده بود که چقدر خودش حس تنهایی داشت؛ اما در کنار مرگ، حینی که دست در دست او داشت، به این نتیجه رسید که نیازی نیست به‌تنهایی این احساسات را پشت سر بگذارد. اینجا، با مرگ از تظاهر هیچ خبری نبود. ناچار نبود در مورد آنچه می‌خواست، دروغ بگوید یا خود را شبیه فرد دیگری جلوه دهد. با مرگ، سیگنا می‌توانست تماماً خودش باشد.

با او سیگنا دیگر تنها نبود.

سرش را به سمت شانهٔ او پایین آورد و وقتی که مرگ حیرت‌زده بی‌حرکت ماند، لبخندی زد.

«بگو ببینم عبور کردن از پل چطوریه؟»

مرگ چانه‌اش را به سر او تکیه داد و گفت: «اگه واقعاً می‌خوای بدونی، من از ته دل قبول می‌کنم که تو رو به دنیای خودم دعوت کنم و تا ابد پیش خودم نگهت دارم.» وقتی که سیگنا آرام بر شانهٔ او فشاری آورد، مرگ خندید. «جاییه مهربون‌تر و دلنشین‌تر از دنیای زنده‌ها. نه نیازی هست، نه خواسته‌ای و نه ترسی.»

«پس چرا بیشتر از این اونجا وقت نمی‌گذرونی؟»

مرگ انگشت شستش را بر پشت دست سیگنا کشید و پوست سیگنا از حس عطش به سوزش افتاد. «من هر کاری که لازم باشه برای محافظت از اونجا و مردمش انجام می‌دم؛ اما زیاد موندن توی اون مکان منو خسته می‌کنه. من نمی‌تونم توی خوشی‌ها و لذت‌های اونا سهیم باشم، پرنده کوچولو. هیچ خونواده‌ای اونجا انتظار منو نمی‌کشه و این احتمال هم وجود داره که من هر جا که باشم، هیچ‌وقت برخی خواسته‌هام برآورده نشه. دیدنشون، بودن توی اون فضا، همین چیزا رو به یاد من می‌آره؛ به‌علاوه، دنیای زنده‌ها برای من خیلی سرگرم‌کننده‌تره.»

سیگنا به‌عنوان کسی که هنوز نتوانسته بود جایگاه خود را بیابد، می‌توانست او را درک کند. مرگ منفورترین فرد در تمام دنیا بود و حتی در دنیای پس از مرگ هم احساس تعلق نمی‌کرد. تعجبی نداشت که این‌قدر عبوس و رنجور به نظر می‌رسید. احتمالاً خودش هم در چشم دیگران همین‌گونه بود.

«یه مرد هشتادساله رو انتخاب کردم.» سیگنا بلافاصله متوجه شد که مرگ از چه چیزی صحبت می‌کند و کلمات با درد در ذهنش جا خوش کردند. «می‌تونست ده سال دیگه زنده بمونه، گرچه اون ده سال با درد شدید استخون سپری می‌شد. اونجاست، روی پل.» مرگ با سر به جلو اشاره کرد.

سیگنا نمی‌خواست به مردی که برای نجات بلایث به کام مرگ فرستاده بود نگاه کند؛ اما این حداقل کاری بود که می‌توانست برای پیرمرد انجام دهد. دستانش را دور شکمش حلقه کرده و خود را وادار کرد تا به مردی کوتاه‌قد و خمیده نگاه کند که خودش زندگی را از او دزدیده بود. ده سال زمان طولانی‌ای بود. حتی با وجود درد هم کارهای زیادی بود که این مرد از پس انجامشان برمی‌آمد. چه خاطراتی می‌ساخت؟ چه لذت‌هایی از او دریغ شده بود؟

«از این کار خوشم نمی‌آد، سیگنا.» سایه‌ها مثل پرده‌ای به دور آن‌ها پیچیدند و پل را از دید

پنهان کردند. «داریم با تقدیر بازی می‌کنیم و اون کسی نیست که بشه باهاش بازی کرد. دوباره ازم نخواه جون کسی رو که آمادهٔ رهسپار شدن نیست، بگیرم.»

این واژه‌ها در وجود سیگنا و در اعماق روحش نفوذ کردند. سرش را پایین انداخت و خود را جمع کرد.

وقتی زبان باز کرد، قدری می‌لرزید. «متأسفم که ازت چنین چیزی خواستم؛ اما اگه این‌قدر از این کار بدت می‌آد، پس... چرا انجامش دادی؟ چرا به حرفم گوش دادی؟»

وقتی مرگ به سیگنا نگاه کرد، مهتاب طوری بر چهره‌اش افتاد که سیگنا را به یاد یک نقاشی انداخت، پاره‌های سایه حالا شبیه رد قلمی بر روی بوم به نظر می‌رسیدند. «چون من یه ابدیت رو به انتظار تو پشت سر گذاشتم، سیگنا فارو.» این واژگان مثل مرهمی بودند که سیگنا به آن‌ها چنگ انداخته بود و ازشان لذت می‌برد. «برای من، تو مثل یه ترانه برای روحی هستی که هیچ‌وقت با موسیقی آشنایی نداشته. نوری برای کسی که تا حالا فقط تاریکی رو دیده. باعث می‌شی بدترین رفتارهای ممکن رو از خودم نشون بدم و از کسایی که باهات رفتار نادرست دارن کینه به دل بگیرم... و درعین‌حال باعث می‌شی در بهترین حالت خودم باشم، می‌خوام که به خاطر تو بهتر باشم. می‌خوام برای تو بهتر باشم.

در تمام طول زندگیم، فقط یه چیز رو می‌خواستم، فقط یه نفر رو می‌خواستم که بتونه درکم کنه، کسی که بتونم به خودم اجازهٔ لمس کردنش رو بدم. وقتی به کسی دست می‌زنم، حینی که داره می‌میره بخش‌هایی از زندگی‌ای رو که پشت سر گذاشتن در قالب خاطره می‌بینم؛ اما اولین بار که تو رو لمس کردم، آینده‌ات رو دیدم. برای یه لحظهٔ کوتاه تو رو دیدم که پوشیده توی یه لباس سرخ زیبا، بین بازوهای من زیر نور ماه می‌رقصیدی.» مرگ چانهٔ او را به بالا هُل داد و سیگنا، سرمست از لمس دست او به خود لرزید.

مرگ دستش را کنار کشید. «تو همونی هستی که من می‌خوام. می‌دونم که نمی‌تونم وادارت کنم تو هم منو بخوای؛ اما فقط بگو خواستهٔ توام همینه تا من بهت قول بدم که کامل و بدون ذره‌ای تردید مال تو بشم. بگو می‌خوای تا من این دنیا رو به خواست تو تغییر بدم، سیگنا.»

این کلمات سخت بر وجود سیگنا فرود آمدند. مدت‌های مدید تنها چیزی که می‌خواست این بود که دختری عادی باشد... که مرگ در گوشه‌های سایه‌گرفتهٔ زندگی‌اش کمین نکرده باشد. تصور می‌کرد چنین دنیایی شیرین خواهد بود و درنهایت دریافته بود که طعمی تلخ بر زبانش بر جا می‌گذارد. می‌توانست تمام عمر خود را در کنار اورت سپری کند، یک گوشش را برای شنیدن شایعات تیز کند و تا پایان عمر احساس اسارت و ضعف و محدودیت داشته باشد؛

و در تمام مدت به یاد بیاورد که چیزی (کسی) بود که زمانی به او حس سرشار بودن از زندگی بخشیده بود.

یک دختر عادی نمی‌توانست روح دخترخاله‌اش را نجات دهد.

یک دختر عادی توانایی این را نداشت که بر لبهٔ این برکه بنشیند و به پلی که روبه‌دنیای زیبای پس از مرگ داشت نگاه کند.

سیگنا مدتی طولانی با هویت واقعی خود جنگیده بود، چراکه می‌خواست به فردی که دیگران از او انتظار داشتند تبدیل شود؛ اما دیگر کافی بود.

پاسخ همان‌جا بود، همیشه در قلبش بود. سرش را به سمت مرگ بالا برد، لب‌هایش فقط ذره‌ای با لب‌های او فاصله داشت. «فکر می‌کنم که من همیشه مال تو بودم، مرگ. همون‌طور که تو برای من ساخته شدی، شاید منم برای تو ساخته شدم... چون می‌خوام همیشه همین حسی رو داشته باشم که وقتی کنارتم توی وجودم می‌پیچه. می‌خوام اون حسی رو داشته باشم که وقتی لمسم می‌کنی بهم دست می‌ده.»

مرگ نفسی آرام بیرون داد، تاریکی درونش اوج گرفت و او را به خود شب بدل کرد.

او آتش ستارگان بود. درخشش ماه بود. تاریکی سایه‌ها و نوازش باد بر پوست او؛ سایه‌ها او را طوری به کام فروبردند که گویی شرابی نایاب بود.

سیگنا حتی پیش از آنکه دست به دور گردن مرگ بیندازد، پیش از آنکه خود را به او بفشارد، می‌دانست که دیگر هیچ راه برگشتی نیست. وقتی یکدیگر را بوسیدند، لمس مرگ چیزی را در درون او شکست. چیزی کوچک و درگیر خجالت را. چیزی که مدت‌ها جلوی سیگنا را گرفته بود.

اهمیتی نداشت که دیگران در مورد او چه باوری داشته باشند. اهمیتی نداشت که در مورد او چه فکری بکنند. این، هویت اصلی او بود و حالا برای در آغوش کشیدنش احساس آمادگی می‌کرد.

«تو یه موجود نحیف و نیازمند توجه نیستی.» صدایش به لطافت اولین باران بود و سیگنا از نوازش آن بر پوست خود لرزید. «تو از خورشید هم جسورتری، سیگنا فارو... و حالا وقتشه که شعله‌هات زبونه بکشن.»

مرگ او را به درون جنگل کشاند و بر روی زمینی سرد خواباند. لب‌هایش بر گردن او بوسه

زدند. سیگنا سعی کرد نگاهی به او بیندازد؛ اما مه و سایه‌ها او را از دید پنهان کرده بودند. می‌توانست سخت‌تر تلاش کند؛ اما درنهایت اهمیتی نداشت که ظاهر مرگ چطور بود. حسی که سیگنا به او داشت، این که او را می‌خواست تا مغز استخوانش نفوذ کرده و وجودش را به درد آورده بود.

در طی تقریباً بیست سالی که از عمرش می‌گذشت، هرگز این‌طور احساس زنده‌بودن نکرده بود. افسارگسیخته دست در میان سایه‌ها فروبرده، انگشتانش را بین موهای او و شانه‌هایش حرکت می‌داد، لب‌هایش بر دهان او و گردنش می‌نشست و درست همان‌طور که مرگ تشنهٔ او بود، سیگنا هم برای مرگ احساس عطش می‌کرد.

مرگ که گویی اتفاق در شرف وقوع را باور نداشت، پرسید: «مطمئنی این همون چیزیه که می‌خوای؟» گویی که انتظار داشت سیگنا به خود بیاید و او را پس براند.

اما سیگنا دیگر مرگ را به‌عنوان فردی خطرناک نمی‌دید. او برایش هیجان‌انگیز و آزادی‌بخش بود و سیگنا تاکنون هیچ‌چیز را به‌اندازهٔ او نخواسته بود.

«تابه‌حال توی زندگیم از هیچ چی این‌قدر مطمئن نبودم.» دستانش را بر روی گونه‌های مرگ

گذاشت و او را به سمت خود کشید. به‌آرامی او را بوسید و امیدوار بود که بتواند نگرانی را از او دور کند... که بتواند به او بفهماند خودش هم این تجربه را درست به‌اندازهٔ او می‌خواهد.

سیگنا انگشتانش را در میان انگشتان او فروبرد و مرگ با انگشت شست پشت دست او را به‌آرامی نوازش کرد.

«من هزاران سال منتظر تو بودم، سیگنا فارو.» حالا لحنش لطافتی پیدا کرده بود که نشان می‌داد بیش ازآنچه باید، احساس رضایت می‌کند. «از بدو تولد این دنیا، من منتظرت بودم. تو مال منی و من مال تو... و باهم، تموم این دنیا مال ماست.»

## فصل سی‌ونهم

سیگنا و الایجا مدت‌ها پیش از دمیدن نور صبحگاهی بر سر میز صبحانه حاضر شدند، هردو نظریه‌ها و انگیزه‌ها را بررسی می‌کردند و هیچ‌یک حاضر نبودند حقیقت را با صدای بلند عنوان کنند، اینکه امکان نداشت مارجری به‌تنهایی دست به اقدامات خود زده باشد... که واکنشش بیش ازآنچه باید، با شوک و حیرت همراه بود... که عشقش برای فرزندان هاثورن بیش ازآنچه به نظر می‌رسید از ته دل و حقیقی بود.

اما لکه‌های بلادونا بر روی انگشتانش و آنچه در دفتر خاطرات خود نوشته بود، دروغ نمی‌گفتند. او می‌خواست لیلیان را از سر راه بردارد؛ اما این برایش کافی نبود... بااین‌حال، دست‌ها شسته و فنجان‌های زهرآلود پاک می‌شدند و ازاین‌رو، آن‌ها به مدرکی برای اثبات ادعای خود نیاز داشتند. به پاسخ نیاز داشتند؛ و برای همین بود که حالا دور هم جمع شده بودند تا برای پیدا کردن پاسخ و مدرک تلاش کنند.

سیگنا خوشحال بود از اینکه الایجا با او بی‌پرده صحبت می‌کرد و با دقت به تمام حدسیات سیگنا گوش می‌داد. وقتی سیگنا به بایرون به‌عنوان هم‌دست مارجری اشاره کرد، الایجا از جا برنخاست و به او نگفت که عقلش را ازدست‌داده است. چانه‌اش را به انگشتانش تکیه داد و

گفت: «مطمئنم که خیلی زود فرصت صحبت کردن با برادرم رو پیدا می‌کنیم.»

حق با او بود، گرچه سیگنا از او نپرسید که چطور می‌دانسته بایرون به‌زودی به آنجا خواهد آمد. خورشید به‌تازگی داشت طلوع می‌کرد که بایرون کوبهٔ در را با چنان شدتی نواخت که برای بیدار کردن مُرده‌ها هم کافی بود.

الایجا با صدای بلند به خدمتکارش گفت: «بذار بیاد داخل، وارویک.» صدایش گرفته بود و به‌زحمت درمی‌آمد. انگار سال‌ها پیش بود که الایجا مثل ستاره‌ای درخشان بر زمین رقص قدم برمی‌داشت، لبخند می‌زد، هوشیار و شاد بود. حالا، الایجا در برابر او، پاهای پوشیده در سندل روفرشی خود را به یک صندلی تکیه داده و داشت چای سیاهی را می‌نوشید که بیش‌ازاندازه به آن شیر اضافه کرده بود. ورم زیر چشمانش ازآنچه سیگنا تاکنون دیده بود بسیار بیشتر به نظر می‌رسیدند و او هیچ تلاشی برای مرتب کردن موهای پریشانش که روی پیشانی و داخل چشمانش پخش شده بودند از خود نشان نمی‌داد. موهای صورتش هم رشد کرده و حالا سایه‌ای بر چهره‌اش انداخته بودند.

صبحانه را چندی پیش بر سر میز آورده بودند و سیگنا درحالی‌که به تق‌تق عصای بایرون بر روی زمین پوشیده از چوب گوش می‌داد، قاشق بزرگی فرنی در دهان خود فروبرد. بایرون

منتظر اجازهٔ ورود نماند و حتی درنگی نکرد تا وارویک او را به اتاق غذاخوری هدایت کند. در عوض، در را با شدت باز کرد و با چنان صورت سرخی به داخل قدم گذاشت که به نظر می‌رسید تا انفجار فاصلهٔ زیادی نداشته باشد. یک نگاه به سیگنا انداخت و غرید: «ازاینجا برو بیرون، دختر.»

الایجا در دفاع از او دستی بالا برد. «سیگنا همین‌جا می‌مونه.» به صندلی روبه‌روی سیگنا اشاره کرد و گفت: «بشین، بایرون.»

«اگه فکر کردی که من...»

«گفتم بشین.»

سیگنا به گوشهٔ اتاق و تاریک‌ترین سایه‌هایش نگاهی انداخت و تا حدی انتظار داشت لحن تند بایرون حتی مرگ را نیز احضار کرده باشد.

بایرون با ضرب دنبالهٔ کت خود را کنار زد و بر روی صندلی نشست. دستان مشت شده‌اش را بر روی سفرهٔ سفید میز گذاشت. «چی کار کردی، الایجا؟ یه دلال امروز صبح اومد به کلوب گری و داشت در مورد اینکه تو می‌خوای اونجا رو بفروشی اراجیف می‌بافت.»

الایجا قاشقی فرنی در دهان گذاشت، چینی به بینی انداخت و قدری شیر و یک حبه قند به آن افزود. «البته که دلال اومده. انتظار داشتی بذارم خونواده‌ام گشنگی بکشن؟»

تنها خدا باید به بایرون و قلب درمانده‌اش رحم می‌کرد. رنگش از سرخ به ارغوانی گرایید و چنان عصبانی بود که حتی از یاد برد باید نفس بکشد. سیگنا گمان برد که چیزی نمانده او از هوش برود یا حداقل انتظار داشت که بایرون دادوفریاد به راه بیندازد؛ اما بایرون نفسی کشید و خشم روبه‌افزایشش را مهار کرد. با میزان تحسین‌برانگیزی از آرامش شروع به صحبت کرد. «اگه می‌خوای کسب‌وکارت رو بفروشی، بذار من ازت بخرمش. می‌تونیم یه برنامهٔ پرداختی بریزیم، یا از سود برات درصدی در نظر بگیریم که هر ماه برداشت کنی. دیگه نیازی نیست حتی به یکی از اون دفترهای حساب هم دست بزنی.»

الایجا از وارویک خواست تا به آشپزخانه اطلاع دهد که به چای بیشتری نیاز دارند. سکوت بر پیرامونشان مثل وزنه‌ای سنگینی می‌کرد. سیگنا احساس می‌کرد پوست در حال مورمور شدنش هرلحظه ممکن است از استخوان جدا شود. خاموش نشستن در میان دعوا و نزاع دو مرد، خود به‌نوبهٔ دیگری یک‌جور شکنجه به‌حساب می‌آمد.

بایرون هم انگار چنین عقیده‌ای داشت. «الایجا.» نام مثل برخورد چکشی بر روی میخ بیان

شد. «این پیشنهاد برای تو قابل قبوله؟ می‌دونی که من هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم خونوادهٔ تو زجر بکشن.»

الایجا آرواره‌هایش را سخت برهم فشرد. «منم هیچ‌وقت قصد نداشتم کاری کنم که خونواده‌ام زجر بکشن. به همین خاطر هم هست که فقط همین یه بار ازت می‌پرسم، بایرون... تو با مارجری برای آسیب رسوندن به خونوادهٔ من هم‌دست بودی؟»

سیگنا جرئت نداشت پلک بزند، چراکه می‌ترسید واکنش بایرون از دیدش پنهان بماند؛ اما از سر بایرون که به عقب رفت و چینی که به پیشانی‌اش افتاد، نمی‌شد چیزی جز غافلگیر شدنش برداشت کرد.

بایرون آمرانه گفت: «مشروب خوردن رو دوباره شروع کردی؟ یا دیوونه شدی؟ این چرت‌وپرت‌ها چیه که می‌گی؟»

الایجا فنجان چینی‌اش را به سمت لب‌هایش بالا برد و از پس بخار چای، با آرامشی حیرت‌انگیز به برادر خود خیره ماند. «می‌دونی برای پسرم چه اتفاقی افتاده؟»

بایرون فنجانش را بر روی نعلبکی کوبید و باعث شد چند قطرهٔ چای بر روی رومیزی عاجی

رنگ بپاشد. «الایجا، دست از بازی‌هات بردار. چه اتفاقی برای پرسی افتاده؟»

سیگنا از ته دل می‌خواست که بایرون گناهکار باشد. می‌خواست به پاسخ دست پیدا کند یا حتی از توانایی‌های خود برای دنبال کردن بایرون تا خانه‌اش استفاده کند و بعد خودش کشف کند که دخالت بایرون در این مسئله تا چه حد بوده است؛ اما نگرانی بایرون واقعی به نظر می‌رسید و گرچه بخشی از وجود سیگنا از این کشف آسوده شده بود... اما دندان‌هایش را به خاطر شکستشان در به‌دست آوردن اطلاعات بر روی‌هم می‌فشرد.

چهرهٔ الایجا درهم رفت. «دیشب چند لحظه بعدازاینکه تو مهمونی رو ترک کردی مریض شد. زهر رو پیش مارجری پیدا کردیم و من دلایلی دارم که باعث شده شک کنم شما دو نفر باهم، هم‌دست بودین.»

«زهر؟» بایرون طوری که انگار از قبل قصد ایستادن داشت، با عصایی در دست از جایش برخاست. در لحظهٔ آخر انگار تغییر عقیده داد و دوباره بر روی صندلی نشست. با صدایی سرد و آرام گفت: «درسته که ما باهم اختلافاتی داریم، الایجا؛ اما من به چه دلیلی باید به یکی از اعضای خونوادهٔ تو آسیب برسونم؟»

الایجا با انگشت شروع به شمردن کرد و گفت: «احتمالاً برای آسیب رسوندن به من اون‌قدر دلیل داری که توان شمردنشون رو ندارم. به هیچ‌کس پوشیده نیست که تو کلوب گری رو می‌خوای؛ اما شاید مسئله چیزی عمیق‌تر از این حرفاست. شاید به خاطر معنا و ارزشیه که لیلیان برای تو داشت. شاید اونو کشتی، چون از دیدنش کنار من خسته شده بودی. یا شاید می‌خواستی منم همون رنجی رو تجربه کنم که وقتی لیلیان منو انتخاب کرد تجربه کرده بودی. یا شاید...»

«کافیه!» بایرون لبهٔ میز را چنان در چنگ گرفت که بندهای انگشتش به سفیدی استخوان شدند. سیگنا از روی صندلی‌اش قدری پایین رفت و آرزو می‌کرد که ای‌کاش بتواند ناپدید شود. دعواهای خانوادگی برای او تجربه‌ای جدید بودند و بی‌شک چیزی نبود که از آن لذت ببرد.

«این که حتی حاضر شدی چنین چیزی رو به زبون بیاری...» بایرون سری تکان داد و ادامهٔ حرف خود را خورد. بعد گفت: «درسته که من عاشق لیلیان بودم، درسته که کلوب گری رو می‌خوام؛ اما فقط به این خاطره که تو داری اونو از بین می‌بری، الایجا. می‌دونی که پرسی تابستون گذشته اومد خونهٔ من و بهم التماس کرد که باهات صحبت کنم؟ این که فکر می‌کنی

من ممکنه به خونوادهٔ تو آسیب بزنم واقعاً مسخره‌ست. من عاشق اون دوتا بچه‌ام، احمق.» او اشتیاق و احساساتی هم‌سطح با الایجا از خود نشان نمی‌داد؛ اما سیگنا یک‌به‌یک کلماتش را باور می‌کرد.

بایرون ادامه داد: «بعیده که من تا آخر عمر ازدواج کنم یا بچه‌ای از خودم داشته باشم. برای من، پرسی و بلایث نزدیک‌ترین چیزی هستن که به فرزند دارم. اگه چشم‌هات رو باز می‌کردی، می‌دیدی که من و پرسی چقدر به هم نزدیک‌تر شدیم. وقتی‌که تو اونو از خودت می‌روندی، من کسی بودم که اون برای تسلی پیدا کردن به سراغش می‌اومد. من می‌خوام که اون توی زندگیش موفق باشه. می‌خوام ببینم که کلوب گری رو به دست می‌گیره... که ازدواج می‌کنه و خوشبخته. من هیچ‌وقت بهش ذره‌ای آسیب نمی‌رسونم.»

«اما حاضری که روی یه زن دست بلند کنی.» سیگنا می‌خواست خود را به خاطر زبان باز کردن نیشگون بگیرد.

توجه بایرون به‌یک‌باره سمت او برگشت، گویی که برای اولین بار حضور او را به خاطر آورده باشد.

آروارهٔ الایجا لحظه‌ای منقبض شد. «تو بودی که مارجری رو زدی؟ چرا؟» سیگنا نمی‌دانست که الایجا هم متوجه این مسئله شده بود.

بایرون عصایش را کناری گذاشت. «تو مدت زیادی تنها بودی، الایجا. می‌دونم که زمانی به این زن حس داشتی. فکر کردم که شاید هنوزم قدری از این احساس باقی مونده باشه.»

الایجا خندهٔ تلخی سر داد. «فکر کردی چی؟ که اگه با اون وارد رابطه بشم ممکنه مرگ همسرم رو فراموش کنم؟ که دوباره عادات قبلیم رو از سر بگیرم و توی گری مشغول به کار بشم؟ اونی که احمقه تویی، برادر.»

«یه خانم سر میز نشسته، الایجا...»

«پس اگه صحبت‌های من ازنظرش توهین‌آمیزه، می‌تونه گوش‌های ظریفش رو بگیره. تو بیش‌ازاندازه اُملی، بایرون. تعجبی نداره که لیلیان هیچ‌وقت به تو عشقی...»

بایرون روی میز به جلو خم شد، انگشتش را به سمت الایجا تاب داد و از میان دندان‌های برهم فشرده گفت: «اگه جرئت داری جمله‌ات رو تموم کن تا بعد از گفتنش پشیمون بشی.»

«واقعاً پشیمون می‌شم؟ وای خدا، اصلاً تموم تنم به لرزه افتاد...»

«وای... محض رضای خدا، دیگه بسه هر چی حرف زدین.» سیگنا با ضرب صندلی‌اش را به عقب هُل داد و ایستاد، دیگر حتی لحظه‌ای بیشتر هم نمی‌توانست آن‌ها را که مثل دو خوک به یکدیگر خرخر می‌کردند تحمل کند. «دارید مثل بچه‌ها رفتار می‌کنین. اگه نمی‌تونین یه گفت‌وگوی بالغانه و متمدنانه داشته باشین، چای‌تون رو بخورین تا به‌جای خودتون من ازتون سؤال بپرسم.»

دو مرد با چهره‌های حیرت‌زده و رنگ‌پریده و چشمانی که مثل چشمان جغد گرد شده بود، بسیار شبیه هم به نظر می‌رسیدند. سیگنا حالا طوری که تاکنون ندیده بود، می‌توانست متوجه شباهتشان شود. همان ابروهای درهم‌رفته و همان خط آرواره. پوستی گندمگون که بر چهرهٔ الایجا چند درجه‌ای تیره‌تر به نظر می‌رسید، بایرون مثل پرسی چهره‌ای کمی جدی‌تر داشت و بینی‌ای کشیده‌تر و زوایای صورتی تیزتر؛ بااین‌حال، به طرز حیرت‌انگیزی شبیه یکدیگر به نظر می‌رسیدند.

سیگنا همان‌طور که کلمات را تند و با جدیت بیان می‌کرد، گفت: «ما نمی‌دونیم که مارجری تنهایی دست به اون کارها می‌زده یا نه... و برای تأیید دخالت اون توی این اتفاق‌ها هم نیاز به مدرک داریم. وجود زهر روی انگشت‌هاش کافی نیست. بایرون، اگه شما می‌دونی که مارجری چرا هاثورن‌ها رو مسموم می‌کرده، باید بهمون بگی.»

قهقههٔ خندهٔ بایرون آخرین چیزی بود که سیگنا انتظار شنیدنش را داشت. «واقعاً فکر کردی مارجری حاضره اونا رو بیمار کنه؟ تو چقدر احمقی، دختر. اون زن هرگز به پرسی آسیبی نمی‌رسونه.»

الایجا دو انگشتش را به گوشه‌های دهان و سبیلش که در حال درآمدن بود، کشید. «در مورد

دفتر خاطراتی که پیدا کردی بهم بگو، سیگنا. همونی که به مارجری نشونش دادی.»

سیگنا پاسخ داد: «در مورد زمانی نوشته که توی اسطبل‌ها پیداتون کرده. نوشته که در مورد احساساتش بهتون گفته و شما ردش کردین...»

الایجا با جدیت تمام گفت: «چنین اتفاقی هیچ‌وقت نیفتاده. مطمئنی که اسم منو آورده؟»

«البته که مطمئنم! نوشته بود می‌خواسته خونواده‌ای رو که همیشه باید می‌داشته به‌دست بیاره. گفته بود... گفته بود...» سیگنا در همان لحظه به یاد آورد که نه، مارجری هرگز از الایجا با نامش یاد نکرده و نگفته بود فردی که عشقش را به دل دارد، الایجاست؛ اما خودش دیده بود که مارجری چطور دست بر روی بازوی الایجا می‌گذاشت و در حضورش چطور آزادانه صحبت می‌کرد. پس اگر او را دوست نداشت... «پای کس دیگه‌ای هم در میون بوده؟» فرد دیگری در این ملک که مارجری او را دوست می‌داشت و حس می‌کرد باید حقیقت را به او بازگو کند؟

رنگ‌پریدگی الایجا چنان آشکار بود که سیگنا می‌ترسید پیش از گرفتن پاسخ، روح از بدنش خارج شود. رنگ از چهرهٔ بایرون هم پریده بود و دو مرد نگاهی به هم انداختند که سیگنا هیچ از معنای آن سر درنمی‌آورد.

شب گذشته ازآنچه خوانده بود اطمینان زیادی داشت. آن‌قدر مطمئن بود که مشغول چیدن حقایق در کنار هم شد؛ اما با توجه به حالت چهرهٔ دو مرد پیش‌رو، حالا بیش از هر زمان دیگری به نتایج خود شک داشت.

الایجا بالاخره پاسخ داد: «کس دیگه‌ای هم هست که شاید داشته در مورد اون حرف می‌زده.»

«الایجا...» تا جایی که سیگنا به یاد داشت این اولین بار بود که در لحن بایرون که به برادر خود خیره شده بود، ردی از دل‌نگرانی احساس می‌کرد.

«ایرادی نداره، بایرون. گرچه مطمئن نیستم که این دختر فرشته‌ست یا خود شیطانه؛ اما بچه‌های منو بیشتر از انگشتان دستم نجات داده... به‌علاوه، اگه چیزی که می‌گه حقیقت داشته باشه، اونی که در موردش حرف می‌زنیم از قبل همه‌چیز رو می‌دونه.»

«چی رو می‌دونه؟» سیگنا انگشتانش را به شقیقه‌هایش فشرد. احساس می‌کرد اگر خیلی زود پاسخ سؤال‌هایش را به‌دست نیاورد، مغزش منفجر خواهد شد. خوشبختانه، مردهای هاثورن به او رحم کردند.

«مارجری به خاطر عشقی که به من داشت توی ثورن گرو نموند.» گرچه در این اتاق تنها

بودند؛ اما الایجا چنان آرام صحبت می‌کرد که سیگنا ناچار بود برای شنیدن حرف‌های او گوش‌هایش را تیز کند. «موند چون اینجا یه بچه داشت.»

در چشم برهم زدنی همه‌چیز کنار هم قرار گرفت.

از دید جامعه، من دیگه ویران‌شده بودم. مارجری به سیگنا هشدار داده بود که در مورد مردها احتیاط به خرج دهد. بدون ازدواج بچه‌دار شده بود و به همین خاطر جامعه هم از او دست‌شسته بود.

بلایث شباهت زیادی به لیلیان داشت. هردو همان موهای طلایی‌رنگ و اجزای ظریف صورت را داشتند؛ و با وجود والدینی بلوند، موهای نارنجی سیر پرسی و پوست کک‌ومکی‌اش همیشه مثل وصله‌ای ناجور به نظر می‌رسید. چطور زودتر از این‌ها متوجه این مسئله نشده بود؟

سیگنا سرش را میان دستانش گرفت و گفت: «پرسی پسر شما و مارجریه، مگه نه؟»

الایجا درنگ نکرد. «هم به خاطر مارجری و هم به خاطر پرسی سروصدای این قضیه رو درنیاوردیم. وقتی مارجری فهمید بارداره من تازه نامزد کرده بودم و تا وقتی که یه روز با پرسی توی بغلش به اینجا نیومده بود، نفهمیدم باردار بوده. خونوادهٔ مارجری اونو بیرون کرده بودن و بهش هیچی نداده بودن. نه پولی داشت و نه آینده‌ای... و کسی هم نبود که اگه بفهمه بدون

ازدواج بچه‌دار شده، حاضر باشه بهش نگاه کنه. برای همین از من و لیلیان خواست تا پرسی رو مثل بچهٔ خودمون بزرگ کنیم و منم قبول کردم. معلومه که قبول می‌کردم. اون پسر منه و من می‌خواستم که تموم دنیا رو به پاش بریزم، نمی‌خواستم از توی خیابون‌ها سر دربیاره.»

«و لیلیان با این موضوع هیچ مشکلی نداشت؟»

بایرون با اطمینانی تزلزل‌ناپذیر گفت: «لیلیان همیشه با پرسی درست مثل پسر خودش رفتار می‌کرد.»

الایجا سری به تأیید تکان داد. «مدتی بود که تلاش می‌کردیم خودمون بچه‌دار بشیم و گرچه توضیح دادن این مسئله به نوعروسم که من بچه‌ای داشتم که تابه‌حال ازش بی‌خبر بودم، چیزی نیست که دوست داشته باشم دوباره تجربه‌اش کنم، به گمونم لیلیان پرسی رو به‌عنوان یه جور مرحمت و موهبت می‌دید. درست از لحظه‌ای که چشمش به پرسی افتاد عاشقش شد.»

مثل این بود که کسی معمایی به‌کلی جدید را روی میز انداخته باشد. سیگنا دوباره دست بر شقیقه‌هایش فشرد و سعی کرد قطعات این جورچین را مرتب کند. پرسید: «و مارجری چطور؟ با این شرایط موافق بود؟»

الایجا همان‌طور که خاطراتش را به یاد می‌آورد، چایش را هم زد و گفت: «به گمونم تا حدی که می‌تونست موافق بود و باهاش مشکلی نداشت. من بهش یه کار درخور احترام دادم، یه خونه که توش زندگی کنه و این فرصت رو که شاهد بزرگ شدن پسرش باشه؛ اما پرسی نباید از حقیقت اصل و نصب خودش باخبر می‌شد. چیزای زیادی بود که می‌خواستم به پاش بریزم، چیزای زیادی بود که اگه مشخص می‌شد حروم‌زاده‌ست، هرگز نمی‌تونست به دستشون بیاره... به‌علاوه، مارجری و لیلیان هم هر جا که می‌رفتن پشت سرشون حرف بود.»

بایرون با اخم‌هایی درهم گره شده میان حرف برادرش دوید. «بیشتر از حالا که مورد تمسخر قرار نمی‌گرفت. داری با از بین بردن آیندهٔ پسرت، اون و تموم خونوادهٔ هاثورن رو مسخرهٔ خاص و عام می‌کنی.»

سیگنا تاکنون غرولندی شبیه آنچه الایجا نثار برادرش کرد، ندیده بود. «من قصد ندارم که پسرم رو مضحکه کنم... سعی دارم ازش محافظت کنم. درست همون‌طور که سعی دارم از تو محافظت کنم، احمق. سال‌ها ما خودمون رو وقف کارمون کردیم، از تولدها و خاطره‌ها دور موندیم. برای چی؟ من آخرین روزهای زندگی همسرم رو از دست دادم تا مردهای متکبر و ازخودراضی وقتشون رو صرف قمار کردن و نوشیدن کنن؟ که پولش برام خونه‌ای رو بسازه که

هرروز ساکت‌تر از روز قبل می‌شه؟ این حق پسر منه که زندگی‌ای بهتر از زندگی من داشته باشه.

تو ازدواج نکردی بایرون، چون درست مثل من بخش زیادی از عمر و وقت خودت رو صرف کاری کردی که هیچ معنایی نداره. من اینو به‌واسطهٔ ضربهٔ مستقیمی که خوردم یاد گرفتم، برادر. فکر می‌کردم که پزشک‌ها حال همسرم رو بهتر می‌کنن، برای همین هرروز وقتم رو توی کلوب گذروندم. می‌تونستم اینجا باشم و بهش کمک کنم. می‌تونستم شرایط رو براش ساده‌تر کنم و بااین‌حال، کارم رو انتخاب کردم. نمی‌خوام پسرم هم همین انتخاب‌های اشتباه رو داشته باشه. گری رو به ارث نمی‌بره و منم اونجا رو به تو نمی‌فروشم تا برای باقی عمرت نفرین و بدبختت کرده باشم. بذار یه بدبخت دیگه توی این منجلاب بیفته. ما یه درصدی از سود رو برمی‌داریم و تموم نیازهامون رو برطرف می‌کنیم.»

سیگنا آرزو می‌کرد که ای‌کاش پرسی بیدار بود تا می‌توانست حرف‌های پدرش را بشنود. امیدوار بود اگر پرسی بداند که نفرت یا عدم اعتماد الایجا او را از به‌دست آوردن تجارت خانوادگی دور نگه نداشته، قدری احساس آسودگی خاطر کند. به خاطر عشق بود؛ و شاید اگر پرسی این را می‌دانست، می‌توانستند رابطهٔ روبه‌زوال رفته‌شان را بهتر کنند.

اما اگر می‌شد واکنش بایرون را نشان بر چیزی دانست، مسائلی بیش‌ازاین بود که نیاز به بهبود پیدا کردن داشت.

بایرون پرسید: «متوجه نیستی که این کار چه آسیبی به آبروت می‌زنه؟ به‌محض اینکه اون برگه‌ها رو امضا کنی دیگه هیچ آبرو و احترامی برات نمی‌مونه.»

الایجا بی‌خیال دستی در هوا تکان داد. «پس می‌تونی بگی دیوونه شدم. من هر چیزی رو که لازم داشته باشم، دارم. بقیه‌اش یه بازیه که نمی‌خوام دیگه توش شرکتی داشته باشم.»

بایرون انگشتانش را میان موهایش فروبرد و گفت: «شاید تو دیگه دلت نخواد بازی کنی؛ اما نمی‌تونی از جانب ما هم تصمیم بگیری. من اون‌قدری زندگی کردم که بدونم چی می‌خوام... و خواستهٔ من کلوب گریه.»

بی‌شک، می‌توانستند آن‌قدر بر سر این موضوع باهم بحث کنند تا چهرهٔ هردویشان به کبودی بگراید؛ اما حالا ذهن سیگنا درگیر خاطرات رفتارهای ملایم مارجری با پرسی بود. از تحسین و محبت در چشمانش و اینکه چطور به‌سادگی در برابر خواسته‌های پرسی کوتاه می‌آمد.

حالا درک می‌کرد که چرا مارجری می‌خواست لیلیان در زندگی‌شان نباشد؛ به‌علاوه، زهر

خوراندن به بلایث هم برایش قابل‌درک شده بود، چون احتمالاً دخترک جوان در تصور مارجری از خانواده‌ای که می‌خواست داشته باشد، نمی‌گنجید؛ اما چرا پرسی بیمار شده بود؟

هنوز بخشی از این معما کشف نشده باقی مانده بود. بخشی نهایی که به حل شدن این معما می‌انجامید.

سیگنا. عبور سرما بر پوست او چنان ناگهانی بود که سیگنا نفس در سینه حبس کرد؛ اما دو هاثورن چنان درگیر بحث با یکدیگر بودند که متوجهش نشدند. سریع بیا. برای پرسی داره یه اتفاقی می‌افته.

سیگنا بی‌درنگ از روی صندلی برخاست و به سمت در شتافت. هاثورن‌ها ناگهان وقفه‌ای در میان بحثشان انداختند و الایجا با صدایی بلند گفت: «داری کجا می‌ری؟»

سیگنا جواب داد: «به اتاق پرسی!» سر برنگرداند؛ اما صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی آن‌ها را بر روی زمین شنید و فهمید که به دنبالش می‌آیند.

# چهل

وقتی سیگنا با شتاب خود را به درون اتاق انداخت، پرسی نزدیک پنجره ایستاده، به لبهٔ پنجره چنگ انداخته و چشمانش خون گرفته بودند. معجزه بود که در حال حاضر توانی برای ایستادن داشت؛ اما سیگنا احساس می‌کرد آنچه او را سر پا کرده، نه ارادهٔ محکمش است و نه آدرنالین.

سیگنا در برابر باد تندی که از پنجرهٔ باز به درون می‌وزید، دستانش را به دور خود حلقه کرد. مرگ پشت سر پرسی ایستاده بود و خاموش و کنجکاوانه نگاهش می‌کرد

بایرون با صدایی بلند گفت: «پرسی؟» به خاطر سرعتی که در بالا آمدن از پله‌ها به خرج داده بود، نفس‌نفس می‌زد. وزنش را بر روی عصایش انداخت و زانوی آرتروزی‌اش را لعنت کرد.

نگاه بی‌روح پرسی طوری از روی آن‌ها گذشت که گویی شبح بودند. صورتش از عرق می‌درخشید و پوستش زرد و رنجور بود.

الایجا پرسید: «پسرم، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

بایرون پرسید: «داره به چی نگاه می‌کنه؟»

سیگنا برای گرفتن پاسخ، نه به پرسی، بلکه به مرگ نگاه کرد. مرگ گفت، من ندیدم چه اتفاقی افتاد. حس کردم یه شبح اینجاست و وقتی‌که اومدم بهش سر بزنم دیدم که پنجره رو باز کرده. از اون موقع تابه‌حال به بیرون زل زده.

سیگنا به سمت پسرخاله‌اش رفت و دست بر شانه‌های او گذاشت، او را از پنجره دور کرد و به سمت تختخواب برد.

بایرون گفت: «باید بلافاصله با پزشک تماس بگیریم.» بایرون داشت از در بیرون می‌رفت که الایجا او را گرفت و عقب کشید.

«هیچ پزشکی نمی‌تونه این وضع رو درست کنه. دچار توهم شده. وارویک!» خدمتکار شخصی خود را صدا زد، گرچه سیگنا متوجه نشد؛ اما خدمتکار هم به همراهشان تا اینجا آمده بود.

«براش چای بیار و یه چیزی که بتونه بخوره...»

«چای نمی‌خوام!» بدن پرسی با تکان‌هایی شدید لرزیدن گرفت. بر روی تخت افتاد، لب‌هایش ترک‌خورده و خشک‌شده بودند و به خود می‌لرزید.

سیگنا ملحفه‌های کتان را بر روی او کشید و سعی کرد توجه پرسی را از پنجره دور کند. «هر

چیزی که دیدی تا موقع دراومدن خورشید از بین می‌ره. اگه اینجا کنارت بمونم حالت بهتر می‌شه؟»

چشمان سودازدهٔ پرسی به دور اتاق می‌چرخیدند و نمی‌توانستد برای مدتی طولانی جایی ثابت بمانند. «اونو دیدم.» به لکنت نیفتاده بود و گرچه می‌لرزید؛ اما در واژه‌هایش جدیت و صداقتی بود که سیگنا را تکان داد. «مادر رو دیدم. اون اینجا بود.»

چشمان پرسی بسته شدند، سیگنا می‌دانست که پرسی درست همان خستگی‌ای را تجربه می‌کند که خودش هم هر بار هنگام رویارویی با اشباح در استخوان‌هایش احساس می‌کرد. همین، حدسیات او را تأیید می‌کرد؛ حدسیاتی که الایجا زمزمه‌وار و حیرت‌زده با صدای بلند بیانشان کرد.

«لیلیان بوده. همون چیزیه که تموم مدت فکرش رو می‌کردم. اون اینجاست... مراقب بچه‌هاست.» مثل یک نی در باد، به خود لرزید.

«لیلیان مُرده، الایجا.» کوبش رگ بر روی گردن بایرون آشکار بود. «این حرفا مزخرفه. چیزی جز هذیون نیست.»

«این هذیون نبود.» هیچ خشونتی در لحن الایجا نبود. عمیقاً به حضور لیلیان باور داشت و تنها چیزی که اهمیت داشت هم همین بود. «همسر من هنوز روی این زمینه.»

سیگنا خوشحال می‌شد اگر می‌توانست به الایجا بگوید که در این مورد چقدر حق با اوست؛ اما مرزی بین دنیای زندگان و مردگان وجود داشت که بهتر بود از آن گذر نشود؛ بنابراین، گفت: «شاید.» گرچه الایجا آن‌قدر در درهٔ افکار خود گم بود که توجهی به او نشان نداد. نگاهی گذرا به پسرش انداخت تا مطمئن شود پرسی هنوز نفس می‌کشد و بعد همان‌طور که زیر لب در مورد همسرش حرف می‌زد، باعجله از اتاق بیرون رفت.

شاید قصد داشت به دنبال او بگردد. یا شاید قصد داشت دوباره به سراغ نوشیدن برود تا بلکه آرامشش را پس از سر کشیدن یک جام بیابد.

وقتی‌که بایرون بعد از یک نگاه نگران دیگر به پرسی، تصمیم گرفت به دنبالش راه بیفتد و شاید او را از انجام هر کار دور از احتیاطی بازدارد، سیگنا قدری خوشحال شد.

سیگنا در سرمای بدن خود آرام گرفت و مرگ به او نزدیک‌تر شد. «شاید روح لیلیان رو گرفته باشی؛ اما اونی که واقعاً مُرده الان هنوز داره روی این زمین زندگی می‌کنه.» دلش به حال

الایجا می‌سوخت. چنان برای او دل می‌سوزاند که احساس می‌کرد حفره‌ای در سینه‌اش ایجاد شده است.

«سیگنا.» مرگ طوری حرف می‌زد که فردی هنگام تلاش برای نترساندن حیوانی وحشی حرف می‌زند. «تموم کسایی که زندگی می‌کنن باید یه روز بمیرن. زندگی همینه.»

اما خدایا، چقدر سیگنا آرزو داشت که وضعیت طور دیگری می‌بود. وقتی می‌دید زندگی‌ها یکی پس از دیگری در برابر چشمانش از هم فرومی‌پاشند، درمی‌یافت که اصل زندگی چقدر شکننده و ناپایدار است. «تحمل نگاه کردن بهش رو ندارم.» حفرهٔ درون قلبش بیش‌ازاندازه بزرگ شده بود و داشت هر ثانیه وسعت پیدا می‌کرد. «تموم این آدما... چطور از پسش برمی‌آی؟ چطور می‌تونی وقتی آدمایی درهم‌شکسته رو پشت سر به‌جا می‌ذاری، به زندگی ادامه بدی؟»

سیگنا بلافاصله روی دهان خود را پوشاند و پشیمان بود از اینکه سؤالش را با صدای بلند بیان کرده است؛ اما مرگ فقط به سمت سیگنا حرکت کرد و چانه‌اش را به سر او تکیه داد.

گفت: «زندگی یه انسان زیباست. شما انسان‌ها... احساس می‌کنین. چنان احساسات عمیقی

دارین که تموم وجودتون رو دربرمی‌گیره. آدمایی بودن که من زندگی‌شون رو تماشا می‌کردم؛ اما در عرض یه چشم به هم زدن پنجاه‌ساله و شصت‌ساله می‌شدن... و دیگه وقتش می‌رسید تا به سراغشون برم. برای مدت خیلی طولانی‌ای به خاطر زندگی کوتاهی که داشتن براشون دل می‌سوزوندم... و باید اعتراف کنم که هرچقدر از عمرم می‌گذره بی‌عاطفه‌تر می‌شم، سیگنا؛ اما یاد گرفتم که انسان‌ها رو تحسین کنم. اونا فرصت کمی برای تجربهٔ زندگی دارن و برای همینه که باید همه‌چیز رو عمیقاً احساس کنن. باید تموم تجربیاتی رو که به‌دست آوردنشون برای من یه ابدیت زمان برده، توی زندگی کوتاهشون به‌دست بیارن. وقتی مردی مثل الایجا رو می‌بینم، به‌جای اینکه به خاطر کاری که کردم احساس گناه کنم، به یاد می‌آرم که اون داره اندوه رو تجربه می‌کنه، چون زمانی کسی رو از ته دل دوست داشته... و اگه من وجود نداشتم، پرنده کوچولو... اگه من مرگ نبودم، اون هیچ‌وقت فرصت اینو پیدا نمی‌کرد که چنین عشقی رو تجربه کنه. پس کدوم بهتره؟ اینکه تا ابد زنده بمونی؟ یا زندگی کنی و عشق بورزی؟»

دست‌های مرگ بر بازوهای سیگنا لغزیدند و درنهایت دستان او را در میان انگشتان خود گرفتند. «از من نترس.» صدای ملایمش گوش‌های سیگنا را نوازش می‌داد. «حالا که به‌دستت آوردم این‌طور ازم متنفر نشو... خواهش می‌کنم... چون این منم که دنیا رو زیبا می‌کنم.»

سیگنا حتی اگر تلاش می‌کرد هم نمی‌توانست و قابلیتش را نداشت که از مرگ متنفر شود. به گمانش، به طریقی حق با او بود؛ اما در این واقعیت که او همچنان انسانی بیش نبود، تغییری ایجاد نمی‌کرد. اگر همان‌طور بود که او می‌گفت، اگر انسان‌ها این‌طور عمیق احساس می‌کردند و این‌طور شدید عشق می‌ورزیدند، پس می‌شد فرض کند که به همین خاطر قلبش این‌طور برای این خانواده و معنایی که برایش پیدا کرده بودند به درد می‌آید؟ به این خاطر بود که آن‌ها را دوست می‌داشت؟

دست در دست مرگ، به این فکر اجازه داد تا ذهنش را به اشغال خود دربیاورد. گذاشت در قلبش جا خوش کرده و عزمش را راسخ‌تر کند.

بله، آن‌ها را دوست می‌داشت؛ و به خاطر همین دوست‌داشتن حاضر بود برای نجاتشان هر کاری انجام دهد و بار دیگر این خانواده را کامل کند.

# چهل‌ویک

روزها در ثورن گرو دیگر طبق برنامه‌ریزی قبلی سپری نمی‌شد. دیگر خبری از کلاس‌های درس یا رعایت آداب معاشرت نبود و جای آن را حزنی گرفته بود که مانند رخت عزا بر خانه سایه می‌انداخت. در کل، ثورن گرو داشت حالت خانه‌ای عادی را به خود می‌گرفت. این را از خدمتکارانی که همه سرشان را پایین می‌انداختند و جرئت نداشتند در مورد آنچه در طول مهمانی رخ داده یا در مورد ناپدید شدن ناگهانی مارجری در سه شب گذشته حرفی بزنند، می‌شد دید.

بدون وجود مدیره‌ای که بر درس‌های سیگنا و امور دیگر هاثورن‌ها در خانه نظارت داشته باشد، سیگنا بدون فردی که مراقبش باشد و با بازهٔ وسیعی از زمان، به حال خود رها شده بود. بیشتر خود را در حال پرسه زدن در ثورن گرو یا خواندن باقی اسناد مربوط به خدمه، همراه با سایلس و در زیر نور شمع می‌یافت، در مورد ساکنان ثورن گرو کندوکاو می‌کرد و در تلاش بود تا راهی روبه‌جلو پیدا کند. به دنبال سرنخی بود تا به او نشان دهد که بعد باید در کجا به جست‌وجو بپردازد.

الایجا دوباره به سراغ نوشیدن رفته بود. روزهایش را در کنار فرزندان بیمارش می‌گذراند و

شب‌هایش را در راهروهای ساختمان، در پی یافتن همسری سپری می‌کرد که هرگز قرار نبود پیدایش کند.

بلایث به‌تنهایی در اتاق خود روند بهبود را طی می‌کرد و هنوز آن‌قدر رنجور بود که حضور هیچ‌کس به‌جز پدرش را نمی‌پذیرفت؛ و گرچه سیگنا بیش از هر چیز خواهان دیدار او بود، می‌دانست که اگر بلایث هنوز مایل به پذیرفتن ملاقاتی نبود، پس حداقل آن‌قدری هوشیاری داشت که منطقی بیندیشد و نسبت به وضعیتش هوشیار باشد.

پرسی بالاخره موفق شده بود تا بدون کمک کسی راه برود؛ اما هنوز از دیدار با شبح مادرش شوکه و آشفته به نظر می‌رسید. گرچه رنگ به زیر پوستش دویده و نور راه خود را به چشمانش باز کرده بود، همچنان آن‌قدر کم می‌خورد و می‌نوشید که پوست به استخوان‌هایش چسبیده بود و صورتش از شدت نزار بودن به جمجمهٔ یک اسکلت شباهت داشت. روزهایش را درست مانند شب‌های پدرش، به پرسه زدن در راهروها و زیر لب زمزمه کردن با خود می‌گذراند و چنان غرق در افکارش بود که سیگنا تنها می‌توانست او را نظاره کند و جرئت نداشت حرفی به زبان بیاورد. به گمانش رفتار پرسی تا حد قابل قبولی عادی بود. باور داشت که روح مادرش به ملاقاتش آمده است. اصلاً چطور کسی باید با چنین اتفاقی کنار می‌آمد؟

چیزی که سیگنا انتظارش را نداشت، این بود که پرسی بعدازظهرها و وقتی فکر می‌کرد کسی او را زیر نظر ندارد، ساعاتی طولانی ناپدید می‌شد. سیگنا از آن‌سوی درهای باز بالکن اتاقش صدای خارج شدن او از عمارت را می‌شنید و نگاهش می‌کرد که به سمت اسطبل‌ها راه افتاده و بعد از چنددقیقه‌ای سوار بر اسب به سمت جنگل می‌رفت. چند ساعت بعد و نزدیک به شامگاه برمی‌گشت و ظاهرش چنان خاک‌آلود و درهم‌ریخته بود که شب گذشته سایلس یادداشتی در مورد همین ظاهر درهم‌ریختهٔ پرسی برای سیگنا فرستاده بود.

یک روز بعدازظهر، وقتی‌که پرسی دوباره ناپدید شد، سیگنا به اسطبل‌ها رفت و سایلس بعد از دیدنش به او گفت: «تو باید یه‌کم استراحت کنی.» اما سیگنا مصمم بود تا کشف کند پسرخاله‌اش دقیقاً کجا می‌رود. خسته و درهم‌ریخته بود، موهایش در زوایایی دور از انتظار روی سرش سیخ شده بودند و دور چشمانش سایه بنفش‌رنگ عمیقی دیده می‌شد. «تو همین حالا هم برای هاثورن‌ها خیلی زحمت کشیدی. ببین این‌همه تلاش داره چه بلایی به سرت می‌آره.»

سیگنا به دیوار تکیه داد، تیغهٔ بینی‌اش را میان انگشتان فشرد و منتظر ماند تا سایلس اسب‌ها را آماده کند. «برام مهم نیست که چه بلایی سرم آورده.» به‌ناچار زبانش را گاز گرفته بود تا

کلمات را با تشر بیان نکند، از دست او عصبانی نبود و این درماندگی‌اش از شرایط پیش‌آمده بود که این‌طور آزارش می‌داد.

در این معما چیزهای دیگری نیز وجود داشت که از چشم سیگنا دور مانده بود و تا وقتی که نمی‌توانست به تمام حقیقت دست پیدا کند از تلاش پا پس نمی‌کشید. هاثورن‌ها برای او نزدیک‌ترین چیز به یک خانواده بودند؛ و حالا اگر کسب اطمینان از امنیتشان به معنای سپری کردن هزار شب بی‌خوابی دیگر بود، بازهم مشکلی نداشت. «می‌شه لطفاً فقط اسب‌ها رو آماده کنی؟»

سایلس این بار جدی‌تر از پیش اصرار کرد: «فکر می‌کنی امشب قراره چی پیدا کنی که فردا نمی‌شه پیداش کرد؟ باید از خودت مراقبت کنی...»

سیگنا، سایلس را به کناری هُل داد و به سمت انبار رفت تا خودش زین را بردارد. بدنش زیر وزن زین خم شد و گرچه سایلس درست در کنارش بود (دست‌به‌سینه ایستاده و با غضب نگاهش می‌کرد) اما برای کمک به سیگنا انگشتش را هم تکان نداد. وقتی سیگنا لب‌هایش را برهم فشرد و چشمانش را تنگ کرد، سایلس فقط شانه‌ای بالا انداخت. «اگه حالت خوبه و سرپایی، خودت انجامش بده.»

سیگنا لحظه‌ای به این اندیشید که زین را روی پای سایلس بیندازد. مردک چنان گستاخ و ازخودراضی بود که این کار شاید قدری ادبش می‌کرد؛ بااین‌حال، سیگنا نمی‌توانست انکار کند که حتی با وجود سردردی که بر ذهنش مه انداخته بود، می‌توانست از زیبایی این مرد گستاخ لذت ببرد. حتی با تمام احساسی که به مرگ داشت، لحظاتی که در کنار سایلس (با آن لبخند پهن، عضلات آزاردهنده و موهای درهم‌ریخته‌اش) بود باعث می‌شد قدری شک و دودلی به قلب سیگنا رسوخ کند. یک کنجکاوی کوچک که او را قلقلک می‌داد و به این فکر می‌انداخت که قدم گذاشتن در رابطه‌ای با سایلس چه حسی داشت.

البته که این افکار هیچ معنایی نداشتند. سایلس پیش‌ازاین به او گفته بود فردی در زندگی‌اش هست که عمیقاً به او اهمیت می‌دهد و حالا سیگنا هم در چنین شرایطی قرار داشت. فقط دوست داشت بداند که دقیقاً چه کسی، چه کسی بود که این‌طور قلب سایلس را در چنگ خود داشت؛ اما در حال حاضر این کنجکاوی ناچیز به نظر می‌رسید. مسائل مهم‌تری بود که نیاز به توجه او داشت.

افکارش را کنار زد و پرسید: «همراهم می‌آی یا نه؟» قدم در اتاقک میترا گذاشت، زین را بالا برد و بر پشت اسب قرار داد. اسب بینی‌اش را به دست سیگنا فشرد.

فقط آن موقع بود که سایلس آهی بیرون داد و دریافت این نبردی نیست که در آن پیروز باشد. «البته که همراهت می‌آم. برو اون‌طرف.» افسار را گرفت و کار آماده کردن میترا را به پایان رساند، تمام کارهایش را باخشم و ناراحتی انجام می‌داد و سیگنا در تلاش بود که لبخند بر لب نیاورد.

مدت کوتاهی بعدازآن، اسطبل را ترک کردند و گاندری هم به دنبالشان راه افتاد. سایلس پیشاپیش او بر روی زمین‌های پوشیده از برف پیش می‌رفت و به سمت جنگل گسترده در پیش‌رویشان حرکت می‌کرد که شاخه‌هایش برای خراش انداختن به آن‌ها آماده بود.

سیگنا نگاهی به رد سم‌هایی انداخت که در خطی مستقیم به سمت درختان ادامه پیدا کرده بودند و گفت: «احتمالاً به سمت باغ رفته. تا حالا موقع آماده کردن اسبش با تو حرفی زده؟»

سایلس متفکرانه گفت: «پسرخالهٔ تو از اون دست آدمایی نیست که با خدمه صحبتی بکنه. زیادی مبادی آدابه.»

سیگنا راه را از میان درختان و چنگال شاخه‌هایشان به‌طرف عمق جنگل پیمود، جایی که ردی جدید سیگنا را لحظه‌ای ناچار به درنگ کرد، رد یک جفت چکمه روی برف و کوچک‌تر از آنکه

به پرسی تعلق داشته باشد.

سایلس از پشت اسب پایین آمد و خم شد تا ردپاها را بررسی کند. با صدایی که به‌زحمت در حد زمزمه‌ای بلند بود، گفت: «هرکسی که این ردپاها بهش تعلق داره، ممکنه هنوز اینجا باشه. ردپاها رو به‌وضوح می‌شه دید و این یعنی که تازه هستن.»

سیگنا دوباره نگاهی به رد سم‌های اسب پرسی انداخت. از وقتی که او را مسموم کرده بودند، فکرش درست کار نمی‌کرد و به خاطر امنیت او هم که بود نمی‌توانستند این ردپاها را نادیده بگیرند. سیگنا گفت: «برو دنبال پرسی. ببین می‌تونی بفهمی که داره چی‌کار می‌کنه یا نه و مطمئن شو که کار دور از احتیاطی انجام نده. من این ردپاها رو دنبال می‌کنم. شاید ردپای مارجری باشن.»

از انقباض شانه‌های سایلس پیدا بود که چقدر نسبت به پیروی از این خواسته احساس نارضایتی می‌کند. دستی به آرواره‌اش کشید، آهی سر داد و بر پشت اسبش سوار شد. با لحنی جدی گفت: «یه ساعت دیگه توی اسطبل‌ها همدیگه رو می‌بینیم. اگه وقتی که رسیدم اونجا نباشی می‌آم دنبالت.»

سیگنا به او قول داد: «یه ساعت دیگه.» و همان‌طور که افسار اسبش را در دست می‌فشرد نگاه جدی‌اش را به او دوخت. «می‌بینمت.» سپس با ضربهٔ ملایم پا به پهلوی میترا، سیگنا به دنبال ردپایی که او را به مسیری کشف نشده می‌برد، آنجا را ترک کرد.

بیشتر و بیشتر در عمق جنگل پیش رفت تا جایی که ردپاها در پس خاک و بوته و هرآنچه کف جنگل را می‌پوشاند گم شدند. جنگل اینجا متراکم‌تر بود. منطقه‌ای بکرتر که اگر به خاطر برف نبود حالا می‌شد آنجا را غرق در گیاهان متنوع و باطراوت دید. سیگنا از پشت میترا پایین آمد و وقتی که شاخه‌هایی در زیر چکمه‌هایش خرد شدند، افسار اسب را محکم در دست فشرد.

چیزی آرامش‌بخش در زمستان وجود داشت؛ سکونی که سیگنا اغلب خود را غرق در آن می‌یافت؛ اما در این عمق از جنگل، با وجود سرش که هنوز درد می‌کرد، این سکوت برایش خوف‌انگیز به نظر می‌رسید. پوستش دانه‌دانه شده بود و خود را به گرمای پهلوی میترا می‌فشرد، مطمئن نبود که چقدر دیگر می‌توانند بدون درخطر انداختن امنیتشان پیش بروند. سیگنا خم شده بود تا ببیند می‌تواند چند بوته‌ای را کنار زده و راهی برای خود باز کند که صدایی ملایم و آشنا از پشت سر گفت: «مراقب باش. تنه‌اش سمیه.»

سیگنا که نفسش در هوا به ابر تبدیل می‌شد، چرخید و شارلوت را دید. شارلوت ردایی ضخیم

و زمردی رنگ به تن داشت و سبدی حصیری از دستش آویزان بود.

سیگنا را با اشارهٔ دست به عقب راند و گفت: «بهش می‌گن سماق سمی. اگه پوست خودت یا اسبت حتی بهش کشیده بشه، بدجوری کهیر می‌زنین.» لبخندی زد و ادامه داد: «چند سال پیش این بلا سر خودم اومد، وقتی تازه داشتم این جنگل رو کشف می‌کردم.»

البته که آن ردپاها به شارلوت تعلق داشت. سیگنا به یاد آورد که بلایث به او گفته بود شارلوت در آن‌سوی جنگل زندگی می‌کند؛ اما هرچقدر با خود می‌اندیشید به این نتیجه نمی‌رسید که شارلوت حالا و در این آب‌وهوا برای چه از خانه بیرون آمده است. چشمان سیگنا به سبدی که در دستش بود معطوف شد. وقتی چشمانش را تنگ کرد، سرش به کوبش افتاد و پیرامون دیدش به خاطر برف زیرپا پر از نقاط نورانی شد. حتماً بر روی پا تابی خورده بود، چون شارلوت دست دراز کرد تا به او در حفظ تعادل کمک کند.

شارلوت گفت: «مریض شدی؟ الان اصلاً نباید تنهایی اسب‌سواری کنی. برو و روی اون سنگ بشین.»

سیگنا لحظه‌ای چشمانش را در برابر دنیایی که پیش‌رویش در نوسان بود، بست و بعد به

شارلوت اجازه داد تا در نشستن به او کمک کند. «چیزی نیست، سردرد دارم. زود تموم می‌شه.»

وقتی چشمانش را گشود، شارلوت را دید که اخم بر چهره داشت. شارلوت درِ سبد را باز و مجموعه‌ای از خوراکی‌های طبیعی را نمایان کرد. بلوط، میوهٔ کاج، قارچ‌هایی در رنگ‌های عجیب و تکه‌ای پوست درخت که شارلوت آن را به دست سیگنا داد. در توضیح گفت: «پوست درخت بیده. بهتره به‌صورت چای مصرف بشه؛ اما اگه بجویش به آروم کردن سردردت کمک می‌کنه.»

سیگنا بدون ذره‌ای تردید پوست درخت را در دهان گذاشت و مشغول جویدن شد. حاضر بود برای از بین بردن تاری دیدش هر کاری انجام دهد. سیگنا درحالی‌که چوب را می‌جوید و از تلخی آن چینی به بینی انداخته بود، پرسید: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

شارلوت گفت: «منم باید از تو همین سؤال رو بپرسم. بعد از مهمونی کریسمس انتظار نداشتم برای مدت زیادی تو یا هاثورن‌ها رو ببینم. مخصوصاً نه جایی مثل اینجا.»

«تو که در کل زیاد به دیدن من نمی‌آی.» سیگنا با بی‌پرده حرف زدن خود، حتی خودش را هم

متعجب کرده بود. «اون شب دوست داشتم تو رو ببینم. راستش، همیشه دوست دارم ببینمت. انگار بینمون یه دیوار به وجود اومده.»

شارلوت اعتراف کرد: «منم همین حس رو دارم. البته این تقصیر تو نیست. تو خودت لاشخورهایی که دورمون رو گرفتن دیدی، سیگنا. اگه هرکدوم از اونا چیزی در مورد گذشتهٔ من بفهمن... اگه بدونن که بین مادر من و دایی تو چه اتفاقی افتاده تا آخر عمرم مسخره‌ام می‌کنن. ما تا اینجا اومدیم تا خودمون رو از شر رسوایی‌ای که پیش اومد رها کنیم، پس خودت تصور کن که وقتی چند ماه قبل از فصل معرفی من به جامعه سروکله‌ات پیدا شد، چقدر تعجب کردم.» بر روی سنگ نشست و چشمان گرم و عسلی‌رنگش را به چشمان سیگنا دوخت. «از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم مدت زیادی گذشته و من نمی‌دونستم که تو حالا به چه آدمی تبدیل شدی. من می‌خوام شوهر خوبی پیدا کنم تا بتونم از پدرم مراقبت کنم.»

شاید به خاطر پوست تنهٔ درخت بود و شاید هم به خاطر گفت‌وگویی که پشت سر می‌گذاشتند؛ اما سیگنا از همین حالا حال بهتری پیدا کرده بود. گرچه حس آزاردهنده‌ای بود؛ اما سیگنا از اینکه می‌دید او و شارلوت دیدگاه مشترکی داشتند احساس خوشحالی می‌کرد.

گفت: «درک می‌کنم.» این را از ته دل می‌گفت، چون وقتی خودش هم شارلوت را در ثورن گرو دید دچار نگرانی‌هایی مشابه شده بود.

سیگنا انگشتانش را دور چندین خزه حلقه کرد و به شوخی گفت: «فکر می‌کردم حالا که دیگه جشن معرفیت نزدیکه دست از چیدن گیاه‌های دارویی برداری. یکی ببینه ممکنه تو رو به خاطر این داروهای فوق‌العاده‌ات یه جور ساحره بدونه.»

شارلوت نیشخندی زد. «فقط یه ساحره می‌تونه ساحرهٔ دیگه‌ای رو بشناسه. فکر کردی من ندیدم که از عطاری اومدی بیرون؟ و همیشه به همون اندازه که من از کشف میوه‌های جنگلی لذت می‌بردم از گیاه‌ها لذت می‌بردی.» درِ سبد را محکم کرد و چانه‌اش را بالا گرفت. «اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشم که به خاطرش نه نیاز باشه خودم رو آرایش کنم و نه مبادی‌آداب رفتار کنم، حس خوبی داره؛ اما به کارم ادامه می‌دم، چون پوست درخت بید به درد آرتروز پدرم کمک می‌کنه.»

سیگنا گفت: «این محبت و خوبیت رو می‌رسونه.» امیدوار بود اگر لحنش را قدری ملایم‌تر کند، شارلوت متوجه صداقت حرف‌هایش بشود.

درنهایت، شارلوت قدری آرام شد. پرسید: «تو چطور؟ تعجب می‌کنم که بهت اجازه دادن تنهایی برای سواری بیای. اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

سیگنا که دندان‌هایش به خاطر جویدن پوستهٔ درخت به درد آمده بود، گفت: «همراه دارم.» بعد باظرافت باریکه‌ای از چوب درخت را از روی زبانش برداشت. «اما درنهایت از هم جدا شدیم. اخیراً پرسی زیاد می‌آد اینجا، من نگرانشم. تو اونو ندیدی؟»

شارلوت به‌کندی کلمات بعدی خود را به زبان آورد. «اون و بلایث قبلاً توی جمع‌کردن میوه‌های جنگلی بهم کمک می‌کردن و من همیشه براشون توضیح می‌دادم که چه چیزی قابل خوردنه و چی نیست؛ اما وقتی بزرگ‌تر شدیم، دیگه درست نبود که اوقاتمون رو تنهایی باهم بگذرونیم. گاهی مثل امشب می‌بینمش؛ اما به‌صورت گذرا. به نظر می‌رسید عجله داره. فکر کنم داشت می‌رفت تا به مادرش سر بزنه.»

شارلوت این حرف را به‌سادگی و بی‌خیال به زبان آورده بود. سیگنا تاکنون نمی‌دانست که پرسی از آرامگاه مادرش بازدید می‌کند و سایلس هم تا چند شب پیش چیزی در مورد اینکه پرسی از او اسبی بخواهد به زبان نیاورده بود. «اغلب به اونجا سر می‌زنه؟»

شارلوت که حالا در پناه جنگل آزادانه صحبت می‌کرد و بیشتر به دوستی که سیگنا زمانی می‌شناخت شباهت داشت، گفت: «خُب، اون مادرش بوده دیگه. البته که زیاد بهش سر می‌زنه. بلایث هم زیاد به اینجا می‌اومد، قبل از اینکه درِ باغ رو مهروموم کنن و خودش مریض بشه.»

سیگنا درحالی‌که به حرف‌های شارلوت فکر می‌کرد، باقی چوب درخت را از دهان بیرون انداخت. «افراد دیگه‌ای هم به دیدن آرامگاه اون می‌آن؟» سیگنا مطمئن نبود قصد دارد به چه اطلاعاتی دست پیدا کند؛ اما کنجکاوی‌ای در او وجود داشت که باید آرامش می‌کرد. به همراه شارلوت از جا برخاست و به دنبال او به سمت باغ رفت.

شارلوت حین راه رفتن گردن میترا را خاراند و گفت: «لیلیان اونجا از مهمون‌هاش میزبانی نمی‌کرد؛ اما آقای هاثورن دوست داشت همیشه کسی رو همراهش به اونجا بفرسته. معمولاً یکی از خدمه بود، کارگر اسطبل‌هاشون.»

گویی که جریان برقی بر ستون فقرات سیگنا دوید. گرچه از بودن در حضور سایلس لذت زیادی می‌برد؛ اما کنجکاوی او را از درون می‌خورد و نمی‌توانست جلوی سؤال‌هایی را که یکی پس از دیگری به ذهنش هجوم می‌آوردند، بگیرد. چطور ممکن بود که یک پادوی اسطبل

چکمه‌ها و دستکش‌هایی آن‌قدر مرغوب داشته باشد؟ چطور در روزی که باید او را به باغ هدایت می‌کرد، نافرمان‌ترین اسب را برگزیده و در جنگل گم شده بود؟ می‌خواست از رفتن سیگنا به درون باغ جلوگیری کند؟

از مکان کتابخانه هم باخبر بود. باوجوداینکه فقط پادوی اسطبل بود؛ اما می‌دانست که چطور باید به آنجا رفت... به‌علاوه، او بود که مسیرهای مخفی عمارت را به سیگنا نشان داد.

و پیش‌ازآن، بعدازاینکه سیگنا باغ را پیدا کرد، خیلی زود پیشنهاد پول و موقعیتی را که سیگنا در ازای خیانت به وفاداری‌اش به هاثورن‌ها داد پذیرفته بود. ادعا کرده بود این کار را برای کمک به کسی که دوستش دارد انجام می‌دهد؛ اما سیگنا به‌هیچ‌عنوان نمی‌توانست حدس بزند که این فرد چه کسی می‌تواند باشد.

از سایلس خوشش می‌آمد... درواقع، بیشتر از اکثر افرادی که می‌شناخت از او خوشش می‌آمد. در کنار او احساس راحتی داشت. خود انتخاب کرده بود که در مسیر حل کردن معمای مرگ لیلیان، او فرد مورد اعتماد و همراهش باشد.

اما اگر فرد اشتباهی را انتخاب کرده بود، چه؟

تصمیمش را با صدای بلند بیان کرد. «من باید برگردم.» در لحنش چنان جدیت و اضطراری وجود داشت که شارلوت از جا پرید.

شارلوت که ترس سیگنا را حس کرده و قدری نگران به نظر می‌رسید، گفت: «البته. می‌دونی که... سیگنا، می‌تونی اونو ببینی؟»

موجی از دود خاکستری‌رنگ آسمان بالای سرشان را پر کرد.

وحشت وجود سیگنا را فراگرفت. در وسط زمستان چنین چیزی نمی‌توانست تصادفی باشد. نگاهی به شارلوت کرد و گفت: «سریع برو به ثورن گرو و الایجا رو بیار.» بعد میترا را به سمت سنگی حرکت داد تا از آن به‌عنوان سکویی برای بالا کشیدن خود بر روی زین استفاده کند.

«بهش بگو عجله کنه.»

«سیگنا...»

«ممکنه پرسی اونجا باشه!» سایلس هم همین‌طور؛ اما سیگنا جرئت نداشت که شک و ابهامش را با صدای بلند بیان کند. جرئت نداشت به چنین احتمالی اعتراف کند. «خواهش می‌کنم، برو!» منتظر نماند تا ببیند که شارلوت از درخواستش پیروی می‌کند یا نه. افسار میترا را سخت در دست گرفت و به سمت دود تاخت. به‌طرف باغ و به سمت پاسخی که انتظارش را

می کشید.

# چهل‌ودو

میترا در میان برف و شاخه‌های تیزی که به آن‌ها چنگ می‌انداختند، تاخت. در جنگل، چشمانی پنهان در پس بوته‌ها و سایه‌ها در میانشان بود. چشمانی که از ازل به تماشا نشسته و در انتظار بودند تا شاهد آنچه ممکن بود رخ دهد، باشند. لیلیان نیز در همین نزدیکی بود و سیگنا را به سمت خود می‌خواند. باد در موهایش می‌پیچید، در گوش‌هایش نفوذ می‌کرد و ذهنش را درهم می‌ریخت. مردگان می‌توانستند کینه‌جو باشند. می‌توانستند درمانده و بی‌قرار باشند؛ اما شبحی که داشت سیگنا را به سمت باغ می‌کشاند، بیش از هرآنچه سیگنا تاکنون حس کرده بود بی‌قراری می‌کرد.

چند متر جلوتر، پیچک‌های درهم‌شکسته‌ای بر روی زمین پخش شده بود که آن‌ها را از دروازه‌های آهنی باغ کنده بودند، دروازه‌هایی که حالا بر لولا چرخیده و باز بودند. اسب سایلس بیرون باغ منتظر ایستاده، گوش‌ها را به سرش چسبانده بود و سم‌هایش را روی زمین می‌کشید. سیگنا پیش از آنکه فرصتی برای تجدیدنظر پیدا کند، از پشت میترا به پایین سر خورد و باعجله از پس دروازه‌های باغ گذشت.

آتش فعلاً هنوز در مرزهای باغ باقی مانده؛ اما هرلحظه وسعت بیشتری پیدا می‌کرد. شعله‌ها

هر گیاهی را که در پس برف‌های در حال آب شدن می‌یافتند، به کام خود می‌کشیدند.

شعله‌ها زبانه کشیدند و اخگرهایشان بر روی بوته‌ای در کنار سیگنا افتاد که فوراً آتش گرفت.

پیش از آنکه لباس‌های سیگنا آتش بگیرد، سایلس او را به کناری انداخت. سیگنا حتی متوجه نزدیک شدن او نشده بود. سایلس فریاد زد: «خیلی شدیده!» صدایش در پس شعله‌های در حال زبانه کشیدن و قورقور قورباغه‌هایی که از کنار پایشان فرار می‌کردند ضعیف به گوش می‌رسید. «ازاینجا برو!»

سیگنا توجهی به حرف‌هایش نشان نداد. «پرسی کجاست؟»

«وقتی که رسیدم آتیش شروع شده بود. ندیدمش...»

سیگنا به کت او چنگ انداخت و با این کار او را ساکت کرد. «تو کی هستی، سایلس ثورلی؟ این تو بودی که آتیش توی کتابخونه رو روشن کردی؟» خدایا، متنفر بود از اینکه صدایش زیر و متزلزل شود؛ اما بیش‌ازآن، چیزی که او را آزرد فروافتادن شانه‌های سایلس بود.

«البته که نه...» مچ سیگنا را گرفت و سعی کرد او را از باغ بیرون بکشد؛ اما سیگنا دست خود را آزاد کرد.

«به من دست نزن!» خشم در وجود سیگنا انباشته شده بود. خشمی سوزان و به‌دوراز منطق که نه دود برایش اهمیتی داشت، نه باغ و نه هیچ‌چیز دیگری جز اینکه آیا سایلس به او خیانت کرده بود یا نه؛ که آیا او بود که داشت هاثورن‌ها را از سر راه برمی‌داشت یا نه.

اما حتی اگر سایلس گناهکار هم بود از چهره‌اش نمی‌شد به چیزی پی برد. «من توی این قضیه هیچ دخالتی ندارم، سیگنا... قسم می‌خورم! حالا دست از لجبازی بردار و ازاینجا برو بیرون!»

گاندری کنار سیگنا نفس‌نفس می‌زد، پایش را روی زمین می‌کشید و به دور خود می‌چرخید، مشتاقانه انتظار می‌کشید تا ازآنجا فرار کند؛ اما سیگنا حتی اگر می‌خواست فرار کند هم، بدنش به او اجازهٔ این کار را نمی‌داد. در این فکر بود که آیا باور می‌کند نگرانی سایلس از ته دل است یا نه؛ اما در همین موقع بود که سرما وجودش را فراگرفت، شبح لیلیان او را در باغ نگه‌داشته بود.

بریده‌بریده به سایلس گفت: «اون می‌خواد که من اینجا باشم. نمی‌تونم برم.»

سایلس دستانش را گرفت؛ اما این بار سیگنا سعی نکرد خود را از او دور کند. هیچ شکی در چهرهٔ سایلس دیده نمی‌شد و هیچ‌چیز نبود که نشان دهد او فکر می‌کند سیگنا دیوانه شده است. سیگنا با تمام وجود می‌خواست تا به او اعتماد کند. زیر لب گفت: «اسب‌ها رو بردار و ازاینجا برو.»

انعکاس شعله‌ها را می‌شد در چشمان دودی رنگ او دید. «سیگنا فارو، اگه فکر کردی من ترکت می‌کنم و می‌ذارم اتفاقی برات بیفته واقعاً احمقی.»

حرارت بر پوست سیگنا می‌تاخت و دود هرلحظه دو برابر قبل می‌شد. هنوز آن‌قدری نبود که راه تنفسان را ببندد یا متوقفشان کند؛ اما آن‌قدری بود که روح لیلیان را، شناور بر روی گور در حال سوختن خود، خوف‌انگیز نشان دهد. چشمان سیاهش به‌جایی دوخته شده بود که می‌شد آنجا فردی دیگر را دید، فردی پنهان در پس دود را.

آن فرد پرسید: «کی اونجاست؟» و چیزی نمانده بود که سیگنا به‌محض شنیدن آن صدا، از شدت آسودگی بر زانو بیفتد.

«پرسی!» سیگنا به سمت پسرخاله‌اش دوید که چشمانی دیوانه‌وار و سودازده داشت. موهایش درهم‌ریخته و پر از برگ بودند و هنوز لباس‌خوابش را به تن داشت. «ما دود رو دیدیم و...» چیزی در دست پرسی می‌درخشید. «این... پرسی این جعبهٔ کبریته؟»

پرسی انگشت شستش را به کناره جعبهٔ فلزی کوچک کشید و بعد آن را در جیب شلوارش گذاشت. «باید مشکلی رو حل می‌کردم.»

باد اوج گرفت و اخگرهایی را بر روی آستین سیگنا انداخت. لیلیان از بالای گور خود غرولندی کرد.

سیگنا به پرسی یادآور شد: «اما اینجا باغ مادرته.» پرسی بیش از این‌ها درگیر افکارش بود که توجهی به او نشان دهد؛ اما سیگنا نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و چیزی نگوید، نه وقتی که لیلیان داشت او را تماشا می‌کرد. «اینجا جاییه که اون...» و ناگهان حقیقت برایش آشکار شد. «این مشکلی که می‌گی باید حلش می‌کردی چی بوده، پرسی؟» سیگنا وحشت روبه‌فزونش را فروداد و دست به سمت سایلس دراز کرد، چراکه خود از پیش پاسخ سؤالش را می‌دانست.

چیزی در چهرهٔ پرسی درهم شکست. «منو به حال خودم نمی‌ذاره.» در صدایش نه ردی از ناراحتی به چشم می‌خورد و نه ترس. نه ذره‌ای پشیمانی. «توام می‌بینیش، مگه نه؟ برای همین اومدی اینجا؟ تو رو به ثورن گرو فرستاد تا منو اذیت کنی؟»

«سیگنا... ما نباید اینجا باشیم.» صدای سایلس گرچه ملایم بود؛ اما مانند خنجری جو سنگین را می‌شکافت.

او نباید اینجا می‌بود؛ اما سیگنا فارو از گوشت و استخوانی مشابه او به وجود نیامده بود. او وجودی از شب داشت، پس به این سادگی‌ها نمی‌ترسید. «تو رو مسموم کرده بودن، پسرخاله.» دستانش را طوری بالا برد که گویی داشت با کودکی نوپا حرف می‌زد. «توهم زدن عادیه. مادرت تو رو خیلی دوست داشت؛ اما دیگه مُرده و...»

«اون مادر من نیست!» فریاد مانند سدی که درهم‌شکسته باشد از دهانش بیرون آمد. «اون هیچ‌وقت مادر من نبوده، چون مادر واقعی من مدیره‌ست. اون یه هرزه‌ست که از خونه فرار کرده، چون باعث سرافکندگی خونواده‌اش بوده. پدرم احمق بود که اصلاً به اون اجازه داد پاش رو توی خونهٔ ما بذاره...»

سیگنا نوشته‌های دفتر خاطرات مارجری را به یاد آورد که تماماً در مورد پرسی نوشته شده بودند. «اون همیشه بهترین‌ها رو برای تو می‌خواسته.» به یاد داشت که مارجری همیشه چطور با لبخندی بر لب به پرسی نگاه می‌کرد... که همیشه بامحبت نگاهش می‌کرد.

«اگه صلاح منو می‌خواست، نباید وارد زندگیم می‌شد!» به‌دوراز دید جامعه، حالا داشت گستاخانه و آزادانه حرف می‌زد. «اگه کسی به حقیقت پی ببره من نابود می‌شم و اصلاً هم سخت نیست که کسی بفهمه ما باهم ارتباط خونی داریم. نگاهمون کن... هر کی ما رو کنار هم

ببینه دیر یا زود به حقیقت پی می‌بره.»

سیگنا حاضر بود هر کاری انجام بدهد تا پرسی بگذارد او را ازاینجا بیرون ببرد و این قضیه را پایان دهد. قلبش شدیدتر ازآنچه توان مقابله با آن را داشت به درد آمده بود، چون حالا نگاهش به پرسی شبیه نگاه فردی به برادر خود بود، با آزردگی و خشمی بی‌مانند؛ اما همچنین با عشق. می‌خواست الایجا سر عقل بیاید و بگذارد که پرسی کسب‌وکارشان را به ارث ببرد. می‌خواست پرسی خوشحال باشد، خوشحال مثل زمانی که باهم می‌رقصیدند، می‌خندیدند و با هر قدم کنایه‌ای دوستانه به هم می‌زدند.

اما حالا که نگاهش می‌کرد، به‌وضوح می‌دید که او چه چیز و چه کسی است؛ یک قاتل. حالا که همه‌چیز داشت کنار هم قرار می‌گرفت، سیگنا با صدای بلند افکارش را به زبان آورد. «تو خودت، خودت رو مسموم کردی. می‌دونستی که من نجاتت می‌دم.»

«چیزی که می‌دونستم، این بود که هنوز یه دُز از اون پادزهر داشتی.» سیگنا به عمر خود لحنی چنین تلخ و صدایی چنین گزنده نشنیده بود. «همه‌جا رو دنبالش گشتم؛ اما نتونستم پیداش کنم. باید از بین می‌رفت.»

صدای سیگنا درهم شکست. «و آتیش توی کتابخونه؟ واقعاً می‌خواستی ثورن گرو رو بسوزونی و با خاک یکسان کنی؟»

پرسی با حرص پاسخ داد: «البته که نه. بعدازاینکه چندتا کتاب سوخت خودم قصد داشتم عمارت رو نجات بدم. این‌جوری من می‌شدم قهرمان؛ اما تو باید بازهم فضولی و اینو هم برام خراب می‌کردی.»

بدن سیگنا چنان بی‌حس شده بود که حتی نمی‌فهمید سایلس دستش را می‌فشارد تا اینکه سایلس به سمتش خم شد و با صدایی که تقریباً در پس صدای آتش محو شده بود زمزمه کرد: «مجبور نیستی ادامه بدی. من درستش می‌کنم. وقتی‌که دستت رو رها کردم، فرار کن.»

سایلس دست او را رها کرد؛ اما سیگنا نمی‌توانست فرار کند. لیلیان پشت سر پسرش قد علم کرده و چشمانش از اشک‌هایی خونین مرطوب بود. خشم ناراحتی‌اش را در خود فروبرده بود. با هر ذره فاصله‌ای که میان خود و پسرش برمی‌داشت، برف آب شده و زمین در زیر پایش می‌پژمرد.

فشار خشم او سیگنا را به‌زانو درآورد و لیلیان با چشمانی غرق در پوزش که نمی‌توانست به زبان

بیاورد، در مقابلش خم شد. شبح دستش را پیش آورد، او را به سمت خود خواند؛ اما در رفتارش هیچ امر و دستوری به چشم نمی‌خورد، می‌شد در نگاهش ردی از التماس را دید. تمنایی که سیگنا بلافاصله درکش کرد.

لیلیان می‌خواست او را به تسخیر درآورد؛ اما فقط درصورتی‌که سیگنا به او اجازهٔ این کار را می‌داد.

می‌خواست به او نه بگوید. می‌خواست خاطرهٔ سرمای عمیق و وحشتناکی که او را از درون سوزانده بود به فراموشی بسپارد؛ اما چه کسی جز او به لیلیان چنین فرصتی می‌داد؟ چه کسی توان این کار را داشت؟

سیگنا خود را آماده کرد و دست لیلیان را گرفت.

لیلیان در وجود او قدم گذاشت. شبح او را به تسخیر خود درآورد و چشمان سیگنا در حدقه به عقب چرخید. بدنش طوری بود که انگار کسی قاشقی برداشته و او را از درون خالی کرده است. گویی چیزی بیش از پوسته‌ای از وجود پیشین خود نبود، گویی داشت در کابوسی زندگی می‌کرد که نه توان تکان دادن بدنش را داشت و نه کنترل کردنش را.

چرا؟

این افکار خودش نبود، افکار لیلیان بود که مثل فشاری بی‌پایان در سرش جوانه می‌کرد. سیگنا نمی‌توانست تکان بخورد. نمی‌توانست فریاد بزند.

**چرا؟**

سیگنا دردی این‌چنینی را فقط یک‌بار دیگر تجربه کرده بود، وقتی‌که داشت جان دادن مادربزرگش را تماشا می‌کرد. دردی که تا مغز استخوان رسوخ کرده و روح را دوپاره می‌کرد. سیگنا هرچقدر که تلاش می‌کرد نمی‌توانست خود را از گزند این درد دور نگه دارد. او حالا یک پوسته بود و لیلیان کسی که این پوسته را هدایت می‌کرد.

کلمات از پس گلویش راه به بیرون گشودند و فریاد زد: «چرا این‌کارو کردی؟» هر بار که سعی می‌کرد دهانش را بسته نگه دارد، دردی سوزان لب‌هایش را فرامی‌گرفت.

پرسی دهان گشود: «به تو هیچ ربطی...»

«این سیگنا نیست که ازت سؤال می‌پرسه!» گرچه کلمات از دهان سیگنا بیرون می‌آمدند؛ اما این لیلیان بود که به آن‌ها جان می‌بخشید. بدنش با سرمایی چنان جان‌فرسا می‌لرزید که می‌خواست خود را در میان شعله‌ها بیندازد. «من مادرتم!»

پرسی بر جا خشکش زد، رنگ از چهره‌اش پرید و طوری گلویش را منقبض کرد که گویی نفسش را در سینه حبس کرده بود.

«حقیقت رو بهم بگو.» اگر پرسی آن‌طور چهره درهم نمی‌کشید، سیگنا نمی‌توانست بفهمد که این کلمات را با صدای بلند بیان کرده است. «بهم بگو چرا. بگو چی کار کردم که اون‌طور از من متنفر شدی.»

پرسی چانه‌اش را بالا برد تا به چشمان لیلیان نگاه کند و گفت: «اونی که قرار بود بمیره، تو نبودی.»

## چهل‌وسه

«می‌خواستم مارجری رو بکشم.» در حرف‌هایش هیچ تردیدی، هیچ احساس گناه یا انکاری احساس نمی‌شد. «فکر می‌کردی که هیچ‌وقت کسی از حقیقت باخبر نمی‌شه؟ تموم شهر از مدت‌ها پیش در مورد اینکه پدرم یه عالمه حروم‌زاده داره باهم صحبت می‌کردن. فکر می‌کنی چقدر زمان می‌برد تا یکی بفهمه که من از اون مدیره به دنیا اومده بودم؟»

لیلیان از میان لب‌های سیگنا گفت: «مارجری فقط صلاح تو رو می‌خواست.» امیدوار بود پسرش چیزی گفته و قدری از گناه خود کم کند... که بازهم بتواند قدری عشق را جایی در عمق وجود او بیابد؛ اما سیگنا فقط مردی جوان و بی‌عاطفه را می‌دید که باور داشت او و سایلس امشب خواهند سوخت... و به همین خاطر بود که داشت این‌طور آزادانه صحبت می‌کرد.

گرچه سیگنا بارها و بارها زخم خورده بود؛ اما حالا حقیقت بازهم او را می‌آزرد. به پرسی اعتماد کرده بود. با او رقصیده بود. حرف‌هایش را با او در میان گذاشته بود. آن‌هم برای چه؟

«اگه مارجری صلاح منو می‌خواست، هیچ‌وقت حقیقت رو بهم نمی‌گفت.» خشم پرسی مهار شدنی نبود. نمی‌شد غضبی را که در صدایش می‌سوخت آرام کرد. «صلاح منو نمی‌خواست،

ارتباط مادر فرزندی می‌خواست. اگه اجازهٔ چنین چیزی رو می‌دادم چقدر طول می‌کشید تا بخواد که بقیه هم از حقیقت باخبر بشن؟ چقدر طول می‌کشید تا خبر حروم‌زاده بودنم بپیچه و آینده‌ام نابود بشه؟ متوجه نیستی؟ من باید از خودم و این خونواده در برابر شرمندگی و رسوایی محافظت می‌کردم.»

لیلیان چیزی بیش از بخشیدن پسرش نمی‌خواست و سیگنا به‌ناچار ذره‌ذره توانش را به کار بسته بود تا در برابر لیلیان مقاومت کند و حقیقت را به او یادآور شود. گرچه شبح ابتدا قدری مقاومت کرد؛ اما سیگنا از روی شُل شدن بدنش و فروافتادن شانه‌هایش می‌فهمید که لیلیان مقصود او را درک کرده است. شبح پرسید: «پس چی شد که من مُردم؟»

پرسی با حرص گفت: «خودت بگو! من بلادوناها رو ریختم توی یه قوری چای که مال مارجری بود؛ اما تو اونو نوشیدی، مگه نه؟ تا وقتی‌که مریض نشده بودی متوجه حقیقت نشدم؛ اما اون موقع دیگه دیر شده بود. داشتی می‌مردی، اونم اون‌قدر کُند و آروم که تموم عمارت آشفته شده بود. برای همین بهت بازهم توت دادم، همیشه اونو توی چایت می‌ریختم تا بهت کمک کنم راحت‌تر بمیری و همه بتونن به رنجی که می‌کشیدن پایان بدن؛ اما هیچ‌وقت کافی نبود. ذره‌ذره بهت می‌خورندمشون و بدنت خیلی زود داشت جلوی زهر مقاومت نشون می‌داد.»

آن موقع بود که سیگنا دریافت پرسی به خاطر سرمای ارتباط با مردگان به لرزه افتاده است. امیدوار بود که سرما برای منجمد کردن او کافی باشد. فکر شومی بود؛ اما در آن لحظه، سیگنا چنان از پرسی نفرت داشت که اگر می‌توانست خود داس مرگ را به دست می‌گرفت و پرسی را به دونیم می‌کرد. پرسی هیچ پشیمانی و اندوهی از خود نشان نمی‌داد. هیچ احساس دلسوزی و آزردگی نداشت. درست مثل همان روز در عطاری صحبت می‌کرد، رفتار سرد و حساب‌شدهٔ فردی که فقط به دیدگاه مردم نسبت به خود اهمیت می‌داد. چقدر ساده کسی می‌توانست خود را به دام بکشاند و بگذارد که گرفتار شود.

«و بلایث چطور؟» سیگنا از اینکه می‌دید حرف‌های خودش با صدای بلند بیان شده‌اند، تعجب کرد. چنگ لیلیان به وجود او داشت ضعیف‌تر می‌شد. سیگنا متوجه بود که دود در اطرافشان تراکم بیشتری پیدا کرده است و سایهٔ سایلس را بر روی زمین و در کنار خود می‌دید. خدایا، هرگز نباید پای سایلس را به این ماجرا باز می‌کرد.

پرسی به شعله‌ها نگاه کرد. «باید یه کاری می‌کردم تا پدر سر عقل بیاد. می‌خواست این خونواده رو نابود کنه. باید به خودم نزدیک‌ترش می‌کردم. فکر می‌کردم به خاطر درد و رنجی که متحمل می‌شدیم، به هم نزدیک‌تر می‌شیم؛ اما از وقتی که تو اومدی...» پرسی نگاه

زهرآلودش را به سیگنا دوخت. «اون فقط به بلایث نزدیک‌تر شده.»

سیگنا گفت: «پس تو کاری کردی که خودت هم مریض بشی. نه‌فقط به این خاطر که از شر پادزهر خلاص بشی، بلکه چون قصد داشتی... که چی؟ پدرت رو بترسونی و وادارش کنی که کلوب گری رو نگه داره؟ که از روی دلسوزی اونو دودستی تقدیمت کنه؟» تکه‌های جورچین بالاخره در کنار یکدیگر جا می‌افتادند.

پرسی به‌سادگی پاسخ داد: «ازت انتظار ندارم که درک کنی.» برای چنین شرایطی بیش‌ازاندازه با اعتمادبه‌نفس صحبت می‌کرد و دوباره داشت در نقشی فرومی‌رفت که اغلب در میان اجتماع بازی می‌کرد. «پدرم تموم چیزی رو که همهٔ عمر براش تلاش کرده بودم ازم گرفت، اونم فقط به این خاطر که اون‌قدر غرق در اندوه و فقدان بود که قدرت درک و تفکرش رو ازدست‌داده بود. کاری رو کردم که ناچار به انجامش بودم. هیچ انتخاب دیگه‌ای برام باقی نذاشته بود.»

«تو انتخاب‌های زیادی داشتی.» دوباره این لیلیان بود که صحبت می‌کرد، صدایش از خستگی به لرزه درآمده بود. «این که پدرت اون کسب‌وکار رو ازت دریغ کرده، به خاطر نفرت نیست. این کارو کرده، چون تو رو دوست داره پرسی... چون پشیمونه که همه زندگیش رو کار

کرده و خونواده‌اش رو ندیده. نمی‌خواست برای تو هم چنین اتفاقی بیفته، متوجه نیستی؟»

سایه‌ای بر چهرهٔ پرسی افتاد و برای لحظه‌ای سیگنا با خود اندیشید که شاید حرف‌های لیلیان مؤثر واقع شده‌اند. البته اگر هنوز نوری در روح او باقی مانده بود؛ اما تاریکی دوباره به چشمان پرسی هجوم آورد و او این فکر را از سر بیرون کرده و کنارش زد.

دیگر فرصتی برای بحث نمانده بود. فرصتی برای بگومگو نبود. آتش حالا تا پیش پایش راه گشوده بود. «دیگه هیچ‌کدوم از اینا اهمیتی نداره.» چشمانش را به چشمان لیلیان دوخت. در نگاه سیگنا. «این آتیش بدنت رو به کام خودش می‌کشه و من بالاخره از شرت راحت می‌شم... و این بار سیگنا، تو دیگه فرصتی برای نجات دادن دیگران نداری.»

شعله‌ها بر روی چیزی فلزی در دست پرسی منعکس شدند، یک چاقوی جیبی. چاقویی کوچک، تیز و آماده برای زخم زدن و خون ریختن. پرسی گلوی سیگنا را نشانه رفت؛ اما سایلس سیگنا را به کناری هُل داد و ضربهٔ پرسی خطا رفت، شدت فشار سایلس آن‌قدر زیاد بود که نفس از سینهٔ سیگنا ربوده شد و چاقو به‌جای گلو در شانه‌اش فرورفت.

سیگنا ذره‌ذرهٔ احساسات لیلیان را حتی شدیدتر از درد زخمی که روی شانه داشت احساس

می‌کرد؛ اندوه، درد و شدیدتر از همه، درک این مسئله که برای پرسی هیچ راه برگشتی وجود نداشت. سر بلند کرد تا برای آخرین بار به پسرش نگاهی بیندازد و او را تا ابد به‌عنوان کودکی به خاطر بسپارد که بیست سال پیش در آغوشش خواباندند، سپس لیلیان به سایلس نگاه کرد. «اون مال توئه تا هر کاری که خواستی باهاش بکنی. من دیگه نمی‌تونم ازش محافظت کنم.» این تمام حرفی بود که لیلیان زد، هر کلمه درهم‌شکسته و به‌کندی از دهانش خارج شد و بعد بدن سیگنا را رها کرد.

سیگنا چهاردست‌وپا بر زمین افتاد، به سینه‌اش چنگ انداخت و حینی که پرسی دوباره چاقو را پایین می‌آورد سعی کرد نفسش را که به‌تازگی برگشته بود آرام کند. پیش از آنکه چاقو به سیگنا برخورد کند، سایلس قدم در مقابل او گذاشت و تیغهٔ چاقو را با کف دست منحرف کرد. پرسی نفس در سینه حبس کرد و حینی که در تلاش بود تا دستش را پایین بیاورد، نگاه دیوانه‌وارش را به او دوخت. بدون اینکه راه به‌جایی ببرد به چاقو فشار می‌آورد و در تلاش بود تا کاری کند چاقو تکان بخورد. تا بشکافد. تا کاری انجام دهد. «این دیگه چیه؟» لب‌هایش می‌لرزیدند و پوستش رنگ‌پریده و پژمرده به نظر می‌رسید. «چی کار می‌کنی؟» پرسی به دنبال توضیحی به سیگنا نگاه کرد، مثل برگی گرفتار در طوفان به خود می‌لرزید.

سایلس درحالی‌که تیغهٔ چاقو را در دست داشت، بر سر جا ماند. سیگنا منتظر جاری شدن خون بود. منتظر بود تا سایلس از درد چهره درهم بکشد؛ اما بر روی دستکش او حتی یک خراش کوچک هم به چشم نمی‌خورد.

و وقتی صدای زمزمه‌وار او را شنید، گویی تمام هوا را از ریه‌هایش بیرون کشیدند.

«نمی‌خواستم این‌طوری انجامش بدم. متأسفم، پرنده کوچولو.»

شانه‌هایش در حال تار شدن بودند و در شب ادغام می‌شدند. سیگنا اندوه صدای او را درک می‌کرد، سایه‌ها به دور پاهایش جمع شدند و او را طوری دربرگرفتند که دیگر نه سایلس، بلکه به قاصد مرگ شب تبدیل شد. به پیام‌آور مرگ. ستاره‌ها یک‌به‌یک روبه‌خاموشی گذاشتند، شب به سیاهی بدل گشت و تنها نوری که به چشم می‌خورد ناشی از شعله‌هایی بود که بر روی برف می‌درخشید و دور پاهای مرگ سجده می‌کرد. شب را به درون خود کشید، ماه را به‌عنوان داسی در چنگ گرفت و نوکش را بر روی گلوی پرسی نگه داشت.

مرگ در برابر او ایستاده بود و سیگنا توان نفس کشیدن نداشت.

سایلس بود که او را به ثورن گرو آورد... که قدم‌به‌قدم به او کمک کرد. او بود که سیگنا را به کلوب گری برد، به باغ و به کتابخانه. در کنار او بود که سیگنا زیر نور ماه بر پشت اسب تاخت.

او بود که سیگنا را وادار کرد احساساتش برای مرگ را زیر سؤال ببرد.

مرگ و سایلس یک نفر بودند.

نمی‌توانست دلیل چنین اتفاقی را بپرسد. هنوز نه، چراکه گاندری کنار پاهای او ایستاده بود. سگ دیگر انگار به این دنیا تعلق نداشت. سایه‌ها همان‌طور که به دور سایلس پیچیده بودند، به دور گاندری هم پیچیدند، به پوزه‌اش طول دادند و دندان‌هایش تیزتر شدند. اندازه‌اش سه برابر شد و با قامتی هم‌راستا با شانه‌های مرگ و چنگال‌هایی بزرگ‌تر از سر سیگنا بر جا ایستاد، چشمانش به سرخی خون بود و سایه از دهان در حال نفس‌نفس زدنش بر زمین می‌چکید. سیگنا دریافت که او گرسنه بود. سگ گرسنه بود.

«اینجا جاییه که باید انتخابت رو انجام بدی.» مرگ با لحنی دلنشین با او سخن می‌گفت. سخنانی به شیرینی نوشیدنی آغشته به شهدی که سیگنا می‌توانست خود را در آن غرق کند. «اینجا جاییه که تصمیم می‌گیری برای کدوم دنیا ساخته شدی. فقط دو انتخاب داری. بذاری فرار کنه و امیدوار باشی شخصیتش دچار تغییر بشه، چون اگه تصمیم به محاکمه‌اش بگیری، قطعاً اعدام می‌شه. یا...»

«یا؟»

مرگ دست بر روی شانهٔ سیگنا گذاشت، جایی که زخم قدری پیش خودبه‌خود جوش خورده بود. به سیگنا کمک کرد از جا برخیزد، طوری که پشتش به سینهٔ مرگ فشرده شود و رو به پرسی و شعله‌هایی داشته باشد که گور لیلیان را سوزانده بودند. «یا جونش رو ازش بگیری و اون‌قدری که از عمرش مونده رو به بلایث بدی. تو نفرین نشدی، تو قاصد مرگی. تو تمثیل شبی، هدایتگر ارواحی. تو پل بین دنیای زندگان و مردگانی، یه پرندهٔ اسیر توی قفس که آمادهٔ پرواز کردنه. پس بال‌هات رو باز کن، سیگنا فارو... چون هیچ محدودیتی برای تو وجود نداره. بال‌هات رو باز کن تا ببینی که چطور باهم پرواز می‌کنیم.»

چقدر حرف‌هایش به‌جا و قابل‌درک به نظر می‌رسیدند. چقدر ساده، گویی چیزی در اعماق وجودش می‌تپید و به او می‌فهماند که پاسخ او همین است... که کار درست همین است.

تو موجود ضعیفی نیستی که نیاز به ناز و نوازش دیگران داشته باشه. حرف‌هایی که مرگ زمانی به او زده بود حالا داشت در ذهنش تکرار می‌شد. تو جسورتر از خورشیدی، سیگنا فارو... و حالا نوبت توئه که بدرخشی.

حق با او بود. سیگنا دیگر ازآنچه در وجودش می‌خروشید وحشت نداشت و دیگر نمی‌خواست برای هویت خود از کسی عذرخواهی کند. فقط نمی‌درخشید، مشتعل می‌شد. در کنار مرگ

داغ‌تر از هر ستاره‌ای زبانه می‌کشید و بالاخره آنچه را که بود با آغوش باز می‌پذیرفت. تمام آنچه را که متعلق به خودش بود.

به مرگ تکیه داد و گذاشت موج قدرت در وجودش بپیچد. در رگ‌هایش یخ و در قلبش آتش بود. دیگر هیچ نگرانی و ترسی نداشت، چراکه به‌محض راه دادن قدرت به درون وجودش دریافت که آن ترس‌ها هیچ معنایی نداشتند. دیگر توجهی به آن‌ها نداشت. او قرار بود فرمانروای شب باشد. پیام‌آور مرگ. یک قاصد؛ و فرمانروایی‌اش را از حالا آغاز می‌کرد.

صدای مرگ مانند نوازشی در میان آشوب بر گوشش نشست. «مطمئنی؟»

سیگنا در تمام عمرش از هیچ‌چیز این‌طور مطمئن نبود. پیش‌ازاین به پرسی اهمیت می‌داد، حتی او را دوست می‌داشت؛ اما حالا درک می‌کرد که مرگ چرا تمام این کارها را انجام داده بود. درک می‌کرد که چرا مرگ جان مردم را زودتر از موعد می‌گرفت. چون خودخواه بود. چون می‌خواست از سیگنا محافظت کند.

و او هم برای بلایث همین کار را می‌کرد. برای الایجا و برای ثورن گرو خودخواهی به خرج می‌داد. پرسی انتخاب خود را کرده بود و حالا این سیگنا بود که باید انتخاب می‌کرد.

اگر پرسی حاضر نبود به خاطر گناهانش احساس سرافکندگی کند، سیگنا کاری می‌کرد که از اقدام به آن‌ها پشیمان شود.

وقتی سیگنا به پسرخاله‌اش نگاه کرد، شب در چشمانش موج می‌زد و موهایش به رنگ نقره‌ای نور ستارگان درآمده بود. نیازی به حرف زدن نداشت. فقط به این اندیشید که می‌خواست باغ سوخته همچون قفسی دورتادور پرسی را فرابگیرد و همین کافی بود تا دنیا در برابر خواسته‌اش سر تعظیم فرود آورد. بوته‌های پژمرده از زیر برف و شعله‌ها سر بیرون آوردند، ریشه‌هایشان پرسی را که با ناامیدی به آن‌ها چنگ می‌انداخت و سعی داشت خود را آزاد کند اسیر کردند. «ولم کن!» از پس پردهٔ خارها و تاک‌ها با حیرت به سیگنا خیره شده بود. شاخه‌ها به دور مچ‌هایش پیچیدند و او را بر روی زمین محکم نگه داشتند. «تو چی هستی؟»

و سیگنا برای اولین بار پاسخی در چنته داشت. «من آزادم.» و بعد رو به گاندری کرد و به سگ شکاری اجازه داد تا شکمی از عزا درآورد.

# چهل‌وچهار

سیگنا منتظر نماند تا شاهد سرنوشت شبح پرسی باشد. اینکه پرسی زندگی پس از مرگ را برمی‌گزید یا ماندن را، یا اینکه مرگ به‌کلی روح او را از آن خود می‌کرد، برایش هیچ اهمیتی نداشت. بیرون باغ بر زمین نشست، به درختی تکیه داد و حتی به‌زحمت متوجه گزند برفی بود که به لباسش نفوذ می‌کرد یا متوجه دودی که هنوز در ریه‌های خود داشت، حتی حالا که آتش در باغ فرونشسته بود.

تمام شده بود. بعد از این‌همه وقت، هاثورن‌ها بالاخره از درد و شکنجهٔ خود رهایی پیدا کرده بودند. یا حداقل می‌شد گفت آن‌هایی که زنده مانده‌اند، از درد و رنج رهایی پیدا خواهند کرد، گرچه سیگنا حالا نمی‌خواست دراین‌باره بیندیشد. دستانش را به دور زانوهایش حلقه کرده و سعی کرد تمام آنچه را که دیده و انجام داده بود هضم کند؛ اما بعد وقتی دو پای شفاف و رنگ‌پریده در برابرش پدیدار شدند سر بلند کرد.

لیلیان کنار او نشست و دیگر ظاهری ترسناک نداشت. زخم‌های دور دهانش روبه‌بهبود بودند و چشمانش دیگر آن‌قدر توخالی به نظر نمی‌رسیدند. بیشتر به زنی شباهت داشت تا به یک شبح. زنی جوان و افسرده که با چشمانی مرطوب شاهد پراکنده شدن دود در آسمان بود.

لیلیان گفت: «ممنونم.» صدایش ملایم و به خاطر سکوت طولانی‌مدتش قدری گرفته بود. گویی در تلاش بود تا به یاد آورد که چطور باید کلمات را بیان می‌کرد. سیگنا چرخید تا نگاهی به شبح بیندازد و لیلیان دستی بر روی بازوی او گذاشت.

سیگنا لمس مردد دست او را مانند نسیمی که بر پوستش بوزد احساس کرد، لمسی ملایم و قدری سرد. «دلیلی نداره که از من تشکر کنی.» لحنش ازآنچه قصدش را داشت تندتر بود. «نتونستم هردوشون رو نجات بدم.»

گرچه هنوز صدای خندهٔ پرسی مربوط به زمانی که سیگنا را دور سالن می‌چرخاند، هنوز در گوش‌هایش بود، اما نمی‌توانست از تصمیمی که گرفته بود پشیمان باشد. سال‌های باقی‌مانده از عمر پرسی به بلایث می‌رسید. این کمترین بدهی پرسی به بلایث بود؛ اما بی‌تفاوتی سیگنا در برابر تصمیمی که گرفت غافلگیرش کرده بود. خیلی سریع فهمیده بود که باید چه‌کار کند، به‌سادگی و حتی لحظه‌ای هم دچار تردید نشده بود.

سیگنا به‌واقع یک قاصد مرگ بود و گرچه نمی‌دانست چنین چیزی برای او و آینده‌اش چه معنایی به دنبال دارد؛ اما دیگر هیچ راه برگشتی وجود نداشت.

مرگ از میان دروازه‌های باغ بیرون آمد، سایه‌هایش کنار رفتند تا جسم سایلس را نمایان کنند؛ اما این بار به‌جای موهای سیاه، موهایی نقره‌ای داشت. چشمان سیگنا به جدیت و صداقت چشمانش معطوف شد و بعد از مرگ روبرگرداند. به‌زودی با او صحبت می‌کرد؛ اما حالا در حضور لیلیان وقتش نبود. مرگ پشت گردنش را خاراند و به‌سادگی این مسئله را درک کرد. هیچ‌چیز در چهرهٔ او خبر از سرنوشت پرسی نمی‌داد. شاید سیگنا روزی از او دراین‌باره سؤال می‌کرد؛ اما فعلاً نه.

مرگ دست به سمت شبح لیلیان دراز کرد و با لحنی ملایم و مخملی پرسید: «آماده‌ای؟» ابروهای لیلیان درهم گره خوردند و داشت دستش را به سمت دست او بالا می‌برد که صدای کوبیده شدن سم اسب بر زمین را شنید. سرش را به یک سمت چرخاند و وقتی‌که الایجا با چشمانی گشاد و سوار بر اسب نمایان شد، به‌آرامی نفسی بیرون داد. نگاه الایجا بلافاصله سیگنا را پیدا کرد، چون فقط می‌توانست او را ببیند و بعد به سمت دود چرخید.

«باغ.» وقتی الایجا به باغ چشم دوخت، صدایی از گلو بیرون داد که چیزی میان خفقان و بغض بود، از اسبش پایین آمد و سکندری‌خوران به سمت دروازه‌ها رفت.

لیلیان به سمت شوهرش چرخید و به سینهٔ خود چنگ انداخت. دست بر روی دهانش

گذاشت. وقتی آرام به سمت شوهرش رفت و به‌آرامی دست بر پشت او گذاشت، لب پایینش می‌لرزید.

الایجا از لمس دست او نفسی به سینه کشید. با پشتی منقبض و چشمانی مرطوب به سیگنا نگاه کرد و زیر لب گفت: «اون اینجاست؟» هر کلمه متزلزل از دهانش خارج می‌شد. هر نفس به‌منزلهٔ تهدیدی برای درهم‌شکستن او بود. «همسرم، اون اینجاست؟»

سیگنا نوزده سال را صرف انکار حقیقت کرده بود. صرف انکار و نادیده گرفتن تمام چیزهایی که او را با دیگران متفاوت می‌کرد؛ اما دیگر قدرت‌هایش نکتهٔ بدی به نظر نمی‌رسیدند. حتی احساس می‌کرد که می‌توان در آن‌ها ردی از زیبایی یافت.

سیگنا گفت: «بله.» لیلیان پیشانی‌اش را به پشت شوهرش فشرد و دستانش را دورش حلقه کرد. «درست همین‌جاست.»

الایجا دست لرزانش را به سمت جایی برد که بازوی لیلیان قرار گرفته بود و بدنش به لرزه درآمد. «می‌دونستم که اینجایی. تموم مدت می‌دونستم که هنوز کنار منی.»

«بله، عشق من.» لیلیان واضح صحبت می‌کرد و تنها تردید صدایش ناشی از امواج احساساتی

بود که به‌زحمت داشت مهارشان می‌کرد. «تموم مدت کنارت بودم.»

گرچه الایجا نمی‌توانست او را ببیند و احتمالاً نمی‌توانست صدایش را بشنود؛ اما به سمت دروازه‌های باغ سر پایین انداخت و چشمانش را که اشک از آن‌ها جاری بود، بست. گفت: «باید بهتر ازاینجا مراقبت می‌کردم. هیچ‌وقت نباید دروازه‌هاش رو می‌بستم.»

نسیمی وزیدن گرفت و دروازه‌ها را به‌کلی باز کرد. درون باغ هیچ نشانی از پرسی به چشم نمی‌خورد. هیچ‌چیز به‌جز برف و درختان سوخته نبود، به‌جز باریکه‌های دودی که هنوز در حال محو شدن در دل شب بودند.

لیلیان که لب‌هایش را به پشت گردن شوهرش فشرده بود زیر لب گفت: «پس حالا باز نگهشون دار.» بدنش کم‌کم داشت ناپدید می‌شد. سیگنا می‌دانست که اگر از لیلیان برمی‌آمد تا ابد همین‌جا می‌ماند؛ اما دیگر فرصتی باقی نمانده بود. شبحش داشت مثل باد ازاینجا دور می‌شد. «باز نگهشون دار و از باغم لذت ببر. بیا به اینجا و به من فکر کن.»

مرگ قدمی به جلو برداشت. با لحنی نه تند؛ اما جدی گفت: «اگه می‌خوای به دنیای بعد از مرگ بری دیگه فرصت زیادی برات باقی نمونده.» چه لیلیان زندگی در دنیای پس از مرگ را

می‌پذیرفت چه نه، شبحش دیگر در این دنیا ماندگار نبود.

لیلیان گره دستانش را به دور شوهرش محکم‌تر کرد. «من هنوزم کنارتم، عشق من و همیشه کنارت می‌مونم. وقتی دلت خواست منو ببینی، به بچه‌ای که حاصل عشقمون بوده نگاه کن تا منو توی وجودش پیدا کنی. ازش مراقبت کن، همون‌طور که من از پسرمون مراقبت خواهم کرد.» سپس خود را کنار کشید و دستانش در دو طرف بدن آویزان شدند.

الایجا گویی که متوجه غیبت او شده باشد، چرخید. «بمون. قول می‌دم رفتار بهتری باهات داشته باشم. قسم می‌خورم. بمون، لیلیان. بمون. نمی‌دونم چطور باید بدون تو به زندگی ادامه بدم.»

لیلیان که اشک از گونه‌هایش روان بود لبخندی بر لب آورد. «پس یاد می‌گیری.» برای آخرین بار مدتی به همسرش چشم دوخت، بعد یال میترا را نوازش کرد و برای آخرین بار بوسه‌ای بر اسب زد. گوش‌های میترا بر روی سرش خم شدند.

لیلیان به سیگنا گفت: «من توی این زندگی خوشبخت و خوشحال بودم. کنار اون از همیشه خوشبخت‌تر بودم و حاضر نیستم حتی یه لحظه از زندگیم رو عوض کنم. می‌شه اینو بهش

بگی؟»

سیگنا که چشمانش از اشک می‌سوخت، به سمتش سر خم کرد. آن‌ها در برابر او عشقی داشتند که او تمام عمر خود خیالش را در سر پرورانده بود. شاید بی‌نقص نبود؛ اما حقیقی بود. به سایه‌های کنار لیلیان و مرگ که انتظار او را می‌کشید، نگاه کرد و اندیشید که ابدیتی غرق در چنین عشقی چه حسی به همراه خواهد داشت. سیگنا به لیلیان قول داد: «بهش می‌گم.» و باعث شد درست در لحظه‌ای که لیلیان دست قاصد مرگ را می‌گرفت، الایجا به او نگاه کند.

حینی که لیلیان آخرین قدم‌هایش را در این دنیا برمی‌داشت، مرگ نگاه دیگری به سیگنا انداخت. زود برمی‌گردم و همه‌چیز رو برات توضیح می‌دم.

سیگنا مشتاقانه انتظار آن لحظه را می‌کشید، از معما و مسائل حل‌نشده خسته بود؛ اما در حال حاضر به الایجا نگاه کرد و با ملایم‌ترین و مهربانانه‌ترین لحنی که در توان داشت، گفت: «اون رفته، الایجا. بالاخره به آرامش رسیده.»

بعد وقتی‌که الایجا بیرون دروازه‌های باغ به‌زانو افتاد و زیر گریه زد، سیگنا او را در آغوش گرفت.

## چهل‌وپنج

تا وقتی که سیگنا و الایجا به اسطبل‌ها برگشتند، طلوع راه به آسمان گشوده بود.

سیگنا از اینکه الایجا در مورد باغ او را سؤال‌پیچ نکرد، آسوده‌خاطر شده بود. از اینکه هنوز نه در مورد پرسی سؤالی پرسیده بود و نه در مورد اینکه او چطور می‌دانست لیلیان واقعاً رفته است. از آرامشی موقت که سکوت الایجا در اختیارش گذاشته، خوشحال بود. از اینکه فرصت داشت تا پیش از دمیدن خورشید در تختش فرو برود.

پیش از آنکه مرگ را ببیند، حضورش را احساس کرد. همان سرمای آشنا در استخوان‌هایش پیچید. سرمای منجمدکننده‌ای که وقتی چشم گشود و تمرکز کرد، دریافت انتظارش را می‌کشیده است.

مرگ حالا نه در هیبت پر از سایه‌اش، بلکه در جسم پادوی اسطبلی بود که سیگنا می‌شناخت و سگ شکاری‌اش را هم در کنار خود داشت. گاندری نگاهی به سیگنا انداخت، بر روی تختش پرید و پیش از آنکه پایین پایش آرام بگیرد چند بار به دور خود چرخید.

مرگ گفت: «درک می‌کنم اگه نخوای با من حرف بزنی.» نکند از این به بعد باید او را سایلس صدا می‌زد؟ «اما بهت قول می‌دم که اگه برای پرسیدن سؤالات احساس آمادگی داشته باشی،

همشون رو باصداقت کامل جواب بدم.»

البته که سیگنا آمادهٔ پرسیدن سؤالاتش بود. یک‌میلیون سؤال در ذهنش می‌چرخید. ابتدا پرسید: «چند وقته که توی ثورن گروی؟ چند وقته که داری این‌جوری همه رو فریب می‌دی؟»

مرگ سر پایین انداخت. اعتراف کرد: «من هیچ‌وقت واقعاً توی ثورن گرو نبودم.» و وقتی که سیگنا شقیقه‌های خود را مالید، مرگ چهره درهم کشید. «تا جایی که بقیه می‌دونن، سایلس ثورلی هیچ‌وقت وجود نداشته. من به چشم همه به‌جز تو نامرئی بودم.» آرام بر لبهٔ تخت و کنار گاندری نشست؛ اما وقتی سیگنا پایش را به سمت او تکان داد به‌سرعت از جا برخاست. سیگنا قصد نداشت حتی لحظه‌ای به او فرصت راحت بودن بدهد.

بدون عجله به پاسخش اندیشید و گذاشت حینی که به اتفاقات چند هفتهٔ گذشته می‌اندیشید، مرگ خودخوری کند. به زمانی اندیشید که الایجا کسی را به دنبال او به خانهٔ خاله مگدا فرستاده بود، همان موقع هم سیگنا تعجب کرده بود الایجا مردی جوان را به دنبال او فرستاده است که هیچ ارتباط خونی با یکدیگر ندارند. در ایستگاه قطار هم سایلس بدون اینکه با کسی صحبتی کند پیشاپیش او راه افتاده و گذاشته بود تا سیگنا خود را به او برساند؛ اما همه‌چیز در ثورن گرو عجیب بود و سیگنا هم گمان می‌کرد سایلس فقط قدری گستاخ و

بی‌ادب است. به یاد آورد که سایلس چطور در قطار شیرینی‌ها را یکی پس از دیگری خورده بود و با صدای بلند افکارش را به زبان آورد. «شیرینی‌های توی قطار. به نظر نمی‌رسه الایجا از اون آدمایی باشه که چنین چیزی رو به من هدیه بده.» احتمالاً مرگ در قطار برای اولین بار طعم شیرینی را می‌چشید.

سایلس به سایه‌هایش فرمان داد تا در زیر او به شکل صندلی دربیایند. بر روی صندلی نشست و چنان لم داد که سیگنا با نگاه پرغضب به او چشم دوخت و وادارش کرد صاف بنشیند. «نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. اون روز وقتی که اومدم دنبالت خیلی عصبانی بودم، سیگنا. قیافه‌ات شبیه کسایی بود که سوءتغذیه دارن.»

واقعاً همان‌قدر احساس کمبود غذا کرده بود؛ اما بدان معنا نبود که حالا بخواهد از دروغ‌های مرگ سپاسگزار باشد. بعدازآن، سایلس او را به باغ برده بود... جایی که تظاهر کرد گم شده است تا بتواند در قالب مرگ به سراغ او بیاید و کمکش کند تا داخل برود. او بود که در کلوب گری هم به او کمک کرده و بعد کاری کرد تا بتواند وارد کتابخانه شود. با هر قدم، چه در قالب سایلس چه پنهان در میان سایه‌ها، همیشه در کنارش حضور داشت تا به او یاری برساند؛ اما... سیگنا زیر لب پرسید: «واقعاً داشتی به من کمک می‌کردی؟ یا تموم مدت از حقیقت باخبر

بودی؟»

در زیر نور ماه، چشمان سایلس دیگر تیره و دودی به نظر نمی‌رسیدند و درست مثل موهایش هم‌رنگ نور ستارگان بودند. هنوز در آن‌ها ردی از تاریکی به چشم می‌خورد، درست مثل منظومه‌هایی در حال چرخش که در چشمانش خانه کرده باشند. سیگنا دریافت که این، هیبت واقعی او بود؛ این همان چهره‌ای بود که هرگز به کسی نشانش نمی‌داد. از هر زمان دیگری که سیگنا به یاد داشت، زیباتر به نظر می‌رسید. با لحنی جدی و صادقانه پاسخ داد: «اگه هرلحظه از حقیقت سر درمی‌آوردم بهت خبر می‌دادم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست که بلایث رو از دست بدی. اصلاً دلم نمی‌خواست کس دیگه‌ای رو از دست بدی. وقتی‌که لیلیان مُرد، نمی‌دونست چه کسی اونو کشته و برای همین منم نمی‌دونستم. پیدا کردن جواب این معما به عهدهٔ تو بود... و تو به بهترین نحو کارت رو انجام دادی، سیگنا. تو یه زندگی رو نجات دادی.»

«درسته... اما برای این کار مجبور شدم زندگی یه نفر دیگه رو بگیرم.» حتی حینی که این کلمات را با صدای بلند بیان می‌کرد هم نمی‌توانست آن‌طور که می‌خواست آن‌ها را گزنده بیان کند. پیش‌ازاین، قصد داشت زندگی هاثورن‌ها را درست کند و بااین‌حال، یک فرزند دیگر

را از الایجا گرفته بود؛ بااین‌وجود، احساس گناه به سراغش نمی‌آمد. مرگ پرسی تا جایی که به سیگنا مربوط می‌شد عادلانه بود و در ازای آن بلایث می‌توانست زندگی طولانی و غرق در سلامتی پشت سر بگذارد.

این یک زندگی در ازای زندگی دیگر بود و بدون وجود جسد پرسی... شاید هرگز نیاز نبود هاثورن‌ها بدانند دقیقاً چه اتفاقی برایش افتاده است.

سیگنا ناگهانی گفت: «می‌خوام بدونم که چرا این‌کارو کردی؟ اگه به خاطر فریب دادن من نبوده چرا از این ظاهر استفاده کردی؟»

مرگ شبیه مجسمه‌ای بود، نور کم سایه‌هایی عمیق بر انحنای گونه‌هایش و آرواره‌هایی که برهم فشرده شده بودند، می‌انداخت. «می‌دونم که تو احمق نیستی، پرنده کوچولو. من اصلاً قصد نداشتم که تو رو مسخره کنم... و اصلاً متوجه نبودم که دارم خودم رو درگیر چه مسئله‌ای می‌کردم و چه نیرنگ بزرگی بهت زدم، نه تا وقتی‌که دیگه دیر شده بود... و برای این ازت معذرت می‌خوام؛ اما در مورد دلایلم، باید اعتراف کنم که از روی خودخواهی محض بود، چون می‌خواستم بفهمم که تو کی هستی. درست همون‌طور که قبلاً بهت گفتم، من در طول زندگیم منتظر رسیدن تو بودم. منتظر کسی که بتونم باهاش حرف بزنم. کسی که بتونم

احساسش کنم و وقتی که فهمیدم اون فرد تویی... باید می‌فهمیدم که چطور آدمی هستی.

بعد از من کمک خواستی... و منم می‌خواستم که کنارت باشم؛ اما می‌دونستم توی هیبتی که باهاش آشنایی داشتی نمی‌تونم این کارو انجام بدم، چون ازم می‌ترسیدی. یه بار بهم گفتی ازم متنفری و به همین خاطر من به‌عنوان سایلس ادامه دادم. نه‌فقط برای اینکه به ثورن گرو برسونمت، بلکه تا بتونم باهات وقت بگذرونم و بدون به بار آوردن دردسر بهت کمک کنم. بدون وحشتی که داشتی. اگه توی قالب سایه‌هام به سراغت می‌اومدم هرگز به کمک‌هام اعتماد نمی‌کردی.»

حق با او بود و گرچه سیگنا هنوز به خاطر دروغ‌های او احساس خشم می‌کرد؛ اما بخشی از وجودش هم آسوده شده بود. آسوده از اینکه سایلس در هر هیبتی، کنارش مانده بود، چون موفق شده بودند بلایث را زنده نگه‌دارند؛ و درنهایت این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

مرگ ایستاد و دست او را گرفت. «نمی‌خوام تظاهر کنم که می‌فهمم الان چی داره بهت می‌گذره، چون من مثل تو متولد نشدم و هیچ‌وقت انسان نبودم؛ اما توی این راه، هر قدم کنارت می‌مونم، البته اگه فرض کنیم که...»

«فرض کنیم که چی؟»

ستارگان مثل بوم نقاشی پشت او را فراگرفته بودند و درست مانند چشمان نقره‌ای‌رنگش می‌درخشیدند. حتی انگار ماه هم او را بیش‌ازپیش به سمت سایلس می‌کشید. «اگه فرض کنیم که منو قبول می‌کنی.»

مرگ یک‌بار به او گفته بود که سرنوشت انسان‌ها از پیش تعیین شده و به این اندیشید که شاید حالا بالاخره چشم در چشم سرنوشت خود دوخته باشد. مدت‌ها در برابرش مقاومت کرده بود. مدت‌ها در برابر این بخش از وجودش جنگیده بود و حالا چقدر احساس خستگی می‌کرد. از تظاهر کردن خسته بود. از اینکه سعی داشت خود را فردی دیگر جلوه دهد و ازآنچه به او حس خوب و کامل بودن می‌داد بگریزد، خسته بود. از سؤال، معما، حدس و گمان خسته بود.

فقط می‌خواست... زنده باشد.

حالا می‌دانست که چه کسی است و دیگر حاضر نبود پنهانش کند. او قاصد بود، خود مرگ بود و این تاریکی خانهٔ او. سایلس خانهٔ او بود.

پس انگشتانش را به دور انگشتان او حلقه کرد و گفت: «دیگه هیچ‌وقت هیچ‌کدوممون تنها

نمی‌شیم.»

## چهل‌وشش

بهبود بخشیدن به بلایث، کاری زمان‌بر و کُند بود.

روزگاری بود که سیگنا نمی‌خواست هیچ‌کس تجربه‌اش کند. بلایث روزهای زیادی را غرق در رنج بر روی تختش سپری می‌کرد و نفس‌هایش سطحی و دیدش تار و مبهم بود. شب‌ها را در ضعف می‌گذراند، پوستش بر روی استخوان‌های رنجورش کشیده شده بود و نمی‌توانست هیچ غذایی را در معده نگه دارد. سیگنا و الایجا به‌نوبت کنار تخت او می‌ماندند و گاهی برایش داستان‌هایی تعریف می‌کردند؛ و گاهی وقتی حال بلایث قدری بهتر بود باهم گپ می‌زدند. گاهی هم سیگنا ساکت در اتاق می‌نشست و حینی که بلایث خواب بود به گوشه‌ای خیره می‌ماند، باور داشت که فقط باید قدری صبور باشند.

بالاخره، نشانه‌هایی از بهبود نمایان شدند. در عرض دو هفته استفراغ‌های بلایث متوقف شد و یک‌بار در صبحی زمستانی بلایث توانست بدون کمک کسی از تخت برخیزد تا به بارش برف در آن‌سوی پنجرهٔ اتاقش نگاه کند. مثل کره‌ای تازه متولدشده به‌سختی می‌توانست خود را سر پا نگه دارد؛ اما اگر سیگنا یک‌چیز را در انزوای خود آموخته بود، صبوری کردن بود؛ و حینی که منتظر بود تا ملک سابق والدینش، فاکس‌گلاو، برای رسیدن او آماده شود، کاری جز اتلاف وقت نداشت.

بلایث از اینکه ناچار بود برای چند ماه اول کمک داشته باشد هیچ خوشحال نبود و اغلب به سیگنا اصرار می‌کرد حالا که بیست‌ساله شده و ثروتش را به ارث برده، بهتر است عجله کند و ازآنجا برود. مصرانه می‌گفت که کمک نمی‌خواهد و نیازی به آن ندارد؛ اما سیگنا تا آن موقع خوب دریافته بود که بلایث فقط حرف می‌زد و نمی‌توانست به آن عمل کند و ازآنجایی که مدت بسیار زیادی از عمرش را در آرزوی وجود فردی در کنار خود گذرانده بود، حاضر نبود بلایث را ترک کند. روزهای طولانی زیادی زمان برد تا قدری گوشت بر استخوان‌های بلایث بنشیند و دوباره توانش را به‌دست بیاورد؛ اما در اوایل بهار بلایث دوباره داشت بر روی دو پای خود راه می‌رفت.

الایجا بیش از هر زمان دیگر برای دخترش خوشحال بود و بامحبت نگاهش می‌کرد. مهمانی‌های ثورن گرو به‌کلی پایان‌یافته و جایش را وقت‌گذرانی به همراه یکدیگر در باغ گرفت. سیگنا اگر هرروز صبح و هنگام صبحانه مدرک زنده‌ای نمی‌دید هرگز گمان نمی‌برد که این پدر و دختر تا این حد شبیه هم باشند، هردو با سندل بر سر میز صبحانه می‌آمدند و در مورد اینکه طعم منتخبشان برای شیرینی آن روز چرا آن‌طور برگزیده شده بود، سخنرانی غرایی می‌کردند. یک روز صبح بلایث از وارویک خواست تا آشپز را به آنجا بیاورد و آشپز هم با خنده‌ای بر لب و گونه‌هایی گل انداخته به صحبت‌های الایجا و بلایث گوش داد که بحث

می‌کردند و می‌گفتند که چرا باید هنگام صرف چای بعدی‌شان حتماً یا شیرینی لیمویی داشته باشند یا شکلاتی، یا شیرینی آغشته به گلاب.

حالا هردو چنان پرنشاط و سرزنده بودند که سیگنا برای عادت به روحیات جدیدشان قدری زمان نیاز داشت. انگار کسی جارو به دست به ثورن گرو آمده و داشت تمام تارعنکبوت‌ها و تاریکی‌ها را ازآنجا می‌روبید، پرده‌ها را پس می‌کشید و بار دیگر به نور اجازهٔ ورود می‌داد.

حتی یک روز هم نبود که به لیلیان فکر نکنند، درست همان‌طور که سیگنا هم نمی‌توانست روزی را بدون فکر کردن به پرسی و سرنوشتش بگذراند. سنگینی اطلاع از سرنوشت او را به‌تنهایی بر دوش می‌کشید و حاضر نبود حالا که بلایث و الایجا تازه تکه‌های قلبشان را کنار هم می‌چسباندند، بار دیگر آن‌ها را درهم بشکند. پرسی و لیلیان هردو از ثورن گرو رفته و هرگز به اینجا بازنمی‌گشتند.

زندگی در ثورن گرو روبه‌بهبود گذاشته بود؛ اما هنوز چیزی مانده بود که سیگنا باید درستش می‌کرد.

یک روز بعدازظهر مارجری به ثورن گرو برگشت. مدتی بی‌نتیجه به دنبال او گشته بودند؛ اما

خبر ناپدید شدن پسرش او را برای به‌دست آوردن جواب به اینجا برگردانده بود. او و الایجا مدتی در دفتر الایجا غیب شدند تا باهم صحبت کنند و گرچه سیگنا تمام تلاشش را کرده بود تا فال‌گوش بایستد؛ اما وارویک او را از نزدیک اتاق دور کرده بود. سپس سیگنا با بی‌قراری منتظر ماند و وقتی‌که مارجری به اتاق سابق خود برگشت، در راهرو به قدم زدن پرداخت. سیگنا نزدیک اتاق مارجری مانده و آن‌قدر بر پاشنهٔ پاهایش تاب خورد تا اینکه دَر باز شد و مارجری با صندوقچه در دست از اتاق بیرون آمد.

مارجری نگاهی به او انداخت و بعد لب‌هایش را برهم فشرد. «سلام، دوشیزه فارو.» «صبح بخیر، خانم هارگریوز.» هرآنچه برای گفتن آماده کرده بود، در یک‌لحظه از ذهنش پاک شدند. در سکوت معذب‌کننده ایستاده و دستانش را با نگرانی درهم گره کرده بود. «امیدوار بودم بتونیم باهم صحبت کنیم.»

مارجری دیگر آن مدیرهٔ مؤدب و قانون‌مندی که سیگنا همیشه می‌شناخت، نبود. در عوض، زنی بود که حلقه‌هایی سیاه در زیر چشمانش دیده می‌شد و احتمالاً حاضر بود هر کاری انجام دهد تا از این گفت‌وگو رهایی یابد. سیگنا سرزنشش نمی‌کرد؛ اما وقتی‌که مارجری آهی کشید، صندوقچه را روی زمین گذاشت و سیگنا را به داخل دعوت کرد، خیالش آسوده شد. اتاقش

خالی بود. به سیگنا اشاره کرد تا بر روی صندلی پشت‌صافی بنشیند که روکشی زرد و گل‌دار داشت و بعد خود در مقابل او نشست.

سیگنا با تقلا کلمات را بر زبان راند و گفت: «خوشحالم که می‌بینم حالتون خوبه. مدت زیادی دنبالتون گشتیم.»

«خبر دارم.» لحن مارجری سرد بود؛ اما سیگنا از اینکه هیچ رنجشی در آن نمی‌یافت خوشحال بود. البته در لحنش ردی از محبت هم احساس نمی‌شد؛ اما سیگنا می‌توانست با این مسئله کنار بیاید. «فقط اومده بودم تا در مورد پرسی بپرسم و وسایلم رو جمع کنم. اگه حرفی برای گفتن داری، بهتره سریع‌تر بگی.»

سیگنا نفسی عمیق کشید تا حرف‌هایش را آماده کند. «من یه معذرت‌خواهی به شما بدهکارم. می‌خواستم از بلایث محافظت کنم؛ اما قبل از اینکه متهمتون کنم باید مدرک پیدا می‌کردم و این کارو نکردم. متأسفم.»

مارجری با تکان سر عذرخواهی او را پذیرفت، گرچه در چهره‌اش هیچ تأثیری از ملایمت و مهربانی دیده نمی‌شد. «ایرادی نداره. محبتی رو که به هاثورن‌ها داری تحسین می‌کنم و هردو

خوب می‌دونیم که اتهام تو کاملاً بی‌پایه و اساس نبوده.»

سیگنا لب پایینش را جوید. حق با مارجری بود... گرچه هیچ گناهی متوجه این زن نبود؛ اما نمی‌شد از یاد برد که انگشتانش آغشته به بلادونا بود.

مارجری گفت: «من اون توت‌ها رو درست قبل از اینکه تو متهمم کنی پیدا کرده بودم.»

سیگنا احساس می‌کرد که آخرین بخش معما پیش چشمانش تاب می‌خورد. به هیچ‌کس حقیقت را در مورد پرسی نگفته بود. در عوض، به هرکسی که از او سؤال می‌کرد، می‌گفت آن شب پرسی را در باغ نیافته و اصلاً ندیده که چه کسی آنجا را به آتش کشیده است. به همه می‌گفت پرسی از ترس اینکه کسی تلاش بر کشتنش داشته باشد ازآنجا گریخته و خشمش نسبت به اینکه پدرش می‌خواست گری را بفروشد هم مزید بر علت شده بود. حالا با کمک مرگ که شب‌هایش را در ثورن گرو می‌گذراند و داستان را در گوش افراد خواب زمزمه می‌کرد تا به ناخودآگاه بسپارند، تمام افراد حاضر در عمارت با این حقیقت کنار آمده بودند. تعدادی از خدمه به امید از سر راه برداشتن کسی که غذاها را مسموم می‌کرد، مرخص شده و گلچین شده بودند، گرچه سیگنا به خاطر افراد اخراج شده احساس گناه می‌کرد؛ اما مرگ مطمئن شده بود که همه کارهایی درخور و آبرومند پیدا کنند.

وقتی حال بلایث روبه‌بهبود گذاشت، سیگنا سعی کرد الایجا به این باور برسد که مجرم برای همیشه ازآنجا رفته است. او مأمورانی را خبر کرده بود که مشغول تحقیق در مورد این مسئله بودند؛ اما بدون داشتن هیچ مدرک یا اعترافی، پرونده رفته‌رفته اهمیت خود را از دست می‌داد. الایجا گرچه از به‌دست نیاوردن نتیجه‌ای محکم ناراضی بود؛ اما آشکارا نشان داد که بیشتر به وقت گذراندن با بلایث اهمیت می‌دهد تا اصرار بر پیش بردن این تحقیقات.

سیگنا که نمی‌خواست از سؤالش طفره برود، بی‌پرده پرسید: «پس می‌دونستی که توت‌های بلادونا مال پرسی بودن؟»

مارجری موهای سرخش را پشت گردن جمع کرده بود و کک‌ومک زیر چشمان خسته‌اش به چشم می‌خورد. در آن لحظه چنان شبیه پسرش به نظر می‌رسید که معدهٔ سیگنا درهم پیچیده شد.

«من نگفتم کجا پیداشون کردم.»

«نیازی نبود که بگی.» سیگنا از او روبرگرداند و توان این را نداشت که حتی لحظه‌ای بیشتر به این‌همه شباهت چشم بدوزد. «می‌دونم کار اون بوده. من تنها کسی هستم که می‌دونه و تصمیم دارم که این حقیقت رو پیش خودم نگه‌دارم. هاثورن‌ها نیاز به یه دل‌شکستگی دیگه

ندارن.»

آسودگی مارجری خود را در قالب قورت دادن آب دهان و بیرون دادن نفسی تند نشان داد. «خواهش می‌کنم اینو درک کن که من وقتی از حقیقت باخبر شدم حتی یه لحظه هم فرصت نداشتم تا به افکارم نظم بدم و تصمیم بگیرم که بهترین کار ممکن چیه. می‌خواستم باهاش حرف بزنم. تا اگه بتونم نجاتش بدم. اون پسرمه و من به زمان نیاز داشتم تا کمی فکر کنم.»

«زمان تجملی بود که بلایث فرصت استفاده از اونو نداشت.» سیگنا دامنش را در میان دستانش تاباند. «اشتباه کردم؛ اما وقتی تردید تو رو دیدم وارد عمل شدم و همین بود که زندگی بلایث رو نجات داد. متأسفم که متهمت کردم. واقعاً متأسفم؛ اما خواهش می‌کنم توام درک کن که من فکر می‌کردم با وجود گزینه‌های پیش‌روم دارم بهترین کار ممکن رو انجام می‌دم.»

مارجری دستی بر روی دامنش کشید و رگی بر روی پیشانی‌اش تپید. «الایجا می‌گه پرسی ازاینجا رفته.» چیز بیشتری بود که می‌خواست به زبان بیاورد و از لحنش می‌شد سؤالی پنهان را دریافت. «پسرم به اینجا برمی‌گرده، دوشیزه فارو؟»

سیگنا وقتی که داشت سال‌های زندگی پرسی را برای بلایث می‌گرفت، از تصمیم خود مطمئن بود و حالا هم با اطمینان سر بلند کرد و به چشمان مارجری خیره شد. «اون دیگه هیچ‌وقت به ثورن گرو برنمی‌گرده. از این بابت مطمئنم.»

مارجری پیش از ایستادن حتی فرصت فرودادن نفسی را به خود نداد، چشمانش خیس و نگاهش مصمم بود. «پس دیگه وقتش رسیده که من برم. قطاری دارم که باید بهش برسم، قراره منو ببره به دهکده. وقتش رسیده که زندگی جدیدی رو دور ازاینجا شروع کنم.»

در همان لحظه بود که سیگنا با خود عهد کرد احساسات واقعی پرسی نسبت به مارجری را در سینهٔ خود نگه دارد. دروغ گفتن بهتر بود، مگر نه؟ بهتر بود بگذارد مارجری باور کند پسرش او را دوست می‌داشته است... که نمی‌خواسته او را بکشد. سیگنا آرام سری خم کرد و گفت: «براتون آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم که سر از یه جای فوق‌العاده دربیارین.»

مارجری سری تکان داد، او هم تعظیمی کوتاه کرد و بعد در راهرو و سپس در آن‌سوی درهای ثورن گرو ناپدید شد.

سیگنا برای آخرین بار نگاهی به اتاق خالی انداخت، بعد قدم در راهرو گذاشت و در را پشت

سر خود بست. حالا که آخرین تکهٔ جورچین هم سر جای خود قرار گرفت، وقتش رسیده بود سیگنا هم از این مسئله گذر کند.

کارت رو خوب انجام دادی.

سرمایی آشنا بر بازوهای او و در امتداد پشتش دوید و مرگ پشت سرش پدیدار شد تا دستانش را دور کمر او حلقه کرد. سیگنا به او تکیه داد و در آرامش حضورش فرورفت.

«نگاهمون می کردی؟»

مرگ با صدای بلند جواب داد: «نه به‌قصد فضولی کردن.» سر خم کرده بود و کلماتش گوش سیگنا را نوازش می‌داد. گره دستانش به دور کمر او محکم‌تر شدند. سیگنا با خود اندیشید که اگر کسی در راهرو او را ببیند با خود چه فکری خواهد کرد؛ اما برایش اهمیت نداشت. مرگ خنده‌ای نخودی کرد و گفت: «چطوره ازاینجا بریم؟»

سیگنا دستش را گرفت و به شوخی گفت: «برای این اومدی اینجا؟» نیازی نبود تا مرگ درخواستش را بار دیگر تکرار کند. تمام هفته، حینی که زیر ملحفه‌هایش منتظر بود پنجرهٔ اتاقش را باز می گذاشت و انتظار می کشید تا مرگ به او بپیوندد؛ و مرگ هر شب دعوت او را نادیده گرفته بود.

مرگ را به سمت اتاقش هدایت کرد، سایه‌ها از پیرامونش ناپدید شدند و او بار دیگر به مردی جوان با موهای نقره‌ای‌رنگ و چشمانی کهکشانی بدل گشت؛ اما پیش از آنکه سیگنا به او نزدیک شود خود را کنار کشید.

سیگنا هم قدمی عقب رفت. «نمی‌خوای؟ اگه نمی‌خوای من...»

«سیگنا فارو، آخرین چیزی که من می‌خوام اینه که ازت دوری کنم؛ اما چیزی هست که باید در موردش باهم صحبت کنیم.» بر لبهٔ تخت نشست و با لحنی چنان ملایم شروع به صحبت کرد که گویی لحن خوب می‌توانست از تلخی کلماتش بکاهد. «از حالا به بعد این که بتونیم همدیگه رو ببینیم برامون سخت‌تر می‌شه.»

سیگنا کنار او نشست و پاهایش را زیر خود جمع کرد. «منظورت چیه؟»

مرگ گفت: «منظورم اینه که حال بلایث داره بهتر می‌شه. تو قتل رو حل کردی و ثورن گرو حالا توی وضعیت خوبی قرار داره. تو فقط وقتی می‌تونی منو ببینی که پردهٔ بین دنیاهامون کنار رفته و پایان زندگی کسی نزدیکه.»

سیگنا در پاسخ گفت: «اما من توت بلادونا دارم. می‌تونم هر وقت که خواستم تو رو ببینم.»

مرگ یکی از دستان سیگنا را از روی پایش برداشت و آن را میان دستانش گرفت. «گاهی شاید

بتونی این کارو انجام بدی؛ اما من نمی‌خوام برات قفس دیگه‌ای باشم که توش زندگیت رو سپری کنی، پرنده کوچولو. نمی‌خوام فقط برای دیدن من به چنین چیزایی تکیه کنی.»

«اما من دلم می‌خواد که تو رو ببینم.» وحشت در دلش عمیق‌تر شده بود. «پیشنهادت چیه؟» نگرانی سیگنا به حدی آشکار بود که مرگ قدری جلوتر آمد و شانه‌اش را به شانهٔ او فشرد. مرگ به او قول داد: «یه روز بدون نیاز به توت‌ها کنار هم خواهیم بود و تا اون موقع هم می‌تونیم گاهی همدیگه رو ببینیم، شاید مثل همیشه دوباره سر راه هم قرار گرفتیم؛ اما ازت می‌خوام که زندگی کنی. نمی‌خوام که از روزهایی که روی این زمین گذروندی احساس پشیمونی کنی، می‌خوام با دلگرمی و خوشحالی ازشون یاد کنی.»

سیگنا به‌تازگی با این زندگی کنار آمده بود، با این حقیقت که سرنوشتش متفاوت با آن چیزی بود که تمام عمر تلاش کرده بود شکل بدهد. به‌تازگی رو به بخش‌های تاریک وجودش و رو به او آغوش گشوده بود و حالا او چه...؟ می‌خواست به او هشدار دهد و او را از خود براند؟ با جدیت گفت: «اگه می‌خوای که من زندگی شادی داشته باشم، دوباره ترکم نمی‌کنی.»

مرگ دست او را محکم فشرد. «خواست خودم نیست. من نمی‌تونم هرروز تو رو ببینم و می‌خوام واقع‌گرایانه بهش نگاه کنم. بهت اجازه نمی‌دم فقط برای پنج دقیقه کنار هم بودن

اون توت‌ها رو بخوری.» سیگنا دستش را از میان دستان او بیرون کشید و با تمام وجود می‌خواست که به او ناسزا بگوید؛ اما احساسات روبه‌انفجارش را فروداد، چراکه بعداً برای چنین کاری فرصت داشت.

با جدیت گفت: «من تو رو انتخاب کردم. الان دیگه حق نداری حرفه‌ای عمل کنی. این دنیا خیلی بزرگه و مطمئنم که راه‌های زیادی برای ما وجود داره که به کمکش همدیگه رو پیدا کنیم.»

مرگ در تأیید او گفت: «همین‌طوره... اما وقتی تموم کسایی که می‌شناسی از این دنیا برن، من هنوز اینجا هستم، سیگنا. برای منم ساده نیست. من هیچی رو بیشتر از بودن در کنار تو نمی‌خوام. هیچ‌چیز رو بیشتر از این نمی‌خوام که توام خواهان من باشی؛ اما نمی‌خوام اون‌قدر روی دنیای مردگان تمرکز کنی که لذت از دنیای زنده‌ها رو از یاد ببری. درک می‌کنی؟»

سیگنا به‌خوبی حرف‌های او را درک می‌کرد؛ اما به‌هیچ‌عنوان قصد نداشت از فرد دیگری که به او عشق می‌ورزید دست بشوید. به او گفت: «من به زندگیم ادامه می‌دم و هر وقت بتونم راهم رو به سمت تو پیدا می‌کنم. تصمیمات زندگی من به عهدهٔ خودم هستن و تصمیم من اینه که یه راهی برای دیدن همدیگه پیدا کنیم. سعیمون رو می‌کنیم و دراین‌بین، می‌خوام از زمانی که

برامون مونده نهایت استفاده رو داشته باشیم.»

مرگ آب دهانش را قورت داد و سیگنا بر روی تخت جابه‌جا شد. مرگ پرسید: «مطمئنی؟ حتی باوجوداینکه می‌دونی ممکنه تا دیدار بعدی‌مون فاصلهٔ زیادی باشه؟»

سیگنا گفت: «تو تنها نکتهٔ زندگی من هستی که در موردش مطمئنم. یه راهی پیدا می‌کنیم.» اهمیتی نداشت که دیدار دوباره‌شان چقدر به طول بینجامد، سیگنا منتظر او می‌ماند و هر وقت به تصمیم خود شک می‌کرد یا دلتنگ او می‌شد، این لحظه را به یاد می‌آورد و به خاطر می‌سپرد که چطور شب تمام وجود او را در خود فروبرده بود.

## سرانجام

این روزها سیگنا همه‌جا به دنبال مرگ می‌گشت.

دیگر شب‌ها به اتاق سیگنا نمی‌آمد. حتی وقتی به دیدن میترا می‌رفت هم خبری از او نبود، حالا پسری دیگر کار در اسطبل را به عهده داشت، گویی سایلس هرگز وجود نداشت. حتی وقتی که سیگنا به لحظاتشان در کنار هم می‌اندیشید و به نیرویی که در آن لحظات در خونش جریان پیدا کرده بود، بازهم مرگ به سراغش نیامد. حتی حالا هم در میان رقصنده‌ها و شایعه‌پراکن‌های حاضر در ثورن گرو به چشم نمی‌خورد. در میان دیوارهای پرزرق‌وبرق به دنبال کت‌شلوار سیاه‌رنگ او گشت. به دنبال نقاب اهریمن‌گونه و شاخ‌دارش در میان مهمان‌ها. درست همان‌طور که در هر مهمانی بعد از جشن معرفی‌اش به جامعه به دنبال او گشته بود، از بالای جام نوشیدنی سالن را در پی‌اش ازنظر گذراند و وقتی که موهای پشت گردنش سیخ نشدند و تیغهٔ پشتش به‌جای اینکه یخ کند گرم ماند، قدری به هم ریخت.

می‌خوام ببینمت. خوشحال بود که حداقل هنوز می‌توانست با او گفت‌وگو داشته باشد. گرچه ناامیدکننده بود؛ اما او همچنان قاصد مرگ به‌حساب می‌آمد و هرکجا قدم می‌گذاشت نیستی هم به دنبالش بود؛ و سیگنا هم باید اعتراف می‌کرد که با زندگی‌اش در ثورن گرو و کسانی که جزئی از آن بودند خو گرفته بود. وقتش رسیده بود که دنیایش به سکون برسد.

پاسخ مرگ با صدایی به شیرینی عسل به گوش رسید. می‌خوای یه طاعون راه بندازم؟ اون‌وقت خیلی می‌تونیم همدیگه رو ببینیم.

سیگنا نیشخندی زد و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید، می‌خواست به مرگ هشدار دهد که بهتر است او را با وعدهٔ بودن در کنار هم فریب ندهد که صدایی بم از پشت سر به گوشش خورد.

«از اینکه دوباره می‌بینمت خیلی خوشحالم، دوشیزه فارو.» از مهمانی کریسمس در چهار ماه پیش تاکنون، خبری از لرد ویکفیلد نشنیده بود، یعنی همان شبی که وعدهٔ رقص والس با او را از یاد برد. امیدوار بود که لرد ویکفیلد علاقه‌اش به او را ازدست‌داده باشد... اما برق چشمان مرد نشان می‌داد سیگنا اشتباه می‌کرده است؛ اما مثل بقیهٔ خواستگارانش، هرچه سریع‌تر او را از خود می‌ترساند سریع‌تر می‌توانست زندگی خود را به‌عنوان بانویی مجرد که فقط هم‌نشینش شب بود شروع کند.

بااین‌حال، آن شب او و اورت چاره‌ای نداشتند جز اینکه بار دیگر از باب آشنایی دربیایند. اورت گفت: «اجازه بده پدرم رو بهت معرفی کنم. والاحضرت، دوک برنس، **جولیوس**[۲۹] ویکفیلد.» در کنار اورت مردی ایستاده بود که آشکارا هم‌خونش به شمار می‌رفت. یک سر و گردن از

سیگنا بلندتر بود، چشمانی فرورفته و شانه‌هایی پهن داشت. منشش طوری بود که باعث می‌شد پوست سیگنا مورمور شود، چون طرز نگاهش سیگنا را به یاد فردی می‌انداخت که داشت پیش از قیمت‌گذاری بر روی اسبی آن را وارسی می‌کرد.

تصور کرنش کردن در برابر کسی که این‌طور نگاهش می‌کرد، برای سیخ شدن مو بر روی دستانش کافی بود؛ بااین‌حال، به او تعظیمی کوتاه کرد، چراکه این مرد صاحب جدید کلوب گری بود و ماه دیگر بر طبق قراردادی کنترل آنجا را به دست می‌گرفت که بر اساسش باید سود کلوب را با هاثورن‌ها تقسیم می‌کرد. از زمان منعقد شدن قراردادشان تاکنون الایجا عملاً هرروز در سالن‌ها می‌رقصید. حتی بایرون هم آن‌قدرها که انتظار می‌رفت از این تصمیم گرفته و ناراحت نبود. همچنان به او پول پرداخت می‌شد، خانواده‌اش تا ابد تأمین بودند و جایگاهش در اجتماع دست‌نخورده باقی می‌ماند. خانواده‌ای که می‌شد از روی خوش‌وبش کردنش با بانوان نتیجه گرفت قصد به وجود آوردنش را دارد.

ازآنجایی‌که این مهمانی با حضور اورت و پدرش به مناسبت انتقال مالکیت گری برپاشده بود، سیگنا به خاطر الایجا هم که شده به جولیوس تعظیمی کرد. «از آشنایی با شما خوشوقتم، سرورم.» و سعی کرد لحن دلنشینی داشته باشد. تمام توانش را به کار بسته بود تا لبخند را بر

روی لب‌هایش حفظ کند، چراکه مرد برای مدتی به بررسی کردن او ادامه داد و بعد یک‌بار دستش را بر روی شانهٔ اورت کوبید.

فقط آن موقع بود که ظاهراً دوک سیگنا را درخور توجه خود دانست و لبخندی کج بر لب آورد. «منم از آشنایی با شما خوشوقتم، دوشیزه فارو. پسرم از شما خیلی تعریف کرده. می‌دونین که خیلی شبیه مادرتون هستین.» در لحنش قدری آزردگی احساس می‌شد. «گرچه چشم‌هاتون خیلی غیرعادی هستن.»

سیگنا جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید. «واقعاً همین‌طوره... غیرعادی هستن، سرورم. چون با کمک این چشم‌ها می‌تونم اشباح رو ببینم.» وقتی به لب‌هایش اجازه داد تا لبخندی موذیانه را شکل دهند، جولیوس خنده‌ای از جایی در ته دل سر داد.

«دارم لحظه‌های خوب رو از دست می‌دم؟» الایجا با شنیدن صدای خنده از پشت سر او به سمتشان آمد. عملاً داشت از درون می‌درخشید. «داری از دوک دلبری می‌کنی، سیگنا؟»

جولیوس گفت: «خواهرزادهٔ همسرت به نظر زن جوان خوبی می‌آد. گرچه من انتظار چیزی کمتر از اینو هم نداشتم. اورت من حسابی از ایشون خوشش اومده.»

ظاهر اورت طوری بود که انگار هرلحظه انتظار می‌کشید تا آب شود و برای همیشه در زمین فرو برود. گونه‌های سیگنا هم داغ شده و گردنش عرق کرده بود و آماده بود تا با او همراه شود. هردو به دیوارهای پرزرق‌وبرق، چلچراغ‌های کریستالی، زمین و رقصنده‌ها و هرجایی به‌جز یکدیگر نگاه کردند.

سیگنا از مرگ پرسید، اگه امشب از خجالت بمیرم می‌تونی به دیدنم بیای؟ اما مرگ از همه‌جا حالا را برای ساکت ماندن انتخاب کرده بود.

الایجا که خدا خیرش بدهد، به‌سرعت متوجه معذب بودن آن‌ها شد و توجه جولیوس را از اورت و سیگنا پرت کرد. «فکر کنم دیگه وقتشه که سخنرانی‌مون رو آماده کنیم. همراه من بیا تا بریم اول برای خودمون یه نوشیدنی دیگه برداریم.» جولیوس را به سمت جمعیت هدایت کرد و سیگنا و اورت تنها ماندند، هردو به زمین خیره شده و در تلاش بودند حرفی به زبان بیاورند که بیش‌ازاین باعث شرمساری‌شان نشود.

اورت گلویی صاف کرد و دستی به پشت گردنش کشید. «چه گفت‌وگوی آزاردهنده‌ای بود.» شرمندگی‌اش آن‌قدر دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید که سیگنا لبخندی بر لب آورد. «حالتون چطوره، لرد ویکفیلد؟ از آخرین باری که باهم صحبت کردیم زمان زیادی می‌گذره.»

گرچه انتظار داشت که اورت بخندد و سربه‌سرش بگذارد؛ اما با پریشانی پاسخ داد: «همین‌طوره. گرچه، البته منو ببخشین که این‌طور بی‌پرده صحبت می‌کنم، اون شب توی مهمونی کریسمس وقتی برای رقص دوم با من نیومدی، احساس کردم که علاقهٔ من... از جانب تو بی‌پاسخ می‌مونه.»

حق داشت، چراکه گرچه رقصیدن با اورت برای سیگنا خوشایند بود؛ اما در برابر با رقصیدن در آغوش مرگ هیچ به شمار می‌رفت... بااین‌حال، اورت مرد مهربانی بود و سیگنا نمی‌خواست به او آسیبی برساند. «عذر می‌خوام. هیجان اون شب منو ازخودبی‌خود کرد و حساب زمان از دستم دررفت.»

متأسفانه، اورت درست متوجه منظور او نشد، چراکه برقی از شادی بر چهره‌اش نشست. «پس امشب همراه من برقص.»

سیگنا نمی‌دانست که چطور باید به او نه بگوید. درمانده و با وجود حس گناهی که در وجودش اوج می‌گرفت، کارت رقصش را در اختیار او گذاشت و اورت نه یک رقص، بلکه دو رقص را برای خود رزرو کرد. بعداً سیگنا باید راهی پیدا می‌کرد تا با ملایمت او را رد کند؛ اما امشب امیدوار بود که مرگ چندان توجهی به او نداشته باشد.

اما الایزا ویکفیلد تمام توجهش به آن‌ها بود. وقتی سیگنا متوجه او شد، الایزا به‌سرعت از او روبرگرداند و مشغول خندیدن به حرف‌های افراد اطراف خود شد. سیگنا امیدوار بود که امشب ناچار به صحبت با الایزا یا دوست فضولش دایانا نشود، تاکنون دو بار دعوت صرف چای هردو را رد کرده بود؛ اما با وجود بادبزن توری وحشتناکی که الایزا در دست تکان می‌داد، به‌زحمت می‌شد او را نادیده گرفت.

اورت متوجه نگاه سیگنا شد و چینی به پیشانی انداخت، چراکه سیگنا به خود قیافه‌ای غرق در نارضایتی گرفته بود که نمی‌توانست کنترلش کند. «مشکلی پیش اومده؟»

سیگنا سری تکان داد. «داشتم پیراهن الایزا رو تحسین می‌کردم. خیلی قشنگه. خیلی دلباز و... زرده.»

«به نظر پدرم عاقلانه‌تر بود اگه یه رنگ جیغ می‌پوشید. به نظرم مشتاقانه منتظره تا عروسش کنه. تموم هفته داشت به درخواست ملاقات آقایون مختلف جواب می‌داد. فکر می‌کنم که خیلی زود الایزا رو به جناب بنت وعده بدن.» سپس به مردی در آن‌سوی زمین رقص اشاره کرد. سیگنا باید زبانش را گاز می‌گرفت تا حرفی به زبان نیاورد. جناب بنت مرد چندان بدقیافه‌ای نبود؛ اما پیر به نظر می‌رسید و سری پر از موهای سفید و چشمانی داشت که

دورشان چروک نشسته بود. حینی که راه می‌رفت قدری خمیده بود و شانه‌هایش هم به سمت سینه‌اش انحنا پیدا کرده بودند.

بدون اینکه سیگنا نیازی به بیان افکارش داشته باشد، اورت متوجهشان شده بود و گفت: «مرد چندان جوونی نیست؛ اما خیلی محترمه. بهش زندگی خوبی می‌ده.»

بی‌شک زندگی خوبی برای او فراهم می‌کرد، البته اگر فرض را بر این می‌گذاشتند که الایزا تصمیم داشت در طی چند سال آینده به یک بیوهٔ ثروتمند تبدیل شود. درهرصورت، سیگنا خود را وادار کرد تا سری به تأیید تکان دهد و می‌خواست بپرسد وقتی الایزا این‌قدر جوان است چرا برای شوهر دادنش آن‌قدر عجله دارند که پیراهن زیبایی به رنگ آبی زمستانی از ابریشمی براق و خیره‌کننده با شکم‌بندی تنگ نظر او را به خود جلب کرد. بلایث درست شبیه یک شاهدخت قدم بر روی زمین رقص گذاشت. طوری از نگاه خیرهٔ مهمانان و شنیدن نامش که زمزمه‌وار بر زبان رانده می‌شد، لذت می‌برد که گویی مدت‌ها تشنهٔ چنین چیزی بود. دوباره طراوت جوانی در زیر پوستش دویده بود و چشمان پرنشاطش برق می‌زدند.

وقتی متوجه نگاه سیگنا شد، لبخندی پهن بر لب آورد و پیش آمد تا دست دخترخاله‌اش را بگیرد. با سرخوشی گفت: «وای این فوق‌العاده‌ست.» و به سینی‌های پر از شیرینی و جام‌های

نوشیدنی نگاه کرد. حتی ذره‌ای هم برایش مهم نبود که داشت سیگنا را از اورت می‌دزدید و با خود می‌برد.

اورت گلویی صاف کرد. «عصر بخیر، دوشیزه هاثورن.»

«اوه، سلام، اورت.» بلایث آن‌قدری نگاهش نکرد تا متوجه شود اورت چقدر از اینکه غیررسمی خطابش کرده متعجب شده است و در عوض، به زنان پوشیده در لباس‌های دلربایی نگاه کرد که دور زمین رقص می‌چرخیدند. سیگنا به بلایث در حال تماشای دیگر زنان خیره شده و حس کرد که گویی پرده‌ای درخشان بر سطح مهمانی پهن شده است. حالا همه‌چیز هزاران برابر بهتر به نظر می‌رسید. سیگنا برای محافظت از دخترخاله‌اش دست‌به‌کارهایی خطرناک زده بود؛ اما ارزشش را داشت. عمیقاً و به طرز غیرقابل‌انکاری ارزشش را داشت.

چشمان پرعطش بلایث جمعیت را ازنظر می‌گذراند و وقتی بر روی زنی قرار گرفتند که داشت به سمتشان می‌آمد، برق شادی در آن‌ها دیده شد... شارلوت.

سینهٔ سیگنا درهم فشرده شد. چند ماه گذشته از شارلوت و چشمان پر از سؤالش دوری کرده بود. او در شب آتش‌سوزی در جنگل حضور داشت و اگر امکان داشت کسی داستان او در مورد پرسی را باور نکند، آن شخص شارلوت بود.

شارلوت گفت: «بلایث، خوشحالم که می‌بینم حالت خوب شده.» لبخند بر لب داشت و پوشیده در لباسی به رنگ صورتی گل پیونی، مثل همیشه زیبا به نظر می‌رسید. دستان بلایث را در دست گرفت، لبخندش نه‌چندان پهن؛ اما از ته دل بود. «برادرت هم تونسته امشب توی مهمونی حاضر بشه؟» و گرچه مخاطب سؤالش بلایث بود؛ اما نگاهش به سمت سیگنا کشیده شد.

بلایث قدری مغموم شد و گفت: «هنوز ازش هیچ خبری نداریم. گرچه مطمئنم به‌محض اینکه جایی جاگیر بشه بهمون خبر می‌ده.»

«البته که همین‌طوره.» شارلوت دست بلایث را فشرد؛ اما سیگنا می‌توانست شک و تردید را در چهره‌اش ببیند.

وقتی الایجا با چنگالی به جام کریستالی خود زد تا توجه جمعیت را به سمت خود جلب کند، سیگنا تا حد زیادی احساس آسودگی خاطر کرد. مهمانان یک‌به‌یک ساکت شدند و حتی الایزا هم وقتی‌که جولیوس به او چشم‌غره رفت، ساکت شد و بادبزنش را پایین آورد.

الایجا گفت: «می‌خوایم از همتون تشکر کنیم که امشب با ما همراه شدین.» بایرون سمت

راست او ایستاده جولیوس پشت سرش بود. «نسل‌ها می‌شه که کلوب گری تحت ادارهٔ خونوادهٔ من بوده. ما هاثورن‌ها اونجا رو با غرور اداره کردیم و برای اونجا احترام زیادی قائل هستیم. اون‌قدر برای اونجا احترام قائلیم که می‌دونیم از کنترل ما فراتر رفته و اون‌قدر احمق نیستیم که فکر کنیم به‌تنهایی می‌تونیم از پس امور اونجا بربیایم؛ بنابراین، از امروز به بعد، دوست داریم حضور والاحضرت، جولیوس ویکفیلد رو به کلوب گری خوشامد بگیم و شراکت خودمون با خونوادهٔ ویکفیلد رو رسماً اعلام کنیم. از شما می‌خوایم شاهد لحظهٔ پا گرفتن این میراث جدید باشین که امیدواریم تا سال‌های سال پابرجا بمونه.»

الایجا قرارداد را با چنان ظرافتی بالا برد که برخی از مهمانان برای او دست زدند. قرارداد را پیش‌روی جولیوس گرفت و او نیز با قلم‌پری در دست جلو آمد تا سند را امضا کند. بعد از نوشتن نامش، به سمت جمعیت در حال تشویق کردن چرخید و لبخندی از پیش تمرین‌شده بر لب آورد. «مشتاقانه منتظر شروع کردن این مسیر جدید و شراکتمون هستم.»

لبخند الایجا نمی‌توانست پهن‌تر از این باشد. سپس بایرون که قدری نسبت به الایجا هیجان کمتری داشت، جامش را بالا برد تا سخنرانی کند. گفت: «به‌سلامتی شراکتمون... و به‌سلامتی سال‌های بی‌شمار پیش‌رو.»

سیگنا به همراه دیگر حضار جامش را به سمت آن‌ها بالا برد و صدای هیجان مهمانان سالن را در خود فروبرد.

جولیوس برای خودنمایی نوشیدنی‌اش را لاجرعه سر کشید و بعد سه اتفاق پشت سر هم افتاد:

ابتدا، صدای نفس در سینه حبس شدهٔ جولیوس به گوش رسید که به سینه‌اش چنگ انداخته، به گلویش ناخن می‌کشید و چشمانش از حدقه بیرون زده بودند.

سپس، هنگام افتادن مرد که از دهانش خون جاری بود صدای جیغ الایزا به گوش رسید و اورت با فریادی از سر درماندگی به سمت مرد شتافت و سیگنا هم به دنبالش.

و بعد از این‌ها، سرمایی بود که نفس از سینهٔ سیگنا ربود و او را در کنار جولیوس بر زانو انداخت، جایی که مرگ حالا پدیدار شده بود. مرگ آهی کشید و به سیگنا نگاه کرد. «باید مراقب آرزوهات باشی، پرنده کوچولو.» و بعد شبح جولیوس را از بدنش بیرون کشید.

شبح نگاهی به سیگنا انداخت، سرش را به سمتی خم کرد و گفت: «اوه. ظاهراً در مورد چشم‌هات داشتی حقیقت رو می‌گفتی.»

سیگنا واقعاً در آن لحظه می‌خواست مرگ را بکشد؛ اما فرصتی برای این کار نداشت، چون افراد حاضر در اطراف او ذره‌ذره سست و در جا خشک شدند. مرگ بلافاصله خود را به کنار سیگنا رساند و وقتی فردی که سیگنا تاکنون ندیده بود، قدم در کنارشان گذاشت چهره درهم کشید. مرد جوانی بود با پوست برنزه و چشمانی به رنگ طلای ذوب‌شده.

به جام خردشده‌ای که از دست جولیوس بیرون افتاده بود نگاه کرد، تکه‌ای از آن را برداشت و به سمت نور گرفت. چند قطره‌ای از مایع هنوز بر سطح آن دیده می‌شد و وقتی سیگنا متوجه شد رنگ نوشیدنی قدری بیشتر ازآنچه باید، به آبی نزدیک است نفس در سینه‌اش حبس شد. بوی نوشیدنی هم ایرادی داشت. در پس بوی معمول آن می‌شد رد چیزی تلخ را احساس کرد. چیزی که بویی نزدیک به بادام تلخ داشت.

بلادونا نبود؛ اما سیگنا به‌راحتی می‌توانست سموم را تشخیص دهد.

«تقدیر چیز جالبیه، مگه نه؟» صدای مرد انگار به قدمت خود زمین بود و چنان ارتعاشی داشت که جام‌های نوشیدنی را به لرزه درمی‌آورد. مرد چشمان طلایی‌رنگش را به سیگنا دوخت و سیگنا که نمی‌توانست از او چشم بردارد خود را در میان بازوان مرگ جای داد. بلافاصله فهمیده بود که این چشم‌ها به چه کسی تعلق دارند.

تقدیر زمزمه کرد: «چقدر خوشحالم که بالاخره می‌بینمت، سیگنا فارو. ظاهراً قتل دیگه‌ای سر راهت قرارگرفته که باید حلش کنی.»